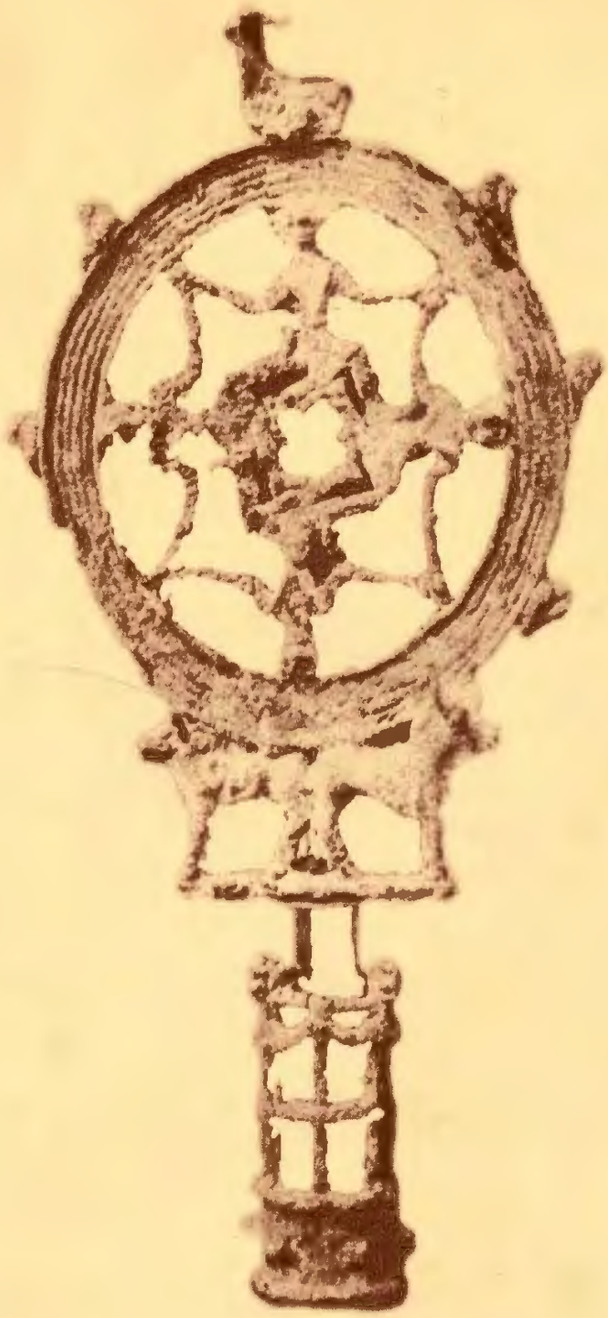


شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب اول

پژوهش برگزیده‌ی سال هزار و سیصد و هفتاد و هشت



شاهنامه پژوهی

بهای دوره ۳۰۰۰۰ تومان

به نام خداوند جان و خرد

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

ــ پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

ــ جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
ــ شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

ــ همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
(دوره) ISBN 964 - 92585 - 5 - 8
ج.۲ (کتاب اوّل) ISBN 964 - 92585 - 1 - 5
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۱/۲۱ فا ۸
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰م

کتاب اوّل

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰
شمارگان ۱۵۰۰ دوره
طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی
مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن،
طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	**شهلا مومبینی**
نظارت بر حروف‌چینی	**گیتی صدفی**
همکاران	**مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی**
قلم‌های استفاده شده	**بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت**
نمونه‌خوانی	**هاله زندی**
همکاران	**مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی**
مقابله با دستنویس	**مهرداد جیحونی**
همکاران	**هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی**
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	**مصطفی جیحونی**
پیراستن واژگان و ترکیب‌ها	**مهیار جیحونی**
همکاران	**مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی**
آرایش بیت‌ها	**مهیار جیحونی**
صفحه‌آرایی متن	**هاله زندی**
همکاران	**هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی**
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	**مصطفی جیحونی**
همکاران	**گیتی صدفی و الهه وفائی**
مقابله‌ی نهایی	**گیتی صدفی**
همکاران	**هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی**
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	**مهرناز جیحونی**
همکار	**هاله زندی**
فهرست‌ها	**هوشنگ الله‌وردی**
همکاران	**مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی**
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	**مهیار جیحونی**
خوش‌نویسی	**استاد عبّاس اخوین**
مشاور فنّی	**هوشنگ نوروزی**

لیتوگرافی، چاپ و صحّافی **سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی**

شاهنامهٔ فردوسی



عنوان	بیت	صفحه
دیباچه (۱)	۱	۱
ستایش خرد	۱۶	۲
آفریدن عالم	۳۴	۲
آفرینش مردم	۶۰	۴
آفرینش آفتاب و ماه	۷۴	۴
ستایش پیغمبر	۸۹	۵
فراهم آوردن شاهنامه	۱۱۳	۶
داستان ابومنصور دقیقی	۱۳۱	۷
داستان مهربانی دوست	۱۳۹	۷
داستان منصور بن ابومنصور	۱۴۹	۸
ستایش سلطان‌محمود	۱۶۴	۸
پادشاهی کیومرث (۲)	۲۱۳	۱۹
پادشاهی هوشنگ (۳)	۲۸۴	۲۵
[نهادن جشن سده]	۲۹۲	۲۵
پادشاهی طهمورث (۴)	۳۲۳	۲۹
پادشاهی جمشید (۵)	۳۶۹	۳۵
داستان مرداس پدر ضحّاک	۴۴۳	۳۸
پادشاهی ضحّاک تازی(۶)	۵۶۲	۴۷
خواب دیدن ضحاک	۶۰۳	۴۹
زادن آفریدون	۶۷۵	۵۲
داستان کاوه‌ی آهنگر با ضحّاک	۷۵۲	۵۵
رفتن فریدون به جنگ ضحّاک	۸۳۵	۵۸
رسیدن فریدون به کوشک ضحّاک	۸۹۴	۶۱

پادشاهی فریدون (۷)	۱۰۶۰	۷۱
آزمون کردن شاه آفریدون پسران را به ناشناس	۱۳۰۸	۸۱
بخش کردن فریدون جهان را	۱۳۵۷	۸۳
نامه فرستادن شاه آفریدون به سلم و تور	۱۵۲۰	۸۹
زادن منوچهر از مادر	۱۶۵۶	۹۵
رفتن منوچهر به جنگ سلم و تور	۱۸۴۸	۱۰۳
نامه‌ی منوچهر به نزدیک فریدون با سر تور	۱۹۶۲	۱۰۷
نامه فرستادن منوچهر نزد فریدون	۲۱۱۳	۱۱۴
پادشاهی منوچهر (۸)	۲۱۵۸	۱۱۹
داستان سام و زال و سیمرغ	۲۲۰۱	۱۲۱
خواب دیدن سام نریمان	۲۲۵۴	۱۲۳
داستان زال و رودابه	۲۴۲۷	۱۳۰
نامه‌ی زال به نزدیک سام	۲۷۷۸	۱۴۴
آگاه شدن منوچهر از حال زال و دختر مهراب	۳۰۰۲	۱۵۲
آمدن زال به نزد سام	۳۰۸۶	۱۵۶
نامه‌ی سام نزد شاه منوچهر	۳۱۳۹	۱۵۸
رسیدن زال به بارگاه منوچهر شاه	۳۳۴۳	۱۶۶
سخن پرسیدن موبدان از زال	۳۳۸۱	۱۶۷
زادن رستم زال از مادر	۳۵۹۹	۱۷۶
آمدن سام به دیدن رستم	۳۶۸۶	۱۸۰
کشتن رستم زال پیل سپید را	۳۷۴۵	۱۸۲
رفتن رستم به کوه سپند به خون خواستن نریمان	۳۷۸۷	۱۸۴
نامه نوشتن رستم به دستان سام	۳۸۶۲	۱۸۷
پاسخ نامه‌ی رستم از زال زر	۳۸۸۰	۱۸۸
اندرز کردن منوچهر نوذر را	۳۹۲۰	۱۸۹
پادشاهی نوذر (۹)	۳۹۵۴	۱۹۵
آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر	۴۰۱۵	۱۹۷

آمدن افراسیاب به ایران‌زمین به جنگ نوذر	۴۰۶۶	۲۰۰
داستان شماساس	۴۳۰۶	۲۰۹
پادشاهی افراسیاب اندر ایران‌زمین	۴۴۰۵	۲۱۳
پادشاهی زوِ طهماسپ (۱۰)	۴۴۹۹	۲۲۱
پادشاهی کیقباد (۱۱)	۴۷۵۸	۲۳۵
پادشاهی کیکاووس		
داستان جنگ مازندران (۱۲)	۴۹۵۰	۲۴۹
آغاز داستان	۴۹۶۰	۲۴۹
رفتن کاووس به مازندران	۵۱۰۳	۲۵۵
پیغام کاووس نزد زال	۵۱۷۲	۲۵۸
هفت خان رستم زال	۵۲۲۳	۲۶۰
خان اول : رزم رخش رستم با شیر	۵۲۳۶	۲۶۱
خان دوم : [رهنمونی میش رستم را]	۵۲۴۷	۲۶۱
خان سیوم : [جنگ رستم با اژدها]	۵۲۸۶	۲۶۳
خان چهارم : کشتن رستم زن جادو را	۵۳۳۷	۲۶۵
خان پنجم : [تیرگی و کشت‌زار]	۵۳۶۵	۲۶۶
خان ششم : کشتن رستم ارژنگ دیو را	۵۴۴۵	۲۶۹
خان هفتم : رزم رستم با دیو سپید	۵۴۹۸	۲۷۱
نامه‌ی کیکاووس به شاه مازندران	۵۵۶۶	۲۷۴
نامه بردن رستم به نزدیک شاه مازندران	۵۶۲۰	۲۷۶
رزم کیکاووس با شاه مازندران	۵۶۸۴	۲۷۹
داستان جنگ هاماوران (۱۳)	۵۸۴۰	۲۸۹
رفتن شاه کیکاووس بر آسمان	۶۲۰۴	۳۰۴
داستان رستم و هفت گردان (۱۴)	۶۲۹۰	۳۱۱
آغاز داستان	۶۲۹۷	۳۱۱
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان به شکارگاه	۶۳۳۲	۳۱۳

رزم پیلسم با ایرانیان	۶۴۰۴	۳۱۶
رزم الکوس با زواره	۶۴۴۶	۳۱۷
داستان رستم و سهراب (۱۵)	۶۴۹۷	۳۲۳
آغاز داستان	۶۵۰۲	۳۲۳
آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین رستم	۶۵۴۳	۳۲۵
زادن سهراب از مادر	۶۵۸۶	۳۲۷
آمدن سهراب به ایران و رسیدن به دز سپید	۶۶۳۶	۳۲۹
نامه‌ی گژدهم به شاه کیکاووس	۶۷۵۰	۳۳۳
نامه‌ی کیکاووس به رستم زال	۶۷۹۴	۳۳۵
آمدن سهراب به لشکرگاه کاووس شاه	۷۱۱۲	۳۴۸
افگندن سهراب رستم را	۷۳۱۶	۳۵۶
افگندن رستم سهراب را	۷۳۵۳	۳۵۷
داستان سیاووش (۱۶)	۷۵۱۷	۳۶۷
آغاز داستان	۷۵۳۶	۳۶۸
زادن سیاووش	۷۵۸۰	۳۷۰
داستان عشق آوردن سوداوه بر سیاووش	۷۶۵۰	۳۷۲
گذشتن سیاوش بر آتش	۷۹۸۹	۳۸۶
آگاهی یافتن کاووس شاه از آمدن افراسیاب به ایران	۸۰۷۶	۳۸۹
نامه نبشتن سیاوش به نزدیک پدر	۸۱۶۸	۳۹۳
خواب دیدن افراسیاب	۸۲۱۷	۳۹۵
نامه نبشتن سیاوش به نزدیک کیکاووس	۸۴۱۲	۴۰۳
پاسخ نامه‌ی سیاوش از کیکاووس	۸۴۹۴	۴۰۶
رفتن زنگه‌ی شاوران نزد افراسیاب	۸۶۱۵	۴۱۱
پاسخ نامه‌ی افراسیاب به سیاوش	۸۶۶۵	۴۱۳
رفتن سیاوش از ایران‌زمین به ترکستان	۸۷۲۴	۴۱۵
گوی زدن سیاوش پیش افراسیاب	۸۸۳۰	۴۱۹
پیوند کردن سیاوش با افراسیاب	۹۰۱۵	۴۲۷

نامه‌ی افراسیاب به سیاوش	۹۱۴۸	۴۳۲
رفتن گرسیوز پیش سیاوش	۹۲۳۴	۴۳۵
هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز	۹۲۶۵	۴۳۷
فریفتن گرسیوز سیاوش را	۹۴۲۱	۴۴۳
نامه نوشتن سیاوش به افراسیاب	۹۵۳۰	۴۴۷
خواب دیدن سیاوش	۹۵۷۲	۴۴۹
رسیدن افراسیاب به سیاووش‌گرد	۹۶۳۵	۴۵۱
کشته شدن سیاوش	۹۷۴۵	۴۵۵
زادن کیخسرو	۹۸۵۰	۴۶۰
بردن پیران کیخسرو را به نزدیک افراسیاب	۹۹۵۰	۴۶۴
رفتن رستم و ایرانیان به کین خواستن سیاوش	۱۰۰۰۰	۴۶۷
آغاز داستان	۱۰۰۱۴	۴۶۷
آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه	۱۰۱۹۳	۴۷۴
پادشاهی رستم به توران‌زمین	۱۰۳۲۳	۴۷۹
خواب دیدن گودرز سروش را	۱۰۴۳۲	۴۸۴
رفتن گیو به ترکستان به طلب شاه کیخسرو	۱۰۴۸۹	۴۸۷
آغاز داستان	۱۰۵۰۳	۴۸۷
بازیافتن گیو گودرز کیخسرو را	۱۰۵۲۳	۴۸۸
آگاهی یافتن پیران ویسه از گریختن کیخسرو	۱۰۶۵۳	۴۹۳
رفتن پیران در پی شاه کیخسرو و رزم	۱۰۷۰۶	۴۹۵
خبر یافتن افراسیاب از کار کیخسرو و گیو	۱۰۸۰۲	۴۹۹
رسیدن کیخسرو و مادرش و گیو به کنار جیحون	۱۰۸۴۹	۵۰۱
رسیدن گیو و کیخسرو به ایران‌زمین	۱۰۹۱۱	۵۰۴
رسیدن کیخسرو به نزدیک تخت کاووس	۱۰۹۵۱	۵۰۵
رفتن کیخسرو به دز بهمن	۱۱۰۷۸	۵۱۰



دیباچه

دیباچه

به نامِ خداوندِ جان و خرد
که‌زین برتر اندیشه برنگْذرد

خداوندِ نام و خداوندِ جای
خداوندِ روزی‌دِه و رهنُمای

خداوندِ کیوان و گَردان سپهر
فروزنده‌یِ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گُمان برتر است
نگارنده‌یِ برشده گوهر است

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

نه اندیشه یابد بدو نیز راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سَخُن هرچه زین گوهران بُگْذرَد
نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سَخُن برگزینند همی
همان را ستاید که بیند همی

سُتودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدْت بست

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشه‌یِ سَخته کی گُنجد او؟

بدین آلتِ رای و جان و زبان
سُتود آفریننده را کی توان؟

به هستی‌ش باید که خَسْتو شَوی
ز گفتارِ بیکار یکْسو شَوی

پرستنده باشیّ و جوینده‌راه
به‌ژَرفی به فرمانْش کردن نگاه

ازین پرده برتر ترا کار نیست
ز هستی بر اندیشه دیدار نیست

توانا بُوَد هرکه دانا بُوَد
ز دانش دلِ پیر بُرنا بُوَد

ستایش خرد

کنون ای خردمند وصفِ خرد — بدین جایگهْ گفتن اندرخَورَد
خرد بهتر از هرچه ایزدْت داد — ستایش خرد را بِهْ از راهِ داد
خرد رهنُمای و خرد دلْگشای — خرد دست گیرد به هردو سرای
ازو شادمانیّ و زویَت غمی‌ست — وُ زویَت فزونیّ و هم زو کمی‌ست
خرد تیره و مردِ روشنْروان — نباشد همی شادمان یکْزمان
چه گفت آن سَخُنْگوی مرد از خرد — که دانا ز گفتارِ او بر خَورَد
[کسی کُاو خرد را ندارد به پیش — دلش گردد از کرده‌یِ خویش ریش]
هُشیوار دیوانه خوانَد وُرا — همان خویش بیگانه داند وُرا
ازویی به هردو سرای ارجُمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشمِ جان است چون بنْگری — تو بی چشم شادان جِهان نسْپَری
نُخست آفرینش خرد را شناس — نگهبانِ جان است و آنِ سه پاس
سه پاسِ تو گوش است و چشم و زبان — که زین سه رسد نیک و بد بی‌گُمان
خرد را و جان را که داند سُتود؟ — وُ گر من ستایم که یارَد شُنود؟
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود؟ — ازین پس بگو کآفرینش چه بود
تویی کرده‌یِ کردگارِ جِهان — ندانی همی آشْکار و نِهان
به گفتارِ دانندگان راه جوی — به گیتی بپوی و به هرکس بگوی
ز هر دانشی چون سَخُن بشْنَوی — زِ آموختن یکْزمان نغْنَوی
چو دیدار یابی به شاخِ سَخُن — بدانی که دانش نیاید به بُن

آفریدن عالم

از آغاز باید که دانی درست — سرِ مایه‌یِ گوهران از نُخست؛
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید — بدان‌تا توانایی آرد پدید
وُ زو مایه‌یِ گوهر آمد چهار — برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشِ برشده تابناک — میان باد و آب از برِ تیره خاک

نُخستین که آتش ز جنبش دَمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وُ زان پس زِ آرام سردی نُمود ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهرِ سِپَنجی سرای آمدند
گهرها یک اندردگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبدِ تیزرَو شگِفتی‌نُماینده‌یِ نو به‌نو
در او ده‌ودو برج آمد پدید ببخشید داننده چونان سَزید
اَبَر ده‌ودو هفت شد کدخدای گرفتند هریک سَزاوار جای
فلک‌ها یک‌اندردگر بسته شد بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به‌کردارِ روشن چراغ
ببالید کوه آب‌ها بردَمید سرِ رُستنی سویِ بالا کَشید
زمین را بلندی نبُد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگِفتی نُمود به خاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد ابر و فرود آمد آب همی گشت گِردِ زمین آفتاب
گیا رُست با چند گونه درخت به زیر اندرآمد سرانْشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروي نپوید چو پویندگان هر سوي

وُ زان پس چو جنبنده آمد پدید همه رُستنی زیرِ خویش آورید
سرش زیر نامد به‌سانِ درخت نگهْ کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی وُ زان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و زِ خاشاک تن پرورَد
نداند بدونیک و فرجامِ کار نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بُد و دادگر ازیرا نکرد ایچ پَنهان هنر
چُنین است فرجامِ کارِ جِهان نداند کسی آشْکارو نِهان

آفرینش مردم

چو زین بُگْذری مردم آمد پدید — شد این بندها را سراسر کِلید
سرش راست برشد چو سروِ بلند — به گفتارِ خوب و خردکارْبند
پذیرنده‌یِ هوش و رای و خرد — مر او را دَد و دام فرمان بَرَد
ز راهِ خرد بنْگری اندکی — که مردم به معنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی — جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند — به چندین میانجی بپرورده‌اند
نُخستینِ فِکرَت پسینِ شُمار — تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز گویا دگرگون ازین — چه دانیم رازِ جِهانْآفرین؟
نگهْ کن سرانجامِ خود را ببین — که کاری نیابی براو بر گزین
به رنج اندرآری تنت را رواست — که خود رنج بردن به دانش سَزاست
نگهْ کن بدین گنبدِ تیزْگَرد — که درمان ازوی است و زوی است درد
نه گشتِ زمانه بفَرسایدش — نه آن رنج و تیمار بگْزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی — نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونیّ و زو هم نِهار — بدونیک نزدیکِ او آشْکار

آفرینش آفتاب و ماه

ز یاقوتِ سرخ است چرخِ کبود — نه از آب و باد و نه از گَرد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ — بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهرِ دلْفروز — که‌زو روشنایی گرفته‌ست روز
که هر بامدادی چو زرّین سپر — ز مشرق برآرد فروزنده سر،
زمین پوشد از نور پیراهنا — شود تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سویِ مغرب کَشد — ز مشرق شبِ تیره سر برکَشد
نگیرند مر یکدگر را گذر — نباشد ازین یک روش زاشتر
چراغ است مر تیره شب را پَسیچ — به بد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گِردَش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننْمایدا
پدید آید آن‌گاه باریک و زرد / چو پشتِ کسی کُاو غمِ عشق خَورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندرزمان زو شود ناپدید
دگر شب نُمایش کند پیش‌تر / ترا روشنایی دِهد بیش‌تر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان بازگردد که بود از نُخست
بُوَد هر شب آن‌گاه باریک‌تر / به خورشیدِ تابنده نزدیک‌تر
[بدین‌سان نِهادش خداوند داد / بُوَد تا بُوَد هم براین یک نِهاد]

ستایش پیغمبر

ترا دانش و دین رَهانَد درست / درِ رَستْگاری ببایدْت جُست
دلت گر نخواهی که باشد نِژَند / نخواهی که دایم بُوی مُستمند،
چو خواهی که یابی ز هر بد رَها / سر اندرنیاری به دامِ بلا،
بُوی در دو گیتی ز بد رَستْگار / نکوکار گردی برِ کردگار،
به گفتارِ پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوندِ تَنزیل و وَحی / خداوندِ امر و خداوندِ نَهْی؛
که من شهرِ علمم علیٌ‌َم در است / درست این سَخُن قولِ پیغمبر است
گُواهی دِهم کِاین سَخُن رازِ اوست / توگویی دو گوشم بر آوازِ اوست

حکیم این جِهان را چو دریا نِهاد / برانگیخته موج ازو تندْباد
چو هفتاد کَشتی براو ساخته / همه بادْبان‌ها برافراخته
یکی پهن کَشتی به‌سانِ عروس / بیاراسته همچو چشمِ خروس
محمّد بدو اندرون با علی / همان اهلِ بیتِ نبیّ و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کَرانه نه پیدا و بُن ناپدید،
بدانست کُاو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت: اگر با نبیّ و وصی / شَوم غرقه دارم دو یارِ وَفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوندِ تاج و لِوا و سَریر

خداوندِ جویِ می و اَنگَبین — همان چشمه‌یِ شیر و ماءِ مَعین
اگر چشم داری به دیگرسرای — به‌نزدِ نبیّ و وصی گیر جای
گرَت زین بد آید گناهِ من است — چُنین است و این دین و راهِ من است
برایـن زادم و هم برایـن بُگذرم — چُنان دان که خاکِ پیِ حیدرم
منم بنده‌یِ اهلِ بیتِ نبی — ستاینده‌یِ خاکِ پایِ وصی
نگر تا به بازی نداری جِهان — نه برگردی از نیکْ‌پی همرهان
همه نیکیَت باید آغاز کرد — چو با نیکْ‌نامان بُوی هم‌نَوَرد
ازین در سَخُن چند رانم همی — همانش کَرانه ندانم همی

فراهم آوردن شاهنامه

سَخُن هرچه گویم همه گفته‌اند — برِ باغِ دانش همه رُفته‌اند
اگر بر درختِ بَرومند جای — نیابم که از برشدن نیست پای،
توانم مگر پایگهْ ساختن — برِ شاخِ آن سروِ سایه‌فَگن
کسی کُاو شود زیرِ نخلِ بلند — همان سایه زو بازدارد گزند
ازین نامورْنامه‌یِ شهریار — بمانم به گیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فَسانه مدان — به یک سان رَوِشنِ زمانه مدان
ازو هرچه اندرخورَد با خرد — دگر بر رهِ رمز معنی بَرَد
یکی نامه بود از گهِ باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دستِ هر موبَدی — ازو بهره‌یی نزدِ هر بِخْردی
یکی پهلوان بود دهقانْ‌نژاد — دِلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده‌یِ روزگارِ نُخست — گذشته سَخُن‌ها همه بازجُست
ز هر کشوری موبَدی سالْ‌خَورد — بیاورْد کِاین نامه را یاد کرد
بپرسیدِشان از کَیانِ جِهان — ازان نامداران و فرّخ مِهان
که گیتی به آغاز چون داشتند؟ — که ایدون به ما خوار بُگْذاشتند
چگونه سرآمد به نیکْ اختری — برایشان بر آن روزِ کُنداوری؟
بگفتند پیشش یکایک مِهان — سَخُن‌هایِ شاهان و گشتِ جِهان

چو بشْنید ازایشان سپهبَد سَخُن — یکی نامورْنامه افگنْد بُن
چُنین یادگاری شد اندر جِهان — براو آفرین از کِهان و مِهان

داستان ابومنصور دقیقی

چو از دفتر این داستان‌ها بسی — همی خوانْد خواننده بر هرکسی،
جوانی بیامد گشاده‌زبان — سَخُن گفتنی خوب و طبعی روان
به شعر آرم این نامه را ـ گفت ـ من — ازو شادمان شد دلِ انجمن
جوانیْش را خویِ بد یار بود — همه ساله با بد به پیکار بود
بدان خویِ بد جانِ شیرین بداد — نبود از جِهان دلْش یک روز شاد
براو تاختن کرد ناگاه مرگ — نِهادش به سر بر یکی تیره تَرگ
یکایک ازو بخت برگَشته شد — به دستِ یکی بنده بر کُشته شد
برفت او و این نامه ناگفته مانْد — چُنان بختِ بیدارِ او خفته مانْد

داستان مهربانی دوست

دلِ روشنِ من چو بُگْذشت ازوی — سویِ بختِ شاهِ جِهان کرد روی؛
که این نامه را دست پیش آورم — به پیوندْگفتارِ خویش آورم
بپرسیدم از هرکسی بی‌شُمار — بترسیدم از گَردِشِ روزگار
مگر خود دِرنگم نباشد بسی — بباید سپردن به دیگر کسی
وُ دیگر که گنجم وفادار نیست — هم این رنج را کس خریدار نیست
به شهرم یکی مهرْبان دوست بود — توگفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت: خوب آمد این رایِ تو — به نیکی خُرامد همی پایِ تو
نِبشته من این دفترِ پهلَوی — به پیشِ تو آرم نگر نغْنَوی
گشاده زبان و جوانیْت هست — سَخُن گفتنِ پهلَوانیْت هست
شو این نامه‌یِ خسروان بازگوی — بدین جوی نزدِ مِهان آبِ‌روی

بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مِهتری بود گردنفراز
جوان بود و از گوهرِ پهلَوان / خردمند و بیدار و روشنْ‌روان
خداوندِ رای و خداوندِ شرم / سَخُن گفتنِ خوب و آوایِ نرم
مرا گفت کز من چه باید همی؟ / که جانت سَخُن برگِراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس / ز گیتی نیازت نیاید به کس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد به من بر نِهیب
به کیوان رسیدم ز خاکِ نِژَند / ازان نیکْ‌دل نامدار ارجُمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب وفَر
سراسر جِهان پیشِ او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چُنان نامورَ گم شد از انجمن / چو در باغ سروِ سَهی از چمن
دِریغ آن کمرْبند و آن گُرده‌گاه / دِریغ آن کَیی بُرز بالایِ شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نِشان / به دستِ نهنگانِ مردمْ‌کُشان،
گرفتار و زو دل شده ناأُمید / نَوان لرزْلرزان به‌کردارِ بید
یکی پندِ آن شاه یاد آوریم / ز کژّی روان سویِ داد آوریم
مرا گفت کِاین نامه‌یِ شهرْیار / گرَت گفته آید به شاهان سپار

ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز / به نامِ شهنشاهِ گردنفراز
خداوندِ تاج و خداوندِ تخت / جِهاندار و بیدار و پیروزْبخت
جِهانْ‌آفرین تا جِهان آفرید / چُنو شهریاری نیامد پدید
چو خورشیدِ بر گاه بنْمود تاج / زمین شد به‌کردارِ تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاهِ پیروزْبخت / نِهاد از برِ تاجِ خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فَرِّ او کانِ زر
مرا اخترِ خفته بیدار گشت / به مغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانست کآمد زمانِ سَخُن
کنون نو شود روزگارِ کَهُن

بر اندیشه‌یِ شهریارِ زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین

چُنان دید روشن روانم به خواب
که رَخشنده شمعی برآمد زِ آب

همه رویِ گیتی شبِ لاژَوَرد
ازان شمع گشتی چو یاقوتِ زرد

در و دشت برسانِ دیبا شدی
یکی تختِ پیروزه پیدا شدی

نشسته براو شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر به جایِ کلاه

رَده برکَشیده سپاهش دو میل
به دستِ چپش هفتصد زَنده پیل

یکی پاک دَستور پیشش به‌پای
به داد و به دین شاه را رهنُمای

مرا خیره گشتی سر از فَرِّ شاه
وُ زان زَنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهره‌یِ خسروی دیدمی
ازان نامداران بپرسیدمی؛

که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه؟
ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه؟

یکی گفت کِاین شاهِ روم است و هَند
ز قَنّوج تا پیشِ دریایِ سَند

که ایران و توران وُرا بنده‌اند
به رای و به فرمانِ او زنده‌اند

بیاراست رویِ زمین را به داد
بپردَخت ازان تاج بر سر نِهاد

جِهاندار محمود شاهِ بزرگ
به آبِشخور آرد همی میش و گرگ

ز کَشمیر تا پیشِ دریایِ چین
براو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیرِ مادر بشُست
ز گهواره محمود گوید نُخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نامِ جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز فرمانِ او
نیارد گذشتن ز پیمانِ او

چو بیدار گشتم بجَستم ز جای
چه مایه شبِ تیره بودم به‌پای

بر آن شهریار آفرین خوانْدم
نبودم دِرَم جان برافشانْدم

به دل گفتم: این خواب را پاسخ است
که آوازِ او بر جِهان فرّخ است

بر آن آفرین کُاو کند آفرین
بر آن بختِ بیدار و تاج و نگین

ز فَرّش جِهان شد چو باغِ بَهار
هوا پر زِ ابر و زمین پر نگار

زِ ابر اندرآمد به‌هَنگام نم
جِهان شد به‌کردارِ باغِ اِرَم

به ایران همه خوبی از دادِ اوست
کجا هست مردم همه یادِ اوست

به بزم اندرون آشمانِ سَخاست / به رزم اندرون تیزْچنگ اَژدهاست
به تن زَنده پیل و به جان جِبرَییل / به دست ابرِ بهمن به دل رودِ نیل
سرِ بختِ بدْخواه با خشمِ او / چو دینار شد خوار بر چشمِ او
نه کُنداوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آن‌کس که دارد ز پروردگان / از آزاد و از نیکْدل بَردگان،
شهنشاه را سر به سر دوستْدار / به فرمانْش بسته کمر اُستُوار
نُخستین برادرْش کِهتر به سال / که در مردمی کس ندارد هَمال
به گیتی پرستنده‌یِ فَرِّ نَصر / زیَد شاد در سایه‌یِ پَرِّ نَصر
کسی که‌ش پدر ناصِرُالدّین بُوَد / سرِ تختِ او تاجِ پروین بُوَد
خداوندِ مردیّ و رای و هنر / بدو شادمان مِهتران سر به سر
وُ دیگر دلاور سپهدارِ طوس / که در جنگ بر شیر دارد فُسوس
ببخشد دِرَم هرچه یابد ز دَهر / همی آفرین جوید از دَهر بهر
به یزدان بُوَد خلق را رهنُمای / سرِ شاه خواهد که باشد به‌جای
چُنین هم بماناد جاوید و شاد / جِهان بی سر و تاجِ خسرو مباد
همیشه تنْ‌آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروزْبخت

کنون بازگردم به آغازِ کار / سویِ نامورْنامه‌یِ شهرْیار


شاهنامه‌ی کهن

پادشاهان اساطیری

۱ کیومرث
۲ هوشنگ
۳ طهمورث
۴ جمشید
۵ ضحّاک
۶ فریدون
۷ منوچهر
۸ نوذر
۹ زوِ طهماسپ
۱۰ کیقباد
۱۱ کیکاووس
۱۲ کیخسرو




کیومرث

پادشاهی کیومرث

سَخُن‌گوی دهقان چه گوید نُخست
که تاجِ بزرگی به گیتی که جُست؟

که بود آن‌که دَیهیم بر سر نِهاد؟
ندارد کس آن روزگاران به یاد

مگر کز پدر یاد دارد پُسر
بگوید ترا یک‌به‌یک دربه‌در،

که نامِ بزرگی که آورْد پیش
که‌را بود ازان برتران مایه بیش

پژوهنده‌یِ نامه‌یِ باستان
که از پهلوانان زند داستان،

چُنین گفت کآیینِ تخت و کلاه
کَیومَرث آورْد و او بود شاه

که چون نو شد او بر جِهان کدخدای
نُخستین به کوه اندرون ساخت جای

سرِ تخت و بختش برآمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بُد و نو خَورش

به گیتی درون سالِ سی شاه بود
به خوبی چو خورشیدِ بر گاه بود

همی تافت زو فَرِّ شاهنشهی
چو ماهِ دوهفته ز سروِ سَهی

دَد و دام و هر جانَوَر که‌ش بدید
ز گیتی به‌نزدیکِ او آرَمید

دوتا می‌شدندی برِ تختِ او
ازان برشده فَرّه و بختِ او

به رسمِ نَماز آمدندیش پیش
ازان جایگهْ برگرفتند کیش

پُسر بُد مر او را یکی خوبْ‌روی
خردمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بُدَش نام و فرخنده بود
کَیومَرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی به دیدارِ او شاد بود
که پُس باروَر شاخِ بنْیاد بود

به جانش بر از مهر گریان بُدی
ز بیمِ جداییْش بریان بُدی

برآمد براین کار یک روزگار
فروزنده شد دولتِ شهریار

به گیتی نبودش کسی دشمنا
مگر در نِهان ریمَن آهِرمَنا

به رَشک اندر آهِرمَنِ بدْسِگال
همی رای زد تا بیاگنْد یال

یکی بچّه بودش چو گرگِ سُتُرگ
دلاور شده با سپاهی بزرگ

جِهان شد بر آن دیوْبچّه سیاه
ز بختِ سیامک چه از بختِ شاه

سپهْ کرد و نزدیکِ او راه جُست
همی تخت و دَیهیمِ کَی شاه جُست

همی گفت با هرکسی رازِ خویش
جِهان کرد یکسر پر آوازِ خویش

کَیومَرث ازین خود کی آگاه بود
که تختِ مِهی را جز او شاه بود

یکایک بیامد خجسته سُروش
به‌سانِ پری‌یی پلنگینه‌پوش

بگفتش به‌راز این سَخُن دربه‌در
که دشمن چه سازد همی با پدر

سَخُن چون به گوشِ سیامک رسید
ز کردارِ بدْخواه دیوِ پلید،

دلِ شاهْبچّه برآمد به جوش
سپاه انجمن کرد و بُگْشاد گوش

بپوشید تن را به چرمِ پلنگ
که جوشن نبُد خود نه آیینِ جنگ

پذیره شدش دیو را جنگْ‌جوی
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی،

سیامک بیامد بَرهنه‌تنا
برآویخت با دیوِ آهِرمَنا

بزد چنگ وارونه دیوِ سیاه
دوتا اندرآوَرْد بالایِ شاه

فَگنْد آن تنِ شاهْزاده به خاک
به چنگال کردش کمرگاه چاک

سیامک به دستِ خَزَورانِ دیو
تبهْ گشت و مانْد انجمن بی خَدیو

چو آگهْ شد از مرگِ فرزند شاه
ز تیمار گیتی براو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله‌کُنان
زنان بر سر و موی و رخ را کَنان

دو رخساره پر خون و دل سوکوار
دُژَم کرده بر خویشتن روزگار

خروشی برآمد ز لشکر به‌زار
کَشیدند صف بر درِ شهریار

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشم ابرِ خونین دو رخ بادْرنگ

دَد و مرغ و نَخچیر گشته گروه
برفتند ویله‌کُنان سوی کوه

برفتند با سوکواریّ و درد
ز درگاهِ کَی شاه برخاست گَرد

نشستند سالی چُنین سوکوار
پَیام آمد از داورِ کردگار

دُرود آوریدش خجسته سُروش
که زین بیش مخروش و بازآر هوش

سپهْ ساز و برکَش به فرمانِ من
برآور یکی گرد ازان انجمن

ازان بدْکُنِش دیو رویِ زمین
بپرداز و پردَخته کن دل ز کین

کَیِ نامورَ سر سویِ آشمان
برآورْد و بد خواست بر بدْگُمان

بدان برترین نام یزدانْش را
بخوانْد و بیالود مژگانْش را

وُ زان پس به کینِ سیامک شتافت
شب آرامش و روز خوردن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزدِ نیا جایِ دَستور داشت

گَرانْمایه را نام هوشنگ بود
توگفتی همه هوش و فرهنگ بود

به‌نزدِ نیا یادگارِ پدر
نیا پروریده مر او را به بر

نیایَش به جایِ پُسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگْماشتی

چو بنْهاد دل کینه و جنگ را
بخوانْد آن گَرانْمایه هوشنگ را

همه گفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نِهفت؛

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی برآورْد خواهم همی

ترا بود باید همی پیشرو
که من رفتنیّم تو سالارِ نو

پریّ و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز دَرّندگان گرگ و ببرِ دِلیر

سپاهی دَد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کِبر و کُنداوری

پسِ پشتِ لشکر کَیومَرث شاه
نَبیره به پیش اندرون با سپاه

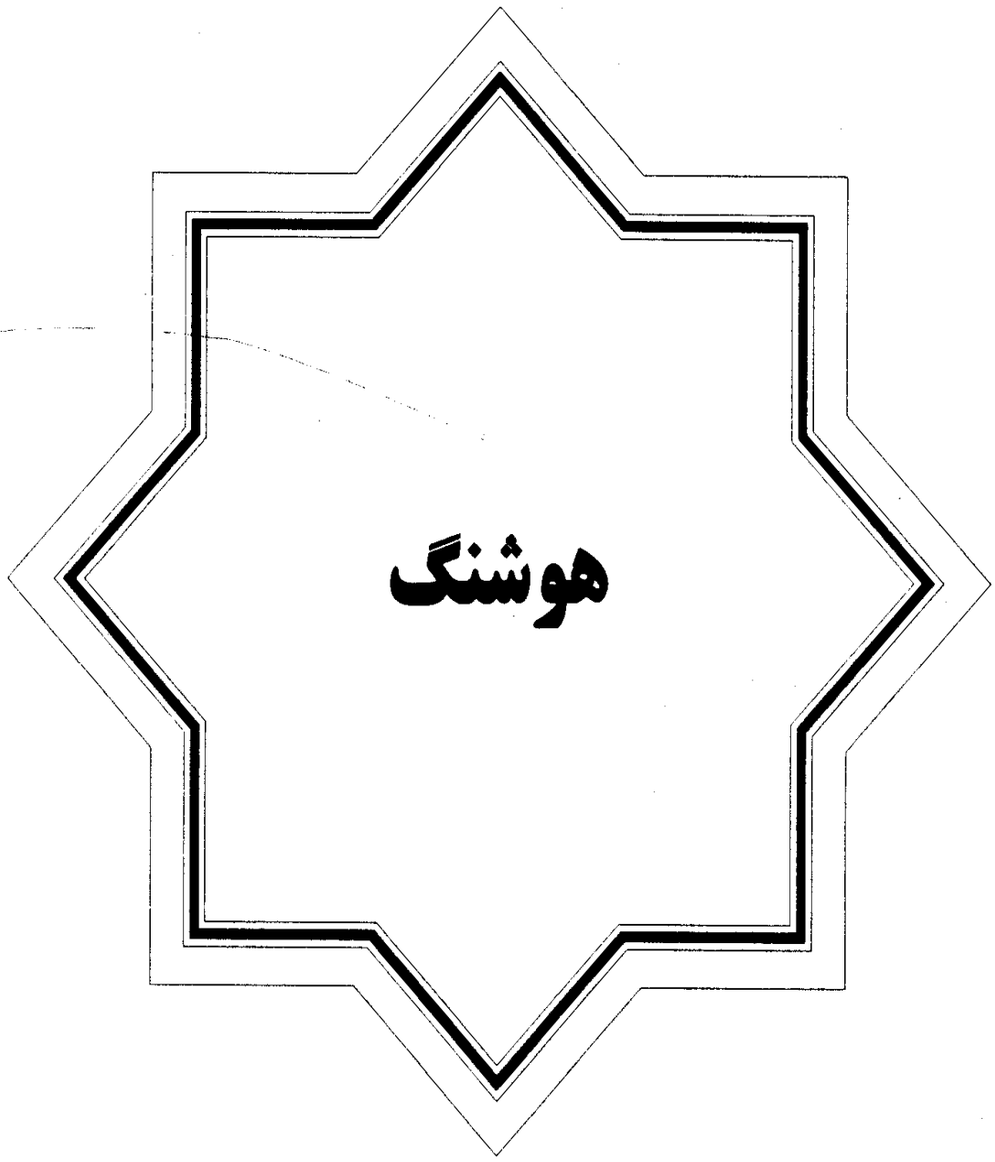
بیامد سیهْ دیوِ بی ترس و باک
همی بآشمان برپراگنْد خاک

ز هُرّایِ دَرّندگان چنگِ دیو
شده سست و زِ خشمِ گیهانْ‌خَدیو

به هم درفُتادند هردو گروه شدند از دَد و دام دیوان سُتوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ جِهان کرد بر دیوِ نَسْتوه تنگ
کَشیدش سراپای یکسر دَوال سپهبَد بُرید آن سرِ ناهَمال
به پای اندرافگَنْد و بشپَرْد خوار دَریده براو چرم و برگشته‌کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار سرآمد کَیومَرث را روزگار
برفت و جِهان مُردَری مانْد ازوی نگر تا که‌را نزدِ او آبِ‌روی

جِهانِ فِریبنده و گِردْگَرد رهِ سود بنْمود و خود مایه خَورد
جِهان سربسر چون فَسانه‌ست و بس نمانَد بدونیک بر هیچ‌کس


هوشنگ

پادشاهی هوشنگ

جِهاندار هوشنگِ با رای و داد — به جایِ نیا تاج بر سر نِهاد
بگشت از برش چرخ سالِ چهل — پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنْشست بر جایگاهِ مِهی — چُنین گفت بر تختِ شاهنشهی؛
که بر هفت کشور منم پادشا — جِهاندار و پیروز و فرمانْروا
به فرمانِ یزدانِ پیروزگر — به داد و دِهِش تنگ بندم کمر
وُ زان پس جِهان یکسر آباد کرد — همه رویِ گیتی پر از داد کرد
نُخستین یکی گوهر آمد به چنگ — به آتش زِ آهن جدا کرد سنگ
سرِ مایه کرد آهنِ آبْگون — که زان سنگِ خارا کَشیدش بِرون

[نهادن جشن سده]

[یکی روز شاهِ جِهان سویِ کوه — گذر کرد با چند کس همْگروه]
[پدید آمد از دور چیزی دَراز — سیهْرنگ و تیره‌تن و تیزْتاز]
[دو چشم از برِ سر چو دو چشمه خون — ز دودِ دهانش جِهان تیره‌گون]
[نگهْ کرد هوشنگِ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد تیزْچنگ]

[به زورِ کَیانی رَهانید دست / جِهانْسوز مار از جِهانْجوی رَست]
[برآمد به سنگِ گَران سنگِ خُرد / هم آن و هم این سنگ بشْکست گُرد]
[فروغی پدید آمد از هردو سنگ / دلِ سنگ گشت از فروغ آذرَنگ]
[نشد مار کُشته وُ لیکِن ز راز / ازان طبعِ سنگ آتش آمد فراز]
[جِهاندار پیشِ جِهانْآفرین / نیایش همی کرد و خوانْد آفرین]
[که او را فروغی چُنین هَدیه داد / همین آتش آن‌گاه قبله نِهاد]
[بگفتا: فروغی‌ست این ایزدی / پرستید باید اگر بِخْردی]
[شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گِردِ او با گروه]
[یکی جشن کرد آن شب و باده خَورد / سَده نامِ آن جشنِ فرخنده کرد]
[ز هوشنگ مانْد این سَده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار]
[که زآباد کردن جِهان شاد کرد / جِهانی به نیکی ازو یاد کرد]
چو بشْناخت آهنگری پیشه کرد / گُراز و تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره‌یِ آب ساخت / ز دریای‌ها رودها برفراخت
به جوی و به رود آب را راه کرد / به فَرِّ کَیی رنج کوتاه کرد
چَراگاهِ مردم بدین برفزود / پراگنْد پس تخم و کِشت و دُرود
برنجید پس هرکسی نانِ خویش / بوَرزید و بشْناخت سامانِ خویش
بدان ایزدی جاه و فَرِّ کَیان / ز نَخچیر و گور و گوزنِ ژیان،
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / به وَرز آورید آنچه بُد سودمند
بدیشانِ بوَرزید و زایشان چَرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکُشت و به سرْشان برآهِخت پوست
چو روباه و قاقُم چو سَنجابِ نرم / چهارم سَمور است که‌ش موی گرم
براین‌گونه از چرمِ پویندگان / بپوشید بالایِ گویندگان
برنجید و گسترْد و خورد و سپرد / برفت و جز از نیکْنامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشه‌یِ بی‌شُمار
چو پیش آمدش روزگارِ بِهی / ازو مُردَری مانْد گاهِ مِهی
زمانه ندادش زمانی دِرنگ / شد آن رنجِ هوشنگِ باهوش و سنگ
نپیوست خواهد جِهان با تو مهر / نه نیز آشْکارا نُمایدْت چهر


طهمورث

پادشاهی طهمورث

پُسر بُد مر او را یکی هوشمند — گرانْمایه طَهمورثِ دیوْبند
بیامد به تختِ پدر برنشست — کمر بر میان رسمِ او را ببست
همه موبَدان را ز لشکر بخوانْد — به خوبی چه مایه سَخُن‌ها برانْد
چُنین گفت کِامْروز تخت و کلاه — مرا زیبد و تاج و گنج و سپاه
چِهان از بدی‌ها بشویَم به رای — پس آن‌گهْ کنم در کَیی گِرد پای
ز هر جای کوتهْ کنم دستِ دیو — که من بود خواهم چِهان را خَدیو
هر آن چیز کَانْدر چِهان سودمند — کنم آشْکارا گشایم ز بند

پس از پشتِ میش و بره پشم و موی — بُرید و به رِشتن نِهادند روی
به کوشش ازو کرد پوشش به جای — به گستردنی بُد هم او رهنُمای
ز پویندگان هرچه بُد نیکْ‌رَو — خورش کردِشان سبزه و کاه و جَو
رَمنده دَدان را همه بنْگرید — سیهْ‌گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاورْدش از دشت و کوه — به بند آمدند آن‌که بُد همْ‌گروه
ز مرغان هم آن را که بُد نیکْ ساز — چو باز و چو شاهینِ گردنْ‌فراز،
بیاورْد و آموختنْ‌شان گرفت — چِهانی بدو مانده اندر شگِفت

چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا برخروشد گهِ زخمِ کوس،
بیاورْد و یکسر به مردم کَشید
نِهفته همه سودمندی گزید
بفرمودِشان تا نوازند گرم
نخوانندِشان جز به آوازِ نرم
چُنین گفت کِاین را نُمایش کنید
جِهانْآفرین را ستایش کنید
که او دادِمان بر دَده دستگاه
ستایش مر او را که بنْمود راه

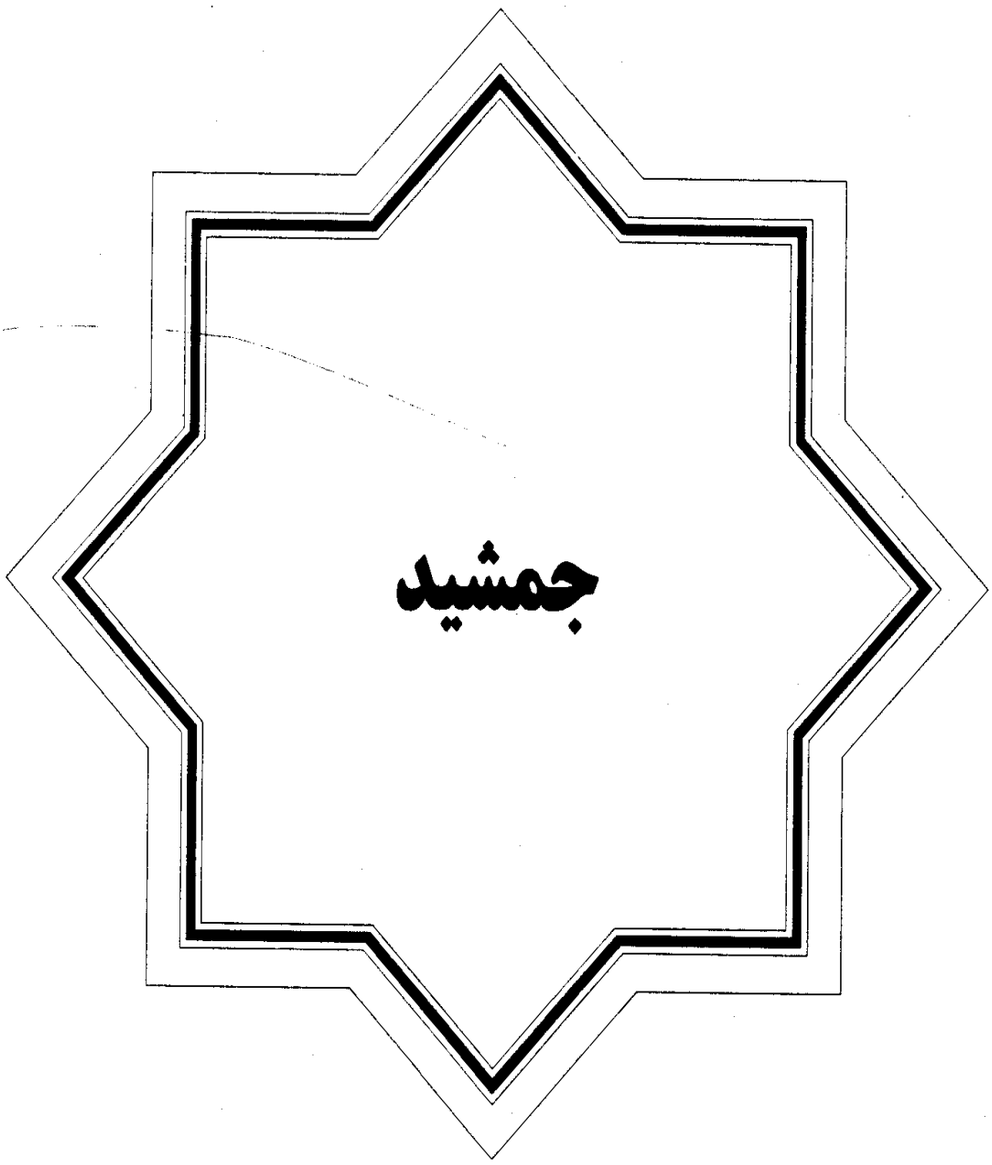
مر او را یکی پاک دَستور بود
که رایش ز کردارِ بد دور بود
خَنیده به هر جای و شَهرَشْب نام
نَزَد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب
به پیشِ جِهاندار بر پای شب
سرِ مایه بُد اخترِ شاه را
درِ بسته بُد جانِ بدْخواه را
همه راهِ نیکی نُمودی به شاه
همه راستی خواستی پایگاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی
بتابید ازو فَرّهیِ ایزدی
برفت اَهرِمَن را به افسون ببست
چو بر تیزْرَو بارگی برنشست
زمان تازمان زینْش برساختی
همه گِردِ گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردارِ او
کَشیدند گردن ز گفتارِ او
شدند انجمن دیو بسیارْمَر
که پردَخته مانند ازو تاج و فَر

چو طَهمورِث آگهْ شد از کارِشان
برآشفت و بشْکست بازارِشان
به فَرِّ جِهاندار بستش میان
به گردن برآورْد گرزِ گران
همه نرّه دیوانِ افسونْگران
دَمنده سیهْ دیوِشان پیشرو
همه بآسْمان برکَشیدند عَو
جِهاندار طَهمورِثِ بآفرین
بیامد کمرْبستهیِ رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ
نبُد جنگِشان را فراوان دِرنگ
ازایشان دو بهره به افسون ببست
دگرْشان به گرزِ گران کرد پست
کَشیدندِشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار،
که ما را مکُش تا یکی نو هنر
بیاموزَنیمت که آید به بر
کَیِ نامورَ دادِشان زینهار
بدان تا نِهانی کنند آشْکار

چو آزادِشان شد سر از بندِ او بجُستند ناچار پیوندِ او
نبِشتن به خسرو بیاموختند دلش را چو خورشید بفْروختند
نبِشته یکی نه که نزدیکِ سی چه رومی چه تازیّ و چه پارسی
چه سُغدیّ و چینیّ و چه پهلَوی نگاریدنِ آن‌کجا بشْنَوی
چِهاندار سی سال ازین بیش‌تر چه گونه بِرون آوریدی هنر

برفت و سرآمد براو روزگار همه رنجِ او مانْد ازو یادگار

چِهانا مپَرور چو خواهی دُرود چو مي بدْرَوی پروریدن چه سود؟


جمشید

پادشاهی جمشید

گرانْ‌مایه جمشید فرزندِ او
کمر بسته یک دل پر از پندِ او

برآمد بر آن تختِ فرّخ پدر
به رسمِ کیان بر سرش تاجِ زر

کمر بست با فَرِّ شاهنشهی
جهان گشت سرتاسر او را رَهی

زمانه برآسود از داوری
به‌فرمانِ او مرغ و دیو و پری

جهان را فزوده بدو آبِ روی
فروزان شده تختِ شاهی ازوی

منم ـ گفت ـ با فَرّه‌یِ ایزدی
همَم شهریاریّ و هم موبَدی

بَدان را ز بد دست کوتهْ کنم
روان را سویِ روشنی رهْ کنم

نُخست آلتِ جنگ را دست برد
درِ نام جُستن به گُردان سپرد

به فَرِّ کَیی نرم کرد آهنا
چو خود و زِرِهْ کرد و چون جوشنا

چو خَفتان و تیغ و چو برگُستُوان
همه کرد پیدا به روشنْ‌روان

بدین اندرون سالِ پنجاه رنج
ببرد و ازین چند بشْهاد گنج

دگر پنجهْ اندیشه‌یِ جامه کرد
که پوشند هَنگامِ ننگ ونبرد

ز کَتّان و ابریشم و موی و قَز
قَصَب کرد و پرمایه دیبا و خَز

بیاموختْ‌شان رِشتن و تافتن
به تار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شُستن و دوختن
گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد سازِ دیگر نِهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر انجمن پیشه‌ور گِرد کرد
بدین اندرون پنجهی نیز خَورد

گروهی که آثوربان خوانیَش
به رسمِ پرستندگان دانیَش

جدا کردِشان از میانِ گروه
پرستنده را جایگهْ کرد کوه

[بدان تا پرستش بُوَد کارِشان
نَوان پیشِ روشن جِهاندارِشان]

صفی بر دگر دست بنْشاندند
همی نام تِشْتاریان خواندند

کجا شیرْمردانِ جنگْآورند
فروزنده‌یِ لشکر و کشورند

که زایشان بُوَد تختِ شاهی به‌پای
وُ زایشان بُوَد نامِ مردی به‌جای

پَسودی سه‌دیگر گُرُه را شناس
کجا نیست از کس برایشان سپاس

بکارند و وَرزند و خود بدْرَوند
به گاهِ خورش سرزنش نشْنوند

ز فرمان تن آزاد و خوارنده نوش
از آوازِ پَیغاره آسوده گوش

تن آزاد و آباد گیتی بدوی
برآسوده از داور و گفت‌وگوی

چه گفت آن سَخُنْگویِ آزادْمرد
که آزاد را کاهِلی بنده کرد

چهارم که خوانند اَهْتوخَوشی
همان دستْوَرزانِ با سرکَشی

کجا کارِشان همگِنان پیشه بود
روانْشان همیشه پراندیشه بود

بدین اندرون سالِ پنجاه نیز
بخورْد و بوَرزید و بخشید چیز

ازین هریکی را یکی پایگاه
سَزاوار بُگْزید و بنْمود راه

که تا هرکس اندازه‌یِ خویش را
ببیند بداند کم‌وبیش را

بفرمود پس دیوِ ناباک را
به آب اندرآمیختن خاک را

هر آنچْ از گِل آمد چو بشْناختند
سَبک خشت را کالبَد ساختند

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
نُخست از برش هَندَسی کار کرد

چو گرمابه و کاخ‌هایِ بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جُست یک روزگار
همی کرد ازو روشنی خواشْتار

به چنگ آمدش چند گونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا به افسون بِرون آورید
شد آراسته بندها را کِلید

[دگر بوی‌های خوش آورْد باز / که دارند مردم به بویش نیاز]
چو بان و چو کافور و چون مُشکِ ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکیّ و درمانِ هر دردمند / درِ تندرستیّ و راهِ گزند
هم آن رازها نیز کرد آشکار / جِهان را نیامد چُنو خواستار
گذر کرد ازان پس به کَشتی بر آب / ز کشور به کشور گرفتی شتاب
چُنین سالِ پنجهْ برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنی‌ها چو آمد به جای / ز جایِ مِهی برتر آورْد پای
به فَرِّ کَیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندرنِشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشیدِ تابان میانِ هوا / نشسته براو شاهِ فرمانْروا
جِهان انجمن شد بر آن تختِ او / شگِفتی فرومانده از بختِ او
به جمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روزِ نو خواندند
سرِ سالِ نو هُرمَزِ فَورَدین / برآسوده از رنج تن دل ز کین،
بزرگان به شادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چُنین جشنِ فرّخ ازان روزگار / به ما مانْد ازان خسروان یادگار

چُنین سالِ سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و زِ بدْشان نبود آگهی / میان بسته دیوان به سانِ رَهی
به فرمانِ مردم نِهاده دو گوش / ز رامش جِهان پر زِ آوایِ نوش
چُنین تا برآمد براین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
جِهان سر به سر گشت او را رَهی / نشسته جِهاندار با فَرّهی
یکایک به تختِ مِهی بنْگرید / به گیتی جز از خویشتن را ندید
ازان عُجْب بر شاهِ یزدانْشناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسِپاس
گَرانْمایگان را ز لشکر بخوانْد / چه مایه سَخُن پیشِ ایشان براند
چُنین گفت با سالْخورده مِهان / که جز خویشتن را ندانم جِهان
هنر در جِهان از من آمد پدید / چو من نامور تختِ شاهی ندید

جِهان را به خوبی من آراستم
چُنان است گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامِ‌تان از من است
همان کوشش و کامِ‌تان از من است

بزرگیّ و دَیهیمِ شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست؟

همه موبَدان سر فَگنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو این گفته شد فَرّ یزدان ازوی
بگشت و جِهان شد پر از گفت وگوی

هنر چون نپیوست با کردگار
شکست اندرآورْد و برگشت کار

چه گفت آن سَخُنْ‌گویِ با فَرّ و هوش
که خسرو شَوی بندگی را بکوش

به یزدان هر آن‌کس که شد ناسِپاس
به دلْش اندرآید ز هرسو هَراس

به جمشید بر تیره‌گون گشت روز
همی کاست آن فَرِّ گیتی‌فروز

داستان مرداس پدر ضحّاک

یکی مرد بود اندران روزگار
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار

گَرانْ‌مایه‌یی بود و هم نیکْ‌مرد
ز ترسِ جِهاندار با بادِ سرد

که مِرداس نامِ گَرانْ‌مایه بود
به داد و دِهِش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی به جای

همان گاوِ دوشا به‌فرمانْ‌بری
همان تازی اسپِ گزیده‌یْ مَری

بز و اُشتر و میش را هم‌چُنین
به دوشندگان داده بُد پاکْ‌دین

به شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز

پُسر بُد مر این پاکْ‌دل را یکی
که‌ش از مهر بهره نبود اندکی

جِهانْ‌جوی را نام ضحّاک بود
دِلیر و سَبکسار و ناباک بود

کجا بیوَراسپش همی خواندند
چُنین نام بر پهلَوی راندند

کجا بیوَر از پهلَوانی شُمار
بُوَد بر زبانِ دَری ده‌هزار

زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام
وُرا بود بیوَر که بردند نام

شب و روز بودی دو بهره به زین
ز راهِ بزرگی نه از راهِ کین

چُنان بُد که ابلیس روزی پَگاه
بیامد به‌سانِ یکی نیک‌خواه
دلِ مِهتر از راهِ نیکی ببرد
جوان گوش گفتارِ او را سپرد
بدو گفت: پیمانْت خواهم نُخست
پس آن‌گهْ سَخُن برگشایم درست
جوان نیک‌دل گشت و فرمانْش کرد
چُنان‌چون بفرمود سوگند خَورد؛
که رازِ تو با کس نگویم ز بُن
ز تو بشْنَوم هرچه گویی سَخُن
بدو گفت: جز تو یکی کدخدای
چه باید همی با تو اندر سرای؟
چه باید پدر که‌ش پُسر چون تو بود؟
یکی پندت از من بباید شُنود
زمانه براین خواجه‌یِ سالْ‌خَورد
همی دیر مانَد تو اندرنَورد
بگیر این سرِ مایه‌ور گاهِ او
ترا زیبد اندر جِهان جاهِ او
گر این گفته‌یِ من تو آری به جای
جِهان را تو باشی یکی کدخدای
چو ضحّاک بشْنید و اندیشه کرد
ز خونِ پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت: این سَزاوار نیست
دگر گوی کِاین ازدرِ کار نیست
بدو گفت: گر بُگْذری زین سُخَن
بتابی ز سوگند و پیمانِ من،
بمانَد به گردنْت سوگند و بند
شَوی خوار و مانَد پدرْت ارجُمند
سرِ مردِ تازی به دام آورید
چُنان شد که فرمانِ او برگزید
بپرسید کِاین چاره با من بگوی
چه روی است این را بَهانه مجوی
بدو گفت: من چاره سازم ترا
به خورشید سر برفرازم ترا

مر آن پادشا را در اندرْسرای
یکی بوستان بُد گرانْ‌مایه جای
گرانْ‌مایه شبگیر برخاستی
ز بهرِ پرستش بیاراستی
سر و تن بشُستی نِهفته به باغ
پرستنده با او نبردی چراغ
بیاورْد وارونه ابلیس بند
یکی ژَرف چاهی به ره بر بکَند
سرِ تازیان مِهترِ نامجوی
شب آمد سویِ باغ بنْهاد روی
چو آمد به‌نزدیکِ آن ژَرف چاه
یکایک نگون شد سرِ بختِ شاه
به چاه اندرافتاد و بشْکست پست
شد آن نیک‌دل مردِ یزدانْ‌پرست
پس ابلیسِ وارونه آن ژَرف چاه
به خاک اندرآگنْد و بشْتُرْد راه

به هر نیک‌وبد شاهِ آزادْمرد
به فرزند بر نازَده بادِ سرد

همی پروریدش به ناز و به رنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج

چُنان بدْگهر شوخ فرزندِ او
نجُست از رهِ شرم پیوندِ او

به خونِ پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدم من این داستان؛

که فرزندِ بد گر شود نرّه شیر
به خونِ پدر هم نباشد دِلیر

مگر در نِهانش سَخُن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است

سَبکْمایه ضحّاکِ بیدادگر
بدین چاره بگْرفت جایِ پدر

به سر برنِهاد افسرِ تازیان
برایشان ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سَخُن
یکی بندِ بد را نو افگنْد بُن

بدو گفت: گر سویِ من تافتی
ز گیتی همه کامِ دل یافتی

اگر هم‌چُنین نیز پیمان کنی
نپیچی ز گفتار و فرمان کنی،

جِهان سربسر پادشاهی تراست
دَد و مردم و مرغ و ماهی تراست

چو این کرده شد سازِ دیگر گرفت
یکی چاره کرد از شگِفتی شگِفت

جوانی برآراست از خویشتن
سَخُنْگوی و بینادل و پاکْتن

همیدون به ضحّاک بنْهاد روی
نبودش بجز آفرین گفت‌وگوی

بدو گفت: اگر شاه را درخَورم
یکی ناموَر نَغز خوالیگرم

چو بشْنید ضحّاک بنْواختش
ز بهرِ خورش پایگهْ ساختش

کِلیدِ خورِشْخانه‌یِ پادشا
بدو داد دَستورِ فرمانْروا

فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بُد از خوردنی‌ها خَورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
خورشگر بیاورْد یکْ‌یک به جای

به خونش بپرورْد برسانِ شیر
بدان‌تا کند پادشا را دِلیر

سَخُن هرچه گویدْش فرمان کند
به فرمانِ او دل گروگان کند

خورش زرده‌یِ خایه دادش نُخست
بدان داشتش یکْزمان تندرست

بخورْد و براو آفرین کرد سخت
مزه یافت خوانْدش وُرا نیکْبخت

چُنین گفت ابلیسِ نیرنگْ‌ساز / که شادان زی ای شاهِ گردنفراز
که فردات زان‌گونه سازم خَورش / که زو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سِگالِش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگِفت

[دگر روز چون گنبدِ لاجَوَرد / برآورْد و بنْمود یاقوتِ زرد]،
خورش‌ها ز کبک و تَذَروِ سپید / بسازید و آمد دلی پرامید
شهِ تازیان چون به نان دست برد / سرِ کمْ‌خرد مهرِ او را سپرد
سه‌دیگر به مرغ و کباب و بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
به روزِ چهارم چو بنْهاد خوان / خورش ساخت از پشتِ گاوِ جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالْ‌خورده می و مُشکِ ناب
چو ضحّاک دست اندرآورْد و خَورد / شگِفت آمدش زان هُشیوار مرد
بدو گفت: بنْگر که از آرِزوی / چه خواهی بگو با من ای نیکْ‌خوی
خورشگر بدو گفت کَای پادشا / همیشه بِزی شاد و فرمانْ‌روا
مرا دل سراسر پر از مهرِ توست / همه توشه‌یِ جانم از چهرِ توست
یکی حاجتَستم به‌نزدیکِ شاه / ـ وُ گرچه مرا نیست این پایگاه ـ
که فرمان دِهد تا سرِ کِتفِ اوی / ببوسم بدو برنِهم چشم و روی
چو ضحّاک بشْنید گفتارِ او / نِهانی ندانست بازارِ او
بدو گفت: دادم من این کامِ تو / بلندی بگیرد ازین نامِ تو
بفرمود تا دیو چون جفتِ او / همی بوسه داد از برِ سُفتِ او
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر جِهان این شگِفتی ندید

دو مارِ سیهْ از دو کِتفش برُست / غمی گشت و از هر سوي چاره جُست
سرانجام بُبْرید هردو ز کِفت / سَزد گر بمانی بدین در شگِفت
چو شاخِ درخت آن دو مارِ سیاه / برآمد دگرباره از کِتفِ شاه
پزشکانِ فرزانه گِرد آمدند / همه یک‌به‌یک داستان‌ها زدند
ز هرگونه نیرنگ‌ها ساختند / مر آن درد را چاره نشْناختند
به‌سانِ پزشکی پس ابلیس تَفت / به فرزانگی نزدِ ضحّاک رفت

بدو گفت کاین بودنی کار بود
بمان تا چه گردد نباید دُرود

خورش ساز و آرام‌شان دِهْ به خَورد
نباید جزاین چاره‌یی نیز کرد

بجز مغزِ مردم مدِهْ‌شان خَورش
مگر خود بمیرند ازین پرورش

نگر نرّه دیو اندرین جُست‌وجوی
چه جُست و چه دید اندرین گفت‌وگوی؛

مگر تا یکی چاره سازد نِهان
که پردَخته گردد ز مردم جِهان

ازان‌پس برآمد زِ ایران خروش
پدید آمد از هر سوي جنگ و جوش

سیهْ گشت رَخشنده روزِ سِپید
گسستند پیوند از جمّشید

براو تیره شد فَرّه‌یِ ایزدی
به کژّی گِرایید و نابِخْردی

پدید آمد از هر سوي خسروی
یکی نامجویی به هر پهلَوی

سپهْ کرده و جنگ را ساخته
دل از مهرِ جمشید پرداخته

یکایک زِ ایران بیامد سپاه
سویِ تازیان برگرفتند راه

شُنودند کآن‌جا یکی مِهتر است
پر از هول شاه اَژدهاپیکر است

سواران ایران همه شاهْ‌جوی
نِهادند یکسر به ضحّاک روی

به شاهی براو آفرین خواندند
وُرا شاهِ ایرانْ‌زمین خواندند

مر آن اَژدهافَش بیامد چو باد
به ایرانْ‌زمین تاج بر سر نِهاد

از ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد گُردانِ هر کشوری

سویِ تختِ جمشید بنْهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کُندْرَو
به تنگ اندرآمد جِهاندارِ نو،

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگیّ و دَیهیم و گنج و سپاه

چو صد سالش اندر جِهان کس ندید
براو نامِ شاهیّ و او ناپدید

صدم سال روزی به دریایِ چین
پدید آمد آن شاهِ ناپاکْ‌دین

نِهان گشته بود از بدِ اَژدها
نیامد به فرجام هم زو رَها

چو ضحّاکش آورْد ناگهْ به چنگ
یکایک ندادش زمانی دِرنگ

به ارّه‌ش سراسر به دو نیم کرد
جِهان را ازو پاک بی‌بیم کرد

شد آن تختِ شاهیّ و آن دستگاه
زمانه رُبودش چو بیجاده کاه

ازو بیش بر تختِ شاهی که بود؟
بر آن رنج بردن چه آمدْش سود؟

گذشته براو سالیان هفتصد
پدید آوریده همه نیک و بد

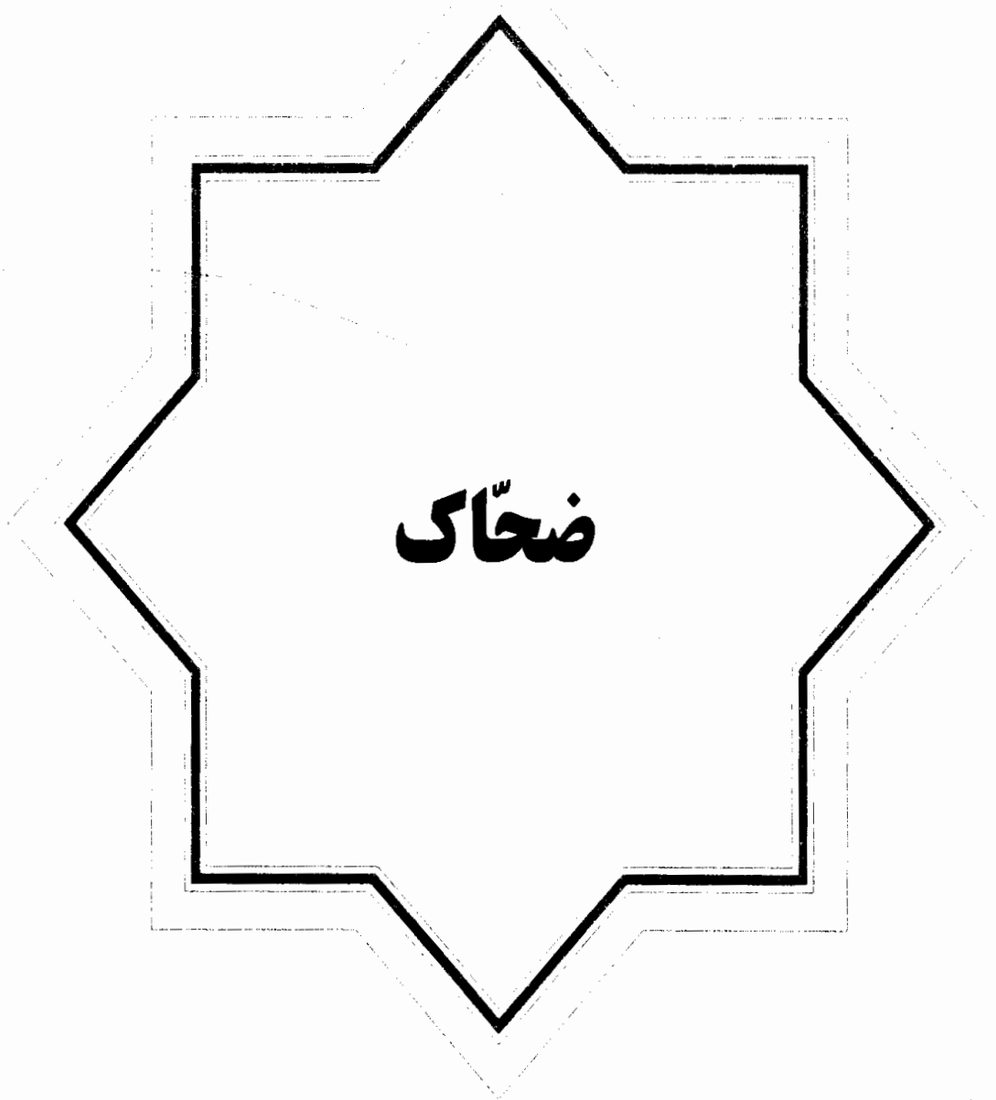
چه باید همی زندگانی دَراز؟
چو گیتی نخواهد گشادنْت راز

همی پروراندْت با شهد و نوش
جز آوایِ نرمت نیارد به گوش

یکایک چو گویی که گسترْد مهر
نخواهد نُمودن به بد نیز چهر،

بدو شاد باشیّ و نازی بدوی
همان رازِ دل را گشایی بدوی،

یکی نَغز بازی بِرون آورَد
به دلْت اندر از درد خون آورَد


ضحّاک

پادشاهی ضحّاک تازی

چو ضحّاک شد بر جِهان شهریار
براو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد براین روزگاری دَراز

نِهان گشت کردارِ فرزانگان
پراگنده شد کامِ دیوانگان

هنر خوار شد جادوي ارجُمند
نِهان راستی آشْکارا گزند

شده بر بدی دستِ دیوان دَراز
به نیکی نرفتی سَخُن جز به راز

دو پاکیزه از خانه‌یِ جمّشید
بِرون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هردو خواهر بُدند
سرِ بانوان را چو افسر بُدند

ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز
دگر پاکْدامن به نام اَرنَواز

به ایوانِ ضحّاک بردندِشان
بدان اَژدهافَش سپردندِشان

بپروردِشان از رهِ جادوي
بیاموختْشان کژّی و بدْخوي

ندانست خود جز بد آموختن
جز از کُشتن و غارت و سوختن

چُنان بُد که هر شب دو مردِ جوان
چه کِهتر چه از تُخمه‌یِ پهلَوان

بکُشتیّ و مغزش بپرداختی
مر آن اَژدها را خورش ساختی

خورشگر ببردی به ایوانِ او
همی ساختی راهِ درمانِ او

دو پاکیزه از کشورِ پادشا / دو مردِ گَرانْمایه‌یِ پارسا،
یکی نامش اَرمایلِ پاکْدین / دگر نام کَرمایلِ پیشْبین
چُنان بُد که بودند روزی به‌هم / سَخُن رفت هرگونه از بیش‌وکم
ز بیدادگر شاه و زِ لشکرش / وُ زان رسم‌هایِ بد اندرخَورَش
یکی گفت: ما را به خوالیگری / بباید برِ شاه رفت آوری
وُ زان‌پس یکی چاره‌یی ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن بِرون

برفتند و خوالیگری ساختند / خورش‌ها بی‌اندازه بشْناختند
خورِشْخانه‌یِ پادشاهِ جِهان / گرفت این دو بیدارْدل در نِهان
چو آمد به هَنگامِ خون ریختن / ز شیرین روان اندرآویختن،
ازان روزبانانِ مردمْکُشان / گرفته دو مردِ جوان را کَشان،
زنان پیشِ خوالیگران تاختند / ز بالا به روی اندرانداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنْگرید این بدان آن بدین / ز کردارِ بیداد شاهِ زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جزاین چاره‌یی نیز نشْناختند
بِرون کرد مغزِ سرِ گوسفند / بیامیخت با مغزِ آن ارجُمند
یکی را به جان داد زِنهار و گفت: / نگر تا نَیازی سر اندر نِهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جِهان دشت و کوه است بهر
به جایِ سرش زان سرِ بی‌بَها / خورش ساختند از پیِ اَژدها
ازین‌گونه هر ماهیان سی جوان / ازایشان همی یافتندی روان
چو گِرد آمدی مرد ازایشان دُویست / بر آن‌سان که نشْناختندی که کیست،
خورشگر بدیشان بُزی چند و میش / سپردیّ و صحرا نِهادیْش پیش
کنون کُرد ازان تُخمه دارد نژاد / که زآباد ناید به دل برْش یاد

پس آیینِ ضحّاکِ وارونه‌خوی / چُنان بُد که چون می‌بُدش آرِزوی،
ز مردانِ جنگی یکی خواستی / بکُشتی که با دیو برخاستی

کجا نامور دختری خوب‌روی
به پرده درون بود بی گفت‌وگوی،
پرستنده کردیش در پیشِ خویش
نه رسمِ کیان بُد نه آیینِ کیش

خواب دیدن ضحّاک

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا به سر برْش یزدان چه راند؛
در ایوانِ شاهی شبی دیرْیاز
به خواب اندرون بود با اَرنَواز
چُنان دید کز کاخِ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مِهتر یکی کِهتر اندر میان
به بالایِ سرو و به فَرِّ کیان
کمر بستن و رفتنِ شاهْوار
به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْسار
هُوَیدا بدو فَرّه‌یِ ایزدی
سِرِشته جِهانبانش از بِخْردی
دَمان پیشِ ضحّاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گُرزه‌یِ گاوْرنگ
یکایک همین گُردِ کِهتر به سال
ز سر تا به پایش کَشیدی دَوال
بدان زِهْ دو دستَش ببستی چو سنگ
نِهادی به گردن برش پالَهَنگ
بدین خواری و زاری و گُرم و درد
پراگنده بر تارَکش خاک وگَرد،
همی تاختی تا دُماوند کوه
کَشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحّاکِ بیدادگر
بدَرّیدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد به خواب اندرون
که لرزان شد آن خانه‌یِ نَه‌سُتون

بجَستند خورشیدْرویان ز جای
ازان غُلغُلِ نامور کدخدای
چُنین گفت ضحّاک را اَرنَواز
که شاها چه بودت نگویی به راز؟
چه بودت که ایدون بترسیده‌ای؟
که بر جای چون بید لرزیده‌ای
که خفته به آرام در خانِ خویش
بدین‌سان بترسیدی از جانِ خویش؟
زمین هفت کشور به فرمانِ توست
دَد و دیو و مردم نگهبانِ توست
به خورشیدْرویان جِهاندار گفت
که این خواب را باز باید نِهفت
اگر از من این داستان بشْنَوید
شودْتان دل از جانِ من ناامید
به شاهِ جِهان گفت پس اَرنَواز
که بر ما بباید گشادنْت راز

توانیم کردن مگر چاره‌یی
که بی چاره‌یی نیست پَتْیاره‌یی

همه کارهای جِهان را در است
مگر مرگ را کآن دری دیگر است

سپهبَد گشاد آن نِهان از نِهفت
همه خواب یکْ‌یک بدیشان بگفت

چُنین گفت با ناموَر ماهْ‌روی
که مگْذار این را رهِ چاره جوی

نگینِ زمانه سرِ تختِ توست
جِهان روشن از ناموَر بختِ توست

تو داری جِهان زیرِ انگشتری
دَد و مردم و مرغ و دیو و پری

ز هر کشوری گِرد کن مِهتران
زِ اخترْشناسان و افسونْ‌گران

سَخُن سربسر موبَدان را بگوی
پژوهش کن و راستی بازجوی

ممان کز تو مانَد نِهان هیچ چیز
بِدان و بپرس از همه کس به‌نیز

نگهْ کن که هوشِ تو بر دستِ کیست
ز مردمْ‌شُمار ار ز دیو و پریست

چو دانسته شد چاره ساز آن‌زمان
به‌خیره مترس از بدِ بدْگُمان

شهِ برمَنِش را خوش آمد سَخُن
که آن سروِ پروینْ‌رخ افگنْد بُن

جِهان از شبِ تیره چون پَرِّ زاغ
همان‌گهْ سر از کوه برزد چراغ

توگفتی که بر گنبدِ لاژَوَرد
بگسترْد خورشید یاقوتِ زرد

سپهبَد هر آن‌جا که بُد موبَدی
سَخُنْ‌دان و بیدارْدل بِخْردی،

ز کشور به‌نزدیکِ خویش آورید
بگفت آن جگرْخسته خوابی که دید

نپوشید بر مردِ دانا سَخُن
مگر نو کند چاره مردِ کَهُن

نِهانی سَخُن کردِشان خواستار
ز نیک و بد و گردِشِ روزگار؛

که بر من زمانه کی آید به سر؟
که‌را باشد این تاج و تخت و کمر؟

کنون راز بر من بباید گشاد
وُ گر سر به خواری بباید نِهاد

لبِ موبَدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی بازگوییم راست
به جان است پیکار و جان بی‌بَهاست

وُ گر نشْنَود بودنی‌ها درست
بباید هم‌اکنون ز جان دست شُست

سه روز اندرین کار شد روزگار
سَخُن کس نیارِست کرد آشْکار

به روزِ چهارم برآشفت شاه
بر آن موبَدانِ نُماینده‌راه

که گر زنده‌تان دار باید پَسود / وُ گر بودنی‌ها بباید نُمود
همه موبَدان سر فَگنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامدارانِ بسیارْهوش / یکی بود بینادل و تیزْگوش
خردمند و بیدار و زیرک به نام / که‌زان موبَدان او زدی پیش گام
دلش تنگ برگشت و ناباک شد / گشاده‌زبان پیشِ ضحّاک شد
بدو گفت: پردَخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جِهاندار پیش از تو بسیار بود / که تختِ مِهی را سَزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شُمُرد / برفت و جِهان دیگری را سپرد
اگر بارهیِ آهنینی به‌پای / سپهرت بساید نمانی به‌جای
کسی را بُوَد زین سپس تختِ تو / به خاک اندرآرد سرِ بختِ تو،
کجا نامِ او آفْریدون بُوَد / زمین را سپهرِ همایون بُوَد
هنوز آن سپهبَد ز مادر نزاد / نیامد گهِ پرسش و سرد باد
چُنو زاید از مادرِ پرهنر / به‌سانِ درختی شود باروَر
به مردی رسد برکَشد سر به ماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سروِ بُرز / به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گُرزهیِ گاوْسار / بگیردْت زار و ببنددْت خوار
بدو گفت ضحّاکِ ناپاکْ‌دین: / چرا بندم از منَش چیست کین؟
دلاور بدو گفت: اگر بِخْردی / کسی بی بَهانه نسازد بدی
برآید به دستِ تو هوشِ پدرْش / ازان درد گردد پر از کینه سرْش
یکی گاوِ بَرمایه خواهد بُدَن / جِهانْجوی را دایه خواهد بُدَن
تبهْ گردد آن هم به دستِ تو بر / بدین کین کَشد گُرزهیِ گاوْسر
چو بشْنید ضحّاک بُگْشاد گوش / ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
گرانْمایه از پیشِ تختِ بلند / بتابید روی از نِهیبِ گزند
چو آمد دلِ تاجوَر بازِ جای / به تختِ کَیان اندرآورْد پای

نشانِ فِریدون به گِردِ جِهان / همی بازجُست آشْکار و نِهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خَورد / شده روزِ روشن براو لاژَوَرد

برآمد براین روزگاری دَراز / کَشید اَژدهافَش به تنگی فراز
خجسته فِریدون ز مادر بزاد / جِهان را یکی دیگر آمد نِهاد
ببالید برسانِ سروِ سَهی / همی تافت زو فَرِّ شاهنشهی
جِهانْجوی با فَرِّ جمشید بود / به‌کردارِ تابنده خورشید بود
جِهان را چو باران به بایِستگی / روان را چو دانش به شایِستگی
به سر بر همی گشت گَردان سپهر / شده رام با آفْریدون به‌مهر

همان گاو که‌ش نام بَرمایه بود / ز گاوان وُرا برترین پایه بود،
ز مادر جدا شد چو طاووسِ نر / به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بِخْردان / ستاره‌شناسان و هم موبَدان
که کس در جِهان گاو چونان ندید / نه از پیرْسر کارْدانان شنید

زمین کرده ضحّاک پر گفت‌وگوی / به گِردِ جِهان هم بدین جُست‌وجوی
فِریدون که بودش پدر آبْتین / شده تنگ بر آبْتین بر زمین
گریزان و زِ خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دامِ شیر
ازان روزبانانِ ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخَورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / براو بر سرآورْد ضحّاک روز

خردمند مامِ فِریدون چو دید / که بر جفتِ او بر چُنان بد رسید،
ـ فَرانَک بُدَش نام و فرخنده بود / به مهرِ فِریدون دل آگنده بود ـ
پر از داغ دل خسته‌یِ روزگار / همی رفت پویان بدان مَرغْزار،
کجا ناموَر گاوِ بَرمایه بود / که نابَسته بر تنْش پیرایه بود
به پیشِ نگهبانِ آن مَرغْزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کِاین کودکِ شیرْخوار / ز من روزگاری به زِنهار دار
پدرْوارش از مادر اندرپذیر / وُ زین گاوِ نَغزش بپرور به شیر

وُ گر پاره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانچه‌ت هواست
پرستنده‌یِ بیشه و گاوِ نَغز / چُنین داد پاسخ بدان پاکْ‌مغز؛
که چون بنده در پیشِ فرزندِ تو / بباشم پذیرنده‌یِ پندِ تو
سه سالش پدرْوار ازان گاو شیر / همی داد هُشیارِ زِنهارْگیر

نشد سیر ضحّاک ازان جُست‌وجوی / شد از گاو گیتی پر از گفت‌وگوی
دوان مادر آمد سویِ مَرغْزار / چُنین گفت با مردِ زِنهارْدار؛
که اندیشه‌یی در دلم ایزدی / فراز آمده‌ست از رهِ بِخْردی
همی کرد باید که زان چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببُرّم پی از خاکِ جادوسِتان / شَوم با پُسر سویِ هندوسِتان
شَوم ناپدید از میانِ گروه / برم خوبْ‌رخ را به البرز کوه
چو گفت این سَخُن خوبْ‌رخ را ببرد / ز بس داغِ او خونِ دل می‌فَسُرد

بیاورْد فرزند را چون نَوَند / چو مرغان بر آن تیغِ کوهِ بلند
یکی مردِ دینی بر آن کوه بود / که از کارِ گیتی بی‌اندوه بود
فَرانَک بدو گفت کَای پاکْ‌دین / منم سوکواری از ایرانْ‌زمین
بِدان کِاین گرانْ‌مایه فرزندِ من / همی بود خواهد سرِ انجمن
ببُرّد سر و تاجِ ضحّاک را / سپارَد کمرْبندِ او خاک را
ترا بود باید نگهبانِ او / پدرْوار لرزنده بر جانِ او
بپَذرُفت فرزندِ او نیکْ‌مرد / نیاورْد هرگز بدو بادِ سرد

خبر شد به ضحّاکِ بدْروزگار / ازان گاوِ بَرمایه و مَرغْزار
بیامد ازان کینه چون پیلِ مست / مر آن گاوِ بَرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیَفکَنْد و زایشان بپرداخت جای
سَبک سویِ خانِ فِریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوانِ او آتش اندرفَگَنْد / ز پای اندرآورْد کاخِ بلند

چو بُگذشت بر آفریدون دو هشت
زِ البرز کوه اندرآمد به دشت
بِرِ مادر آمد پژوهید و گفت
که بُگشای بر من نِهان از نِهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر؟
کیَم من به تخم از کدامین گهر؟
چه گویم کیَم بر سرِ انجمن؟
یکی دانشی داستانم بزن
فَرانَک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشْناس کز مرزِ ایرانْزمین
یکی مرد بُد نامِ او آبْتین
ز تخمِ کَیان بود و بیدار بود
خردمند و گُرد و بی‌آزار بود
ز طَهمورِثِ گُرد بودش نژاد
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بُد ترا مر مرا نیک شوی
نبُد روز روشن مرا جز بدوی
چُنان بُد که ضحّاکِ جادوپرست
از ایران به جانِ تو یازید دست
ازو من نِهانت همی داشتم
چه مایه به بد روز بُگْذاشتم
پدرْت آن گرانْمایه مردِ جوان
فِدا کرد پیشِ تو روشن روان
سرانجام رفتم سویِ بیشه‌یی
که کس را نه زان بیشه اندیشه‌یی
یکی گاو دیدم چو خرّم بَهار
سراپای بیرنگ و رنگ و نگار
نگهبانِ او پای کرده به کَش
نشسته به پیش اندرون شاهْفَش
بدو دادمت روزگاری دَراز
همی پروریدت به بر بر به ناز
ز پستانِ آن گاوِ طاووس رنگ
برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام ازان گاو و آن مَرغْزار
یکایک خبر شد سویِ شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزنده زَایوان و از خان‌ومان
بیامد بکُشت آن گرانْمایه را
چُنان بی‌زبان مهرْبان دایه را
وُ زَایوانِ ما تا به خورشید خاک
برآورْد و کرد آن بلندی مَغاک
فِریدون چو بشْنید بُگْشاد گوش
ز گفتارِ مادر برآمد به جوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
به ابرو ز خشم اندرآورْد چین
چُنین داد پاسخ به مادر که شیر
نگردد مگر بآزْمایش دِلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمانِ یزدانِ پاک
برآرم زِ ایوانِ ضحّاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جِهان سر به‌سر پای نیست
جِهاندار ضحّاکِ با تاج و گاه / میان بسته فرمانِ او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صدهزار / کمرْبسته او را کند کارزار
جز این است آیین و پیوندِ کین / جِهان را به چشمِ جوانی مبین
که هر کُاو نَبیدِ جوانی چشید / به گیتی جز از خویشتن را ندید،
بدان مستی اندر دِهد سر به باد / ترا روز جز شاد و خرّم مباد

داستان کاوه‌ی آهنگر با ضحّاک

چُنان بُد که ضحّاک را روز و شب / به نامِ فِریدون گشادی دو لب
بر آن بُرز بالا ز بیمِ نِشیب / شده زآفْریدون دلش پرنِهیب
چُنان بُد که یک روز بر تختِ عاج / نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج،
ز هر کشوری مِهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چُنین گفت با موبَدان / که ای پرهنر باگهر بِخْردان
مَرا در نِهانی یکی دشمن است / که بر بِخْردان این سَخُن روشن است
ندارم همی دشمنِ خُرد خوار / بترسم همی از بدِ روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / اَبا دیو مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که من ناشَکیبم بدین داستان
یکی مَحضر اکنون بباید نوشت / که جز تخمِ نیکی سپهبَد نکِشت
نگوید سَخُن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی

ز بیمِ سپهبَد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بدان مَحضرِ اَژدها ناگُزیر / گُواهی نوشتند بُرنا و پیر
هم‌آن‌گهْ یکایک ز درگاهِ شاه / برآمد خروشیدنِ دادْخواه
سِتمْدیده را پیشِ او خواندند / برِ نامدارانْش بنْشاندند
بدو گفت مِهتر به رویِ دُژَم / که برگوی تا از که دیدی سِتم؟

خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه‌یِ دادْخواه
یکی بی‌زیان مردِ آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهیّ و گر اَژدها پیکری / بباید زد این داستان آوری؛
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهرِ ماست؟
شُماریْت با من بباید گرفت / بدان تا جِهان مانَد اندر شگِفت
مگر کز شُمارِ تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رسید؟
که مارانْت را مغزِ فرزندِ من / همی داد باید ز هر انجمن

سپهبَد به گفتارِ او بنْگرید / شگِفت آمدش کآن سَخُن‌ها شنید
بدو بازدادند فرزندِ او / به‌خوبی بجُستند پیوندِ او
بفرمود مر کاوه را پادشا / که باشد بدان مَحضر اندر گُوا
چو برخوانْد کاوه همه مَحضرش / سَبک سویِ پیرانِ آن کشورش،
خروشید کَای پایْمردانِ دیو / بریده دل از ترسِ گیهانْ‌خَدیو
همه سویِ دوزخ نِهادید روی / سپردید دل را به گفتارِ اوی
نباشم بدین مَحضر اندر گُوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجَست لرزان ز جای / بدَرّید و بسْپَرْد مَحضر به پای
گرانْ‌مایه فرزندِ او پیشِ اوی / زِ ایوان بِرون شد خروشان به کوی

مِهان شاه را خواندند آفرین / که ای ناموَر شهریارِ زمین
ز چرخِ فلک بر سرت بادِ سرد / نیارد گذشتن به روزِ نبرد
چرا پیشِ تو کاوه‌یِ خامْ‌گوی / به‌سانِ هَمالان کند سرخ روی؟
همه مَحضرِ ما به پیمانِ تو / بدَرّد بپیچد ز فرمانِ تو؟
کَیِ ناموَر پاسخ آورْد زود / که از من شگِفتی بباید شُنود
که چون کاوه آمد ز درگهْ پدید / دو گوشِ من آوازِ او را شنید،
میانِ من و او زِ ایوان درست / توگفتی یکی کوهِ آهن برُست
همیدون چو او زد به سر بر دو دست / شگِفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بُدَن زین سپس / که رازِ سپهری ندانست کس

چو کاوه بِرون شد ز درگاهِ شاه
براو انجمن گشت بازارگاه

همی برخروشید و فریاد خوانْد
جِهان را سراسر سویِ داد خوانْد

ازان چرم کآهنگران پشتِ پای
بپوشند هَنگامِ زخمِ دَرای،

همان کاوه آن بر سرِ نیزه کرد
هم آن‌گهْ ز بازار برخاست گَرد

خروشان همی رفت نیزه به دست
که ای نامداران یزدانْ‌پرست

کسی کُاو هوایِ فِریدون کند
سر از بندِ ضحّاک بیرون کند

بپویید کِاین مِهتر آهِرمَن است
جِهانْ‌آفرین را به دل دشمن است

همی رفت پیش اندرون مردِ گُرد
سپاهی براو انجمن شد نه خُرد

بدانست خود کآفْریدون کجاست
سر اندرکَشید و همی رفت راست

بیامد به درگاهِ سالارِ نو
بدیدندش از دور و برخاست غَو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کَی
به نیکی یکی اختر افگنْد پی

بیاراست آن را به دیبایِ روم
ز گوهر براو پیکر و زَرّه بوم

بزد بر سرِ خویش چون گِردْماه
یکی فالِ فرّخ پی افگنْد شاه

فروهِشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خوانْدش کاویانی دِرفش

ازان پس هر آن‌کس که بگُرفت گاه
به شاهی به سر برنِهادی کلاه،

بر آن بی‌بَها چرمِ آهنگران
برآویختی نوبه‌نو گوهران

ز دیبایِ پرمایه و پرنیان
بر آن‌گونه شد اخترِ کاویان،

که اندر شبِ تیره خورشید بود
جِهان را ازو دل پرامّید بود

بگشت اندرین نیز چندی جِهان
همی بودنی داشت اندر نِهان

فِریدون چو گیتی بر آن‌گونه دید
جِهان پیشِ ضحّاکِ وارونه دید،

سویِ مادر آمد کمر بر میان
به سر برنِهاده کلاهِ کَیان؛

که من رفتنیَم سویِ کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جِهانْ‌آفرین را پرست
بدو زن به هر نیک و بد پاک دست

فروریخت آب از مژه مادرش
همی خوانْد با خونِ دل داورش

به یزدان همی گفت: زِنهارِ من
سپردم ترا ای جِهاندارِ من

بگردان ز جانش نِهیبِ بَدان
بپرداز گیتی ز نابِخْردان

فِریدون سَبک سازِ رفتن گرفت
سَخُن را ز هرکس نِهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرّخ هَمال
ازو هردو آزاده مِهتر به سال

یکی بود ازایشان کَیانوش نام
دگر نام بَرمایه‌یِ شادکام

فِریدون بدیشان سَخُن برگشاد
که خرّم زیید ای دِلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بِهی
به ما بازگردد کلاهِ مِهی

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز فرمود باید گران

چو بُگْشاد لب هردو بشْناختند
به بازارِ آهنگران تاختند

هر آن‌کس که زان پیشه بُد نامجوی
به سویِ فِریدون نِهادند روی

جِهانْجوی پرگار بگْرفت زود
وُ زان گرز پیکر بدیشان نُمود

نگاری نگارید بر خاکِ پیش
همیدون به‌سانِ سرِ گاوْمیش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کارِ گرزِ گران،

به پیشِ جِهانْجوی بردند گرز
فروزان به‌کردارِ خورشیدِ بُرز

پسند آمدش کارِ پولادگر
ببخشیدِشان جامه و سیم و زر

بسی کردِشان نیز فرّخ امید
بسی دادِشان مِهتری را نُوید؛

که گر اَژدها را کنم زیرِ خاک
بشویَم شما را سر از گَرد پاک

رفتن فریدون به جنگ ضحّاک

فِریدون به خورشید بر برد سر
کمر تنگ بستش به کینِ پدر

بِرون رفت خرّم به خرداد روز
به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز

سپاه انجمن شد به درگاهِ او
به ابر اندرآمد سرِ گاهِ او

به پیلانِ گردونْکَش و گاوْمیش
سپهْ را همی توشه بردند پیش

کَیانوش و بَرمایه بر دستِ شاه
چو کِهتر برادر وُرا نیکْخواه

همی رفت منزل به منزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند ـ بر تازیانِ نَوَند ـ
به جایی که یزدانْپرستان بُوَند

پس آمد بدان جایِ نیکان فرود
فرستاد نزدیکِ ایشان دُرود

چو شب تیره برگشت ازان جایگاه / خُرامان بیامد یکی نیکْ‌خواه
فروهِشته از مُشک تا پای موی / به‌کردارِ حورِ بهشتی‌ش روی
سوی مِهتر آمد به‌سانِ پری / نِهانی بیامُختش افسونْ‌گری
که تا بندها را بداند کِلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فِریدون بدانست کآن ایزدی‌ست / نه از راهِ بیکار و دستِ بدی‌ست
شد از شادمانی رخَش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورش‌ها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان ازدرِ مِهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گَران شد سرش رایِ خواب آمدش

چو آن ایزدی رفتنِ کارِ او / بدیدند و آن بختِ بیدارِ او،
برادرْش هردو به‌پا خاستند / تبهْ کردنش را بیاراستند
به پایانِ کُهْ شاه خفته به‌ناز / شده یکْ‌زمان از شبِ دیرْیاز
یکی سنگ بود از برِ بُرز کوه / برادرْش هردو نِهان از گروه،
به کُهْ برشدند آن دو بیدادگر / وُ زایشان نبُد هیچ‌کس را خبر
ازان کوه بالا بکَندند سنگ / بدان‌تا بکوبد سرش بی‌دِرنگ
ز خارا بکَندند سنگی گَران / ندیده مر آن کارِ بد را کَران
وُ زان کوه غلتان فروگاشتند / مر آن خفته را کُشته پنداشتند
به فرمانِ یزدان سرِ خفته مرد / خروشیدنِ سنگ بیدار کرد
به افسون هم آن سنگ بر جایِ خویش / ببست و نجنبید آن سنگ بیش
هم‌آن‌گهْ کمر بست و اندرکَشید / نکرد آن سَخُن را برایشان پدید
به اَروَند رود اندرآورْد روی / چُنان‌چون بُوَد مردِ دَیهیمْ‌جوی
اگر پهلَوانی ندانی زبان / به تازی تو اَروَند را دِجله خوان
دگر منزل آن شاهِ آزادْمرد / لبِ دِجله و شهرِ بغداد کرد

چو آمد به‌نزدیکِ اَروَند رود / فرستاد زی رودْبانان دُرود
بدان رودْبان گفت پیروز شاه / که کَشتی برافگن هم‌اکنون به راه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان

نیاورْد کَشتی نگهبانِ رود
نیامد به گُفتِ فِریدون فرود

چُنین داد پاسخ که شاهِ جِهان
چُنین گفت با من سَخُن در نِهان؛

که مگْذار یک پشّه را تا نُخست
جَوازی نیابی به مُهرم درست

فِریدون چو بشْنید شد خشمناک
ازان ژَرف دریا نیامدْش باک

به‌تندی میانِ کَیانی ببست
بر آن باره‌یِ تیزْتَگ برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندرافگنْد گلرنگ را

ببستند یارانْش یکسر کمر
همیدون به دریا نِهادند سر

بر آن بادْپایانِ باآفرین
به آب اندرون غرقه کردند زین

سرِ سرکَشان اندرآمد به خواب
ز تازیدنِ بادْپایان بر آب

به آب اندرون تن برآورْد و یال
چو اندر شبِ تیره بازی خَیال

به خشکی کَشیدند سر کینه‌جوی
به "بیتُ‌المقدّس" نِهادند روی

چو بر پهلَوانی زبان راندند
همی "کَنگْ دِژْهوختَ"ش خواندند

به تازی کنون "خانه‌یِ پاک" خوان
برآورده ایوانِ ضحّاک دان

چو از دشت نزدیکِ شهر آمدند
ـ که زان شهر جوینده‌بهر آمدند ـ

ز یک میل کرد آفْریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهرِ شاه

که ایوانْش برتر ز کیوان نُمود
توگفتی ستاره بخواهد پَسود

فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جایِ شادیّ و آرام و مهر

بدانست کآن خانه‌یِ اَژدهاست
که جایِ بزرگیّ و جایِ بَهاست

به یارانْش گفت: آن‌که بر تیره خاک
برآرد چُنین بُرز جای از مَغاک،

بترسم همی زان که با او جِهان
مگر راز دارد یکی در نِهان

همان بِهْ که ما را بدین جایِ جنگ
شتابیدن آید به روزِ دِرنگ

بگفت و به گرزِ گران دست برد
عِنان باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد

توگفتی یکی آتش‌َستی درست
که پیشِ نگهبانِ ایوان برُست

گران گرز برداشت از پیشِ زین
توگفتی همی برنَوَردد زمین

کس از روزبانان به در بر نماند
فِریدون جِهانْ‌آفرین را بخوانْد

به‌اسپ اندرآمد به کاخِ بزرگ
جِهان ناسِپَرده جوانِ سُتُرگ

طلسمی که ضحّاک سازیده بود / سرش بآسمان برفرازیده بود،
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز به نامِ جِهاندار دید
وُ زان جادوان کَانْدر ایوان بُدند / همه نامور نرّه دیوان بُدند،
سرانْشان به گرزِ گران کرد پست / نشست از برِ گاهِ جادوپرست
نِهاد از برِ تختِ ضحّاک پای / کلاهِ کَیی جُست و بگْرفت جای
برون آورید از شبستانِ اوی / بتانِ سیهْموی خورشیدْروی
بفرمود شُستن سرانْشان نُخست / روانْشان ازان تیرگی‌ها بشُست
رهِ داورِ پاک بنْمودِشان / زِ آلودگی پس بپالودِشان
که پروردهٔ بتْپرستان بُدند / سراسیمه برسانِ مستان بُدند
پس آن خواهرانِ جِهاندار جَم / به نرگس گلِ سرخ دادند نم
گشادند بر آفْریدون سَخُن / که نو باش تا هست گیتی کُهُن
چه اختر بُد این از تو ای نیکْبخت؟ / چه باری ز شاخِ کدامین درخت؟
که ایدون به بالینِ شیر آمدی / ـ سِتمگاره مردِ دِلیر ـ آمدی
چه مایه جِهان گشت بر ما به بد / ز کردارِ این جادویِ کمْخرد
چه مایه کَشیدیم رنج و بلا / ازین اَهرِمَنْکیش نراَژدها
ندیدیم کس کِاین چُنین زَهره داشت / بدین پایگهْ از هنر بهره داشت،
که‌ش اندیشهٔ گاهِ او آمدی / وُ گرْش آرِزو جاهِ او آمدی
چُنین داد پاسخ فِریدون که تخت / نمانَد به کس جاوِدانه نه بخت
منم پورِ آن نیکْدل آبْتین / که بگْرفت ضحّاک از ایرانْزمین
بکُشتش به زاریّ و من کینه‌جوی / نِهادم سویِ تختِ ضحّاک روی
همان گاوِ بَرمایه که‌م دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خونِ چُنان بی‌زبان چارپای / چه آید بر آن مردِ ناپاکْرای
کمر بسته‌ام لاجَرَم جنگْجوی / زِ ایران به کین اندرآورده روی
سرش را بدین گُرزهٔ گاوْچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
چو بشْنید ازو این سَخُن اَرنَواز / گشاده شدش بر دلِ پاک راز

بدو گفت: شاه آفْریدون توي
که ویران کنی تُنبُل و جادوي؟

کجا هوشِ ضحّاک بر دستِ توست
گشادِ جِهان بر کمرْبستِ توست

۳۶۰ ز تخمِ کَیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیمِ هَلاک

همی جفتِمان خوانَد و جفتِ مار
چگونه توان بودن ای شهریار؟

فِریدون چُنین پاسخ آورْد باز
که گر چرخ دادم دِهد از فراز،

ببُرّم پیِ اَژدها را ز خاک
بشویَم جِهان را ز ناپاک پاک

ببایَد شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بَها اَژدهافَش کجاست

۳۶۵ براو خوبْ‌رویان گشادند راز
مگر کَازْدَها را سر آید به گاز

بگفتند کُاو سویِ هندوسِتان
بشد تا کَنَد بندِ جادوسِتان

ببُرّد سرِ بی‌گناهان هزار
هَراسان شده‌ست از بدِ روزگار

کجا گفته بودش یکی پیشْ‌بین
که پردَخته کی گردد از تو زمین

که آید که گیرد سرِ تختِ تو
چگونه فروپژمُرَد بختِ تو

۳۷۰ دلش زان زده فال پر آتش است
همه زندگانی براو ناخَوش است

همی خونِ دام و دَد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبْزن

مگر کُاو سر و تن بشویَد به خون
شود فالِ اخترْشناسان نگون

همان نیز زان مارها بر دو کِفت
به رنجِ دَراز است مانده شگِفت

ازین کشور آید به دیگر شود
ز رنجِ دو مارِ سیهْ نغْنَود

۳۷۵ بیامد کنون گاهِ بازآمدنْش
که جایی نباشد فراوان بُدَنْش

گشاد آن نگارِ جگرْخسته راز
نِهاده بدو گوش گردنفراز

چو کشور ز ضحّاک بودی تَهی
یکی مایه‌ور بُد به‌سانِ رَهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای
شگِفتی به دلسوزگی کدخدای

وُرا گَندَرَو خواندندی به نام
به گَندی زدی پیشِ بیداد گام

۳۸۰ به کاخ اندرآمد دوان گَندَرَو
در ایوان یکی تاجوَر دید نو

نشسته به‌آرام در پیشگاه
چو سروِ بلند از برش گِردْ ماه

ز یک دست سروِ سَهی شهرناز
به دستِ دگر ماهْروی اَرَنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمرْبستگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایشْ‌کُنان رفت و بردش نَماز

براو آفرین کرد کَای شهریار
همیشه بِزی تا بُوَد روزگار

خجسته نشستِ تو با فَرّهی
که هستی سَزاوارِ شاهنشهی

جِهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابرِ بارنده باد

فِریدونْش فرمود تا رفت پیش
بکرد آشْکارا همه رازِ خویش

بفرمود شاهِ دلاور بدوی
که رَو آلتِ تختِ شاهی بجوی

نَبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کُاو به رامش سَزایِ من است
به دانش همان دلْ‌زُدایِ من است،

بیار انجمن کن برِ تختِ من
چُنان‌چون سَزد درخورِ بختِ من

چو بشْنید ازو این سَخُن کدخدای
بکرد آنچه گفتش بدو رهنُمای

میِ روشن آورْد و رامشگران
همان درخورش باگهر مِهتران

فِریدون غم افگنْد و رامش گزید
شبی کرد جشنی چُنان‌چون سَزید

چو شد رام گیتی دوان گَندَرَو
بِرون آمد از پیشِ سالارِ نو

نشست از برِ باره‌یِ راهجوی
سویِ شاه ضحّاک بنْهاد روی

بیامد چو پیشِ سپهبَد رسید
سراسر بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کَای شاهِ گردنکَشان
ز برگشتنِ کارت آمد نِشان

سه مردِ سرافراز با لشکری
فراز آمدند از دگر کشوری

ازان سه یکی کِهتر اندر میان
به بالایِ سرو و به چهرِ کَیان

به سال است کِهتر فزونیْش بیش
ازان مِهتران او نِهد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک لَخت کوه
همی تابد اندر میانِ گروه

به‌اسپ اندرآمد به ایوانِ شاه
دو پرمایه با او همیدون به راه

بیامد به تختِ کَیی برنشست
همه بند و نیرنگِ تو کرد پست

هر آن‌کس که بود اندر ایوانِ تو
ز مردانِ مرد و زِ دیوانِ تو،

سر از بار یکسر فروریختْ‌شان
همه مغز با خون برآمیختْ‌شان

بدو گفت ضحّاک: شاید بُدَن
که مهمان بُوَد شاد باید بُدَن

چُنین داد پاسخ وُرا پیشکار
که مهمان که با گُرزه‌یِ گاوْسار،

به مردی نشیند به آرامِ تو
ز تاج و کمر بشتُرَد نامِ تو،

به آیینِ خویش آورَد ناسِپاس
چُنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحّاک: چندین منال
که مهمانِ گستاخ بهتر به فال

چُنین داد پاسخ بدو گندَرَو
که آری شنیدم تو پاسخ شِنو

گر این نامورَ هست مهمانِ تو
چه کار استَش اندر شبستانِ تو؟

که با خواهرانِ جِهاندار جَم
نشیند زند رای بر بیش‌وکم

به یک دست گیرد رخِ شهرناز
به دیگر عقیقین لبِ اَرنَواز

شبِ تیره‌گون خود بَتر زین کند
به زیرِ سر از مُشک بالین کند

چه مُشک آن دو گیسویِ دو ماهِ تو
که بودند همواره دلخواهِ تو

برآشفت ضحّاک برسانِ کَرگ
شنید آن سَخُن کآرِزو کرد مرگ

به دشنامِ زشت و به آوایِ سخت
شگِفتی بشورید با شورْبخت

بدو گفت: هرگز تو در خانِ من
ازین‌پس نباشی نگهبانِ من

چُنین داد پاسخ وُرا پیشکار
که ایدون گُمانَم من ای شهریار،

که زان تخت هرگز نیابی تو بهر
به من چون دِهی کدخداییِّ شهر؟

چو بی بهره باشی ز گاهِ مِهی
مرا کارِ سازندگی چون دِهی؟

چرا تو نسازی همی کارِ خویش؟
که هرگز نیامدْت ازین کار پیش

ز تاجِ بزرگی چو موی از خمیر
بِرون آمدی مِهترا چاره گیر

جِهاندار ضحّاک ازان گفت‌وگوی
به جوش آمد و زود بنْهاد روی

بفرمود تا برنِهادند زین
بر آن بادْپایانِ باریکْ‌بین

بیامد دَمان با سپاهی گران
همه نرّه دیوانِ جنگْ‌آوران

ز بی‌راه مر کاخ را بام و در
گرفت و به کین اندرآورْد سر

سپاهِ فِریدون چو آگهْ شدند
همه سویِ آن راهِ بی‌ره شدند

زِ اسپانِ جنگی فروریختند
در آن جایِ تنگی برآویختند

همه بام و در مردمِ شهر بود
کسی کهْش ز جنگْ‌آوری بهر بود،

همه در هوایِ فِریدون بُدند
که از دردِ ضحّاک پرخون بُدند

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیرِ خَدَنگ

ببارید ژاله زِ ابرِ سیاه
پی‌یی را نبُد بر زمین جایگاه

به شهر اندرون هرکه بُرنا بُدند
چه پیران که در جنگ دانا بُدند،

سویِ لشکرِ آفْریدون شدند
ز نیرنگِ ضحّاک بیرون شدند

خروشی برآمد زِ آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دَده، ۱۰۰۰

همه پیر و بُرناش فرمان بَریم
یکایک ز گفتارِ او نگْذریم

نخواهیم بر گاه ضحّاک را
مر آن اَژدهاخیمِ ناپاک را

سپاهیّ و شهری به‌کردارِ کوه
سراسر به جنگ اندرون همْگروه

ازان شهرِ روشن یکی تیره گَرد
برآمد که خورشید شد لاژَوَرد

پس آن‌گاه ضحّاک شد چاره‌جوی
ز لشکر سویِ خانه بنْهاد روی ۱۰۰۵

به آهن سراسر بپوشید تن
بدان‌تا نداند کسَش زَانْجمن

به چنگ اندرون شست بازی کمند
برآمد یکایک به کاخِ بلند

بدید آن سیهْ نرگسِ شهرناز
پر از جادوي با فِریدون به راز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
گشاده به نِفرینِ ضحّاک لب

بدانست کآن کار هست ایزدی
رَهایی نیابد ز دستِ بدی ۱۰۱۰

به مغز اندرش آتشِ رَشک خاست
به ایوان کمند اندرافگْند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجُمند
فرود آمد از بامِ کاخِ بلند

به چنگ اندرش آبْگون دَشنه بود
به خونِ پری‌چهرگان تشنه بود

همان تیز خنجر کَشید از نیام
نه بُگْشاد راز و نه برگفت نام

ز بالا چو پی بر زمین برنِهاد
بیامد فِریدون به‌کردارِ باد ۱۰۱۵

بدان گُرزه‌یِ گاوْسر دست برد
بزد بر سرش تَرگ بشْکست خُرد

بیامد سُروشِ خجسته دَمان
مزن ـ گفت ـ کُاو را نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

به کوه اندرون بِهْ بُوَد بندِ او
نیاید برش خویش و پیوندِ او

فِریدون چو بشْنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرمِ شیر ۱۰۲۰

به بندی ببستش دو دست و میان
که نگْشاید آن زَنده پیلِ ژیان

نشست از برِ تختِ زرّینِ او
بیَفگْند ناخوب آیینِ او

بفرمود کردن به در بر خروش
که هرکس که دارید بیدار هوش،

نباید که باشید با سازِ جنگ
نه زین باره جوید کسی نام‌وننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یک روی جویند هردو هنر
یکی کارْوَرز و یکی گرزْدار
سَزاوارِ هرکس پدید است کار
چو این کارِ آن جوید آن کارِ این
سراسر پر آشوب گردد زمین
به بند اندر است آن‌که ناپاک بود
جِهان را ز کردارِ او باک بود
شما دیر مانید و خرّم بُوید
به رامش سویِ ورزشِ خود شَوید
شنیدند مردم سَخُن‌هایِ شاه
ازان پرهنر مردِ بادستگاه
وُ زان پس همه نامداران شهر
کسی کش بُد از تاج و زِ گنج بهر،
برفتند با رامش و خواسته
همه دل به فرمانش آراسته
فِریدونِ فرزانه بنْواختْ‌شان
براندازه بر پایگهْ ساختْ‌شان
همی پندِشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جِهانْ‌آفرین
همی گفت کِاین جایگاهِ من است
به فال اخترِ بومِ‌تان روشن است
که یزدانِ پاک از میانِ گروه
برانگیخت ما را زِ البرز کوه
بدان‌تا جِهان از بدِ اَژدها
به فرمانِ گرزِ من آید رَها
چو بخشایش آورْد نیکی‌دِهِش
به نیکی بباید سِپَردن رَهِش
منم کدخدایِ جِهان سربسر
نشاید نشستن به یک جای بر
وُ گرنه من ایدر همی بودمی
بسی با شما سال پیمودمی
مِهان پیشِ او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوایِ کوس
همه شهر دیده به درگاه بر
خروشان بر آن روزِ کوتاه بر
که تا اَژدها را بِرون آورید
به بندِ کمندی چُنان‌چون سَزید

دُمادُم بِرون رفت لشکر ز شهر
وُ زان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحّاک را بسته خوار
به پشتِ هَیونی برافگنده زار
همی رانْد ازین‌گونه تا شیرخوان
جِهان را چو این بشْنَوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت
بر آن‌گونه ضحّاک را بسته سخت
سویِ شیرخوان برد بیدارْبخت
همی رانْد او را به کوه اندرون
همی خواست کآرد سرش را نگون

بیامد هم‌آن‌گهْ خجسته سُروش / به‌خوبی یکی راز گفتش به گوش؛ ۱۰۵۰
که این بسته را تا دُماوند کوه / ببَر هم‌چُنین تازَنان بی گروه
بیاورْد ضحّاک را چون نَوَند / به کوهِ دُماوند کردش به بند
ز سر تا به پایش زِهی برکَشید / سراسر یکی چرم ازو درکَشید
بدان زِهْ سر و دست و پایش ببست / همه بندِ گردنْش بر هم شکست
چو بندی بر آن بند بفْزود نیز / نبود از بدِ بخت مانیده چیز ۱۰۵۵
به کوه اندرون تنگ جایش گزید / نگهْ کرد غاری بُنَش ناپدید
بیاورْد مِسمارهایِ گران / به جایی که مغزش نبود اندران،
فروبرد و بستش بدان کوه باز / بدان‌تا بمانَد به سختی دَراز
بمانْد او براین‌گونه آویخته / وُ زو خونِ دل بر زمین ریخته


فریدون

پادشاهی فریدون

بیا تا جِهان را به بد نسْپَریم
به کوشش همه دستِ نیکی بَریم

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان بِهْ که نیکی بُوَد یادگار

همان گنجِ دینار و کاخِ بلند
نخواهد بُدَن مر ترا سودمند

سَخُن مانَد از تو همی یادگار
سَخُن را چُنین خوارْمایه مدار

سَخُن را سَخُنْدان ز گوهر گزید
ز گوهر وُرا پایه برتر سَزید

تو ای آن‌که گیتی بجویی همی
چُنان کن که بر داد پویی همی

فِریدونِ فرّخ فرشته نبود
ز مُشک و زِ عنبر سِرِشته نبود

به داد و دِهِش یافت آن نیکوي
تو داد و دِهِش کن فِریدون توي

فِریدون ز کاری که کرد ایزدی
نُخستین جِهان را بشُست از بدی

یکی پیش‌تر بندِ ضحّاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

وُ دیگر که گیتی ز نابِخْردان
بپردَخت و بشْتد ز دستِ بدان

سه‌دیگر که کینِ پدر باز خواست
جِهان ویژه بر خویشتن کرد راست

جِهانا چه بدْمهر و بدْگوهری
که خود پرورانیّ و خود بشْکَری

نگهْ کن کجا آفْریدونِ گُرد
که از شاه ضحّاک شاهی ببرد،

ببُد در جِهان پانصد سال شاه / به‌آخر بشد مانْد ازو جایگاه
جِهانِ جَهان دیگری را سپرد / بجز درد و اندوه چیزی نبرد
چُنین‌یم این‌جا کِهْ و مِهْ همه / تو خواهی شُبان باش خواهی رَمه

فِریدون چو شد بر جِهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
به رسمِ کَیان گاه و تختِ مِهی / بیاراست با تاجِ شاهنشهی
به روزِ خجسته سرِ مهر ماه / به سر برنِهاد آن کَیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی / گرفتند هرکس رهِ بِخْردی
دل از داوری‌ها بپرداختند / به‌آیین یکی جشنِ نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هریک ز یاقوت جام
میِ روشن و چهره‌یِ شاهِ نو / جِهان نو ز داد و سرِ ماهِ نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدنِ مِهرْگان دینِ اوست / تنْ‌آسانی و خوردن آیینِ اوست
اگر یادگار است ازو ماهِ مهر / بکوش و به رنج ایچ منْمای چهر
وُرا بُد جِهان سالیان پانصد / نیَفگنْد یک روز بنْیادِ بد
جِهان چون براو بر نمانْد ای پُسر / تو نیز آز مپْرست و اندُه مخَور
نپاید چُنین دان جِهان بر کسی / در او شادکامی نبینی بسی

فَرانَک نه آگاه بُد زین نِهان / که فرزندِ او شاه شد بر جِهان
ز ضحّاک شد تختِ شاهی تَهی / سرآمد براو روزگارِ بِهی
پس آگاهی آمد ز فرّخ پُسر / به مادر که فرزند شد تاجوَر
نیایشْ‌کُنان شد سر و تن بشُست / به پیشِ جِهانْ‌داور آمد نُخست
نِهاده سرش پست بر خاک بر / همی خوانْد نِفرین به ضحّاک بر
همی آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گَردِشِ روزگار
ازان‌پس هرآن‌کس که بودش نیاز / همی داشت روزِ بدِ خویش راز،
نِهانش برافزود و کس را نگفت / همان رازِ او داشت اندر نِهفت
یکی هفته زین‌گونه بخشید چیز / چُنان شد که درویش نشْناخت نیز

دگر هفته مر بزم را ساز کرد
سرِ بَدره‌هایِ دِرَم باز کرد

بیاراست چون بوستان خانِ خویش
مِهان را همه کرد مهمانِ خویش

وُ زان پس همه گنجِ آراسته
فراز آوریده نِهان خواسته،

همان گنج‌ها را گشادن گرفت
نِهاده همه رایِ دادن گرفت

گشادن درِ گنج را گاه دید
دِرَم خوار شد چون پُسر شاه دید

همان جامه و گوهرِ شاهوار
همان اسپِ تازی به زرّین عِذار

همان جوشن و خود و ژوپین و تیغ
کلاه و کمر هم نبودش دِریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد
دلِ پاک سویِ جِهاندار کرد

فرستاد نزدیکِ فرزند چیز
زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاهِ زمین
بپَذرُفت و بر مام کرد آفرین

بزرگانِ لشکر چو بشْناختند
برِ شهریارِ زمین تاختند؛

که ای شاهِ پیروزِ یزدانْ‌شناس
ستایش مر او را و زویَت سپاس

چُنین روز روزت فزون باد بخت
بدْاندیشگان را نگون باد بخت

ترا باد پیروزی از آسْمان
مبادی بجز راد و نیکی‌گُمان

وُ زان پس جِهانْ‌دیدگان سویِ شاه
ز هر گوشه‌یی برگرفتند راه

همه زرّ و گوهر برآمیختند
به تختِ سپهبَد فروریختند

همان مِهتران از همه کشورش
بدان خرّمی صفْ‌زده بر درش،

ز یزدان همی خواستند آفرین
بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین؛

که جاوید بادا چُنین شهریار
بَرومند بادا چُنین روزگار

وُ زان پس فِریدون به گِردِ جِهان
بگردید و دید آشْکار و نِهان

هر آن چیز کز راهِ بیداد دید
هر آن بوم و بر کآن نه آباد دید،

به نیکی ببست از همه دستِ بد
چُنان کز رهِ هوشْیاران سَزد

بیاراست گیتی به‌سانِ بهشت
به جایِ گیا سرو و گلبُن بکِشت

از آمل گذر سویِ تَمّیشه کرد
نشست اندران ناموَر بیشه کرد

کجا "وَرْچهارْگوش" خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی

ز سالش چو یک پنجهْ اندرکَشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بختِ جِهاندار هرسه پُسر / سه خسرونژاد ازدرِ تاجِ زر
به بالا چو سرو و به رخ چون بَهار / به هر چیز مانندهیِ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کِهتر از خوبْچهر آرَنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیشِ پیلان نِهادند گام

فِریدون ازان نامدارانِ خویش / یکی را گرانْمایهتر خوانْد پیش
کجا نامِ او جَندَلِ راهبر / به هر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت: برگرد گِردِ جِهان / سه دختر گزین از نژادِ مِهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پریچهره و پاک و خسروگهر
بهخوبی سَزایِ سه فرزندِ من / چُنانچون بشایند پیوندِ من
به بالا و دیدار هرسه یکی / که این را ندانند از آن اندکی
پدر نام ناکرده از نازِشان / بدانتا نخوانند بآوازِشان
چو بشْنید جَندَل ز خسرو سَخُن / یکی رایِ پاکیزه افگنْد بُن
که بیدارْدل بود و پاکیزهمغز / زبان چرب و شایستهیِ کارِ نَغز

ز پیشِ سپهبَد بِرون شد به راه / اَبا چند تن مر وُرا نیکْخواه
یکایک زِ ایران سر اندرکَشید / پژوهید و هرگونه گفت و شنید
به هر کشوری کز جِهان مِهتری / به پرده درون داشتی دختری،
نِهفته بجُستی همه رازِشان / شنیدی همه نام و آوازِشان
ز دهقانِ پرمایه کس را ندید / که پیوستهیِ آفْریدون سَزید
خردمند و روشنْدل و پاکْتن / بیامد برِ سرو شاهِ یمن
نشان یافت جَندَل مر او را درست / سه دختر چُنانچون فِریدون بجُست
خُرامان بیامد بهنزدیکِ سرو / چُنانچون به پیشِ گل اندر تَذَرو
زمین را ببوسید و چربی نُمود / بر آن کِهتری آفرین برفزود؛
که جاوید بادا سرافراز شاه / همیشه فروزندهیِ تاج و گاه
به جَندَل چُنین گفت شاهِ یمن / که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دِهی؟ فرستاده‌ای یا گرامی مِهی؟
بدو گفت جَندَل که خرّم بَدی همیشه ز تو دور دستِ بدی
از ایران یکی کِهترم چون شَمَن پَیام آوریده به شاهِ یمن
دُرودِ فِریدونِ فرّخ دِهم سَخُن هرچه پرسی تو پاسخ دِهم
ترا آفرین از فِریدونِ گُرد بزرگ آن کسی کُاو نداردْش خُرد
مرا گفت: شاهِ یمن را بگوی که بر گاه تا مُشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج پراگنده رنج و پُرآگنده گنج
بِدان ای سرِ مایه‌یِ تازیان که زَاخْتر بَدی جاوِدان بی‌زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز همانا که چیزی نباشد به‌نیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست چو پیوندِ فرزند پیوند نیست
به سه دیده اندر جِهان گر کس است سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی‌تر از دیده آن را شناس که دیده به دیدنْش دارد سپاس
چه گفت آن خردمندِ پاکیزه‌مغز کجا داستان زد به پیوندِ نَغز؛
که پیوندِ کس را نیاراستم مگر که‌ش بِهْ از خویشتن خواستم
خردْیافته مردِ نیکی‌سِگال همی دوستی را بجوید هَمال
چو خرّم به مردم بُوَد روزگار نه نیکو بُوَد بی سپهْ شهریار
همَم پادشاهیِّ آباد هست همَم گنج و مردان و نیروی دست
سپاسَم ز یزدان که او داد دست مرا بر چُنین دستگاه و نشست
ز هرگونه چون بنْگرم روزگار مرا هست خود بخت آموزْگار
سه فرزند شایسته‌یِ تاج و گاه اگر ـ داستان را ـ بُوَد گاهِ ماه،
مرا داد دادارِ فریادْبخش بدیشان شب و روزِ من هست کَش
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز به هر آرِزو دست گشته دَراز
مر این سه گَرانْمایه را در نِهفت بباید همی شاهْزاده سه جفت
ز کارْآگهان آگهی یافتم ـ بدین آگهی تیز بشْتافتم ـ
کجا از پسِ پرده پوشیده‌روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هرسه را نوز ناکرده نام چو بشْنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نامِ سه فرّخْ‌نژاد چو اندرخور آید نکردیم یاد

کنون این گرامی دو گونه گهر
ببایـد برآمیخت با یکدگر

سه پوشیده‌رخ را سه دَیهیمْ‌جوی
سَزا را سَزا کار بی گفت‌وگوی

فِریدون پَیامم بدین‌گونه داد
تو پاسخ گزار آنچه آیدْت یاد

پَیامش چو بشْنید شاهِ یمن
بپژمرد چون زآبِ گَنده سَمَن

همی‌گفت: اگر پیشِ بالینِ من
نبیند سه ماه این جِهانْ‌بینِ من،

مرا روزِ روشن بُوَد تاره شب
نباید گشادن به پاسخ دو لب

سَرآینده را گفت کَای نامجوی
زمان باید اندر چُنین گفت‌وگوی

شتابت نباید به پاسخ کنون
مرا چند راز است با رهنُمون

فرستاده را زود جایی گزید
پس آن‌گهْ به کار اندرون بنْگرید

بیامد درِ بار دادن ببست
به انبوهِ اندیشگان درنشست

فراوان کس از دشتِ نیزه‌وَران
برِ خویش خوانْد آزْموده سران

نِهفته بِرون آورید از نِهفت
همه رازها پیشِ ایشان بگفت؛

که ما را به گیتی ز پیوندِ خویش
سه شمع است روشن به دیدار بیش

فِریدون فرستاد زی من پَیام
بگسترْد پیشم یکی خوب دام

همی کرد خواهد ز چشمم جدا
یکی رای خواهم زدن با شما

فرستاده گوید: چُنین گفت شاه
که ما را سه شاه است با تاج و گاه

گِراینده هرسه به پیوندِ من
به سه روی‌پوشیده فرزندِ من

اگر گویم آریّ و دل زان تَهی
دروغم نه اندرخورَد با مِهی

وُ گر آرِزوها سپارم بدوی
شود دل پر آتش پر از آب روی

وُ گر سر بپیچم ز فرمانِ او
به یکْ‌سو گِرایم ز پیمانِ او،

کسی کُاو بُوَد شهریارِ زمین
نه بازی‌ست با او سِگالید کین

شنیده‌ستم از مردمِ راهجوی
که ضحّاک را زو چه آمد به روی

ازین در سَخُن هرچه‌تان هست یاد
سراسر به من بر ببایـد گشاد

کتابخانه تخصصی ادبیات

جِهانْ‌آزموده دلاور سران
گشادند یک‌ْیک به پاسخ زبان؛
که ما همگِنان این نبینیم رای
که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فِریدون جِهانْ‌شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار
سَخُن گفتن و بخشش آیینِ ماست
عِنان و سِنان تافتن دینِ ماست
به خنجر زمین را مَیِستان کنیم
به نیزه هوا را نَیِستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجُمند
سرِ بَدره بُگْشای و لب را ببند
وُ گر چاره بی پاره خواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی،
ازو آرِزوهایِ پرمایه جوی
که کردارِ آن را نبینند روی
چو بشْنید ازان کارْدانان سَخُن
نه سر دید آن را به گیتی نه بُن

فرستاده‌یِ شاه را پیش خوانْد
فراوان سَخُن‌ها به‌خوبی برانْد؛
که من شهریارِ ترا کِهترم
به هرچْ او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند
سه فرزندِ تو برتو بر ارجُمند،
پُسر خود گرامی بُوَد شاه را
به‌ویژه که زیبا بُوَد گاه را
سَخُن هرچه گفتی پذیرم همی
ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من
وُ گر دشتِ گُردان و تختِ یمن،
مرا خوارتر چون سه فرزندِ خویش
نبینم به هَنگامِ بایِست پیش
اگر شاه را این‌چُنین است کام
نشاید زدن جز به فرمانْش گام
به فرمانِ شاه این سه فرزندِ من
بِرون آن‌گهْ آید ز دربندِ من،
کجا من ببینم سه شاهِ ترا
فروزنده‌یِ تاج و گاهِ ترا
به‌شادی بیایند نزدیکِ من
شود روشن این شهرِ تاریکِ من
شود شادمان دل به دیدارِشان
ببینم روان‌هایِ بیدارِشان
ببینم که‌شان دل پر از داد هست
به زِنهارِشان دست گیرم به دست
پس آن‌گهْ سه روشن جِهانْ‌بینِ خویش
سپارم بدیشان به آیینِ خویش
چو آید به دیدارِ ایشان نیاز
فرستم سَبکْ‌شان برِ شاه باز
سَراینده جَندَل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش چُنان‌چون سَزید

پر از آفرین لب ز ایوانِ اوی / سوی شهریارِ جهان کرد روی
بیامد چو نزدِ فریدون رسید / بگفت آن‌کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاهِ جهان / نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتنِ جندَل و رایِ خویش / سَخُن‌ها همه پاک بنْهاد پیش
چُنین گفت کِاین شهریارِ یمن / سرِ انجمن سروِ سایه‌فَگن،
چو ناسُفته گوهر سه دخترْش بود / نبودش پُسر دختر افسرْش بود
سُروش ار بیابد چو ایشان عروس / دِهد پیشِ هریک مگر خاک بوس
ز بهرِ شما از پدر خواستم / سَخُن‌هایِ بایسته آراستم
کنونْتان بباید برِ او شدن / به هر بیش‌وکم رایِ فرّخ زدن
سَراینده باشید و بسیارْهوش / به گفتارِ او برنِهاده دو گوش
به‌خوبی سَخُن‌هاش پاسخ دِهید / چو پرسد سَخُن رایِ فرّخ نِهید
ازیرا که پرورده‌یِ پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سَخُنْ‌گوی و روشنْ‌دل و پاکْ‌دین / به کاری که پیش آیدش پیشْ‌بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنجِ پر خواسته
شما هرچه گویم ز من بشْنَوید / اگر کار بندید خرّم شَوید
یکی ژَرفْ‌بین است شاهِ یمن / که چون او نباشد به هر انجمن
نباید که یابد شما را زَبون / به کار آورَد مردِ دانا فُسون
به روزِ نُخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دِهد پیشگاه
سه خورشیدْرخ را چو باغِ بَهار / بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
نشانَد بر آن تختِ شاهنشهی / سه خورشیدْرخ را چو سروِ سَهی
به بالا و دیدار هرسه یکی / کِهْ از مِهْ ندانند باز اندکی
ازان هرسه کِهتر بُوَد پیشرو / مِهین بازپس در میان ماهِ نو
نشینند کِهین نزدِ مِهتر پُسر / مِهین ماه نزدِ کِهین تاجوَر
میانه نشینند هم اندر میان / پس آن‌گهْ پدر برگشاید زبان
بپرسد شما را که‌زین سه هَمال / کدامین شناسید مِهتر به سال؟
میانه کدام است و کِهتر کدام؟ / بباید براین‌گونه‌تان برد نام؛

بگویید کآن برترین کِهتر است
مِهین را نشستن نه اندرخَور است
میانه خود اندر میان است راست
برآمد ترا کار و پیکار کاست
براین‌گونه رانید یکسر سَخُن
ز خورشیدْرویانِ چون سروْبُن

گَرانْمایه و پاک هرسه پُسر
نِهاده همه دل به گُفتِ پدر،
ز پیشِ فِریدون بِرون آمدند
پر از دانش و پرفُسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندرخَورَد؟
پُسر را که چونان پدر پرورَد
برفتند و هرسه برآراستند
اَبا خویشتن موبَدان خواستند
کَشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامدارانِ خورشیدْچهر

چو از آمدنْشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پَرِّ تَذَرو
فرستادِشان لشکری گُشْن پیش
چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن
بِرون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند
همه مُشک با می برآمیختند
همه یالِ اسپان پر از مُشک و می
پراگنده دینار در زیرِ پی
یکی کاخِ آراسته چون بهشت
همه سیم و زر اندرافگنده خشت
به دیبایِ رومی بیاراسته
چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخِشان
چو شب روز شد کرد گُستاخِشان
سه دختر چُنان‌چون فِریدون بگفت
سپهبَد بِرون آورید از نِهفت
به دیدار هرسه چو تابنده ماه
نشایِست کردن بدیشان نگاه
نشستند هرسه بدان همْنِشان
که گفتش فِریدون به گردنکَشان
ازین سه گَرانْمایه پرسید مِهْ
که زین سه ستاره کدام است کِهْ؟
میانه کدام است و مِهتر کدام؟
مباشید ازین گفته در کار خام
بگفتند ازان‌گونه کآموختند
سَبک چشمِ نیرنگ بردوختند
بدانست شاهِ گَرانْمایه زود
که زآمیختن رنگ نایدْش سود
چُنین گفت کآری همین است زِهْ
مِهین را به مِهْ داد و کِهْ را به کِهْ
بدان‌گهْ که پیوسته شد کارِشان
به هم درکَشیدند بازارِشان

سه افسرْوَر از پیشِ سه تاجوَر
رخانْشان پر از خَوی ز شرمِ پدر،
سویِ خانه رفتند پر ناز و شرم
پر از رنگ رخ لب پر آوایِ نرم
بدان‌گهْ که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندرخَورَد،
سَبک بر سرِ آبگیرِ گلاب
بفرمودِشان ساختن جایِ خواب
به پالیز زیرِ گلْافشان درخت
بخفت این سه آزاده‌یِ نیکْبخت
سرِ تازیان شاهِ افسونْگران
یکی چاره اندیشه کرد اندران
بِرون آمد از گلشنِ خسروی
بیاراست آرایشِ جادوی
برآورْد سرما و بادِ دَمان
بدان‌تا سرآید برایشان زمان
چُنان شد که بفْسُرْد هامون و راغ
به سر بر نیارِست پرّید زاغ
سه فرزندِ شاه آن سه افسونْگشای
بجَستند ازان سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فَرّ و فرزانگی
به افسونِ شاهان و مردانگی،
بر آن بندِ جادو ببستند راه
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
بیامد سَبک مردِ افسونْپژوه،
به‌نزدِ سه دامادِ آزادْمرد
که بیند رخانْشان شده لاژَوَرد
فَسُرده ز سرما و برگشته‌کار
بمانده سه دختر بدو یادگار
چُنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه بر آرِزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماهِ نو
نشسته بر آن خسروی گاهِ نو
بدانست کَافْسون نیاید به کار
نباید بدین بُرد خود روزگار

نشستنگهی ساخت شاهِ یمن
اَبا نامدارانِ آن انجمن
درِ گنج‌هایِ کَهُن کرد باز
گشاد آنچه یکْچندگهْ بود راز
سه خورشیدْرخ را چو باغِ بهشت
که موبَد چو ایشان صَنوبر نکِشت،
اَبا تاج و با گنجِ نادیده رنج
مگر زلفِ شان دیده رنجِ شِکَنج،
بیاورْد هرسه بدیشان سپرد
که سه ماهِ نو بود و سه شاهِ کُرد
ز کینه به دل گفت شاهِ یمن
که بد زآفْریدون نیامد به من
بُد از من که هرگز مبادم میان
که ماده شد از نرّ و تخمِ کَیان

به‌اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بُوَد روشن اخترش نیست

به پیشِ همه موبَدان سرو گفت
که زیبا بُوَد ماه را شاه جفت

بدانید کاین سه جهان‌بینِ من
سپردم بدیشان به آیینِ من

بدان‌تا چو دیده بدارندِشان
چو جان پیشِ دل برنگارندِشان

خروشید و بارِ غریبان ببست
اَبَر پشتِ شَرزه هَیونانِ مست

ز گوهر یمن گشت افروخته
عَماری یک‌اندردگر دوخته

چو فرزند را باشد آیین و فَر
گرامی به دل بر چه ماده چه نر

به سویِ فِریدون نِهادند روی
جوانانِ بینادلِ چاره‌جوی

آزمون کردن شاه آفریدون پسران را به ناشناس

چو از بازگردیدنِ آن سه شاه
شد آگهْ فِریدون بیامد به راه

ز دل‌شان همی خواست کآگهْ شود
ز بدها گُمانیْش کوتهْ شود

بیامد به‌سانِ یکی اَژدها
که‌زو شیر گفتی نیابد رَها

خروشان و جوشان به راه اندرون
همی از دهانْش آتش آمد بِرون

چو هرسه پُسر را به‌نزدیک دید
به گَرد اندرون روز تاریک دید،

برانگیخت گَرد و برآورْد جوش
جِهان شد زِ آوازِ او پرخروش

بیامد دَمان سویِ مِهتر پُسر
که او بود پرمایه و تاجوَر

پُسر گفت: با اَژدها رویِ جنگ
نبیند خردْیافته مردِ سنگ

سَبک پشت بنْمود و بُگْریخت زوی
پدر زی برادرْش بنْهاد روی

میانه برادر چو او را بدید
کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید

مرا ـ گفت ـ اگر کارزار است کار
چه شیرِ دَمنده چه جنگی سوار

چو کِهتر پُسر نزدِ ایشان رسید
خروشید کآن اَژدها را بدید

بدو گفت کز پیشِ ما دور شو
نهنگی تو بر راهِ شیران مرو

گرَت نامِ شاه آفْریدون به گوش
رسیده‌ست هرگز بدین‌سان مکوش

که فرزندِ اوییم هرسه پُسر
همه گرزْدارانِ پرخاشخر

گر از راهِ بی‌راه یکْسو شَوی
وُ گر برنِهمْت افسرِ بدْخوی

فِریدونِ فرّخ چو بشْنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد به دروازه پیش / چُنان‌چون سَزا بُد به آیینِ خویش
اَبا کوس و با نای و پیلانِ مست / همان گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست
بزرگانِ لشکر پسِ پشتِ او / جِهان آمده پاک در مشتِ او
چو دیدند پرمایگان رویِ شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرومانده بر جای پیلانِ کوس
پدر دست بگْرفت و بنْواختْ‌شان / براندازه بر پایه‌ها ساختْ‌شان

چو آمد به کاخِ گَرانْ‌مایه باز / به پیشِ جِهانْ‌داور آمد به راز
همی آفرین کرد بر کردگار / که‌زو دید نیک و بدِ روزگار
چو زان‌پس جِهانْ‌دیدگان را بخواند / به تختِ گَرانْ‌مایگی برنشانْد
چُنین گفت کآن اَژدهایِ دُژَم / کجا خواست گیتی بسوزد به دَم،
پدر بُد که جُست از شما مردمی / چو بشْناخت برگشت با خرّمی
کنون نامِ‌تان ساخته‌ستیم نَغز / چُنان‌چون بباید به پاکیزه مغز
تویی مِهترین سَلم نامِ تو باد / به گیتی پراگنده کامِ تو باد
که جُستی سلامت ز چنگِ نهنگ / به گاهِ گریزش نکردی دِرنگ
دلاور که نَنْدیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دِلیر
میانه که‌زآغاز تندی نُمود / از آتش مر او را دِلیری فزود،
وُرا تور خوانیم شیرِ دِلیر / کجا زَنده پیلش نیارد به زیر
هنر خود دِلیری‌ست بر جایگاه / که بدْدل نباشد سَزاوارِ گاه
دگر کِهتر آن مردِ با سنگ و چنگ / که هم باشتاب است و هم بادِرنگ
ز خاک و زِ آتش میانه گزید / چُنان کز رهِ هوشیاری سَزید
دِلیر و جوان و هُشیوار بود / به گیتی جز او را نباید سُتود
کنون ایرج اندرخورَد نامِ او / درِ مِهتری باد فرجامِ او
بدان کُاو به آغاز تندی نُمود / به گاهِ درشتی دِلیری فزود
به نامِ پری‌چهرگانِ عرب / کنون برگشایم به شادی دو لب
زنِ سَلم را نام کرد آرِزوی / زنِ تور را نام آزاده‌خوی

زنِ ایرجِ نیکْ‌پی را سَهی — کجا بُد به خوبی سُهیلش رَهی
پس از اخترِ گِردْگَردان سپهر — که اخترْشناسان نُمودند چهر،
نِبشته بیاورْد و بنْهاد پیش — بدید اخترِ نامدارانِ خویش
به سَلم اندرون جُست زَاخْتر نشان — سبب مشتری بود و طالِع کمان
دگر طالِعِ تورِ فرخنده شیر — خداوند خورشیدِ سَعدِ دِلیر
چو کرد اَختر فرّخ ایرج نگاه — کَشَف طالِع آمد خداوند ماه
زِ اختر برایشان نشانی نُمود — که آشوبِش و جنگ بایست بود

بخش کردن فریدون جهان را

نِهفته چو بیرون کَشید از نِهان — به سه بخش کرد آفْریدون جِهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین — سیوم دشتِ گُردان و ایرانْ‌زمین
نُخستین به سَلم اندرون بنْگرید — همه روم و خاور مر او را سَزید
بفرمود تا لشکری برگزید — گُرازان سویِ خاور اندرکَشید
به تختِ کَیان اندرآورْد پای — همی خواندندیش خاورْخدای
دگر تور را داد تورانْ‌زمین — وُرا کرد سالارِ ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه — کَشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد به تختِ کَیی برنشست — کمر بر میان بست و بُگْشاد دست
بزرگان براو گوهر افشاندند — همه پاک تورانْ‌شهَش خواندند
ازین دو نسیابت به ایرج رسید — مر او را پدر شهرِ ایران گزید
هم ایران و هم دشتِ نیزه‌وَران — هم آن تختِ شاهیّ و تاجِ سران،
بدو داد کُاو را سَزا بود تاج — هم آن تیغ و مُهر و هم آن تختِ عاج
نشستند هرسه به آرام شاد — چُنان مرزْبانانِ فرّخْ‌نژاد

برآمد براین روزگاری دَراز — زمانه به دل در همی داشت راز
فِریدونِ فرزانه شد سالْ‌خَورد — به باغِ بَهار اندرآورْد گَرد
براین‌گونه گردد سراسر سَخُن — شود سست نیرو چو گردد کَهُن

چو آمد به کار اندرون تیرگی
گرفتند پرمایگان خیرگی

بجنبید مر سَلم را دل ز جای
دگرگونه‌تر شد به آیین و رای

دلش گشت غرقه به آز اندرون
به اندیشه بنْشست با رهنُمون

نبودش پسندیده بخشِ پدر
که دادش به کِهتر پُسر تختِ زر

به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین
فِرِسته فرستاد زی شاهِ چین

بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
فرستاده‌یی را برافگنْد زود

فرستاد نزدِ برادر پَیام
که جاوید زی خرّم و شادکام

بِدان ای شهنشاهِ ترکان و چین
گسسته دلِ روشن از بِهْ‌گُزین

ز پیلِ دَمان کرده گوشَش پسند
مَنِش پست و بالا چو سروِ بلند

به بیدار دل بنْگر این داستان
که‌زین‌گونه نشْنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبایِ تخت
یکی کِهتر از ما بِهْ آمد به بخت

اگر مِهترم من به سال و خرد
زمانه به مهرِ من اندرخَورَد

گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

چو ایران و دشتِ یلان و یمن
به ایرج دِهد روم و خاور به من

سپارَد ترا مرزِ ترکان و چین
کِهْ از تو سپهدارِ ایرانْ‌زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست
به مغزِ پدر اندرون رای نیست

سَزد گر بمانیم هردو دُژَم
که‌زین‌سان پدر کرد بر ما سِتم

هَیونِ فرستاده بُگذارْد پای
بیامد ز نزدیکِ خاورْخدای

بیامد به‌زودی به تورانْ‌زمین
به‌نزدِ سپهدارِ ترکان و چین

به‌خوبی شنیده همه یاد کرد
سرِ تورِ بی‌مغز پر باد کرد

چو این راز بشْنید تورِ دِلیر
برآشفت ناگاه چون نرّه شیر

چُنین داد پاسخ که با شهریار
بگوی این سَخُن هم‌چُنین یاد دار؛

که ما را به گاهِ جوانی پدر
براین‌گونه بفْریفت ای دادگر

درختی‌ست این خود نشانده به دست
کجا آبِ او خون و بارَش کَبَست

ترا با من اکنون بدین گفت‌وگوی
بباید به روی اندرآورْد روی

زدن رایِ هُشیار و کردن نگاه — هَیون برفَگندن به‌نزدیکِ شاه
زبان‌آوری چرب‌گوی از میان — فرستاد باید به شاهِ جِهان
به جایِ زَبونیّ و جایِ فِریب — نباید که بیند دلاور شَکیب
نشاید دِرنگ اندرین کار هیچ — که خام آید آسایش اندر پَسیچ
فرستاده چون پاسخ آورْد باز — بَرهنه شد از روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین — به زهر اندرآمیخته اَنگَبین
رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز — سَخُن راندند آشکارا و راز

گزیدند پس موبَدی تیزْویر — سَخُن‌گوی و بینادل و یادْگیر
ز بیگانه پردَخته کردند جای — سِگالِش گرفتند هرگونه رای
سَخُن سَلم پیوند کرد از نُخست — ز شرمِ پدر دیدگان را بشُست
فرستاده را گفت: ره برنَوَرد — نباید که یابد ترا باد و گَرد
چو آیی به کاخِ فِریدون فرود — نُخستین ز هردو پُسر دِهْ دُرود
پس آن‌گهْ بگویش که ترسِ خدای — بباید که باشد به هردو سرای
جوان را بُوَد روزِ پیری امید — نگردد سیهْ مویِ گشته سِپید
چه سازی دِرنگ اندرین جایِ تنگ؟ — که شد تنگ بر تو سرایِ دِرنگ
جِهان مر ترا داد یزدانِ پاک — ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی بآرِزو خواستی رسم و راه — نکردی به فرمانِ یزدان نگاه
نجُستی بجز کژّی و کاستی — نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گُرد — بزرگ آمده نیز پیدا ز خُرد
ندیدی هنر با یکی بیش‌تر — کجا دیگری زو فروبرد سر
یکی را دَمِ اَژدها ساختی — یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالینِ تو — بدو شاد گشته جِهان‌بینِ تو
نه ما زو به مام و پدر کمتریم — نه بر تختِ شاهی نه اندرخَوریم
اَیا دادگر شهریارِ زمین — براین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج ازان تارَکِ بی‌بَها — شود دور و یابد جِهان زو رَها،
سپاری بدو کشوری از جِهان — نشیند چو ما از تو خسته‌نِهان،

وُ گر نه سواران ترکان و چین / هم از روم گُردانِ جوینده کین،
فراز آورم لشکری گرزْدار / زِ ایران و ایرج برآرم دَمار

چو بشْنید موبَد پَیامِ درشت / زمین را ببوسید و بنْمود پشت
بدان‌سان به زین اندرآورْد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
به درگاهِ شاه آفْریدون رسید / برآورده‌یی دید سر ناپدید
به ابر اندرآورده بالایِ او / زمین کوه تا کوه پهنایِ او
نشسته به در بر گرانْسایگان / به پرده درون جایِ پرمایگان
به یک دست بربسته شیر و پلنگ / به دستِ دگر زَنده پیلانِ جنگ
ز چندان گرانْمایه گُردِ دِلیر / خروشی برآمد چو آوایِ شیر
سپهری‌ست پنداشت ایوان به‌جای / پری لشکری گِردَش اندر به‌پای
برفتند بیدار کارْآگَهان / بگفتند با شهریارِ جِهان؛
که آمد فرستاده‌یی نزدِ شاه / یکی برمَنِش مردِ بادستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بُگْذاشتند
چو چشمش به رویِ فِریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالایِ سرو و چو خورشید روی / چو کافور گِردِ گلِ سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کَیانی زبان پر ز گفتارِ نرم
فرستاده چون دید سَجده نُمود / زمین را سراسر به بوسه پَسود
نشانْدش هم‌آن‌گهْ فِریدون ز پای / سَزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نُخست / که هستند شادانْدل و تندرست؟
دگر گفت کز راهِ دور و دَراز / شدی رنجه اندر نِشیب و فراز
فرستاده گفت: ای گرانْمایه شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هرکس که پرسی به کامِ توآنَد / همه پاک زنده به نامِ توآنَد
منم بنده‌یی شاه را ناسَزا / چُنین بر تنِ خویش ناپادشا
پَیامی درشت آوریده به شاه / فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پَیامِ جوانانِ ناهوشْیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد
شنیده سَخُن سربسر کرد یاد

فِریدون بدو پهن بُگْشاد گوش
چو بشْنید مغزش برآمد به جوش

فرستاده را گفت کَای هوشیار
نباید ترا پوزش اکنون به کار

که من چشم خود هم چُنین داشتم
همی بر دلِ خویش بُگْماشتم

بگو آن دو ناباکِ بیهوده را
دو آهِرمَنِ مغزْپالوده را،

اَنوشه که کردید گوهر پدید
دُرود از شما خود بدین‌سان سَزید

ز پندِ من ار مغزِتان شد تَهی
همان از خردْتان نبود آگهی؟

نه دارید شرم و نه ترس از خدای
شما را همانا همین است رای؟

مرا پیش‌تر قیزْگون بود موی
چو سروِ سَهی قدّ و چون ماه روی

سپهری که پشتِ مرا کرد کوز
نشد پست گَردان به‌جای است نوز

خَمانَد شما را همان روزگار
نمانَد خَمانیده هم پایدار

بدان برترین نامِ یزدانِ پاک
به رَخشنده خورشید و اَرْمیده خاک،

به تخت و کلاه و به خورشید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از بِخْردان
ستاره‌شناسان و هم موبَدان

بسی روزگاران بشد اندرین
نکردیم بر باد بخشش زمین

همه راستی خواستم زین سَخُن
به کژّی نه سر بود پیدا نه بُن

همه ترسِ یزدان بُد اندر نِهان
همه راستی خواستم در جِهان

چو آباد دادند گیتی به من
نجُستم پراگندنِ انجمن

مگر هم‌چُنان ـ گفتم ـ آباد تخت
سپارم به سه دیده‌یِ نیکْ‌بخت

شما را کنون گر دل از راهِ من
به کژّی و تاری کَشید اَهرِمَن،

بترسید تا کردگارِ بلند
چُنین از شما کرد خواهد پسند؟

یکی داستان گویم ار بشْنَوید
همان بر که کارید خود بدْرَوید

چُنین گفت با ما سَخُن رهنُمای:
جز این است جاوید ما را سرای

به تختِ خرد برنشست آزِتان
چرا شد چُنین دیو اَنبازِتان؟

بترسم که در چنگِ این اَژدها
روان یابد از کالبَدْتان رَها

مرا خود ز گیتی گهِ رفتن است
نه هَنگامِ تیزیّ و آشفتن است

وُ لیکِن چُنین گوید آن سالْخَورد
که بودش سه فرزندِ آزادْمرد؛

که چون آز گردد ز دل‌ها تَهی / همان خاک و آن تاجِ شاهنشهی
کسی کُاو برادر فروشَد به خاک / سَزد گر نخوانندش از آبِ پاک
جِهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هرکسی
کنون هرچه دانید کز کردگار / بُوَد رَستگاری به روزِ شُمار،
بجویید و آن توشه‌یِ رهْ کنید / بکوشید تا رنج کوتهْ کنید

فرستاده بشْنید گفتارِ اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیشِ فِریدون چُنان بازگشت / که گفتی که با باد اَنباز گشت

فرستاده‌یِ سَلم چون گشت باز / شهنشاه بنْشست و بُگْشاد راز
گرامی جِهانْجوی را پیش خوانْد / همه گفتنی پیشِ او بازرانْد
وُرا گفت کآن دو پُسر جنگْجوی / ز خاور سویِ ما نِهادند روی
زِ اختر چُنین استِ‌شان بهره خَود / که باشند شادان به کردارِ بد
دگرْشان ز دو کشور آبِشخَور است / که آن بوم‌ها را درشتی بر است
برادرْت چندان برادر بُوَد / کجا مر ترا بر سر افسر بُوَد
چو پِژمرده شد رویِ رنگینِ تو / نگردد دگر گِردِ بالینِ تو
تو گر پیشِ شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزندِ من کز دو گوشه‌یْ جِهان / بدین‌سان گشادند بر من زبان،
گرَت سر به‌کار است بپْسیچ کار / درِ گنج بُگْشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی به جام / وُ گرنه خورند ای پُسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جُست / بی‌آزاری و راستی یارِ توست

نگهْ کرد پس ایرجِ ناموَر / بدان مهرْبان پاک فرّخ پدر
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / نگهْ‌کن بدین گردِشِ روزگار
که چون باد بر ما همی بُگْذرَد / خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
همی پِژمرانَد گل و ارغوان / کند تیره دیدارِ روشنْ‌روان
به آغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جایِ سِپَنج

چو بِستر ز خاک است و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کِشت،
که هرچند چرخ از برش بُگْذرَد
تنش خون خورَد بار کین آورَد؟
خداوندِ شمشیر و گاه و نگین
چو ما دید و بسیار بیند زمین
ازان تاجوَر نامدارانِ پیش
ندیدند کین اندر آیینِ خویش
چو دَستور باشد مرا شهریار
به بد نگْذرانم همی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شَوم پیشِ ایشان دوان بی سپاه
[بگویم که از شهریارِ زمین
مدارید خشم و مجویید کین]
به گیتی مدارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمّشید
به فرجام هم شد ز گیتی به‌در
بمانْدش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم به فرجامِ کار
بباید چشیدن بدِ روزگار
دلِ کینه‌ورْشان به دین آورم
سَزاوارتر زان که کین آورم

بدو گفت شاه: ای خردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سَخُن یاد باید گرفت
ز مَهْ روشنایی نباشد شگِفت
ز تو پرخرد پاسخ ایدون سَزید
دلت مهر و پیوندِ ایشان گزید
وُ لیکِن چو جانی شود بی‌بَها
نِهد پرخرد در دَمِ اَژدها،
چه پیش آیدش جز گَزاینده زهر؟
که‌ش از آفرینش چُنین است بهر
ترا ای پُسر گر چُنین است رای
برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میانِ سپاه
بفرمای کآیند با تو به راه
ز دردِ دل اکنون یکی نامه من
نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تنِ تو درست
که روشن روانم به دیدارِ توست

نامه فرستادن شاه آفریدون به سلم و تور

یکی نامه بنْوشت شاهِ زمین
به خاورْخدای و به سالارِ چین
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای
کجا بود و باشد همیشه به‌جای
چُنین گفت کِاین نامه‌یِ پندْمند
به‌نزدِ دو خورشیدِ گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاهِ زمین
میانِ کَیان چون دُرَخشان نگین

ازان کُاو ز هرگونه دیده جِهان
شده آشْکارا براو بر نِهان

گزارنده‌یِ تیغ و گرزِ گران
فروزنده‌یِ نامدار افسران

نُماینده‌یِ شب به روزِ سِپید
گشاینده‌یِ گنج پیشِ امید

همه رنج‌ها گشته آسان بروی
بدو روشنی اندرآورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز
ازان‌پس که بردیم رنجِ دَراز

برادر که‌زو بودِتان دل به‌درد
ـ وُ گرچند هرگز نَزَد بادِ سرد ـ

دوان آمد از بهرِ آزارِتان
همان آرزومندِ دیدارِتان

بیَفگنْد شاهی شما را گزید
چُنان کز رهِ نامداران سَزید

ز تخت اندرآمد به زین برنشست
برفت و میان بندگی را ببست

بدان کُاو به سال از شما کِهتر است
نوازیدنِ مِهتر اندرخَور است

گرامیْش دارید و نوشه خَورید
چو پرورده شد تن روان پرورید

چو از بودنش بُگْذرَد روزِ چند
فرستید بازِ منَش ارجُمند

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه
بر ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند بُرنا و پیر
چُنان‌چون بُوَد راه را ناگُزیر

چو تنگ اندرآمد به نزدیکِ‌شان
نبود آگهْ از جانِ تاریکِ‌شان

پذیره شدندش به آیینِ خویش
سپهْ سر به‌سر بازبُردند پیش

چو دیدند رویِ برادر به‌مهر
یکی تازه‌تر برگشادند چهر

دو پرخاشجو با یکی نیکْ‌خوی
گرفتند پرسش نه بر آرِزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل به‌جای
برفتند هرسه به پرده‌سرای

به ایرج نگهْ کرد یکسر سپاه
که او بُد سَزاوارِ تخت و کلاه

بی‌آرامِ‌شان شد دل از مهرِ او
دل از مهر و دیده پر از چهرِ او

سپاهِ پراگنده شد جفتْ‌جفت
همه نامِ ایرج بُد اندر نِهفت؛

که هست این سَزاوارِ شاهنشهی
جزاین را نزیبد کلاهِ مِهی

به لشکر نگهْ کرد سَلم از کَران
سرش گشت از کارِ لشکر گران

به لشکرگهْ آمد دلی پر ز کین — جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن — خود و تور بنْشست با رای‌زن
سَخُن شد پژوهیده از هر دری — ز شاهیّ و از تاجِ هر کشوری
به تور از میانِ سَخُن سَلم گفت — که یکْ یک سپاه از چه گشتند جفت؟
سپاهِ دو شاه از پذیره شدن — دگر بود و دیگر به بازآمدن
به هَنگامه‌یِ بازگشتن ز راه — نکردی همانا به لشکر نگاه؟
که چندان کجا راه بُگْذاشتند — یکی چشم از ایرج نه‌برداشتند
از ایران دلِ ما همی تیره بود — بر اندیشه اندیشگان برفزود
سپاهِ دو کشور چو کردم نگاه — ازین‌پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخِ او نگْسِلانی ز جای — ز تختِ بلندت کَشد زیرِ پای
براین‌گونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سِپیده برآمد بپالود خواب،
دو بیهوده را دل بدان کار گرم — که دیده بشویند هردو ز شرم
برفتند با شمعْ‌یازان ز جای — نِهادند سر سویِ پرده‌سرای
چو از پرده ایرج به ره بنْگرید — پر از مهر دل سویِ ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون — سَخُن بیش‌تر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور: ار تو از ما کِهی — چرا برنِهادی کلاهِ مِهی؟
ترا باید ایران و تختِ کَیان؟ — مرا بر درِ ترک بسته میان؟
برادر که مِهتر به خاور به‌رنج؟ — به سر بر ترا افسر و زیر گنج؟
چُنین بخشِشی کآن جِهانْ‌جوی کرد — همه نزدِ کِهتر پُسر روی کرد
نه تاجِ کَیان مانم اکنون نه گاه — نه نامِ بزرگی نه ایران نه شاه

چو از تور بشْنید ایرج سَخُن — یکی پاک‌تر پاسخ افگنْد بُن
بدو گفت کَای مِهترِ کامجوی — اگر کامِ دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده رویِ زمین
بزرگی که فرجامِ او تیرگی‌ست — بر آن مِهتری بر بباید گریست

سپهرِ بلند ار کَشد زینِ تو / سرانجام خشت است بالینِ تو
مرا تختِ ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / ازین روی با من مدارید کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / روان را نباید براین رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارِتان / وُ گر دور مانم ز دیدارِتان
جز از کِهتری نیست آیینِ من / مباد آز و گردنکَشی دینِ من
چو بشْنید تور از برادر چُنین / به ابرو ز خشم اندرآورْد چین
نیامدْش گفتارِ ایرج پسند / نبُد راستی نزدِ او ارجُمند
به کرسی به‌خشم اندرآورْد پای / همی گفت و برجَست هَزمان ز جای
یکایک برآمد ز جایِ نشست / گرفت آن گَران کرسیِ زر به دست
بزد بر سرِ خسروِ تاجدار / ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیایدْت ـ گفت ـ ایچ ترس از خدای؟ / نه شرم از پدر پس همین است رای؟
مکُش مر مرا که‌ت سرانجامِ کار / بپیچانَد از خونِ من کردگار
مکن خویشتن را ز مردمْ‌کُشان / که‌زین‌پس نیابی ز من خود نِشان
بَسَنده کنم زین جِهان گوشه‌یی / به کوشش فراز آورم توشه‌یی
به خونِ برادر چه بندی کمر؟ / چه سوزی دلِ پیرْگشته پدر؟
جِهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جِهاندار یزدان سِتیز
سَخُن چند بشْنید پاسخ نداد / همان گفتن آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کَشید / سراپایِ او چادَرِ خون کَشید
بدان تیز زهرآبْ‌گون خنجرش / همی کرد چاک آن کَیانی برش
فرود آمد از پای سروِ سَهی / گسست آن کمرگاهِ شاهنشهی
دوان خون ازان چهره‌یِ ارغوان / شد آن ناموَر شهریارِ جوان

جِهانا بپروردیَش در کنار / وُ زان‌پس ندادی به جان زینهار
نِهانی ندانم ترا دوست کیست / براین آشْکارت بباید گریست
تو نیز ای به‌خیره خَرِفْ‌گشته مرد / ز بهرِ جِهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کُشی بی‌گنهْ خیره‌خیر / ازین دو سِتمگاره اندازه گیر

سرِ تاجوَر زان تنِ پیلْوار / به خنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگنْد مغزش به مُشک و عبیر / فرستاد نزدِ جِهانْبخشِ پیر
چُنین گفت کِاینَت سرِ آن نیاز / که تاجِ نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش دِهْ و خواه تخت / شد آن شاخْگستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیدادِ شوم / یکی سویِ چین و یکی سویِ روم

فِریدون نِهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرِزومندِ شاه
چو هَنگامِ برگشتنِ شاه بود / پدر زان سَخُن خود کی آگاه بود؟
همی شاه را تختِ پیروزه ساخت / همی تاج را گوهر اندرنِشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تَبیره ببردند و پیل از درش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گَردِ تیره برآمد ز راه
هَیونی بِرون آمد از تیره گَرد / نشسته براو سوکواری به‌درد
خروشی به‌زار و دلی سوکوار / یکی زَرّه تابوتش اندر کنار
به تابوتِ زر اندرون پرنیان / نِهاده سرِ ایرج اندر میان
اَبا ناله و آه و با رویِ زرد / به پیشِ فِریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوتِ زر تخته برداشتند / که گفتارِ او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکَشید / سرِ ایرج آمد بریده پدید
بِیُفتاد زَاسْپ آفْریدون به خاک / سپیْ سر به‌سر جامه کردند چاک
سیهْ شد رخ و دیدگان شد سِپید / که دیدن دگرگونه بودش امید

چو خسرو بر آن‌گونه آمد ز راه / چُنین بازگشت از پذیره سپاه؛
دَریده دِرفش و نگونسار کوس / رخِ نامداران به رنگ آبنوس
تَبیره سیهْ کرده و رویِ پیل / پراگنده بر تازی اسپانْش نیل
پیاده سپهبَد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدنِ پهلوانان به‌درد / کَنان گوشتِ بازو بر آن زادْمرد

بر این‌گونه گردد همی این سپهر / بخواهد رُبودن چو بنْمود چهر
مبَر خود به مهرِ زمانه گُمان / نه نیکو بُوَد راستی در کَمان
چو دشمنْش گیری نُمایدْت مهر / وُ گر دوست خوانی نبینی‌ش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهرِ گیتی ببایدْت شُست

سپهْ داغْ‌دل شاه با های‌وهوی / سوی باغِ ایرج نِهادند روی
به روزی کجا جشنِ شاهان بُدی / وُ زان پیش‌تر بزمگاهان بُدی
فِریدون سرِ شاه پورِ جوان / بیامد به بر درگرفته نَوان
بدان تختِ شاهنشهی بنْگرید / سرِ شاه را نَزدرِ تاج دید
سرِ حوضِ شاهان و سروِ سَهی / درختِ گلْ‌افشان و بید و بهی
تَهی دید از آزادگان جشنگاه / به کیوان برآورْد گَردِ سیاه
همی سوخت باغ و همی خَست روی / همی ریخت اشک و همی کَند موی
میان را به زُنّارِ خونین ببست / فَگنْد آتش اندر سرایِ نشست
گلِستانْش برکَنْد و سروان بسوخت / به‌یکبارگی چشمِ شادی بدوخت
نِهاده سرِ ایرج اندر کنار / سرِ خویش کرده سویِ کردگار
همی گفت کَای داورِ دادگر / بدین بی‌گنهْ کُشته اندرنگر
به خنجر سرش کَنده در پیشِ من / تنش خورده شیرانِ آن انجمن
دلِ هردو بیداد ازان‌سان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
به داغی جگرْشان کنی آزَده / که بخشایش آرد برایشان دَده
همی خواهم ای روشنِ کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار،
که از تخمِ ایرج یکی نامورَ / بیاید براین کین ببندد کمر
چو دیدم چُنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم

براین‌گونه بگْریست چندان به‌زار / همی تا گیا رُستش اندر کنار
زمین بِستر و خاک بالینِ او / شده تیره روشن جِهانْ‌بینِ او
درِ بار بسته گشاده زبان / همی‌گفت: زار ای نَبَرده جوان
کس از تاجداران بدین‌سان نمرد / که تو مُردی ای نامبُردار گُرد

سرت را بریده به‌زار اَهرِمَن تنت را شده کامِ شیران کفن
خروشِ مُغانیّ و چشمِ پرآب ز هر دام و دَد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن به هر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون نشسته به تیمار و گُرم اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه نشسته به‌اندوه بر سوکِ شاه
سیه‌پوش گیتی همه مرد و زن همان شاهِ فرزانه و رای‌زن
چه مایه چُنین روز بُگْذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند

زادن منوچهر از مادر

برآمد براین نیز یک‌چندگاه شبستانِ ایرج نگهْ کرد شاه
یکی خوب‌چهره پرستنده دید کجا نامِ او بود ماه‌آفرید
که ایرج براو مهر بسیار داشت قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری‌چهره را بچّه بُد در نِهان ازان شاد شد شهریارِ جِهان
ازان خوب‌رخ شد دلش پرامید به کینِ پُسر داد دل را نُوید

چو هَنگامه‌یِ زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید
جِهانی گرفتند پروردنش برآمد به ناز و بزرگی تنش
مر آن ماه‌رخ را ز سر تا به پای توگفتی مگر ایرج‌َستی به‌جای

چو برجَست و آمدْش هَنگامِ شوی چو پروین شدش روی و چون قیر موی،
نیا نامزد کرد شویَش پَشَنگ بدو داد و چندی برآمد دِرنگ
یکی پور زاد آن هنرمند ماه چگونه سَزاوارِ تخت و کلاه
چو از مادرِ مهربان شد جدا سَبک تاختندش به‌نزدِ نیا
بَرَنده بدو گفت کَای تاجوَر یکی شاد کن دل به ایرج نگر
جِهان‌بخش را لب پر از خنده شد توگفتی مگر ایرجَش زنده شد
نِهاد آن گران‌مایه را بر کنار نیایش همی کرد با کردگار

همی گفت کاین روز فرخنده باد
دلِ بدسگالانِ ما کَنده باد

همان کز جهانْ‌آفرین کرد یاد
ببخشود و دیده بدو بازداد

فریدون چو روشن جهان را بدید
به چهرِ وی اندر سَبک بنْگرید

چُنین گفت کز پاک مام و پدر
یکی شاخِ شایسته آمد به بر

می روشن آمد ز پرمایه جام
مَناچهره دارد منوچهر نام

چُنان پروریدش که بادِ هوا
براو برگذشتن ندیدی روا

پرستنده‌یی که‌ش به بر داشتی
زمین را به پی هیچ نگْذاشتی

به پای اندرش مُشکِ سارا بُدی
روان بر سرش چترِ دیبا بُدی

چُنین تا برآمد براو سالیان
نیامدْش زَاخْتر زمانی زیان

هنرها که بُد پادشا را به کار
بیاموختش نامورَ شهریار

چو چشم و دلِ پادشا باز شد
سپهْ نیز با او همْ‌آواز شد

نیا تختِ زرّین و گرزِ گران
بدو داد و پیروزه تاجِ سران

کِلیدِ درِ گنج‌هایِ کُهن
بدو داد جمله ز سر تا به بُن

سراپرده‌یِ دیبه‌یِ رنگْ‌رنگ
بدو اندرون خیمه‌هایِ پلنگ

چه اسپانِ تازی به زرّین سِتام
چه شمشیرِ هَندی به زرّین نیام

چه از جوشن و تَرگ و رومی زِرِهْ
گشادند مر بندها را گِرِهْ

کمان‌هایِ چاچیّ و تیرِ خَدَنگ
سپرهایِ چینیّ و ژوپینِ جنگ

براین‌گونه آراسته گنج‌ها
کَشیده به گِردآمده رنج‌ها،

سراسر سَزایِ منوچهر دید
دلِ خویش را زو پر از مهر دید

کِلیدِ درِ گنجِ آراسته
به گنجورِ او داد با خواسته

همه پهلوانانِ لشکرْش را
همه نامدارانِ کشورْش را،

بفرمود تا پیشِ او آمدند
همه با دلِ کینه‌جو آمدند

به شاهی براو آفرین خواندند
زَبرجد به تاجش برافشاندند

چو جشنی بُد این روزگارِ بزرگ
شده در جهان میش پیدا ز گرگ

سپهدار چون قارَنِ کاویان
سپهْ‌کَش چو شیروی و چون اَندیان

چو شد ساخته کارِ لشکر همه
برآمد سرِ شهریار از رَمه

به سَلم و به تور آمد این آگهی
که شد روشن آن تختِ شاهنشهی

چو آگهْ شدند آن دو بیدادگر
ز حالِ منوچهر و کارِ پدر،

دلِ هردو بیداد شد پرنهیب
که اختر همی رفت سویِ نِشیب

نشستند هردو در اندیشگان
شده تیره روزِ جفاپیشگان

یکایک بر آن رایِ‌شان شد درست
که‌زان رویِ‌شان چاره بایست جُست؛

که سویِ فِریدون فرستند کس
به پوزش کجا چاره این بود و بس

بجُستند ازان انجمن هردُوان
یکی پاکْ‌دل مردِ چیره‌زبان

بدان مردِ باهوش و با رای و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم

درِ گنجِ خاور گشادند باز
بدیدند هولِ نِشیب از فراز

ز گنجِ گهر تاجِ زر خواستند
همه پشتِ پیلان بیاراستند

به گردونه‌ها بر چو مُشک و عبیر
چو دیبا و دینار و خَزّ و حریر

اَبا پیلِ گردونْ‌کَش و رنگ و بوی
ز خاور به ایران نِهادند روی

هرآن‌کس که بُد بر درِ شهریار
یکایک فرستادِشان یادگار

چو پردَخته شدْشان دل از خواسته
فرستاده آمد برآراسته

چو دادند نزدِ فِریدون پَیام
نُخست از چِهاندار بردند نام؛

که جاوید باد آفْریدونِ گُرد
که فَرّ کَیی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجُمند
مَنِش برگذشته ز چرخِ بلند

بِدان کآن دو بدْخواهِ بیدادگر
پر از آب دیده ز شرمِ پدر

پشیمان شده داغْ‌دل پرگناه
همی سویِ پوزش نیابند راه

پَیامی گزارم ز هردو رَهی
بدین بُرز درگاهِ شاهنشهی

ازیرا که خود چشمِ ایشان نبود
که گفتارِشان کس تواند شُنود

چه گفتند دانندگانِ خرد
که هرکس که بد کرد کیفر بَرَد

بمانَد به تیمار و دل پر ز درد
چو ما مانده‌ایم ای شهِ زادْمرد

نِبشته چُنین بودِمان از بُوِش
به رسمِ بُوِش اندرآمد روش

هِزَبرِ جِهانْ‌سوز و نرآژدها
ز دامِ قضا هم نیابد رَها

وُ دیگر که فرمانِ ناپاک دیو
ببُرّد ز دل ترسِ گیهانْ‌خَدیو

به ما بر چُنان چیره شد رایِ او / که مغزِ دو فرزانه شد جایِ او
همی چشم داریم ازان تاجوَر / که بخشایش آرد به ما بر مگر
اگرچه بزرگ است ما را گناه / به بی‌دانشی برنِهد پیشگاه
وُ دیگر بَهانه سپهرِ بلند / که گاهی پناه است و گاهی گزند
سیوم دیو کَانْدر میان چون نَوَند / میان بسته دارد ز بهرِ گزند
اگر پادشا را سر از کینِ ما / شود پاک روشن شود دینِ ما
منوچهر را با سپاهی گَران / فرستد به‌نزدیکِ خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش به‌پای / بباشیم جاوید و این است رای
مگر کآن درختی که زین کین بِرُست / به آبِ دو دیده توانیم شُست
بپوییم تا آب و رنجَش دِهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دِهیم

فرستاده آمد دلی پر سَخُن / سَخُن را نه سر بود پیدا نه بُن
اَبا پیل و با گنج و با خواسته / به درگاهِ شاه آمد آراسته
به شاه آفْریدون رسید آگهی / بفرمود تا تختِ شاهنشهی،
به دیبایِ رومی بیاراستند / کلاهِ کَیانی بپیراستند
نشست از برِ تختِ پیروزه شاه / چو سروِ سَهی از برش گِردْماه
اَبا تاج و با طَوق و با گوشوار / چُنان‌چون بُوَد درخورِ شهریار
خجسته منوچهر بر دستِ شاه / نشسته نِهاده به سر بر کلاه
دورویه بزرگان کَشیده رَده / سراپای یکسر به زر آژَده
به زرّین عمود و به زرّین کمر / زمین کرده خورشیدْگون سربسر
به یک دست بربسته شیر و پلنگ / به دستِ دگر زَنده پیلانِ جنگ

بِرون آمد از کاخ شاپورِ گُرد / فرستاده‌یِ سَلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاهِ شاه / پیاده دوان اندرآمد ز راه
چو نزدیکِ شاه آفْریدون رسید / سرِ تخت و تاجِ بلندش بدید،
ز بالا فروبرد سر پیشِ اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گَرانْمایه شاهِ جِهانْ‌کدخدای / به کرسیِّ زرّینْش بر کرد جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین
که ای نازشِ تاج و تخت و نگین

زمین گلشن از پایه‌یِ تختِ توست
زمان روشن از مایه‌یِ بختِ توست

همه بنده‌یِ خاکِ پایِ توایم
همه پاک زنده به رایِ توایم

چو بر آفرین شاه بُگشاد چهر
فرستاده پیشش بگسترْد مهر

پَیامِ دو خونی به گفتن گرفت
همه راستی‌ها نِهفتن گرفت

گشاده زبان مردِ بسیارْهوش
بدو داده شاهِ جِهاندار گوش

ز کردارِ بد پوزش آراستن
منوچهر را نزدِ خود خواستن

میان بستن او را به سانِ رَهی
سپردن بدو تاج و تختِ مِهی

خریدن ازو باز خونِ پدر
به دینار و دیبا و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبَد شنید
مر آن بند را پاسخ آمد کِلید

چو بشْنید شاهِ جِهانْ‌کدخدای
پَیامِ دو فرزندِ ناپاکْ‌رای،

یکایک به مردِ گَرانْ‌مایه گفت
که خورشید را چون توانی نِهفت؟

نِهانِ دلِ آن دو مردِ پلید
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سَخُن
نگهْ کن که پاسخ چه یابی ز بُن

بگو آن دو بی‌شرمِ ناباک را
دو بیداد و بدْمهر و ناپاک را،

که گفتارِ خیره نیَرزد به چیز
ازین در سَخُن چند رانیم نیز؟

اگر بر منوچهرِتان مهر خاست
تنِ ایرجِ ناموَرْتان کجاست؟

که کامِ دَد و دام بودش نِهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت

کنون چون زِ ایرج بپرداختید
به کینِ منوچهر برساختید

نبینید رویش مگر با سپاه
ز پولاد بر سر نِهاده کلاه

اَبا گرز و با کاویانی دِرفش
زمین کرده از سُمِّ اسپان بنفش

سپهدار چون قارَنِ رزمْ‌خواه
چو شاپورِ نَشْتوه پشتِ سپاه

به یک دست شیدوشِ جنگی به‌پای
چو شیرویِ شیرْاَوْژَنِ رهنُمای

چو سامِ نَریمان و سروِ یمن
به پیشِ سپاه اندرون رای‌زن

درختی که از کینِ ایرج بِرُست
به خون بار و برگش بخواهیم شُست

ازان تا کنون کینِ او کس نخواست
که پشتِ زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی با دو فرزندِ خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکَند / بَرومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هِزَبرِ ژیان / به کینِ پدر تنگ بسته میان
اَبا نامدارانِ لشکر به‌هم / چو سامِ نَریمان و گَرشاسْپِ جَم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی به پای
وُ دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل بشویَد ببخشد گناه
که بر ما چُنین گشت گَردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جایِ مهر
شنیدم همه پوزشِ نابِکار / چه گفت آن جِهانْجویِ نابُردبار؛
که هرکس که تخمِ جفا را بکِشت / نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدانِ پاک / شما را ز خونِ برادر چه باک؟
هر آن‌کس که دارد روانش خرد / گناه آن سِگالد که پوزش بَرَد
ز روشن جِهاندارِتان نیست شرم؟ / سیهْ دل زبان پر ز گفتارِ گرم؟
مکافاتِ این بد به هردو جِهان / بیابید و این هم نمانَد نِهان
سه‌دیگر فرستادنِ تختِ عاج / براین زَنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بَدره‌هایِ گهر گونه‌گون / نجوییم کین و نشوییم خون
سرِ تاجداری فروشم به زر؟ / که مه تخت بادا مه تاج و مه فَر
سرِ بی‌بَها را ستانَد بَها / مگر ناسَزا بچّه‌یِ اَژدها؟
که گوید که جانِ گرامی پُسر / بَهایی کند پیرْگشته پدر؟
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سَخُن چند گوییم چندین دَراز؟
پدر تا بُوَد زنده با پیرْسر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پَیامت شنیدم تو پاسخ شِنو / یکایک بگوی و به‌زودی برو

فرستاده آن هول گفتار دید / نشستِ منوچهرِ سالار دید،
بِپژمرد و برخاست لرزان ز جای / هم‌آن‌گهْ به زین اندرآورْد پای
همه بودنی‌ها به روشنْ‌روان / بدید آن گرانْ‌مایه مردِ جوان؛
که با تور و با سَلم گَردان سپهر / نه بس دیر چین اندرآرد به چهر

بیامد به‌کردارِ بادِ دَمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گُمان
به دیدار چون خاور آمد پدید / به هامون کَشیده سراپرده دید
بیامد به بالانِ پرده‌سرای / به پرده درون بود خاورْخدای
یکی خیمه‌یِ پرنیان ساخته / سَتاره زده جای پرداخته
دو شاهِ دو کشور نشسته به راز / بگفتند کآمد فرستاده باز
بیامد هم‌آن‌گاه سالارِ بار / فرستاده را برد زی شهریار

نشستنگهی نو بیاراستند / ز شاهِ نوآیین خبر خواستند
بجُستند هرگونه‌یی آگهی / ز دَیهیم و زِ تختِ شاهنشهی
ز شاه آفْریدون و زِ لشکرش / ز گُردانِ جنگیّ و زِ کشورش
وُ دیگر ز کردارِ گَردان سپهر / که دارد همی با منوچهر مهر؟
بزرگان کدامند و دَستور کیست؟ / چه مایه‌ستِ‌شان گنج و گنجور کیست؟
عِنانْ‌دار چندند و سالار که؟ / ز جنگْ‌آوران نامبُردار که؟

فرستاده گفت: آن‌که روشن بَهار / ندیده‌ست بیند درِ شهریار
بَهاری‌ست خرّم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زَرّه خشت
سپهرِ بَرین کاخ و میدانِ اوست / بهشتِ بَرین رویِ خندانِ اوست
به بالایِ ایوانِ او راغ نیست / به پهنایِ میدانِ او باغ نیست
چو رَفتم به‌نزدیکِ ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
به یک دست پیل و به یک دست شیر / جِهان را به بخت اندرآورده زیر
اَبَر پشتِ پیلانْش بر تختِ زر / ز گوهر همه طَوقِ شیرانِ نر
تَبیره‌زنان پیشِ پیلان به‌پای / ز هرسو خروشیدنِ کَرّه‌نای
توگفتی که میدان بجوشد همی / زمین بآشْمان برخروشد همی
خُرامان شدم پیشِ آن ارجُمند / یکی تختِ پیروزه دیدم بلند
نشسته براو شهریاری چو ماه / ز یاقوتِ رَخشان به سر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرمْ‌جوی و زبان چربْ‌گوی
جِهان را ازو دل به ترس و امید / توگفتی مگر زنده شد جمِّشید

منوچهر چون زادْسروِ بلند — به‌کردارِ طَهمورِثِ دیوْبند،
نشسته برِ شاه بر دستِ راست — توگفتی زبان و دلِ پادشاست
به پیش اندرون قارَنِ رزمْزن — به دستِ چپش سرو شاهِ یمن
چو شاهِ یمن سرو دَستورِشان — چو پیروز گَرشاسْپ گنجورِشان
شُمارِ درِ گنج‌ها ناپدید — کس اندر جِهان آن بزرگی ندید
همه گِردِ ایوان دورویه سپاه — به زرّین عمود و به زرّین کلاه
سپهدار چون قارَنِ کاویان — به پیشِ سپاه اندرون اَندیان
مبارز چو شیرویِ دَرّنده شیر — چو شاپورِ یل زَنده پیلِ دِلیر
چو او بست بر کوهه‌یِ پیل کوس — هوا گردد از گَرد چون آبنوس
گر آیند زی ما به جنگ آن گروه — شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین بَروی — بجز جنگِشان نیست چیز آرِزوی

برایشان همه برشُمَرد آنچه دید — سَخُن نیز کز آفْریدون شنید
دو مردِ جفاپیشه را دل ز درد — بپیچید و شد رویِ‌شان لاژَوَرد
نشستند و جُستند هرگونه رای — سَخُن را نه سر بود پیدا نه پای
به سَلمِ بزرگ آنگهی تور گفت — که آرام و شادی بباید نِهفت
نباید که آن بچّه‌یِ نرّه شیر — شود تیزْدندان و گردد دِلیر
چُنان ناموَر بی‌هنر چون بُوَد؟ — که‌ش آموزْگار آفْریدون بُوَد
نَبیره چو شد رای‌زن با نیا — ازان جایگهْ بردَمد کیمیا
بباید پَسیچید ما را به جنگ — شتاب آوریدن به جایِ دِرنگ

ز لشکر سواران بِرون تاختند — ز چین و زِ خاور سپهْ ساختند
فُتاد اندران بوم‌وبر گفت‌وگوی — جِهانی بدیشان نِهادند روی
سپاهی که آن را کَرانه نبود — بد آن بُد که دولت جوانه نبود
ز خاور دو لشکر به ایران کَشید — به خَفتان و خود اندرون ناپدید
اَبا زَنده پیلان و با خواسته — دو خونی به کینه دلْآراسته

سپهْ چون به‌نزدیکِ ایران کَشید / هم آن‌گهْ خبر بآفْریدون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلَو به هامون گذارَد سپاه
یکی داستان زد چِهانْدیده کَی / که مردِ جوان چون بُوَد نیکْ پی،
به دام آیدش ناسِگالیده میش / پلنگ از پسِ پشت و صیّاد پیش
شَکیبایی و هوش و رای و خرد / هِزَبر از بیابان به دام آورَد
وُ دیگر ز بد مردمِ بدْکُنِش / به‌فرجام روزی بپیچد تنِش
به پادافَرَهْ آن‌گهْ شتابیدمی / که تَفسیده آهن بتابیدمی
منوچهر گفت: ای سَزاوار شاه / کی آید کسی پیشِ تو کینه‌خواه؟
مگر بد سِگالد براو روزگار / به جان و تنِ خود خورَد زینهار
من اینَک میان را به رومی زِرِهْ / ببندم که نگْشایم از بُن گِرِهْ
به کین جُستن از دشتِ آوردگاه / برآرم به خورشید گَردِ سیاه
ازان انجمن کس ندارم به مرد / کجا جُست یارند با من نبرد

بفرمود تا قارَنِ رزمجوی / ز پهلَو به دشت اندرآورْد روی
سراپرده‌یِ شاه بیرون کَشید / دِرفشِ همایون به هامون کَشید
همی رفت لشکر گروهاگروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
چُنان تیره شد روزِ روشن ز گَرد / توگفتی که خورشید شد لاژَوَرد
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی کَرّه شد مردمِ تیزْگوش
خروشیدنِ تازی اسپان ز دشت / ز بانگِ تَبیره همی برگذشت
ز لشکرگهِ پهلَوان تا دو میل / کَشیده دورویه رَده زَنده پیل
ازان شست بر پشتِ‌شان تختِ زر / به زر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بُنه برنِهادند بار / چو سیصد همان ازدرِ کارزار
همه زیرِ برگُستُوان اندرون / نبُدْشان جز از چشم زآهن بِرون
سراپرده‌یِ شاه بیرون زدند / ز تَمّیشه لشکر به هامون زدند
سپهدار چون قارَنِ کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصدهزار

همه نامدارانِ جوشنْ‌وران
برفتند با گرزهایِ گران

دِلیران یکایک چو شیرِ ژیان
همه بسته بر کینِ ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی دِرفش
به چنگ اندرون تیغ‌هایِ بنفش

منوچهر با قارَنِ پیلْ‌تن
بِرون آمد از بیشه‌یِ نارَوَن

بیامد به پیشِ سپهْ برگذشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت

چپِ لشکرش را به گَرشاسْپ داد
اَبَر مَیمَنه سامِ یل با قُباد

رَده برکَشیده ز هرسو سپاه
منوچهر با سرو در قلبگاه

همی تافت چون مَهْ میانِ گروه
وُ گر مهر کَاوَّل برآید ز کوه

سپهْ‌کَش چو قارَن مبارز چو سام
سپهْ برکَشیده حُسام از نیام

طَلایه به پیش اندرون چون قُباد
کمینْ‌ور چو گُردِ تَلیمانْ‌نژاد

یکی لشکر آراسته چون عروس
به شیرانِ جنگیّ و آوایِ کوس

به تور و به سَلم آگهی تاختند
که ایرانیان جنگ را ساختند

ز بیشه به هامون کَشیدند صف
ز خونِ جگر بر لب آورده کف

دو خونی همان با سپاهی گَران
برفتند آگنده از کین سران

کَشیدند لشکر به دشتِ نبرد
اَلانان و دریا پسِ پشت کرد

یکایک طَلایه بِرون شد قُباد
چو تور آگهی یافت آمد چو باد

بدو گفت: نزدِ منوچهر شو
بگویش که ای بی‌پدر شاهِ نو

اگر دختر آمد زِ ایرج نژاد
ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد؟

بدو گفت: آری گزارم پَیام
بدین‌سان که گفتیّ و بردی تو نام

وُ لیکِن گر اندیشه گردد دَراز
خرد با دلِ تو نشیند به راز،

بدانی که کاریْت هول است پیش
بپیچی ازین خام گفتارِ خویش

اگر بر شما دام و دَد روز و شب
همی گِریَدی نیستی بس عجب

که از بیشه‌یِ نارَوَن تا به چین
سوارانِ جنگند و مردانِ کین

دُرَفشیدنِ تیغ‌هایِ بنفش
چو بینید با کاویانی دِرفش،

بدَرّد دل و مغزِتان از نِهیب
بلندی ندانید باز از نِشیب

قُباد آمد آن‌گهْ به‌نزدیکِ شاه / بگفت آنچه بشْنید ازان رزمْ‌خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جِهاندارِ هردو جِهان / شناسنده‌یِ آشْکارو‌نِهان،
که داند که ایرج نیایِ من است / فِریدونِ فرّخ گُوایِ من است
کنون چون به جنگ اندرآریم سر / شود آشْکارا نژاد و گهر
به زورِ خداوندِ خورشید و ماه / که چندان نمانم وُرا دستگاه،
که بر هم زند چشم زیروزَبر / بریده به لشکر نُمایمْش سر
بخواهم ازو کینِ فرّخ پدر / کنم پادشاهیْش زیروزَبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگهِ رود و می خواستند

بدان‌گهْ که روشن جِهان تیره گشت / طَلایه پراگنْد بر گِردِ دشت
به پیشِ سپهْ قارَنِ رزمْ‌زن / اَبا رای‌زن سرو شاهِ یمن
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه / که ای نامداران و شیرانِ شاه
بکوشید کِاین جنگِ آهِرمَن است / همان دردِ کین است و خون جُستن است
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناهِ جِهاندار بید
کسی کُاو شود کُشته زین رزمگاه / بهشتی بُوَد شُسته پاک از گناه
هرآن‌کس که از لشکرِ چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم،
همه نیکْ‌نامیْش تا جاوِدان / بمانَد بدو فَرّه‌یِ موبَدان
هم از شاه یابید دَیهیم و تخت / ز سالار زور و زِ دادار بخت
چو پیدا شود پاک روزِ سِپید / دو بهره بپیماید از چرخ شید،
ببندید یکسر میانِ یلی / اَبا گرز و با خنجرِ کابلی
بدارید یکسر همه جایِ خویش / یکی از دگر پای منْهید پیش

سرانِ سپهْ مِهترانِ دِلیر / کَشیدند صف پیشِ سالارِ شیر
به آواز گفتند: ما بنده‌ایم / خود اندر جِهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان دِهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رودِ جیحون کنیم
سویِ خیمه‌یِ خویش بازآمدند / همه با سری کینه‌ساز آمدند

سِپیده چو از تیره شب بردَمید میانِ شبِ تیره اندرچَمید،
منوچهر برخاست از قلبگاه اَبا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپهْ یکسره نعره برداشتند سِنان‌ها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین همی برنَوَشتند رویِ زمین
چپ و راست و قلب و جَناحِ سپاه چو بایِست لشکر بیاراست شاه
زمین شد به‌کردارِ کَشتی بر آب توگفتی سویِ غرق دارد شتاب
بزد مُهره بر کوههیِ زَنده پیل زمین جنبْ‌جنبان چو دریایِ نیل
همان پیشِ پیلان تَبیره‌زنان خروشان و جوشان و پیلان دَمان
یکی بزمگاه است گفتی به‌جای ز شیپور و نالیدنِ کَرّه‌نای
برفتند از جای یکسر چو کوه "دِهادِهْ" برآمد ز هردو گروه
بیابان چو دریایِ خون شد درست توگفتی که رویِ زمین لاله رُست
پیِ زَنده پیلان به خون اندرون چُنان‌چون ز بیجاده باشد سُتون
همه چیرگی با منوچهر بود که‌زو مغزِ گیتی پر از مهر بود
چُنین تا شبِ تیره سر درکَشید دُرَخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه به یکْسان ندارد دِرنگ گهی شهد و نوش است و گاهی شَرَنگ
دلِ سَلم و تور آمد از غم به جوش به راهِ شبیخون نِهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد به جنگ دو جنگی گرفتند سازِ دِرنگ

چو از روزِ رَخشنده نیمی برفت دلِ هردو جنگی ز کینه بتَفت
به تدبیر یک‌بادگر ساختند همه رایِ بیهوده انداختند؛
که چون شب شود ما شبیخون کنیم همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو کارْآگهان آگهی یافتند دوان زی منوچهر بشْتافتند
رسیدند پیشِ منوچهر شاه بگفتند تا برنشانَد سپاه
منوچهر بشْنید و بُگْشاد گوش سویِ چاره شد مردِ بسیارْهوش
سپهْ را سراسر به قارَن سپرد کمینْ‌گاه بُگْزید سالارِ گُرد

ببرد از سران نامور سی‌هزار / دلیران و گُردانِ خنجرْگزار
کمینْگاه را جای شایسته دید / سوارانْش جنگیّ و بایِسته دید

چو شب تیره شد تور با صدهزار / بیامد کمرْبستهیِ کارزار
شبیخون سِگالیده و ساخته / سِنان‌ها به ابر اندر افراخته
چو آمد سپهْ دید بر جایِ خویش / درفشِ فروزنده بر پای پیش،
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میانِ سپهْ برکَشید
ز گَردِ سواران هوا بست میغ / چو برقِ دُرَخشنده پولادِ تیغ
هوا را توگفتی همی برفُروخت / چو الماس رویِ زمین را بسوخت
به مغز اندرون بانگِ پولاد خاست / به ابر اندرون آتش و باد خاست
برآورْد شاه از کمینْگاه سر / نبُد تور را از دورویه گذر
عِنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های‌وهوی
دَمان از پسِ او منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه‌خواه
یکی نیزه انداخت بر پشتِ او / نگونسار شد خنجر از مشتِ او
ز زین برگرفتش به‌کردارِ باد / بزد بر زمین دادِ مردی بداد
سرش را هم‌آن‌گهْ ز تن باز کرد / دَد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد به لشکرگهِ خویش باز / به دیدارِ آن لشکرِ سرفراز

نامه‌ی منوچهر به نزدیک فریدون با سر تور

به شاه آفْریدون یکی نامه کرد / ز مُشک و زِ عنبر سرِ خامه کرد
نُخست از جِهانْآفرین کرد یاد / خداوندِ خوبیّ و پاکیّ و داد
سپاس از جِهاندارِ فریادْرس / نگیرد به سختی جز او دست کس
دگر آفرین بر فِریدونِ بُرز / خداوندِ تاج و خداوندِ گرز
همَش داد و هم دین و هم فَرّهی / همَش تاج و هم تختِ شاهنشهی
همه راستی راست از بختِ اوست / همه فَرّ و زیبایی از تختِ اوست
رسیدم به‌خوبی به تورانْزمین / سپهْ برکَشیدیم و جُستیم کین

سه جنگِ گَران کرده شد در سه روز
چه در شب چه در هورِ گیتی‌فروز

ازایشان شبیخون و از ما کمین
کَشیدیم و جُستیم هرگونه کین

شنیدم که سازِ شبیخون گرفت
ز بیچارگی بند و افسون گرفت،

کمین ساختم در پسِ پشتِ او
نمانْدم بجز باد در مشتِ او

یکایک چو از جنگ برگاشت روی
پی اندرگرفتم رسیدم بدوی

به خَفتانْش بر نیزه بُگْذاشتم
به نیرو من از زینْش برداشتم

بیَنداختم چون یکی اَژدها
بُریدم سرش از تنِ بی‌بَها

چُنان‌چون سرِ ایرجِ شهریار
به تابوتِ زر اندرافگنده خوار،

فرستادم اینَک به‌نزدِ نیا
بسازم کنون سَلم را کیمیا

به نامه درون این سَخُن کرد یاد
هَیونی برافگنْد برسانِ باد

فرستاده آمد رخی پر ز شرم
دو چشم از فِریدون پر از آبِ گرم،

که چون بُرد خواهد سرِ شاهِ چین
بریده برِ شاهِ ایرانْ‌زمین

که فرزند اگر سر بپیچد ز دین
پدر را بدو مهر افزون ز کین

گنهْ بس گَران بود پوزش نبُرد
وُ دیگر که کینْ‌خواه نو بود و گُرد

بیامد فرستاده‌یِ شوخْ‌روی
سرِ تور بنْهاد در پیشِ اوی

فِریدونِ کَی بر منوچهر بر
همی آفرین خواست از دادگر

به سَلم آگهی رفت ازین رزمگاه
وُ زان تیرگی کَانْدرآمد به ماه

پسِ پشتش اندر یکی حِصن بود
برآورده سر تا به چرخِ کبود

چُنان ساخت کآید بدان حِصن باز
گذارَد زمانی نِشیب و فراز

هم این یک سَخُن قارَن اندیشه کرد
که برگاشتش سَلم روی از نبرد،

اَلانان دِزش باشد آرامگاه
سَزد گر براو بر بگیریم راه

که گر حِصنِ دریا بُوَد جایِ او
کسی نگْسِلانَد ز بُن پایِ او

یکی حِصن دارد سر اندر سَحاب
به چاره برآورده از قعرِ آب

نِهاده ز هر چیز گنجی به جای
فَگنده براو سایه پَرِّ هُمای

مرا رفت باید بدین چاره زود / رِکاب و عِنان را بباید پَسود
[دَمان شد به‌نزدِ منوچهر شاه / بدو گفت کَای ناموَر پیشگاه]
اگر شاه بیند ز جنگْ‌آوران / به کِهتر سپارَد سپاهی گَران
درِ چاره‌یِ او بگیرم به دست / که هم راهِ جنگ است و هم راهِ جَست
بباید دِرفشِ همایونِ شاه / هم انگشترِ تور با من به راه
بخواهم کنون چاره‌یی ساختن / سپهْ را به حِصن اندرانداختن
من و گُرد گَرشاسْپ و این تیره شب / براین راز بر هیچ مگْشای لب

چو رویِ هوا گشت چون آبنوس / نِهادند بر کوهه‌یِ پیل کوس
همه نامدارانِ پرخاشجوی / ز خشکی به دریا نِهادند روی
سپهْ را به شیروی بشْپُرْد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نِهفت
شَوم سویِ دِژْبان به پیغمبری / نُمایم بدو مُهرِ انگشتری
چو در دِژ شَوم برفرازم دِرفش / دُرَفشان کنم تیغ‌هایِ بنفش،
شما روی یکسر سویِ دِژ نِهید / چو پیش اندرآید دَمید و دِهید

سپهْ را به‌نزدیکیِ دِژ بمانْد / به شیرویِ شیرْاَوْژَن و خود براندْ
بیامد چو نزدیکیِ دِژ رسید / سَخُن گفت و دِژْدار مُهرش بدید
چُنین گفت کز نزدِ تور آمدم / نفرمود تا یکْ‌زمان دَم زدم
مرا گفت: رَو پیشِ دِژْبان بگوی / که روز و شب آرام و خوشّی مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش / نگهبانِ دِژ باش و بیدار باش
گر ایدر دِرفشِ منوچهر شاه / سویِ دِژ فرستد همی با سپاه،
شما یار باشید و نیرو کُنید / مگر کآن سپاهِ وُرا بشْکَنید
چو دِژْبان چُنین گفته‌ها را شنید / همان مُهرِ انگشتری را بدید،
هم‌آن‌گهْ درِ دِژ گشادند باز / بدید آشْکارا ندانست راز

نگر تا سَخُنْ‌گوی دهقان چه گفت / ـ که رازِ دل از کودکِ خود نِهفت ـ:
مرا و ترا بندگی پیشه باد / اَبا پیشه‌مان نیز اندیشه باد

به نیک و به بد هرچه شاید بُدَن
ببایـد همـه داستان‌هـا زدن

چـو دِژدار بـا قـارَنِ رزمجـوی
یکایک بـه روی انـدرآورْد روی،

به بیگانـه بـر مُهرِ خویشـی نِـهـاد
بـداد از گِـزافـه سـر و دِز بـه بـاد

چو شـب روز شـد قارَنِ رزمْ‌خواه
دِرفشـی بـرافراخت چون گِـردْماه

خروشـید و بـنْمود یکْ‌یک نِشـان
بـه شـیـروی و گُردانِ گردنـکَشـان

چو شـیـروی دیـد آن دِرفشِ کَیـی
بـه دِز روی بـنْـهـاد مـردِ پَـیـی

درِ حِـصـن بگْـرفـت و انـدرنِـهـاد
سـران را ز خون بر سـر افسـر نِهاد

به یک دست قارَن به یک دست شیر
به سـر بـر ز تیغ آتـش و آب زیـر

چو خورشـید بـر تیـغِ گنـبد رسـید
نـه آیینِ دِز بُـد نـه دِژْبـان پـدیـد

نـه دِز بـود گفتی نـه کَشـتی بـر آب
یکی دود دیدی سـر انـدر سَحاب

دُرَخشـیـدنِ آتـش و بـاد خاسـت
خروشِ سـواران و فریـاد خاسـت

چو خورشـیدِ تابان ز بالا بگشـت
همان دِز نُمود و همان پـهـن دشـت

بکُشـتـنـد ازایـشـان ده‌ودو هزار
همی دودِ آتـش بـرآمـد چـو قـار

هـمـه رویِ دریـا شـده قـیـرْگـون
همـه رویِ صحرا شـده جویِ خون

ازان جـایـگـهْ قـارَنِ رزمْ‌خـواه
بـیـامـد بـه‌نـزدِ مـنـوچـهـر شـاه

بـه شـاهِ نـوآیین بگفت آنـچه کـرد
وُ زان گَـردِشِ روزگـارِ نـبـرد

بـراو بـر مـنـوچهـر کـرد آفـریـن
که بی تو مباد اسـپ و گوپال و زین

تـو زایـدر بـرفتی بـیـامـد سـپـاه
نـوآیـیـن یکی نـامـوَر کینه‌خواه

نَـبـیـره‌یْ سـپـهـدار ضحّاک بـود
شـنـیـدم کـه کاکویِ نـابـاک بـود

یکـی تـاخـتـن کـرد بـا صدهـزار
سـوارانِ گـردنـکَـشِ نـامـدار

بکُـشـت از دِلـیـرانِ ما چنـد مـرد
کـه بـودنـد شـیـرانِ روزِ نـبـرد

کنون سَلم را رای جنگ آمده‌ست
که یارش ز "دِژْهوختْ‌کَنگ" آمده‌ست

یکی دیـوِ جنگیْـش گوینـد هسـت
کنـد رزم نـابـاک و بـا زورِ دسـت

هـنـوز انـدر آورد نـپْـسـودمـش
بـه گـرزِ دِلـیـران نـپـیـمـودمـش

چو این بار کآید سـویِ ما به جنگ
یکـی بـرگِـرایم ببـیـنـمْش سـنـگ

بدو گفت قارَن که ای شهریار / که آید به پیشِ تو در کارزار؟
اگر همْ‌نبردِ تو باشد پلنگ / بدَرّد براو پوست از یادِ جنگ
کدام است کاکوی و کاکوی چیست؟ / همْ‌آوردِ تو در جِهان مرد کیست؟
من اکنون به هوشِ دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نَغز
که زین پس سویِ ما ز "دِژْهوختْ‌کَنگ" / چو کاکوی مانَنده ناید به جنگ
چُنین داد پاسخ بدو شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / سپهْ بردن و کینه را ساختن
کنون گاهِ رزمِ من آمد فراز / تو دَم برزن ای گُردِ گردنفراز

بگفتند و آوایِ شیپور و نای / برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
ز جوشِ سواران و آوایِ کوس / زمین قیرْگون شد هوا آبنوس
توگفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه زبان داردی
"دِهادِهْ" خروش آمد و "داروگیر" / هوا دامِ کرگس شد از پَرِّ تیر
فَسُرده ز خون پنجه بر دستِ تیغ / چَکان قطره‌یِ خون ز تاریک میغ
توگفتی زمین موج خواهد زدن / وُ زان موج بر اوج خواهد زدن
برآمیخته یک‌به‌دیگر سپاه / جِهان گشت چون رویِ زنگی سیاه

هم آن‌گهْ دَمان گُرد کاکویِ شیر / به پیشِ سپاه اندرآمد دِلیر
چو شاهِ منوچهر او را بدید / به‌کردارِ ببرِ دَمان بردَمید
برون رفت کاکوی و برزد غِریو / برآویخت با شاه چون نرّه دیو
توگفتی دو پیلند هردو ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمرگاهِ شاه / بجنبید بر سرْش رومی کلاه
زِرِهْ بر کمرْبندِ او بردَرید / از آهن کمرگاهش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو خونی براین‌گونه تا نیمْ‌روز / که برگشته شد هورِ گیتی‌فروز،
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند

چو خورشیدِ گَردان ز گنبد بگشت / به خون غرقه شد کوه و صحرا و دشت،
دلِ شاه در جنگ برگشت تنگ / بیَفشارْد ران و بیازید چنگ
کمرْبندِ کاکوی بگْرفت خوار / ز زین برگرفت آن تنِ پیلْوار
بیَنداخت خسته بر آن گرم خاک / به شمشیر کردش بر و سینه چاک
شد آن مردِ تازی ز تیزی به باد / جز آن روزِ بد را ز مادر نزاد
چُنو کُشته شد پشتِ خاورْخدای / شکسته شد و دیگر آمدْش رای

تَهی شد ز کینه سرِ کینه‌دار / گریزان همی رفت سویِ حِصار
پس اندر سپاهِ منوچهر شاه / دَمان و دَنان برگرفتند راه
چُنان شد ز بس کُشته و خسته دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالارِ نو / نشست از برِ چَرمه‌یِ تیزْرَو
بیَفگَنْد برگُستُوان و بتاخت / به گَردِ سپهْ چَرمه اندرنِشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاهِ روم / خروشید کَای مردِ بیدادِ شوم
بکُشتی برادر ز بهرِ کلاه / کُلهْ یافتی چند پویی به راه؟
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / به بار آمد آن خسروانی درخت
ز تاجِ بزرگی گریزان مشو / فِریدونْت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد به بار / بیابی هم‌اکنون برش در کنار
اگر بار خار است خود کِشته‌ای / وُ گر پرنیان است خود رِشته‌ای
همی تاخت اسپ اندرین گفت وگوی / یکایک به تنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد زود بر گردنش / به دو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرْش برداشتند / به نیزه به ابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگِفت اندروی / ازان زور و آن بازویِ جنگجوی

همه لشکرِ سَلم همچون رَمه / که بپْراگَنَد روزگارِ دَمه،
برفتند یکسر گروهاگروه / پراگنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مردِ پاکیزه‌مغز / که بودش زبان پر ز گفتارِ نَغز،
بگفتند تا زی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبانِ سپاه

بگوید که گفتند: ما کِهتریم / زمین جز به فرمانِ او نسْپَریم
گروهی خداوندِ بر چارپای / گروهی خداوندِ کِشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه برآرِزو کینه‌خواه آمدیم
۱۰۳۵ کنون سر به‌سر شاه را بنده‌ایم / دل و جان به مهرِ وی آگنده‌ایم
گرَش رای جنگ است و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن ۲۰۹۵
سران یکسره پیشِ شاه آوریم / برِ او تنِ بی‌گناه آوریم
برانَد هرآن کام کُاو را هواست / براین بی‌گنهْ جانِ ما پادشاست

بگفت این سَخُن مردِ بسیارْهوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
۱۰۴۰ چُنین داد پاسخ که من کامِ خویش / به خاک افگنم برکَشم نامِ خویش
هرآن چیز کآن نَز رهِ ایزدی‌ست / از آهِرمَنی گر ز دستِ بدی‌ست، ۲۱۰۰
سراسر ز دیدارِ من دور باد / بدی را تنِ دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دارِ منید / وُ گر دوستْدارید و یارِ منید،
چو پیروزگر دادِمان دستگاه / گنهْکار شد رَسته با بی‌گناه
۱۰۴۵ کنون روزِ داد است بیداد شد / سران را سر از کُشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن آلتِ جنگ بیرون کنید ۲۱۰۵
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانانِ فرخنده‌رای
ازین پس به‌خیره مریزید خون / که بختِ جفاپیشگان شد نگون

ازان پس همه جنگجویانِ کین / یکایک نِهادند سر بر زمین
۱۰۵۰ همه آلتِ لشکر و سازِ جنگ / ببردند نزدیکِ پورِ پَشَنگ
ببردند پیشش گروهاگروه / یکی توده کردند برسانِ کوه ۲۱۱۰
چه از جوشن و تَرگ و برگُستُوان / چه گوپال و چه خنجرِ هَندوان
سپهبَد منوچهر بنْواختْ شان / براندازه بر پایگهْ ساختْ شان

فرستاده‌یی را برافگنْد گُرد — سرِ شاهِ خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنْوشت نزدِ نیا — پر از جنگ و پر چاره و کیمیا
نُخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شهِ نامدار؛
سپاس از جِهاندارِ پیروزگر — که‌زوی است نیرو و هم زو هنر
همه نیکوي زیرِ فرمانِ اوست — همه دردها زیرِ درمانِ اوست
کنون بر فِریدون ازو آفرین — خردمند و بیدار شاهِ زمین
گشاینده‌یِ بندهایِ بدی — همَش رای و هم فَرّه‌یِ ایزدی
به نیروی شاه آن دو بیدادگر — که بودند خونی ز خونِ پدر،
سرانْشان بُریدم به شمشیرِ کین — به پولاد شُستیم رویِ زمین
من اینَک پسِ نامه برسانِ باد — بیایم کنم هرچه رفته‌ست یاد

سویِ دِز فرستاد شیروی را — جِهانْدیده مردِ جِهانْجوی را
بفرمود کآن خواسته برگِرای — نگهْ کن همه هرچه یابی به‌جای،
به پیلانِ گردونْکَش آن خواسته — به درگاهِ شاه آور آراسته
بفرمود تا کوسِ رویین و نای — برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
سپهْ را ز دریا به هامون کَشید — ز چین دِز سویِ آفْریدون کَشید
چو آمد به‌نزدیکِ تَمّیشه باز — نیا را به دیدارِ او بُد نیاز
برآمد ز در نالهِ‌یِ کَرّه‌نای — سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشتِ پیلان به پیروزه تخت — بیاراست سالارِ پیروزْبخت
چه با مَهدِ زرّین به دیبایِ چین — به گوهر بیاراسته هم‌چُنین
چه با گونه‌گونه دُرَفشان دِرفش — جِهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریایِ گیلان چو ابرِ سیاه — دُمادُم به ساری رسیده سپاه
به زرّین سِتام و به زرّین کمر — به سیمین رِکاب و به زرّین سپر
اَبا گنج و پیلان و با خواسته — پذیره شدن را بیاراسته
همه گیله مردان چو شیرِ یَله — اَبا طَوقِ زرّین و مُشکین گُله

پسِ پشتِ شاه اندر ایرانیان / دِلیران و هر یک چو شیرِ ژیان
به پیشِ سپاه اندرون پیل و شیر / پسِ زَنده پیلان یلانِ دِلیر
دِرفشِ فِریدون چو آمد پدید / سپاهِ منوچهر صف برکَشید
پیاده شد از اسپ سالارِ نو / درختِ نوآیین پر از بارِ نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فِریدونْش فرمود تا برنشست / بپرسید و بشتُرْد رویش به دست
پس آن‌گهْ سویِ آسمان کرد روی / که ای دادگر داورِ راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / به سختی سِتَمْدیده را یاورم
همَم داد دادیّ و هم داوری / همَم تاج دادی هم انگشتری

بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از برِ تختِ زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته / به درگاهِ شاه آمد آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو این کرده شد روز برگشت و بخت / بپژمرد برگِ کَیانی درخت
فِریدون شد و نامِ او مانْد باز / برآمد برایین روزگارِ دَراز
همه نیکْنامی بِهْ و راستی / که کرد ای پُسر سود در کاستی؟

منوچهر بنْهاد تاجِ کَیان / به زُنّارِ خونین ببستش میان
بر آیینِ شاهان یکی دخمه کرد / چه از زرِّ سرخ و چه از لاژَوَرد
نِهادند زیر اندرش تختِ عاج / بیاویختند از برِ عاج تاج
به پَدرود کردنْش رفتند پیش / چُنان‌چون بُوَد رسمِ آیین و کیش
درِ دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجُمند از جِهان زار و خوار

جِهانا سراسر فُسوسیّ و باد / به تو نیست مردِ خردمند شاد

منوچهر

پادشاهی منوچهر

منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پرآب و رخَش زرد بود
به هشتم بیامد منوچهر شاه / به سر برِنهاد آن کَیانی کلاه
همه جادوي‌ها به افسون ببست / براو سالیان انجمن شد دو شست
همه پهلوانانِ رویِ زمین / براو یکسره خواندند آفرین
چو دَیهیمِ شاهی به سر برِنهاد / جِهان را سراسر همه مژده داد،
به داد و دَهِشْن و به مردانگی / به نیکیّ و پاکیّ و فرزانگی
چُنین گفت پس راد پیروز شاه / که یزدان مرا داد این تاج و گاه
منم ـ گفت ـ بر تخت گَردان سپهر / همَم خشم و جنگ است و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یارِ من است / سرِ تاجداران شکارِ من است
همَم دین و هم فَرّه‌یِ ایزدی‌ست / همَم بختِ نیکیّ و هم بِخْردی‌ست
شبِ تار جوینده‌یِ کین منم / همان آتشِ تیزِ بُرزین منم
خداوندِ شمشیر و زرّینه کفش / فرازنده‌یِ کاویانی دِرفش
فروزنده‌یِ میغ و بُرّنده تیغ / به کین اندرون جان ندارم دِریغ
که برتر ز دریا دو دستِ من است / دَمِ آتش از برنشستِ من است
بَدان را ز بد دست کوتهْ کنم / زمین را به کین رنگِ دیبهْ کنم

گِرایِنده گرز و نُماینده تاج
فزایِنده‌یِ داد بر تختِ عاج

اَبا این هنرها یکی بنده‌ام
جِهانْ‌آفرین را ستاینده‌ام

به راهِ فِریدونِ فرّخ رَویم
نیامان کَهُن بود گر ما نویم

همه دست بر رویِ گریان زنیم
همه داستان‌ها ز یزدان زنیم

که زو تاج و تخت است و زویَم سپاه
وُ زویَم سپاس و بدویَم پناه

هر آن‌کس که در هفت کشور زمین
بگردد ز راه و بتابد ز دین،

نُماینده‌یِ رنج درویش را
زَبون داشتنِ مردمِ خویش را،

برافراختن سر ز بیشیّ و گنج
به درویش مردم نُماینده‌رنج،

همه نزدِ من سر به سر کافرند
وُ زآهِرمَنِ بدْکُنِش بَتّرند

هر آن دینْ‌ور کُاو بر این دین بُوَد
ز یزدان و از منْش نِفرین بُوَد

وُ زان پس به شمشیر یازیم دست
کنم سربسر کشور و مرز پست

همه پهلوانانِ رویِ زمین
منوچهر را خواندند آفرین؛

که فرّخ نیایِ تو ای نیکْ‌خواه
ترا داد شاهیّ و تخت و کلاه

ترا باد جاوید تختِ رَدان
همان تاج و هم فَرّه‌یِ موبَدان

دلِ ما یکایک به فرمانِ توست
همه جانِ ما زیرِ پیمانِ توست

جِهانْ‌پهلوان سام بر پای خاست
چُنین گفت کَای خسروِ داد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دیدن است
ز تو داد و زِ ما پسندیدن است

پدر بر پدر شاهِ ایران تویی
گزینِ سواران و شیران تویی

ترا پاک یزدان نگهدار باد
دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگارِ منی
به تختِ کَیی بر بَهارِ منی

به رزم اندرون شیرِ پاینده‌ای
به بزم اندرون شیدِ تابنده‌ای

زمین و زمان خاکِ پایِ تو باد
همان تختِ پیروزه جایِ تو باد

چو شُستی به شمشیرِ هَندی زمین
به‌آرام بنْشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبتِ ماست رزم
ترا جای تخت است و بِگْماز و بزم

مرا پهلوانی نیایِ تو داد
دلم را خرد هوش و رایِ تو داد

براو کرد نیز آفرین شهریار
بسی دادش از هَدیه‌یِ شاهوار

پس از پیشِ تختش گُرازید سام پسش پهلوانان نِهادند گام
خُرامید و شد سویِ آرامگاه همی گشت گیتی به آیین و راه

داستان سام و زال و سیمرغ

کنون پرشِگفتی یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگهْ کن که مر سام را روزگار چه بازی نُمود ای پُسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را دلش بود جویندهٔ کام را
نگاری بُد اندر شبستانِ اوی ز گلبرگ رخ داشت و زِ مُشک موی
ازان ماهش امّیدِ فرزند بود که خورشیدْچهر و بَرومند بود
ز سامِ نَریمان همو بار داشت ز بارِ گران تنْش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز نگاری چو خورشیدِ گیتی‌فروز
به چهره نکو بود برسانِ شید وُ لیکِن همه موی بودش سِپید
پُسر چون ز مادر بر آن‌گونه زاد نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستانِ آن نامورَ پهلوان همه پیشِ آن خُرد کودک نَوان
کسی سامِ یل را نیارِست گفت که فرزندِ پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش به‌کردارِ شیر برِ پهلوان اندرآمد دِلیر
چو آمد برِ پهلوان مژده داد زبان برگشاد آفرین کرد یاد؛
که بر سامِ یل روز فرخنده باد دلِ بدْسِگالانِ او کَنده باد
پسِ پرده‌یِ تو در ای نامجوی یکی پاک پور آمد از ماهْ‌روی
تنش نقره‌یِ سیم و رخ چون بهشت براو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان که‌ش سِپید است موی چُنین بود بخشِ تو ای نامجوی

فرود آمد از تخت سامِ سوار به پرده درآمد سویِ نوبِهار
چو فرزند را دید مویش سِپید ببود از جِهان سربسر نااُمید
سویِ آسمان سر برآوردْ راست ز دادار آن‌گاه فریاد خواست؛
که ای برتر از کژّی و کاستی بِهی زان فزاید که تو خواستی

اگر من گناهی گران کرده‌ام / وُ گر کیشِ آهِرمَن آورده‌ام،
به پوزش مگر کردگارِ جهان / به من بر ببخشاید اندر نِهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خونِ گرم،
ازین بچّه چون بچّه‌یِ اَهرِمَن / سیه‌پیکر و موی سر چون سَمَن
چو آیند و پرسند گردنکَشان / چه گویم ازین بچّه‌یِ بدْنِشان؟
چه گویم که این بچّه‌یِ دیو چیست؟ / پلنگ و دو رنگ است یا بَربَریست؟
ازین ننگ بُگْذارم ایرانْ‌زمین / نخوانم براین بوم‌وبر آفرین

بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم‌وبر دور بُگْذاشتند
به جایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خُرد بیگانه بود
نِهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد براین روزگاری دَراز
چُنان پهلوانْ‌زاده‌یِ بی‌گناه / ندانست رنگِ سِپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفْگَنْد خوار / جفا کرد با کودکِ شیرْخوار

یکی داستان زد براین شیرِ پیر / کجا بچّه را کرده بُد سیرْشیر؛
که گر من ترا خونِ دل دادمی / سپاس ایچ بر سرْت ننْهادمی
که تو خود مرا ویژه خونِ دلی / دلم بُگْسِلد گر ز من بُگْسِلی

چو سیمرغ را بچّه شد گُرسَنه / به پرواز برشد دَمان از بُنه
یکی شیرْخواره خروشنده دید / زمین را چو دریایِ جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به گِرد اندرش تیره خاکِ نِرَنْد / به سر برْش خورشید گشته بلند
پلنگش بُدی کاشکی مام و باب / مگر سایه‌یی یافتی زآفتاب

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دَمان تا به البرز کوه / که بودش بر آن جا کُنام و کُروه
سوی بچّگان برد تا بشْکَرند / بدان ناله‌یِ زارِ او ننْگَرند

ببخشود یزدانِ نیکی‌دِهِش / همه بودنی داشت اندر بُوِش
نگهْ کرد سیمرغ با بچّگان / بدان خُردِ خون از دو دیده چَکان
شگِفتی بدو برفگندند مهر / بماندند خیره در آن خوبْ‌چهر
شکاری که نازک‌تر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مَزید
براین‌گونه تا روزگاری دَراز / برآوردْ و دارنده بُگْشاد راز
چو آن کودکِ خُرد پرمایه گشت / بر آن کوه بر کارْوان‌ها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زادْسرو / برش کوهِ سیم و میانش چو غَرو
نشانش پراگنده شد در جِهان / بدونیک هرگز نمانَد نِهان
به سامِ نَریمان رسید آگهی / ازان نیکْ‌پی پورِ بافَرّهی

خواب دیدن سام نریمان

شبی از شبان داغْ‌دل خفته بود / ز کارِ زمانه برآشفته بود
چُنان دید کز کشورِ هَندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان،
وُرا مژده دادی به فرزندِ او / بر آن بُرز شاخِ بَرومندِ او
چو بیدار شد موبَدان را بخوانْد / وُ زین در سَخُن چند گونه برانْد
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کارْدانان شنید
چه گویید ـ گفت ـ اندرین داستان؟ / خردْتان براین هست همداستان؟

هرآن‌کس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان؛
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ،
همه بچّه را پرورانده‌اند / ستایش به یزدان رساننده‌اند
تو پیمانِ نیکی‌دِهِش بشْکنی / چُنان بی‌گنهْ بچّه را بفْگنی
به یزدان کنون سویِ پوزش گِرای / که اوی است بر نیکوي رهنُمای

چو شب تیره شد رایِ خواب آمدش / از اندیشه‌یِ دل شتاب آمدش
چُنان دید در خواب کز کوهِ هَند / دِرفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوبْ‌روی
سپاهی گران از پس پشتِ اوی

به دستِ چپش بر یکی موبَدی
سوی راستش نامور بِخْردی

یکی پیشِ سام آمدی زان دو مرد
زبان برگشادی به گفتارِ سرد؛

که ای مردِ ناباکِ ناپاکْ‌رای
دل و دیده شُسته ز شرمِ خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه باید همی؟

گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون خِنگ بید

پس از آفریننده بیزار شو
که در تنْت هر روز رنگی‌ست نو

پُسر گر به‌نزدِ پدر بود خوار
کنون هست پرورده‌یِ کردگار

که‌زو مهرْبان‌تر وُرا دایه نیست
ترا خود به مهر اندرون مایه نیست

به خواب اندرون برخروشید سام
چو شیرِ ژیان کَانْدرآید به دام

چو بیدار شد بِخْردان را بخوانْد
سراسر سپهْ را همه برنشانْد

بیامد دَمان سویِ آن کوهسار
که افگندگان را کند خواشتار

سر اندر ثریّا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کَشید

نِشیمی ازو برکَشیده بلند
که ناید ز کیوان براو بر گزند

فروبرده از شیز و صندل عمود
یک‌اندردگر بافته چوبِ عود

بدان سنگِ خارا نگهْ کرد سام
بدان هَیبتِ مرغ و هولِ کُنام

یکی کاخ بُد تارَک اندر سِماک
نه از دستْ‌رنج و نه از سنگ و خاک

بر آن آفریننده کرد آفرین
ـ بمالید رخسارگان بر زمین ـ

که‌زان‌سان در و کوه و مرغ آفرید
ز خارا سر اندر ثریّا کَشید

بدانست کُاو دادگر داور است
توانا و از برتران برتر است

رهِ برشدن جُست و کی بود راه
دَد و دام را بر چُنان جایگاه؟

همی گفت کَای برتر از جایگاه
ز روشن مکان و زِ خورشید و ماه

گر این کودک از پاک پشتِ من است
نه از تخمِ بدْگوهر آهِرمَن است،

ازین برشدن بنده را دست گیر
مر آن بی‌گنهْ را تو کن دلْ‌پذیر

چُنین گفت سیمرغ با پورِ سام
که ای دیده رنجِ نِشیم و کُنام

پدر سامِ یل پهلوانِ جِهان
سرافرازتر کس میانِ مِهان،

بدین کوه فرزندْجوی آمده‌ست
ترا نزدِ او آبِ‌روی آمده‌ست

روا باشد اکنون که بردارمت
بی‌آزار نزدیکِ او آرمَت

به سیمرغ بنْگر که دستان چه گفت
که سیر آمده‌ستی همانا ز جفت؟

نِشیمِ تو فرخنده گاهِ من است
دو پَرِّ تو فَرِّ کلاهِ من است

چُنین داد پاسخ که گر تخت و گاه
ببینیّ و رسمِ کَیانی کلاه،

مگر کِاین نِشیمت نیاید به کار
یکی آزْمایش کن از روزگار

اَبا خویشتن بر یکی پَرِّ من
همیشه همی باش در فَرِّ من

که در زیرِ پَرّت بپرورده‌ام
اَبا بچّگانت برآورده‌ام

گرَت هیچ سختی به روی آورند
گر از نیک و بد گفت‌وگوی آورند،

بر آتش برافگن یکی پَرِّ من
ببینی هم اندرزمان فَرِّ من

هم‌آن‌گهْ بیایم چو ابرِ سیاه
بی‌آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد پَدرام و برداشتش
گُرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورْد نزدِ پدر
رسیده به زیرِ برش موی سر

تنش پیلْوار و رخَش چون بَهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فروبرد سر پیشِ سیمرغ زود
نیایش همی بآفرین برفزود

سراپایِ کودک همه بنْگرید
همی تاج و تختِ کَیی را سَزید

بر و بازویِ شیر و خورشیدْروی
دلِ پهلَوان دستِ شمشیرْجوی

سیهْ مژّه و دیده‌ها قیرْگون
چو بُسّد لب و رخ به‌مانندِ خون

دلِ سام شد چون بهشتِ بَرین
بر آن پاک فرزند کرد آفرین

تنش را یکی پهلَوانی قبای
بپوشید و زِ کوه بُگْذارْد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست
همان جامه‌یِ خسروآرای خواست

سپهْ یکسره پیشِ سام آمدند
گشاده‌دل و شادکام آمدند

تَبیره‌زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گَرد مانندِ نیل

خروشیدنِ کوس با کَرّه‌نای همان زنگِ زرّین و هَندی دَرای
سواران همه نعره برداشتند بدان خرّمی راه بُگْذاشتند
به شادی به شهر اندرون آمدند اَبا پهلوانی فزون آمدند

یکایک به شاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه با فَرّهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد بسی از جِهانْ‌آفرین کرد یاد
بفرمود تا نَوذرِ نامدار شود تازَنان پیشِ سامِ سوار
کند آفرینِ کَیانی بروی بدان شادمانی که بُگْشاد روی
بفرمایدش تا سویِ شهریار شود تا سَخُن‌ها کند خواشتار
ببیند یکی رویِ دستانِ سام که بُد پرورانیده اندر کُنام
وُ زان‌جا سویِ زاولْستان شود بر آیینِ خسروپرستان شود

چو نَوذر برِ سامِ نَیرَم رسید یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سامِ سوار گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و زِ گُردان بپرسید سام ازایشان بدو داد نَوذر پَیام
چو بشْنید پیغامِ شاهِ بزرگ زمین را ببوسید سامِ سُتُرگ
دوان سویِ درگاه بنْهاد روی چُنان که‌ش بفرمود دَیهیمْ‌جوی
چو آمد به‌نزدیکیِ شهرِ شاه سپهبَد پذیره شدش با سپاه
دِرفشِ منوچهر چون دید سام پیاده شد از اسپ و بُگْذارْد گام
منوچهر فرمود تا برنشست مر آن پاکْ‌دل گُردِ خسروپرست
سویِ تختِ ایران نِهادند روی چه دَیهیمْ‌دار و چه دَیهیمْ‌جوی
منوچهر بر گاه بنْشست شاد کلاهِ بزرگی به سر برنِهاد
به یک دست قارَن به یک دست سام نشستند روشنْ‌دل و شادکام
پس آراسته زال را پیشِ شاه ـ به زرّین عمود و به زرّین کلاه ـ
گُرازان بیاورْد سالارِ بار شگِفتی بمانْد اندرو شهریار
بدان بُرز بالا و آن خوب چهر توگفتی که آرامِ جان است و مهر
چُنین گفت مر سام را شهریار که از من تو این را به زِنهار دار

به‌خیره میازارش از هیچ روی
به کس شادمانه مشو جز بدوی

که فَرِّ کَیان دارد و چنگِ شیر
دلِ هوشمندان و آهنگِ شیر

پس از کارِ سیمرغ و کوهِ بلند
وُ زان تا چرا خوار گشت ارجُمند،

یکایک همه سام با او بگفت
ز خورد و زِ خفت و زِ جایِ نِهفت

وُ زَافْگندنِ زال بُگْشاد راز
که چون گشت بر سر سپهر از فراز

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
پر از داستان شد به بسیار سال

بفرمود پس شاه تا موبَدان
ستاره‌شناسان و هم بِخْردان،

بجویند تا اخترِ زال چیست؟
بر آن اختر از بخت سالار کیست؟

چو گیرد بلندی چه خواهد بُدَن؟
همان داستان از چه خواهد زدن؟

ستاره‌شناسان هم اندرزمان
زِ اختر گرفتند یکْ‌یک نشان

بگفتند با شاهِ دَیهیمْ‌دار
که شادان بِزی تا بُوَد روزگار

که او پهلوانی بُوَد نامدار
سرافراز و هُشیار و گُرد و سوار

چو بشْنید شاه این سَخُن شاد شد
دلِ پهلوان از غم آزاد شد

یکی خِلعتی ساخت شاهِ زمین
که کردند هرکس براو آفرین

زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام
ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام

ز دیبا و خَزّ و زِ یاقوت و زر
ز گستردنی‌هایِ بسیارْمَر

غلامانِ رومی به دیبایِ روم
همه پیکر از گوهر و زَرّه بوم

زَبرجد طَبَق‌ها و پیروزه جام
چه از زرِّ سرخ و چه از سیمِ خام

پر از مُشک و کافور و پر زعفران
همه پیش بردند فرمانْبران

همان جوشن و تَرگ و برگُستُوان
همان نیزه و تیر و گرزِ گران

همان تختِ پیروزه و تاجِ زر
همان مُهرِ یاقوت و زرّین کمر

وُ زان پس منوچهر عهدی نبشت
سراسر ستایش به سانِ بهشت

همه کابل و دَنبَر و مای و هَند
ز دریایِ چین تا به دریایِ سَند

ز زاولْسِتان تا بدان رویِ بُست
به نُوّی نبشتند عهدی درست

چو این عهد و خِلعت بیاراستند
پس اسپِ جِهانْ‌پهلوان خواستند

چو این کرده شد سام بر پای خاست
که ای مهربان مِهترِ داد و راست

ز ماهی براندیش تا چرخِ ماه
چو تو شاه ننْهاد بر سر کلاه

به مهر و به داد و به خوی و خرد
زمانه همی از تو رامش بَرَد

همه گنجِ گیتی به چشمِ تو خوار
مبادا ز تو نامِ تو یادگار

فرود آمد و تخت را داد بوس
ببست از برِ کوههٔ پیل کوس

سویِ زاولسْتان نِهادند روی
نَظاره برایشان همه شهر و کوی

چو آمد به نزدیکیِ نیمروز
خبر شد ز سالارِ گیتی‌فروز

بیاراسته سیستان چون بهشت
گِلش مُشکِ سارا شد و زَرّه خشت

به سر مُشک و دینار برریختند
زَبر زعفران و دِرَم بیختند

یکی شادمانی بُد اندر جِهان
سراسر میانِ کِهان و مِهان

هر آن‌جا که بُد مِهتری نامجوی
ز گیتی سویِ سام ننْهاد روی؛

که فرخنده بادا پیِ این جوان
براین پاکْدل نامورَ پهلوان

چو بر پهلوان آفرین خواندند
اَبَر زالِ زر زر برافشاندند

نشست آنگهی سام با زیب و جام
همی داد چیز و همی رانْد کام

کسی کُاو به خِلعت سَزاوار بود
خردمند بود و جِهاندار بود،

براندازه‌شان خِلعت آراستند
همه پایه‌یِ برتری خواستند

جِهانْدیدگان را ز کشور بخوانْد
سَخُن‌هایِ بایِسته چندی برانْد

چُنین گفت با نامورَ بِخْردان
که ای پاک و هُشیارْدل موبَدان

چُنین است فرمانِ هُشیار شاه
که لشکر همی رانْد باید به راه

سویِ کَرگساران و مازندران
همی رانْد خواهم سپاهی گَران

بمانم به‌نزدِ شما این پُسر
که همتایِ جان است و خونِ جگر

دل و جانم ایدر بمانَد همی
مژه خونِ دل برفَشانَد همی

به گاهِ جوانیّ و کُنداوری
یکی بیهُده ساختم داوری

پُسر داد یزدان بیَنداختم
ز بی‌دانشی اَرج نشْناختم

گَرانْمایه سیمرغ برداشتش
همان آفریننده بُگْماشتش

بپروَرْد تا شد چو سروِ بلند
مرا خوار بُد مرغ را ارجُمند

چو هَنگامِ بخشایش آمد فراز / چِهاندار یزدان به من داد باز
بدانید کِاین زینهارِ من است / به‌نزدِ شما یادگارِ من است
گرامیْش دارید و پندش دِهید / همه راه و رایِ بلندش دِهید

سویِ زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دِهِش گیر و فرجام جوی
چُنان دان که زاولْستان خانِ توست / جِهان سربسر زیرِ فرمانِ توست
ترا خان‌ومان باید آبادتر / دلِ دوستْداران به تو شادتر
کِلیدِ درِ گنج‌ها پیشِ توست / دلم شاد و غمگین به کمْ‌بیشِ توست
به سام آنگهی گفت زالِ جوان / که چون زیست خواهم من ایدر نَوان؟
جدا پیش‌تر زین کجا داشتی / مدارم که آمد گهِ آشتی
کسی کُاو ز مادر گنهْ‌کار زاد / من آنم سَزد گر بمانم ز داد
گهی زیرِ چنگالِ مرغ اندرون / چَمیدن به خاک و چَریدن ز خون
کنون دور مانْدم ز پروردگار / چُنین پرورانَد همی کردگار
ز گل بهره‌یِ من بجز خار نیست / بدین با چِهاندار پیکار نیست
بدو گفت: پرداختن دل سَزاست / بپرداز و برگوی هرچه‌ت هواست
ستاره‌شُمَر مردِ اخترْگِرای / چُنین زد ترا زَاختْرِ نیک رای؛
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکمِ گَردان سپهر / هم ایدر بگسترْد بایدْت مهر
کنون گِردِ خویش اندرآور گروه / سواران و مردانِ دانشْ‌پژوه
بیاموز و بشْنو ز هر دانشی / که یابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و زِ بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن پَسیچ

بگفت این و برخاست آوایِ کوس / هوا قیرْگون شد زمین آبنوس
خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای / برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
سپهبَد سویِ جنگ بنْهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل به راه / بدان‌تا پدر چون گذارَد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگِفتی خروشیدن اندرگرفت

بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شادْدل سوی تخت و کلاه
بیامد پراندیشه دستانِ سام / که تا چون زیَد تا بُوَد نیکْنام
نشست از برِ نامور تختِ عاج / به سر برنهاد آن فروزنده تاج
اَبا یاره و گُرزه‌یِ گاوْسر / اَبا طَوقِ زرّین و زرّین کمر
ز هر کشوری موبَدان را بخوانْد / پژوهید هر دین و هر چیز رانْد
ستاره‌شناسان و دینْآوران / سوارانِ جنگیّ و کینْآوران،
شب و روز بودند با او به‌هم / زدندی همی رای بر بیش‌وکم
چُنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره‌ست از افروختن
به رای و به دانش به جایی رسید / که چون خویشتن در جِهان کس ندید
چُنین هم همی گشت گَردان سپهر / اَبَر سام و بر زال گسترده مهر

داستان زال و رودابه

چُنان بُد که روزی چُنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
بِرون رفت با ویژه گُردانِ خویش / که با او یکی بودِشان رای و کیش
سوی کشورِ هَندوان کرد رای / درِ کابل و شهرِ کَشمیر و مای
به هر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده درِ گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسمِ سرایِ سِپَنج
ز زاول به کابل رسید آن‌زمان / گُرازان و خندان و دلْشادمان

یکی پادشا بود مِهراب نام / زَبرْدست و باگنج و گسترده‌کام
به بالا به‌کردارِ آزادْسرو / به رخ چون بَهار و به رفتن تَذَرو
دلِ بِخْردان داشت و مغزِ رَدان / دو کِتفِ یلان و هُشِ موبَدان
چو آگهْ شد از کارِ دستانِ سام / ز کابل بیامد به هَنگامِ بام
اَبا گنج و اسپانِ آراسته / غلامان و هرگونه‌یی خواسته
ز دینار و یاقوت و مُشک و عبیر / ز دیبایِ زربَفت و خَزّ و حریر
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار / یکی طَوقِ زرّین زَبرجدْنگار

چو آمد به دستانِ سام آگهی / که مِهراب آمد بدین فَرّهی، ۲۴۴۰
پذیره شدش زال و بنْواختش / به‌آیین یکی پایگهْ ساختش
سویِ تختِ پیروزه بازآمدند / گشاده‌دل و بزمْ‌ساز آمدند ۲۸۵
یکی پهلَوانی نِهادند خوان / که بنْشست بر خوانِ او فرّخان
گسارنده‌یِ می می آورْد و جام / نگهْ کرد مِهراب را پورِ سام
خوش آمد هماناش دیدارِ او / دلش تیزتر گشت بر کارِ او ۲۴۴۵
چو مِهراب برخاست از خوانِ زال / نگهْ کرد زال اندران بُرز و یال،
چُنین گفت با مِهتران زالِ زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر؟ ۲۹۰
یکی نامدار از میانِ مِهان / چُنین گفت کَای پهلوانِ جِهان
پسِ پرده‌یِ او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا به پایش به‌کردارِ عاج / به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج ۲۴۵۰
بر آن سُفتِ سیمینْش مُشکین کمند / سرش گشته چون حلقه‌یِ پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب نارْدان / ز سیمین برش رُسته دو نار دان ۲۹۵
دو چشمش به‌سانِ دو نرگس به باغ / مژه تیرگی برده از پَرِّ زاغ
دو ابرو به‌سانِ کمانِ طِراز / براو توز پوشیده از مُشک و ناز
بهشتی‌ست سرتاسر آراسته / پر آرایش و دانش و خواسته ۲۴۵۵

برآورْد مر زال را دل به جوش / چُنان شد که‌زو رفت آرام و هوش
شب آمد پراندیشه بنْشست زال / به نادیده برگشت بی خورد و هال ۳۰۰

چو زد بر سرِ کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد رویِ گیتی سِپید،
درِ بار بُگْشاد دستانِ سام / برفتند گُردان همه شادکام
درِ پهلوان را بیاراستند / چو بالایِ پرمایگان خواستند ۲۴۶۰
بِرون رفت مِهرابِ کابلْ‌خدای / سویِ خانه‌یِ زالِ زابلْ‌خدای
چو آمد به نزدیکیِ بارگاه / خروش آمد از در که "بُگْشای راه" ۳۰۵
برِ پهلوان اندرون رفت گو / به‌سانِ درختی پر از بارِ نو
دلِ زال شد شاد و بنْواختش / ازان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه ز تخت و زِ مُهر و زِ تیغ و کلاه
بدو گفت مِهراب کای پادشا سرافراز و پیروز و فرمان‌روا
مرا آرِزو در زمانه یکیست که آن آرِزو بر تو دشوار نیست؛
که آیی به‌شادی سویِ خانِ من چو خورشید روشن کنی جانِ من
چُنین داد پاسخ که این رای نیست به خانِ تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان همان شاه چون بشْنَود داستان،
که ما می گساریم و مستان شَویم سویِ خانه‌یِ بتْ‌پرستان شَویم
جزاین هرچه گویی تو پاسخ دِهم به دیدارِ تو رایِ فرّخ نِهم
چو بشْنید مِهراب کرد آفرین به دل زال را خوانْد ناپاکْ‌دین
خُرامان برفت از برِ تختِ او همی آفرین خوانْد بر بختِ او
چو دستانِ سام از پسش بنْگرید سُتودش فراوان چُنان‌چون سَزید
ازان کُاو نه هم‌دین و همراه بود زبان از سُتودنْش کوتاه بود
براو هیچ‌کس چشم نگْماشتند مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دلِ پهلوان را براوی چُنان گرم دیدند و با گفت‌وگوی،
مر او را سُتودند یکْ‌یک مِهان هم آن کز پسِ پرده بودش نِهان
ز بالا و دیدار و آهستگی ز بایِستگی هم ز شایِستگی
دلِ زال یکباره دیوانه گشت خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدارِ تازی سرِ راستان بگوید براین بر یکی داستان؛
که تازنده‌ام چَرمه جفتِ من است خمِ چرخِ گَردان نِهفتِ من است
عروسم نباید که رعنا شَوم به‌نزدِ خردمند کانا شَوم
از اندیشگان زال شد خسته‌دل بر آن کار بنْهاد پیوسته دل
همی بود پیچانْ‌دل از گفت‌وگوی مگر تیره گردنْش ازین آبِ روی
همی گشت یکْ‌چند بر سر سپهر دلِ زالِ زر تا سر آگنْد مهر

چُنان بُد که مِهراب روزی پَگاه برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سویِ شبستانِ خویش همی گشت بر گِردِ بُستانِ خویش
دو خورشید بود اندر ایوانِ اوی چو سیندُخت و رودابه‌یِ ماهْ‌روی

بیاراسته همچو باغِ بَهار
سراپای پر بوی و رنگ و نگار

شگِفتی به رودابه اندر بمانْد
همی نامِ یزدان براو بر بخوانْد

یکی سرو دید از برش گِردْ ماه
نِهاده ز عنبر به سر بر کلاه

به دیبا و گوهر بیاراسته
به‌سانِ بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندُخت مِهراب را
ز خوشّاب بُگْشاد عُنّاب را؛

که چون رفتی امروز و چون آمدی؟
که کوتاه باد از تو دستِ بدی

چه مرد است این پیلْ‌سر پورِ سام؟
همی تخت یاد آیدش یا کُنام؟

خویِ مردمی هیچ دارد همی؟
پیِ نامداران سپارَد همی؟

چُنین داد مِهراب پاسخ بدوی
که ای سروِ سیمینْ‌برِ ماهْ‌روی

به گیتی در از پهلوانانِ گُرد
پیِ زالِ زر کس نیارد سپرد

چو دست و عِنانش بر ایوان نگار
نبینی نه بر زین چُنو یکْ‌سوار

دلِ شیرِ نر دارد و زورِ پیل
دو دستش به‌کردارِ دریایِ نیل

چو بر گاه باشد دُرافشان بُوَد
چو در جنگ باشد سرافشان بُوَد

رخَش پِژمرانندهیِ ارغوان
جوانْ‌سال و بیدار و دولت جوان

به کین اندرون چون نهنگِ بلاست
به زین اندرون تیزْچنگ اَژدهاست

نشانندهیِ خاک در کین به خون
فَشانندهیِ خنجرِ آبْ‌گون

از آهو همان که‌ش سِپید است موی
بگوید سَخُن مردمِ عیبْ‌جوی

سِپیدیِّ مویش بزیبد همی
توگویی که دل‌ها فِریبد همی

چو بشْنید رودابه آن گفت‌وگوی
برافروخت و گلنارْگون کرد روی

دلش گشت پر آتش از مهرِ زال
ازو دور شد خورد و آرام و هال

چو بگْرفت جایِ خردْش آرِزوی
دگر شد به رای و به آیین و خوی

وُرا پنج ترکِ پرستنده بود
پرستنده و مهرْبان بنده بود

بدان بندگانِ خردمند گفت
که بُگْشاد خواهم نِهان از نِهفت

شما یک‌به‌یک رازْدارِ منید
پرستنده و غمگسارِ منید

بدانید هر پنج و آگهْ بُوید
همه‌ساله با بخت همره بُوید

که من عاشقم همچو بحرِ دَمان
ازو برشده موج تا آسْمان

پر از پورِ سام است روشن دلم / به خواب اندر اندیشه زو نگسِلم
همه خانه‌یِ شرم پر مهرِ اوست / شب و روزم اندیشه‌یِ چهرِ اوست
کنون این سَخُن را چه درمان کنید؟ / چه گویید و با من چه پیمان کنید؟
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگِفت آمد آن / که بیکاری آمد ز دختِ رَدان
همه پاسخش را بیاراستند / چو آهِرمَن از جای برخاستند؛
که ای افسرِ بانوانِ جِهان / سرافراز بر دخترانِ مِهان
سُتوده ز هندوستان تا به چین / میانِ بتان در چو روشن نگین
بهٔ بالایِ تو بر چمن سرو نیست / چو رخسارِ تو تابشِ پَرْو نیست
نگارِ رخِ تو ز قَنّوج رای / فرستد همی سویِ خاورْخدای
ترا خود به دیده درون شرم نیست؟ / پدر را به‌نزدِ تو آزرم نیست؟
که آن را که بنْدازد از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را به بر
که پرورده‌یِ مرغ باشد به کوه / نشانی شده در میانِ گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / نه زان کس که زاید بیاید نژاد
چُنین سرخ دو بُسَّدِ شیرْبوی / شگِفتی بُوَد گر شود پیرْجوی
جِهانی سراسر پر از مهرِ توست / بر ایوان‌ها صورتِ چهرِ توست
ترا با چُنین روی و بالای و موی / ز چرخِ چهارم خَور آیدْت شوی

چو رودابه گفتارِ ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردَمید
برایشان یکی بانگ برزد به‌خشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وُ زان پس به‌خشم و به رویِ دُژَم / به ابرو ز خشم اندرآورده خم،
چُنین گفت کِاین خام گفتارِتان / شنیدن نیَرزد ز پیکارِتان
نه فَغفور خواهم نه قیصر نه چین / نه از تاجدارانِ ایرانْزمین
به‌بالایِ من پورِ سام است زال / اَبا بازویِ شیر و با بُرز و یال
گرَش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او به جایِ تن است و روان
پرستنده آگهْ شد از رازِ او / چو بشْنید دلْخسته آوازِ او

به آواز گفتند: ما بنده‌ایم / به‌دل مهربان و پرستنده‌ایم
نگهْ کن کنون تا چه فرمان دِهی / نیاید ز فرمانِ تو جز بِهی
چو ما صدهزاران فِدایِ تو باد / خرد زآفرینش رِدایِ تو باد
سیهْ نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از رنگ و آزرم باد
اگر جادوي باید آموختن / به بند و فُسون چشم‌ها دوختن،
بپرّیم با مرغ و جادو شَویم / بپوییم و در چاره آهو شَویم
مگر شاه را نزدِ ماه آوریم / به‌نزدیکِ او پایگاه آوریم
لبِ سرخ رودابه پر خنده کرد / رخانِ مُعَصفَر سویِ بنده کرد
پرستندگان را چُنین گفت ماه / که این است روی و هم این است راه
که این گفته را گر شَوی کارْبند / درختی بَرومند کاری بلند،
که هر روز یاقوت بار آورَد / برش نازِتان در کنار آورَد

پرستنده برخاست از پیشِ اوی / بدان چاره بیچاره بنْهاد روی
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرّم بَهار
مَهِ فَورَدین و سرِ سال بود / لبِ رود لشکرگهِ زال بود
همی گل بچیدند از رودبار / رخان چون گلِستان و گل در کنار
نگهْ کرد دستان ز تختِ بلند / بپرسید کِاین گلْپرستان کهاند؟
چُنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخِ مِهرابِ روشنْروان،
پرستندگان را سویِ گلْسِتان / فرستد همی ماهِ کابلْسِتان
به‌نزدِ پری‌چهرگان رفت زال / کمان خواست از ترک و بفْراخت یال
پیاده همی شد ز بهرِ شکار / خَشَنْسار دید اندران رودبار
کمان ترکِ گلرخ به زِهْ برنِهاد / به دستِ جِهانْپهلوان درنِهاد
نگهْ کرد تا مرغ برخاست زآب / یکی تیر بنْداخت اندر شتاب
ز پروازش آورْد گَردان فرود / چَکان خون و وَشّی شده آبِ رود
به ترک آنگهی گفت: زان سو گذر / بیاور تو آن مرغِ افگنده سر
به کَشتی گذر کرد ترکِ سُتُرگ / خُرامید نزدِ پرستنده ترک
پرستنده با ریدَکِ پهلوان / سَخُن گفت و بُگْشاد شیرین زبان؛

که این شیرْبازو گَوِ پیلْتن
چه مرد است و شاهِ کدام انجمن؟
که بُگْشاد زین‌گونه تیر از کَمان
چه سنجد به پیش اندرش بدْگُمان؟
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار
به تیر و کمان بر چُنین کامگار
پری‌روی دندان به لب برنِهاد
مکن ـ گفت ـ زین‌گونه از شاه یاد
شهِ نیمروز است فرزندِ سام
که دستانْش خوانند شاهان به نام
به گِردِ جِهان گر بگردد سوار
ازین‌سان نبینند یکی نامدار
پرستنده با کودکِ ماهْروی
بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهی‌ست مِهراب را در سرای
به یک سر ز شاه تو برتر به‌پای
به بالایِ ساج است و همْرنگِ عاج
یکی ایزدی بر سر از مُشک تاج
دو نرگس دُژَمّ و دو ابرو به‌خَم
سُتونِ دو ابرو چو تیغِ دِرَم
دهانش به تنگی دلِ مُستمند
سرِ زلف چون حلقه‌یِ پای‌بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مُشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست
چُنو در جِهان نیز یک ماه نیست
بدین چاره تا آن لبِ لعلْفام
کند آشْنا با لبِ پورِ سام
چُنین گفت با بندگان خوبْچهر
که با ماه خوب است رَخشنده مهر
وُ لیکِن به گفتن مرا روی نیست
بُوَد کآب را ره بدین جوی نیست
دلاور که پرهیز جوید ز جفت
نیاید به آسانی اندر نِهفت
بدان‌تاش دختر نباشد ز بُن
نباید شنیدنْش ننگی سَخُن
چُنین گفت مر جفت را بازِ نر
چو بر خایه بنْشست و گسترْد پَر؛
که زین خایه گر مایه بیرون کنیم
ز پشتِ پدر خایه بیرون کنیم

ازایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید ازو نامورَ پورِ سام؛
که با تو چه گفت آن‌که خندان شدی
شِکُفته‌رخ و سیمْدندان شدی؟
بگفت آنچه بشْنید با پهلوان
ز شادی دلِ پهلوان شد جوان
چُنین گفت با ریدَکِ ماهْروی
که رَو مر پرستندگان را بگوی،
که از گلْستان یکْزمان مگْذرید
مگر با گل از باغ گوهر بَرید
دِرَم خواست و دینار و گوهر ز گنج
گرانْمایه دیبایِ زربَفت پنج

بفرمود کاین نزدِ ایشان بَرید
کسی را مگویید و پَنهان بَرید

نباید شدنْ‌شان سوی کاخ باز
بدان‌تا پَیامی فرستم به‌راز

برفتند زی ماهْ‌رخسار پنج
اَبا گرم گفتار و دینارِ گنج

بدیشان سپردند گنجی گهر
پَیامِ جِهانْ‌پهلوان زالِ زر

پرستنده با ماهْ‌دیدار گفت
که هرگز نمانَد سَخُن در نِهفت

مگر آن‌که باشد میانِ دو تن
سه تن نانِهان است و چار انجمن

بگو ای خردمندِ پاکیزه‌رای
سَخُن گر به‌راز است با ما سرای

پرستنده گفتند یک‌بادگر
که آمد به دام اندرون شیرِ نر

کنون کامِ رودابه و کامِ زال
به جای آمد و این بُوَد خوب فال

بیامد سیهْ‌چشم گنجورِ شاه
که بود اندران کار دَستورِ شاه

سَخُن هرچه بشْنید ازان دلْ‌نواز
همی گفت پیشِ سپهبَد به‌راز

سپهبَد خُرامید تا گلْستان
بر امّیدِ خورشیدِ کابلْستان

پری‌روی گلرخ بتانِ طِراز
برفتند و بردند پیشش نَماز

سپهبَد بپرسید زایشان سَخُن
ز بالا و دیدارِ آن سروْبُن

ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بدان‌تا به خویِ وی اندرخَورَد؟

بگویید با من یکایک سَخُن
به کژّی نگر نفْگنید ایچ بُن

اگر راستی‌تان بُوَد گفت‌وگوی
به‌نزدیکِ منْ‌تان بُوَد آبِ‌روی

وُ گر هیچ کژّی گُمانی برم
به زیرِ پیِ پیلِ‌تان بشْپَرم

رخِ لاله‌رخ گشت چون سَندَروس
به پیشِ سپهبَد زمین داد بوس

چُنین گفت کز مادر اندر جِهان
نزاید کس اندر میانِ مِهان،

به دیدارِ سام و به بالایِ او
به پاکیْ‌دل و دانش و رایِ او

دگر چون تو ای پهلوانِ دِلیر
بدین بُرز بالا و بازویِ شیر

همی می چَکد گویی از رویِ تو
عبیر است گویی مگر مویِ تو

سه‌دیگر چو رودابه‌یِ ماهْ‌روی
یکی سروِ سیم است با رنگ و بوی

ز سر تا به پایش گل است و سَمَن
به سروِ سَهی بر سُهیلِ یمن

ازان گنبدِ سیم سر بر زمین
فروهِشته بر گل کمند از کمین

به مُشک و به عنبر سرش تافته / به یاقوت و زُمُرد بُنَش بافته
سرِ زلفِ جعدش چو مُشکین زِرِهْ / فَگنده‌ست گویی گِرِهْ بر گِرِهْ
ده انگشت برسانِ سیمین قلم / براو کرده از غالیه صد رقم
بتْ‌آرای چون او نبیند به چین / براو ماه و پروین کند آفرین
سپهبَد پرستنده را گفت گرم / سَخُن‌های شیرین به آوای نرم؛
که اکنون چه چاره‌ست با من بگوی / یکی راه جُستن به‌نزدیکِ اوی
که ما را دل و جان پر از مهرِ اوست / همه آرزو دیدنِ چهرِ اوست
پرستنده گفتا: چو فرمان دِهی / گذاریم تا کاخِ سروِ سَهی
ز فرخنده رایِ جِهانْ‌پهلوان / ز دیدار و گفتارِ روشنْ‌روان،
فزاییم و گوییم هرگونه‌یی / میان اندرون نیست وارونه‌یی
سرِ مُشکْ‌بویش به دام آوریم / لبش زی لبِ پورِ سام آوریم
خُرامد مگر پهلوان با کمند / به‌نزدیکِ دیوارِ کاخِ بلند
کند حلقه در گردنِ کُنگُره / شود شیر شاد از شکارِ بَره

برفتند خوبان و برگشت زال / دلش گشت با کام و شادی هَمال

رسیدند خوبان به درگاهِ کاخ / به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگهْ کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ؛
که بیگهْ ز درگاه بیرون شَوید / شگِفت آیدم تا شما چون شَوید؟
بتان پاسخش را بیاراستند / به تنگی‌دل از جای برخاستند؛
که امروز روزِ دگرگونه نیست / به راهِ گلان دیوِ وارونه نیست
بَهار آمد از گلْسِتان گل چِنیم / ز رویِ زمین شاخِ سُنبل چِنیم
نگهبانِ در گفت کِامْروز کار / نباید گرفتن بدان همْ‌شُمار،
که زالِ سپهبَد به کابل نبود / سراپرده‌یِ شاهِ زابل نبود
نبینید کز کاخ کابلْ‌خدای / به زین اندرآرد به شبگیر پای؟
اگرْتان ببیند چُنین گل به دست / کند بر زمینْ‌تان همان‌گاه پست

شدند اندر ایوان بتانِ طِراز
نشستند و با ماه گفتند راز

نِهادند دیبا و گوهر به پیش
بپرسید رودابه از کمّ و بیش؛ ۲۶۴۵

که چون بودِتان کار با پورِ سام؟
به دیدن بِهْ است ار به آواز و نام؟

پری‌چهره هر پنج بشْتافتند
چو با ماه جایِ سَخُن یافتند؛

که مردی‌ست برسانِ سروِ سَهی
همَش زیب و هم فَرِّ شاهنشهی

همَش رنگ و بوی و همَش فَرّ و شاخ
سواری میانْ‌لاغر و برْفراخ

دو چشمش چو دو نرگسِ قیرْگون
لبانش چو بُسَّد رخانش چو خون ۲۶۵۰

کف و ساعِدش چون کفِ شیرِ نر
هَیونْ‌ران و موبَدْدل و شاهْ‌فَر

سراسر سِپید است مویش به رنگ
از آهو همین است و این نیست ننگ

سرِ جعدِ آن پهلوانِ جِهان
چو سیمین زِرِهْ بر گل و ارغوان

که گویی همی خود چُنان بایدی
وُ گر نیستی مهر نفْزایدی

به دیدارِ تو داده‌ایمش نُوید
ز ما بازگشته‌ست دل پرامید ۲۶۵۵

کنون چاره‌یِ کارِ مهمان بساز
بفرمای تا بر چه گردیم باز

چُنین گفت با بندگان سروْبُن
که دیگر شده‌ستی به رای و سَخُن

همان زال کُاو مرغْ پرورده بود
چُنان پیرْسر بود و پژمرده بود،

به دیدار شد چون گل و ارغوان
سَهی قدّ و زیبا رخ و پهلوان

رخِ من به پیشش بیاراستی
به گفتار و زان‌پس بَها خواستی ۲۶۶۰

همی‌گفت و لب را پر از خنده داشت
رخان همچو گلنارِ آگنده داشت

پرستنده با بانویِ ماهْ‌روی
چُنین گفت کَاکْنون رهِ چاره جوی

که یزدان هرآنچه‌ت هوا بود داد
سرانجامِ این کار فرخنده باد

یکی خانه بودش چو خرّم بِهار
ز چهرِ بزرگان براو بر نگار

به دیبایِ چینی بیاراستند
طَبَق‌هایِ زرّین بپیراستند ۲۶۶۵

عقیق و زُمُرّد براو ریختند
می و مُشک و عنبر برآمیختند

بنفشه گل و نرگس و ارغوان
سَمَن شاخ و سُنبل به دیگر کَران

همه زرّ و پیروزه بُد جامِ‌شان
به روشن گلاب اندر آرامِ‌شان

ازان خانه‌یِ دختِ خورشیدْروی
برآمد همی تا به خورشید بوی

چو خورشیدِ تابنده شد ناپدید / درِ حجره بستند و گم شد کِلید
پرستنده شد سویِ دستانِ سام / که شد ساخته کار بُگْذار گام
سپهبَد سویِ کاخ بنْهاد روی / چُنان‌چون بُوَد مردمِ جفتْ‌جوی
برآمد سیهْ‌چشم گلرخ به بام / چو سروِ سَهی بر سرش ماهِ تام
چو از دور دستانِ سامِ سوار / پدید آمد آن دخترِ نامدار،
دو بیجاده بُگْشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
دُرودِ جِهانْ‌آفرین بر تو باد / خمِ چرخِ گَردان زمین [بر] تو باد
پیاده بدین‌سان ز پرده‌سرای / برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبَد که‌زان گونه آوا شنید / نگهْ کرد خورشیدْرخ را بدید
شده بام ازان گوهرِ تابناک / به جایِ گلِ سرخ یاقوت خاک
چُنین داد پاسخ که ای ماهْ‌چهر / دُرودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سِماک / خروشان بُدَم پیشِ یزدانِ پاک
همی خواستم تا خدایِ جِهان / نُماید مرا رویت اندر نِهان
کنون شاد گشتم به آوازِ تو / بدین خوب گفتارِ با نازِ تو
یکی چاره‌یِ راهِ دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من به کوی؟
پری‌روی گفتِ سپهبَد شُنود / ز سر شَعرِ گلنار بُگْشاد زود
کمندی گشاد او ز سروِ بلند / که از مُشک ازان‌سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت: بریاز و برکَش میان / برِ شیر بُگْشای و چنگِ کَیان
بگیر این سیهْ گیسو از یک سوَم / ز بهرِ تو باید همی گیسوَم
نگهْ کرد زال اندران ماهْ‌روی / شگِفتی بمانْد اندران روی و موی
چُنین داد پاسخ که این نیست داد / چُنین روز خورشید روشن مباد،
که من دست را خیره در جان زنم / براین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رَهی بسْتد و داد خم / بیَفگنْد خوار و نَزَد نیز دَم
به حلقه درآمد سرِ کُنگُره / برآمد ز بُن تا به سر یکسره
چو بر بامِ آن باره‌یِ شست باز / برآمد پری‌روی بردش نَماز
گرفت آن‌زمان دستِ دستان به دست / برفتند هردو به‌کردارِ مست

فرود آمد از بامِ کاخِ بلند / به دست اندرون دستِ شاخِ بلند
سوی خانه‌یِ زرّنگار آمدند / بدان مجلسِ شاهوار آمدند
بهشتی بُد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگِفت اندرو مانده بُد زالِ زر / بر آن روی و آن موی و بالا و فَر
اَبا یاره و طَوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغِ بَهار
دو رخساره چون لاله اندر سَمَن / سرِ جعدِ زلفش شِکَن بر شِکَن
همان زال با فَرِّ شاهنشهی / نشسته برِ ماه با فَرّهی
حَمایِل یکی دَشنه اندر برش / ز یاقوتِ رَخشان سر و افسرش
همی بود بوس و کنار و نَبید / مگر شیر کُاو گور را نشْکَرید
سپهبَد چُنین گفت با ماهْروی / که ای سروِ سیمینِ پر رنگ و بوی
منوچهر چون بشْنَود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سامِ نَیرَم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید به جوش
وُ لیکِن سرِ مایه جان است و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمانِ تو نگْذرم
شَوم پیشِ یزدان نیایش کنم / چو ایزدْپرستان ستایش کنم
مگر کُاو دلِ سام و شاهِ زمین / بشویَد ز خشم و زِ پیکار و کین
جِهانْآفرین بشْنَود گفتِ من / مگر کآشْکارا شَوی جفتِ من
بدو گفت رودابه: من هم چُنین / پذیرفتم از داورِ کیش و دین،
که بر من نباشد کسی پادشا / ـ جِهانْآفرین بر زبانم گُوا ـ
جز از پهلوانِ جِهان زالِ زر / که با تخت و تاج است و با زیب وفَر

همی مهرِشان هرزمان بیش بود / خرد دور بُد آرِزو پیش بود
چُنین تا سِپیده برآمد ز جای / تَبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پَدرود کرد / برِ خویش تار و برش پود کرد
سرِ مژّه کردند هردو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندرافگنْد زال / فرود آمد از کاخِ فرّخ هَمال
بیامد هم‌آن‌گهْ به جایِ نشست / ز می مانده مخمور و زِ بوسه مست

چو خورشیدِ تابان برآمد ز کوه
برفتند گُردان همه هم‌گروه

بدیدند مر پهلوان را به گاه
وُ زان جایگهْ برگرفتند راه

سپهبَد فرستاد خواننده را
که خوانَد بزرگانِ دانده را ۲۷۲۵

چو دَستورِ فرزانه با موبَدان
سرافراز گُردان و فرّخ رَدان،

به شادی برِ پهلوان آمدند
خردمند و روشن‌روان آمدند

زبان تیز بُگْشاد دستانِ سام
لبی پر ز خنده دلی شادکام

نُخست آفرین بر جِهاندار کرد
دلِ موبَد از خواب بیدار کرد

چُنین گفت کز داورِ داد و پاک
دلِ ما پر امّید و ترس است و باک ۲۷۳۰

به بخشایش امّید و ترس از گناه
به فرمان‌ها ژَرف کردن نگاه

سُتودن مر او را چُنان‌چون توان
شب و روز بودن به پیشش نَوان

خداوندِ گردنده خورشید و ماه
روان را به نیکی نُماینده راه

بدوی است گیهانِ خرّم به‌پای
همو داد و داور به هردو سرای

بَهار آرد و تیر ماه و خزان
برآرد بر از میوه‌دار و رَزان ۲۷۳۵

جوان داردش گاه با رنگ و بوی
گهش پیر بینی دُژَم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگْذرَد
پیِ مور بی او زمین نسْپَرَد

بدان‌گهْ که لوح آفرید و قلَم
بزد بر همه بودنی‌ها رقم،

جِهان را فزایش ز جفت آفرید
که از یک فزونی نیامد پدید

ز چرخِ بلند اندرآری سَخُن
سراسر هم این است گیتی ز بُن ۲۷۴۰

زمانه به مردم شد آراسته
وُ زو اَرج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جِهان
بماندی توانایی اندر نِهان

وُ دیگر که مایه ز دینِ خدای
ندیدیم مردِ جوان را به‌جای

به‌ویژه که باشد ز تخمِ بزرگ
چو بی جفت باشد بمانَد سُتُرگ

چه نیکوتر از پهلوانِ جوان
که گردد ز فرزند روشن‌روان ۲۷۴۵

چو هَنگامِ رفتن فراز آیدش
به فرزند نو روز بازآیدش

به گیتی بمانَد به فرزند نام
که این پورِ زال است و آن پورِ سام

بدو گردد آراسته تاج و تخت
ازو رفته نام و بدین مانده بخت

کنون این همه داستانِ من است
گل و نرگس و بوستانِ من است

گزید این دلم دختِ مِهراب را / ز دیده ببستم رهِ خواب را
که از من رَمیده‌ست صبر و خرد / بگویید کِاین را چه درمان بَرَد؟
نگفتم من این تا نگشتم غمی / به مغز و خرد درنیامد کمی
همه کاخِ مِهراب مهرِ من است / زمینش چو گردان سپهرِ من است
دلم گشت با دختِ سیندُخت رام / چه گویید باشد بدین رام سام؟
شود نیز گویی منوچهر شاه؟ / جوانی گُمانی بَرَد یا گناه؟
چه مِهتر چه کِهتر چو شد جفتْ‌جوی / سویِ دین و آیین نِهاده‌ست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راهِ دین است و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبَدِ پیشْ‌بین؟ / چه رانند فرزانگان اندرین؟

ببستند لب موبَدان و رَدان / سَخُن بسته شد بر لبِ بِخْردان
که ضحّاک مِهراب را بُد نیا / دلِ شاه ازایشان پر از کیمیا
گشاده سَخُن کس نیارست گفت / که نشْنید کس نوش با زهر جفت
چو نشْنید ازایشان سپهبَد سَخُن / بجوشید و رایِ نو افگنْد بُن؛
که دانم که زین چون پژوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
وُ لیکِن هر آن کُاو بُوَد برمَنِش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر براین ره نُمایش کنید / وُ زین بند راهِ گشایش کنید،
به جایِ شما آن کنم در جِهان / که با کِهتران کس نکرد از مِهان،
ز خوبیّ و زِ نیکی و راستی / ز بد ناورم بر شما کاستی

همه موبَدان پاسخ آراستند / همه کام و آرامِ او خواستند؛
که ما مر ترا یک به یک بنده‌ایم / نه از بس شگِفتی سر افگنده‌ایم
که بوده‌ست ازین کمتر و بیش‌تر / به زن پادشا را نکاهد هنر
اَبا آن‌که مِهراب ازین پایه نیست / بزرگ است و گُرد و سَبکْ مایه نیست
همان است کز گوهرِ اَژدهاست / وُ گرچند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گُمان / نباشد ازو ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سویِ پهلوان / چُنان‌چون تو دانی به روشن روان

ترا خود خرد زانِ ما بیش‌تر — روان و گُمانت به‌اندیش‌تر ۲۷۷۵
مگر کُاو یکی نامه نزدیکِ شاه — فرستد کند رایِ او را نگاه
منوچهر هم رایِ سامِ سوار — نه بردارد از ره بدین مایه کار ۶۲۰

نامه‌ی زال به نزدیک سام

سپهبَد نویسنده را پیش خوانْد — دل آگنده بودش همه برفَشانْد
یکی نامه فرمود نزدیکِ سام — سراسر نُوید و دُرود و خُرام
ز خطِّ نُخست آفرین گسترید — بر آن دادگر کآفرین آفرید ۲۷۸۰
ازوی است شادیّ و زوی است زور — خداوندِ کیوان و ناهید و هور
خداوندِ هست و خداوندِ نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست ۶۲۵
ازو باد بر سامِ نَیرَم دُرود — خداوندِ گوپال و شمشیر و خود
چَمانندهِ‌ی دیزه هَنگامِ گَرد — چَرانندهِ‌ی کرگس اندر نبرد
فزایندهِ‌ی بادِ آوردگاه — فَشانندهِ‌ی خون از ابرِ سیاه ۲۷۸۵
گِراینده‌ی تاج و زرّین کمر — نشانندهِ‌ی شاه بر تختِ زر
به مردی هنر در هنر ساخته — خرد از هنرها برافراخته ۶۳۰
من او را به‌سانِ یکی بنده‌ام — به مهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدان‌سان که دید — ز گردون به من بر سِتم‌ها رسید
پدر بود در ناز و خَزّ و پَرَند — مرا برده سیمرغ بر کوهِ هَند ۲۷۹۰
نیازم بدان کُاو شکار آورَد — اَبا بچّگان در شُمار آورَد
همی پوست از باد بر من بسوخت — زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت ۶۳۵
همی خواندندی مرا پورِ سام — به اَورَنگ بر سام و من در کُنام
چو یزدان چُنین رانْد اندر بُوِش — بر آن بود چرخِ روان را روش
کس از دادِ یزدان نیابد گُریغ — اگرچه بپرّد برآید به میغ ۲۷۹۵
سِنان گر به دندان بخاید دِلیر — بدَرّد از آوازِ او چرمِ شیر،
گرفتارِ فرمانِ یزدان بُوَد — وُ گرچند دندانْش سِندان بُوَد ۶۴۰
یکی کار پیش آمدم دلْشکن — که نشْوان سُتودنْش بر انجمن

پدر گر دِلیر است و نر اَژدهاست / اگر بشْنَود رازِ کِهتر رواست
من از دختِ مِهراب گریان شدم / چو بر آتشِ تیز بریان شدم
ستاره شبِ تیره یارِ من است / من آنم که دریا کنارِ من است
به رنجی رسیده‌ستم از خویشتن / که بر من بگِرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین سِتم / نخواهم زدن جز به فرمانْت دَم
چه فرماید اکنون جِهانْ‌پهلوان؟ / گشایم ازین رنج و سختی روان؟
سپهبَد شنید آن که موبَد بگفت / که گوهر گشاده کنید از نِهفت،
ز پیمان نگردد سپهبَد به‌در / بدین کار دَستور باشد مگر،
که من دختِ مِهراب را جفتِ خویش / کنم راستی را به آیین و کیش
به پیمان چُنین رفت پیشِ گروه / چو بازآوریدم زِ البرز کوه،
که هیچ آرِزو بر دلت نگْسِلم / کنون اندرین است بسته دلم

سواری به‌کردارِ آذرگُشَسپ / ز کابل سویِ سام شد بر سه اسپ
بفرمود و گفت: ار بمانَد یکی / نباید ترا دَم زدن اندکی
به دیگر سَبک اندرآی و برو / براین‌سان همی تاز تا پیشِ گَو
فرستاده از پیشِ او باد گشت / به زیر اندرش چَرمه پولاد گشت
چو نزدیکیِ کَرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبَد بدید
همی گشت گِردِ یکی کوهسار / چَماننده یوز و رَمنده شکار
چُنین گفت با غمگسارانِ خویش / بدان کارْدیده سوارانِ خویش؛
که آمد سواری دَمان کابلی / چَمان چَرمه‌یی زیرِ او زابلی
فرستاده‌یِ زال باشد درست / ازو آگهی جُست باید نُخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همه کرد باید سَخُن خواشتار
هم اندرزمان پیشِ او شد سوار / به دست اندرون نامه‌یِ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جِهانْ‌آفرین کرد یاد
بپرسید و بشْتد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پَیام
سپهدار بُگْشاد از نامه بند / فرود آمد از تیغِ کوهِ بلند
سَخُن‌هایِ دستان سراسر بخوانْد / بپِژمرد بر جای و خیره بمانْد

پسندش نیامد چُنان آرِزوی / دگرگونه بایستش او را به خوی
چُنین داد پاسخ که آمد پدید / سَخُن هرچه از گوهرِ بد سَزید
چو مرغِ ژیان باشد آموزْگار / چُنین کامِ دل جوید از روزگار
ز نَخچیر کآمد سویِ خانه باز / به دلْش اندر اندیشه آمد دَراز
همی‌گفت: اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سویِ دانش گِرای،
سویِ شهریار آن سرِ انجمن / شَوم خامْ‌گفتار و پیمانْ‌شکن
وُ گر گویم آریّ و کامت رواست / بپرداز دل را بدانچه‌ت هواست،
ازین مرغْ پرورده وآن دیوْزاد / چه گویم چه گونه برآید نژاد
سرش گشت از اندیشه‌یِ دل گَران / بخفت و برآسوده گشت اندران
سَخُن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نِهان / چو فرمان دِهد کردگارِ جِهان

چو برخاست از خواب با موبَدان / یکی انجمن ساخت با بِخْردان
گشاد آن سَخُن بر ستاره شُمَر / که فرجامِ این بر چه باشد گذر؟
دو گوهر چو آب و چو آتش به هم / برآمیختن باشد از بُن سِتم
همانا که باشد به روزِ شُمار / فِریدون و ضحّاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دِهید / سرِ خامه بر بخشِ فرّخ نِهید
ستاره‌شناسان به روزِ دَراز / همی زآسْمان بازجُستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخش خویش آمدند
به سامِ نَریمان ستاره شُمَر / چُنین گفت کَای گُردِ زرّینْ‌کمر
ترا مژده از دختِ مِهراب و زال / که گردند هردو به شادی هَمال،
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد به مردی میان
جِهانی به پای اندرآرد به تیغ / نِهد تختِ شاه از برِ پشتِ میغ
ببُرّد پیِ بدْسِگالان ز خاک / به رویِ زمین بر نمانَد مَغاک
نه سَکسار مانَد نه مازندران / زمین را بشویَد به گرزِ گران
به خواب اندرآرد سرِ دردمند / ببندد درِ جنگ و راهِ گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلَوان را خُرام و نُوید

پیِ باره‌یی کُاو چَمانَد به جنگ
بمالد براو روی جنگی پلنگ

خُنُک پادشاهی که هَنگامِ او
زمانه به شاهی بَرَد نامِ او

چو بشْنید گفتارِ اخترْشناس
بخندید و پَذرُفت ازایشان سپاس

ببخشیدِشان بی‌کَران زرّ و سیم
چو آرامش آمد به هَنگامِ بیم

فرستاده‌یِ زال را پیش خوانْد
ز هرگونه با او سَخُن‌ها برانْد

بگفتش که با او به‌خوبی بگوی
که این آرِزو را نبُد هیچ روی

وُ لیکِن چو پیمان چُنین بُد نُخست
بَهانه نشاید به بیداد جُست

من اینَک به شبگیر ازین رزمگاه
سویِ شهرِ ایران گذارم سپاه

فرستاده را داد چندی دِرَم
بدو گفت: خیره مزن هیچ دَم

ببستند ازان کَرگساران هزار
پیاده به‌خواری کَشیدند زار

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
خروشِ سواران برآمد ز دشت

همان ناله‌یِ کوس با کَرّه‌نای
برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای

سپهبَد سویِ شهرِ ایران کَشید
سپهْ را به‌نزدِ دِلیران کَشید

فرستاده آمد دوان سویِ زال
اَبا بختِ پیروز و فرخنده فال

گرفت آفرین زال بر کردگار
بر آن بخشش و شادمان روزگار

دِرَم داد و دینار درویش را
نوازنده شند مردمِ خویش را

میانِ سپهدار با سروْبُن
زنی بود گوینده شیرینْسَخُن

پَیام آوریدی سویِ پهلوان
هم از پهلوان سویِ سروِ روان

سپهدار دستان مر او را بخوانْد
سَخُن هرچه بشْنید با او برانْد

بدو گفت: نزدیکِ رودابه رَو
بگویش که ای نیکْدل ماهِ نو

سَخُن چون ز تنگی به سختی رسید
فراخیْش را زود بینی کِلید

فرستاده بازآمد از پیشِ سام
اَبا شادمانیّ و فرّخ پَیام

بسی گفت و جوشید و زد داستان
سرانجام هم گشت همداستان

سَبک پاسخِ نامه زن را سپرد
زن از پیشِ او بازگشت و ببرد

به‌نزدیکِ رودابه آمد چو باد
بدین شادمانی وُرا مژده داد

پری‌روی بر زن دِرَم برفَشانْد
به کرسیِّ زرْپیکرش برنشانْد

یکی شاره سرْبند پیش آورید
شده تاروپود اندرو ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیکِ دستانِ سام
بسی داد با آن دُرود و پَیام

زن از حجره آن‌گهْ به ایوان رسید
نگهْ کرد سیندُخت او را بدید

زن از بیم برگشت چون سَندَروس
بترسید و رویِ زمین داد بوس

پراندیشه شد جانِ سیندُخت ازوی
به آواز گفت: از کجایی بگوی

زمان‌تازمان پیشِ من بُگْذری
به حجره درآیی به من ننْگری

دلِ روشنم بر تو شد بدْگُمان
بگویی مرا تا زِهی گر کَمان؟

بدو گفت زن: من یکی چاره‌جوی
همی نان فراز آرم از چند روی

بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهرانِ گرانْمایه خواست

بیاوردمش افسری زرْنگار
یکی حلقه پر گوهرِ شاهوار

بدو گفت سیندُخت: بنْمایی‌َم
دلِ بسته زَانْدیشه بُگْشایی‌َم

سپردم به رودابه ـ گفت ـ این دو چیز
فزون خواست اکنون بیارمْش نیز

بَها ـ گفت ـ بُگْذار بر چشمِ من
یکی آب برزن براین خشمِ من

دِرَم ـ گفت ـ فردا دِهد ماهْروی
بَها تا نیابم تو از من مجوی

همی کژّه دانست گفتارِ او
بیاراست دل را به پیکارِ او

بیامد بجُستش بر و آستی
همی جُست ازو کژّی و کاستی

چو آن جامه‌های گرانْمایه دید
هم از دستِ رودابه پیرایه دید،

به خشم اندرون شد ازان زن غمی
به‌خواری کَشیدش به رویِ زَمی

درِ کاخ بر خویشتن بر ببست
از اندیشگان شد به‌کردارِ مست

بفرمود تا دخترش رفت پیش
همی دست برزد به رخسارِ خویش

دو گل را به دو نرگسِ خوابْ‌دار
همی شُست تا شد گلان آبْ‌دار

به رودابه گفت: ای سرافراز ماه
گزین کردی از نازِ بر گاه چاه

چه مانْد از نکو داشتن در جِهان
که ننْمودمت آشْکار و نِهان؟

ستمگر چرا گشتی ای ماه‌روی؟ همه رازها پیشِ مادر بگوی،
که این زن ز پیشِ که آید همی؟ به‌نزدت ز بهرِ چه آید همی؟
سَخُن بر چه سان است و این مرد کیست که زیبایِ سرْبند و انگشتریست
ز گنجِ بزرگ افسرِ تازیان به ما مانْد بسیار سود و زیان
بدین نامِ بد داد خواهی به باد چو من زاده‌ام دخت هرگز مباد
زمین دید رودابه و پشتِ پای فرومانْد از شرمِ مادر به‌جای
فرو ریخت از دیدگان آبِ مهر به خونِ دو نرگس بیاراست چهر
به مادر چُنین گفت کَای پرخرد همی مهر جانِ مرا بشْکَرَد
مرا مامِ فرّخ نزادی ز بُن نرفتی ز من نیک یا بد سَخُن
سپهدار دستان به کابل بمانْد چُنین مهرِ اویم بر آتش نشانْد
چُنان تنگ شد بر دلم بر جِهان که گریان شدم آشْکار و نِهان
نخواهم بُدَن زنده بی رویِ او جِهانم نیَرزد به یک مویِ او
بِدان کُاو مرا دید و با من نشست به پیمان گرفتیم دستش به دست
فرستاده شد نزدِ سامِ بزرگ فرستاد پاسخ به زالِ سُتُرگ
زمانی بپیچید و دَستور بود سَخُن‌هایِ بایِسته گفت و شُنود
فرستاده را داد بسیار چیز شنیدم همه پاسخِ سام نیز
به دستِ همین زن که کَندیْش موی زدی بر زمین و کَشیدی به روی
فرستاده آرنده‌یِ نامه بود مرا پاسخِ نامه این جامه بود
فرومانْد سیندُخت ازان گفت وگوی پسند آمدش زال را جفتِ اوی
چُنین داد پاسخ که این خُرد نیست چو دستان ز پرمایگان گُرد نیست
بزرگ است و پورِ جِهانْ‌پهلوان همَش نام و هم رایِ روشنْ‌روان
هنرها همه هست و آهو یکی که گردد هنر پیشِ او اندکی
شود شاهِ گیتی بدین خشمناک ز کابل برآرد به خورشید خاک
نخواهد که از تخمِ ما بر زمین کسی پای خوار اندرآرد به زین
رَها کرد زن را و بنْواختش چُنان کرد پیدا که نشْناختش
چُنان دید دخترْش را در نِهان کجا نشْنَود پندِ کس در جِهان
بیامد ز تیمار تنها بخَفت همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت

بیامد ز درگاه مِهراب شاد / که زو کرده بُد زال بسیار یاد
گرانْمایه سیندُخت را خفته دید / رخَش پِژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتا: چه بودت بگوی / چرا پِژمریدت چو گلبرگ روی؟
چُنین داد پاسخ به مِهراب باز / که اندیشه اندر دلم شد دَراز
ازین کاخِ آباد و این خواسته / وُ زین تازی اسپانِ آراسته
وُ زین ریدَکانِ سپهبَدْپرست / وُ زین باغ و این خسروانی نشست
وُ زین چهره و سرو بالایِ ما / وُ زین نام و این دانش و رایِ ما
بدین آبْداریّ و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
به‌ناکام باید به دشمن سپرد / همه رنجِ ما باد باید شُمُرد
یکی تنگ تابوت ازین بهرِ ماست / درختی که تِریاکِ او زهرِ ماست
بکِشتیم و دادیم آبش به رنج / بیاویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد به خورشید و شد سایه‌دار / به خاک اندرآمد سرِ مایه‌دار
برایِن است انجام و فرجامِ ما / ندانم کجا باشد آرامِ ما
به سیندُخت مِهراب گفت: این سَخُن / نو آوردی و نو نگردد کَهُن
سرایِ سِپَنجی بدین‌سان بُوَد / خردْیافته زو هَراسان بُوَد
یکی اندرآید دگر بُگْذرَد / گذر نی که چرخش همی بسْپَرَد
به تنگی‌دل و غم نگردد دگر / بدین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندُخت کِاین داستان / به رویِ دگر برنِهد باستان
خردْیافته موبَدِ نیکْبخت / به فرزند زد داستانِ درخت
زدم داستان تا ز راهِ خرد / سپهبَد به گفتارِ من بنْگرد
فروبرد و سروِ سَهی داد خم / به نرگس گلِ سرخ را داد نم
که گردون به سر بر چُنان نگْذرَد / که ما را همی باید ای پرخرد
چُنان دان که رودابه را پورِ سام / نِهانی نِهاده‌ست هرگونه دام
ببرده‌ست روشن دلِ او ز راه / یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد

چو بشْنید مِهراب بر پای جَست
نِهاد از برِ دستِ شمشیر دست

تنش گشت لرزان و رخ لاژَوَرد
پر از خون جگر لب پر از بادِ سرد

همی گفت: رودابه را رودِ خون
به رویِ زمین بر کنم هم کنون

چو آن دید سیندُخت بر پای جَست
کمر کرد بر گُرده‌گاهش دو دست

چُنین گفت کز کِهتر اکنون یکی
سَخُن بشْنو و گوش دار اندکی

وُ زان پس همان کن که رای آیدت
روان و خرد رهنُمای آیدت

بپیچید و بنْداخت او را به دست
خروشی برآورْد چون پیلِ مست

مرا ـ گفت ـ چون دختر آمد پدید
بباپِستش اندرزمان سر بُرید

نکُشتم نرفتم به راهِ نیا
کنون ساخت بر من چُنین کیمیا

پُسر کُاو ز راهِ پدر بُگْذرَد
دِلیرش ز پشتِ پدر نشْمَرَد

یکی داستان زد براین بر پلنگ
بدان گهْ که در جنگ شد تیزْچنگ:

نشانِ پدر باید اندر پُسر
روا باشد ار کمتر آید هنر

همَم بیمِ جان است و هم جایِ ننگ
چرا بازداری سرم را ز جنگ؟

اگر سامِ یل با منوچهر شاه
بیابند بر ما یکی دستگاه،

ز کابل برآید به خورشید دود
نه آباد مانَد نه کِشت و دُرود

چُنین گفت سیندُخت با مرزْبان
که زین در مگردان به‌خیره زبان

که زین آگهی یافت سامِ سوار
به دل ترس و تیمار و سختی مدار

وی از کَرگساران بدین گشت باز
گشاده شده‌ست این سَخُن نیست راز

چُنین گفت مِهراب کَای ماهْروی
سَخُن هیچ با من به کژّی مگوی

چُنین خود کی اندرخورَد با خرد
که مر خاک را باد فرمان بَرَد

مرا دل بدین نیستی دردمند
اگر ایمِنی یابمی از گزند

که باشد که پیوندِ سامِ سوار
نخواهد زِ اهواز تا قَندهار؟

بدو گفت سیندُخت کَای سرفراز
به گفتارِ کژّی مبادم نیاز

گزندِ تو پیدا گزندِ من است
دلِ دردمندِ تو بندِ من است

چُنین است و این نزدِ من شد درست
همین بُد گُمانی مرا از نُخست

اگر باشد این نیست کاری شگِفت
که چندین بد اندیشه باید گرفت

فِریدون به سروِ یمن گشت شاه
جِهانْجوی دستان هم این دید راه

هر آن‌گهْ که بیگانه شد خویشِ تو / شود تیره رایِ بدْاندیشِ تو
به سیندُخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز پیشِ من آر
بترسید سیندُخت ازان تیز مرد / که او را ز درد اندرآرد به گَرد
بدو گفت: پیمانْت خواهم نُخست / که او را سپاری به من تندرست
زبان داد سیندُخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارد به روی
چو بشْنید سیندُخت سر پیشِ اوی / فروبرد و بر خاک بنْهاد روی
برِ دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخِ روزْگون زیرِ شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گورِ ژیان کرده کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بُگْشای و رَو / به پیشِ پدر شو به زاری بِنَو
بدو گفت رودابه: پیرایه چیست؟ / به جایِ سرِ مایه بی مایه چیست؟
روانِ مرا پورِ سام است جفت / چرا آشْکارا بباید نِهفت؟
به پیشِ پدر شد چو خورشیدِ شرق / به یاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بُد آراسته پر نگار / چو خورشیدِ تابان به خرّم بَهار
پدر چون وُرا دید خیره بمانْد / جِهانْ‌آفرین را نِهانی بخوانْد
بدو گفت کَای شُسته مغز از خرد / ز برْگوهران این کی اندرخَورَد؟
که تا اَهرِمَن جفت گیرد پری / که مه تاج بادت مه انگشتری
چو بشْنید رودابه آن گفت وگوی / دُژَم گشت و چون زعفران کرد روی
سیهْ مژّه بر نرگسانِ دُژَم / فروخوابَنید و نَزَد هیچ دَم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی رفت غُرّان به سانِ پلنگ
سویِ خانه شد دخترِ دلْشده / رخانِ مُعَصفَر به زر آژَده
به یزدان گرفتند هردو پناه / هم این دلْشده ماه و هم پیشگاه

آگاه شدن منوچهر از حال زال و دختر مهراب

پس آگاهی آمد به شاهِ بزرگ / ز مِهراب و دستانِ سامِ سُتُرگ
ز پیوندِ مِهراب و زِ مهرِ زال / وُ زان ناهَمالانِ گشته هَمال
سَخُن رفت هرگونه با موبَدان / به پیشِ سرافراز شاهِ رَدان

چُنین گفت با بِخْردان شهریار
که بر ما شود زین دُژَم روزگار
فِریدون ز ضحّاک گیتی بشُست
بترسم که آید ازان تخم زُست
چو ایران ز چنگالِ شیر و پلنگ
بِرون آوریدم به رای و به جنگ،
نباید که برخیره از عشقِ زال
هَمالِ سرافگنده گردد هَمال
چو از دختِ مِهراب و زِ پورِ سام
برآید یکی تیغِ تیز از نیام،
به یک سو نه از گوهرِ ما بُوَد
چو تِریاکِ با زهر همتا بُوَد
اگر تاب گیرد سویِ مادرش
ز گفتِ بد آگنده گردد سرش،
کند شهرِ ایران پر آشوب و رنج
بدو بازگردد مگر تاج و گنج
همه موبَدان آفرین خواندند
وُرا خسروِ پاکْ‌دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری
به بایِستها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد درخَورَد
دلِ اَژدها را خرد بشْکَرَد
بفرمود تا نَوذر آمد به پیش
اَبا ویژگان و بزرگانِ خویش
بدو گفت: رَو پیشِ سامِ سوار
بپرسَش که چون آمد از کارزار؟
چو دیدی بگویش که زین سو گِرای
ز نزدیکِ ما کن سویِ خانه رای

چو زین کار سامِ یل آگاه شد
پذیره سویِ پورِ کَی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند
اَبا زَنده پیل و تَبیره شدند
رسیدند پس پیشِ سامِ سوار
بزرگان و کَی نَوذرِ نامدار
پَیامِ پدر شاه نَوذر بداد
به دیدارِ او سامِ یل گشت شاد
چُنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدارِ او رامشِ جان کنم
نِهادند خوان و گرفتند جام
نُخست از منوچهر بردند نام
به شادی سرآمد شبِ دیرْیاز
چو خورشیدِ رَخشنده بُگْشاد راز،
خروشِ تَبیره برآمد ز در
هَیونِ دلاور برآورْد پَر
سویِ بارگاهِ منوچهر شاه
به فرمانِ او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دَیهیمِ شاهنشهی
ز ساریّ و آمل برآمد خروش
چو دریایِ سبز اندرآمد به جوش

بیستند آیین و ژوپینْ‌وران / برفتند با خشت‌های گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
اَبا کوس و با نایِ رویین و سَنج / اَبا تازی اسپان و پیلان و گنج
ازین‌گونه لشکر پذیره شدند / بسی با درفش و تَبیره شدند

چو آمد به نزدیکیِ بارگاه / پیاده شد و راه بُگْشاد شاه
چو شاهِ جِهاندار بُگْشاد روی / زمین را ببوسید و شد پیشِ اوی
منوچهر برخاست از تختِ عاج / ز یاقوتِ رَخشنده بر سرْش تاج
برِ خویش بر تخت بنْشاختش / چُنان‌چون سَزا بود بنْواختش
وُ زان کَرگسارانِ جنگْ‌آوران / وُ زان نرّه دیوانِ مازندران،
بپرسید و بسیار تیمار خَورد / سپهبَد سَخُن یک‌به‌یک یاد کرد؛
کَانوشه زی ای شاه تا جاوِدان / ز جانِ تو کوتهْ بدِ بدْگُمان
برفتم بدان شهرِ دیوانِ نر / نه دیوان که شیرانِ جنگی به بر
که از تازی اسپان تَگْ‌آورترند / ز گُردانِ ایران رگْ‌آورترند
سپاهی که سَکسار خوانندِشان / پلنگانِ جنگی گُمانندِشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / از آوازِ من مغزِشان شد تَهی
به شهر اندرون نعره برداشتند / وُ زان‌پس همه شهر بُگْذاشتند
همه پیشِ من جنگْ‌جوی آمدند / چُنان خیره و پویْ‌پوی آمدند
سپهْ جنبْ‌جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش غار
نَبیره‌یْ جِهاندار سَلمِ سُتُرگ / به پیشِ سپاه اندرآمد چو گرگ
جِهانْ‌جوی را نام کاکوی بود / یکی سروْبالایِ بدْروی بود
سپاهش به‌کردارِ مور و ملخ / نبُد دشت پیدا نه کوه و نه شَخ
چو برخاست زان لشکرِ گُشْن گَرد / رخِ نامدارانِ ما گشت زرد
من آن گرزِ یکْ‌زخم برداشتم / سپهْ را هم آن‌جای بُگْذاشتم
خروشی خروشیدم از پشتِ زین / که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپهْ را همه بازِ جای / سراسر سویِ رزم کردند رای
چو بشْنید کاکوی آوازِ من، / چُنان زخمِ گوپالِ سرْبازِ من،

بیامد به‌نزدیکِ من جنگْ‌ساز
چو پیلِ ژیان با کمندِ دَراز

مرا خواست کآرد به خمِّ کمند
چو دیدم خمیدم ز راهِ گزند

کمانِ کَیانی گرفتم به چنگ
به پیکانِ پولاد و تیرِ خَدَنگ

ـ عقابِ تَگْ‌آور برانگیختم ـ
چو آتش براو بر همی ریختم

گُمانم چُنان بُد به سِندان سرش
که شد دوخته مغز با مِغفَرش

نگهْ کردم از گَرد چون پیلِ مست
برآمد یکی تیغِ هَندی به دست

چُنان آمدم شهریارا گُمان
که‌زو کوه زِنهار خواهد به جان

وی اندر شتاب و من اندر دِرنگ
همی جُستمش تا کی آید به چنگ

چو آمد به نزدیکیِ من فراز
من از چَرمه چنگال کردم دَراز

گرفتم کمرْبندِ مردِ دِلیر
ز زین برگسستم به‌کردارِ شیر

زدم بر زمین بر چو پیلِ ژیان
بدین آهنین دست و گُردی میان

چو افگنده شد شاه زین‌گونه خوار
سپهْ روی برگاشت از کارزار

نِشیب وفراز و بیابان و کوه
به هرسو شده مردمان همْ‌گروه

سوار و پیاده ده‌ودوهزار
فَگنده پدید آمد اندر شُمار

سپاهیّ و شهریّ و جنگی سوار
همانا که بودند سیصدهزار

چه سنجد بدْاندیش با بختِ تو؟
به پیشِ پرستنده‌یِ تختِ تو؟

چو بشْنید گفتارِ سالار شاه
برافراخت بر ماه فرّخ کلاه

می و مجلس آراست و شد شادمان
جِهان پاک دید از بدِ بدْگُمان

به بِگْماز کردند کوتاه شب
به یادِ سپهبَد گشادند لب

چو شب روز شد پرده‌یِ بارگاه
گشادند و دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار سامِ سُتُرگ
به‌نزدِ منوچهر شاهِ بزرگ

چُنین گفت با سام شاهِ جِهان
که‌زایدر برو با گزیده مِهان

به هندوستان آتش اندرفروز
همه کاخِ مِهراب و کابل بسوز

نباید که او یابد از بد رَها
که او مانْد از تُخمه‌یِ آزدها

زمان تا زمان زو برآید خروش
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

هر آن‌کس که پیوسته‌یِ او بُوَند بزرگان که دژبسته‌یِ او بُوَند،
سر از تن جدا کن زمین را بشوی ز پیوندِ ضحّاک و خویشانِ اوی
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دلِ شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی بر آن ناموَر مُهر و انگشتِ اوی
سویِ خانه بنْهاد سر با سپاه بر آن بادْپایانِ جوینده‌راه

آمدن زال به نزد سام

به مِهراب و دستان رسید این سَخُن که شاه و سپهبَد فَگندند بُن
خروشان ز کابل همی رفت زال فروهِشته لَفْچ و برآورده یال
همی‌گفت: اگر اَژدهایِ دُژَم بیاید که گیتی بسوزد به دَم،
چو کابلْسِتان را بخواهد پَسود نُخستین سرِ من بباید دُرود
به پیشِ پدر شد پر از خون جگر پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد به سامِ دِلیر که آمد ز ره بچّه‌یِ نرّه شیر،
همه لشکر از جای برخاستند درفشِ فِریدون بیاراستند
پذیره شدن را چَپیره شدند سپاه و سپهبَد پذیره شدند
همه پشتِ پیلان به رنگین دِرفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام برانگیخت بالایِ زرّین سِتام
چو رویِ پدر دید دستانِ سام پیاده شد از اسپ و بُگْذارْد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی چه سالارْخواه و چه سالارْجوی
زمین را ببوسید زالِ دِلیر سَخُن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از برِ تازی اسپی سَمَند چو زرّین دُرَخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیشِ اوی آمدند به تیمار و با گفت‌وگوی آمدند؛
که آزَرده گشته‌ست بر تو پدر یکی پوزش آور مکَش هیچ سر
چُنین داد پاسخ که‌زین باک نیست مرا نیز بر جایِ خون خاک نیست
پدر گر به مغز اندرآرد خرد همانا سَخُن بر سَخُن نگْذرَد

وُ گر برگشاید زبان را به خشم
من از شرمش آب اندرآرم به چشم

چُنین تا به درگاهِ سام آمدند
گشاده‌دل و شادکام آمدند

فرود آمد از اسپ سامِ سوار
هم اندرزمان زال را داد بار

چو زال اندرآمد به پیشِ پدر
زمین را ببوسید و گسترْد بر

یکی آفرین کرد بر سامِ گُرد
وُ زآبِ دو نرگس همی گل سِتُرد؛

که بیدارْدل پهلوان شاد باد
روانش گِرایندهٔ داد باد

ز تیغِ تو الماس بریان شود
زمین روزِ جنگ از تو گریان شود

کجا دیزه‌یِ تو چَمد روزِ جنگ
شتاب آید اندر سپاهِ دِرنگ

سپهری کجا بادِ گرزِ تو دید
همانا ستاره نیارد کَشید

زمین نشْپَرَد شیر با دادِ تو
روان و خرد گشته بنْیادِ تو

همه مردم از دادِ تو شادمان
ز تو داد یابد زمین و زمان

مگر من که از داد بی بهره‌ام
وُ گرچه به پیوندِ تو شُهره‌ام

یکی مرغْ پرورده‌ام خاکْ‌خَورد
ز گیتی مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه
که بر من کسی را بدان هست راه

مگر آن‌که سامِ یلَستم پدر
دگر هست با این نژادم هنر

ز مادر بزادم بیَنداختی
به کوه اندرم جایگهْ ساختی

فَگندی به تیمار زاینده را
به آتش سپردی فزاینده را

ترا با جِهانْ‌آفرین است جنگ
که از چه سیاه و سِپید است رنگ

کنون کهم جِهانْ‌آفرین پرورید
به چشمِ خدایی به من بنْگرید،

هنر هست و مردیّ و تیغِ یلی
یکی یار چون مِهترِ کابلی

اَبا گنج و با تخت و گرزِ گران
اَبا رای و با داد و تاجِ سران

نشستم به کابل به فرمانِ تو
نگهْ داشتم راه و پیمانِ تو

که گر کینه جویی به کار آرمَت
درختی که کِشتی به بار آرمَت

ز مازندران هَدیه این ساختی
هم از کَرگساران بدین تاختی،

که ویران کنی خانِ آبادِ من
چُنین داد خواهی همی دادِ من؟

من اینَک به پیشِ تو اِستاده‌ام
تنِ بنده خشمِ ترا داده‌ام

به ارّه میانم به دو نیم کن
ز کابل مپیمای با من سَخُن

سپهبَد چو بشْنید گفتارِ زال / برافراخت گوش و فروبرد یال
بدو گفت: آری همین است راست / زبانِ تو بر راستی برگُواست
همه کارِ من با تو بیداد بود / دلِ دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرِزو خود همین خواستی / به تنگی‌دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره‌یِ کارِ تو / بسازم کنون تیز بازارِ تو
یکی نامه فرمایم اکنون به شاه / فرستم به دستِ تو ای نیکْ‌خواه
سَخُن هرچه باید به یاد آورم / روان و دلش سویِ داد آورم
اگر یار باشد جِهاندارِ ما / به کامِ تو گردد همه کارِ ما

نامه‌ی سام نزد شاه منوچهر

نویسنده را پیش بنْشاندند / ز هر در سَخُن‌ها همی راندند
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای / کجا هست و باشد همیشه به‌جای
ازوی است نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کُاو ساخت اندر بُوِش / بر آن است چرخِ روان را روش
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه / وُ زو آفرین بر منوچهر شاه
به رزم اندرون زهرِ تِریاکْ‌سوز / به بزم اندرون ماهِ گیتی‌فروز
گِراینده‌گرز و گشاینده شهر / ز شادی به هرکس رساننده بهر
کَشنده دِرفشِ فِریدون به جنگ / کُشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز بادِ عمودِ تو کوهِ بلند / شود خاکِ نعلِ سرافَشان سَمَند
همان از دلِ پاک و پاکیزه کیش / به آبِشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده به جای / به مردی به شست اندرآورده پای
همی گَردِ کافور گیرد سرم / چُنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان را یکی بنده‌وار / اَبا جادوان ساختم کارزار
عِنانْ‌پیچ و اسپْ‌افگن و گرزْدار / چو من کس ندیدی به گیتی سوار
بشد آبِ گُردانِ مازندران / چو من دست بردم به گرزِ گران
ز من گر نبودی به گیتی نِشان / برآورده گردن ز گردنکَشان

چُنان اَژدها کاُو به رودِ کَشَف
بِرون آمد و کرد گیتی چو کف
۳۱۵۵

زمین شهر تا شهر پهنایِ او
همان کوه تا کوه بالایِ او

چِهان را ازو بود دل پرهَراس
همی داشتندی شب و روز پاس

هوا پاک دیدم ز پرّندگان
همان رویِ گیتی ز دَرّندگان

ز تَفّش همی پَرّ کرگس بسوخت
زمین زیرِ زهرش همی برفُروخت

نهنگِ دُژَم برکَشیدی زِ آب
همان از هوا تیزْپرّان عقاب
۳۱۶۰

زمین گشت بی مردم و چارپای
همه یکسر او را سپردند جای

چو دیدم که اندر چِهان کس نبود
که با او همی دست یارِست سود،

به زورِ چِهاندار یزدانِ پاک
بیَفگندم از دل همه ترس و باک

میان را ببستم به نامِ بلند
نشستم بر آن پیلْپیکر سَمَند

به زین اندرون گُرزهیِ گاوْسر
به بازو کمان و به گردن سپر
۳۱۶۵

برفتم به‌سانِ نهنگِ دُژَم
مرا تیز چنگ و وُرا تیز دَم

مرا کرد پَدرود هر کاُو شنید
که بر اَژدها گرز خواهم کَشید

ز سر تا به دُمّش چو کوهِ بلند
کَشان مویِ سر بر زمین چون کمند

زبانش به‌سانِ درختی سیاه
زَفَر باز کرده فَگنده به راه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید غُرّید و آمد به‌خشم
۳۱۷۰

گُمانی چُنان بودم ای شهریار
که دارد مرا آتش اندر کنار

چِهان پیشِ چشمم چو دریا نُمود
به ابرِ سیهْ برشده تیره دود

ز بانگش بلرزید رویِ زمین
ز زهرش زمین شد چو دریایِ چین

براو برزدم بانگ برسانِ شیر
چُنان‌چون بُوَد کارِ مردِ دِلیر

یکی تیرِ الماس پیکان خَدَنگ
به چرخ اندرون راندم بی‌دِرنگ
۳۱۷۵

چو شد دوخته یک کنارِ دهانْش
بماند از شگِفتی به بیرون زبانْش

هم اندرزمان دیگری هم‌چُنان
زدم بر دهانش بپیچید ازان

سه‌دیگر زدم بر میانِ زَفَرْش
برآمد همی جوشِ خون از جگَرْش

چو تنگ اندرآورْد با من زمین
برآهِختم این گاوْسر گرزِ کین

به نیرویِ یزدانِ گیهانْ‌خدای
برانگیختم پیلْتن را ز جای
۳۱۸۰

زدم بر سرش گُرزهیِ گاوْچهر
براو کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون سرِ زَنده پیل / فروریخت زو زهر چون رودِ نیل
به زخمی چُنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کَشَف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جایِ آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی به من
جِهانی بر آن جنگ نَظّاره بود / که آن اَژدها زشت پَتْیاره بود
مرا سامِ یکْ‌زخم ازان خواندند / جِهان زرّ و گوهر برافشاندند
ازو بازگشتم تنِ روشنم / بَرهنه شد از نامور جوشنم
فروریخت از باره برگُستُوان / وُ زین هست هرچند رانم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاور نبود
چُن این و جز این هرچه بودیم رای / سران را سر آوردمی زیرِ پای
کجا من چَمانیدمی چارپای / بپرداختی شیرِ دَرّنده جای
کنون چند سال است تا پشتِ زین / مرا تختگاه است و اسپم زمین
همه کَرگساران و مازندران / براو راست کردم به گرزِ گران
نکردم زمانی بروبوم یاد / ترا خواستم راد و پیروز و شاد
کنون این برافراخته یالِ من / همان زخمِ کوبنده گوپالِ من،
بدان هم که بودی نمانَد همی / بر و گُرده‌گاهم چَمانَد همی
کمندی بیَنداخت از دست شست / زمانه مرا باشْگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمرْبند و گوپال را
یکی آرِزو دارد اندر نِهان / بیاید بخواهد ز شاهِ جِهان
یکی آرِزو کآن به یزدان نکوست / کجا نیکوي زیرِ فرمانِ اوست
نکردیم بی رایِ شاهِ بزرگ / که بنده نباید که باشد سُتُرگ
همانا که با زال پیمانِ من / شنیده‌ست شاهِ جِهانبانِ من؛
که از رایِ او سر نپیچیم هیچ / در این روزها کرد زی ما پَسیچ
به پیشِ من آمد پر از خون رخان / همی چاکْ‌چاک آمدش زُاْستخوان
مرا ـ گفت ـ بر دارِ آمل کنی / سَزاتر که آهنگِ کابل کنی
چو پرورده‌یِ مرغ باشد به کوه / فَگنده به‌دور از میانِ گروه،
چُنان ماه بیند به کابلْستان / چو سروِ سَهی بر سرش گلْسِتان،

چو دیوانه گردد نباشد شگِفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنجِ مهرش به جایی رسید / که بخشایش آرد هر آن که‌ش بدید
ز بس درد کُاو دید بر بی‌گناه / چُنان رفت پیمان که بشْنید شاه
گُسی کردمش با دلی مُستمند / چو آید به‌نزدیکِ تختِ بلند،
همان کن که با مِهتری درخَورَد / ترا خود نیاموخت باید خرد
چو نامه نوشتند و شد رای راست / سِتَد زود دستان و بر پای خاست
بیامد به زین اندرآورْد پای / برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای

چو در کابل این داستان فاش گشت / سرِ مرزْبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندُخت را پیش خوانْد / همه خشمِ رودابه بر وی برانْد
چُنین گفت کَاکْنون جز این رای نیست / ـ که با شاهِ گیتی مرا پای نیست ـ
که آرمْت با دخترِ ناپاکْ‌تن / کُشم زارِتان بر سرِ انجمن
مگر شاهِ ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
چو بشْنید سیندُخت بنْشست پست / دلِ چاره‌جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورْد از دل به جای / که بُد ژَرفْ‌بین و فزاینده‌رای
وُ زان پس دوان دست کرده به کَش / بیامد برِ شاهِ خورشیدْفَش
بدو گفت: بشْنو ز من یک سَخُن / چو دیگریکی کامت آید بکُن
ترا خواسته گر ز بهرِ تن است / ببخش و بِدان کِاین شب آبستن است
اگرچند باشد شبِ دیرْیاز / براو تیرگی هم نمانَد دَراز
شود روز چون چشمه رَخشان شود / جِهان چون نگینِ بَدَخشان شود
بدو گفت مِهراب کز باستان / مزن در میانِ یِلان داستان
بگوی آنچه دانیّ و جان را بکوش / وُ گر چادَرِ خون به تن بر بپوش
بدو گفت سیندُخت کَای سرفراز / بُوَد که‌ت به خونم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیشِ سام / کَشیدن مر این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سَزد / خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنجِ جان و زِ تو خواسته / سپردن به من گنجِ آراسته
بدو گفت مِهراب کِاینَک کِلید / غمِ گنج هرگز نباید کَشید

پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر به راه
مگر شهرِ کابل نسوزد به ما / چو پژمرده شد برفُروزد به ما
چُنین گفت سیندُخت کَای نامدار / به جایِ روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شَوم چاره‌جوی / تو رودابه را سختی آری به روی
مرا در جِهان اندُهِ جانِ اوست / کنون با توأم روزِ پیمانِ اوست
یکی سخت پیمان سِتَد زو نُخست / پس آن‌گهْ به‌جَلدی رهِ چاره جُست

بیاراست تن را به دیبایِ زر / به دُرّ و به یاقوتِ پرمایه سر
پس از گنجِ زرّش ز بهرِ نِثار / بِرون ریخت دینار چون سی‌هزار
ده اسپِ گَرانْ‌مایه با سازِ زر / پرستنده پنجهْ به زرّین کمر
به سیمین سِتام آوریدند سی / زِ اسپانِ تازیّ و از پارسی
اَبا طَوقِ زرّین پرستنده شست / یکی جام مر هریکی را به دست
پر از مُشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر ز گوهر یکی پر شَکر
چهل رَزْمه دیبایِ پیکر به‌زر / طِرازش همه گونه‌گونه گهر
به زرّینه قبضه دوصد تیغِ هَند / جز آن سی به زهرآبْ‌داده پَرَند
صد اُشتر همه ماده‌یِ سرخ موی / صد اَستَر همه بارکَش راهجوی
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار / اَبا طَوق و با یاره و گوشوار
به‌سانِ سپهری یکی تختِ زر / براو بافته چند گونه گهر
وُ زان زَنده پیلانِ هَندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار

چو شد ساخته کار خود برنشست / چو گُردی به مردی میان را ببست
یکی تَرگِ رومی به سر برنِهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گُرازان به درگاهِ سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
به کارْآگهان گفت تا ناگَهان / بگویند با سرفرازِ جِهان،
که آمد فرستاده‌یی کابلی / به‌نزدِ سپهبَد یلِ زابلی
ز مِهرابِ گُرد آورید پَیام / به‌نزدِ سپهبَد جِهانگیر سام
بیامد برِ سامِ یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسپ سیندُخت و رفت
به پیشِ سپهبَد خُرامید و تَفت،
۳۲۶۰

زمین را ببوسید و کرد آفرین
اَبَر شاه و بر پهلوانِ زمین

نِثار و پرستنده و اسپ و پیل
رَده برکَشیده ز در تا دو میل

یکایک همه پیشِ سام آورید
سرِ پهلوان خیره شد کآن بدید

پراندیشه بنْشست برسانِ مست
به کَش کرده دست و سر افگنده پست

که جایی کجا مایه چندین بُوَد
فرستادنِ زن چه آیین بُوَد؟
۳۲۶۵

گر این خواسته زو پذیرم همه
ز من گردد آزَرده شاهِ رَمه

وُ گر بازگردانم از پیش زال
برآرد به‌کردارِ سیمرغ بال

[برآورْد سر گفت کِاین خواسته
غلامان و پیلانِ آراسته]،

شَوید و به گنجورِ دستان دِهید
به نامِ مَهِ کابلِستان دِهید

پری‌روی سیندُخت بر پیشِ سام
زبان کرد گویا و دل شادکام
۳۲۷۰

چو آن هَدیه‌ها را پذیرفته دید
رسیده بِهیّ و بدی رفته دید،

سه بتْ‌روی با او به‌یکجا بُدند
سَمَنْ‌پیکر و سروْبالا بُدند

گرفته یکی جام هریک به دست
بفرمود کآمد به جایِ نشست

به پیشِ سپهبَد فروریختند
همه یک‌به‌دیگر برآمیختند

چو با پهلوان کار برساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند
۳۲۷۵

چُنین گفت سیندُخت با پهلوان
که با رایِ تو پیر گردد جوان

بزرگان ز تو دانش آموختند
به تو تیرگی‌ها برافروختند

به مهرِ تو شد بسته دستِ بدی
به گرزت گشاده رهِ ایزدی

گنهْ‌کار گر بود مِهراب بود
ز خونِ دلش دیده سیراب بود

سرِ بی‌گناهانِ کابل چه کرد؟
کجا اندرآورْد باید به گَرد
۳۲۸۰

پرستنده‌یِ خاکِ پایِ توانَد
همه شهر زنده به رایِ توانَد

ازان ترس کُاو هوش و زور آفرید
دُرَخشنده ناهید و هور آفرید

نیاید چُنین کارش از تو پسند
میان را به خون ریختن درمبند

بدو سامِ یل گفت: با من بگوی
هرآنچه‌ت بپرسم بَهانه مجوی

تو مِهراب را کِهتری گر هَمال؟
مر آن دختِ او را کجا دید زال؟
۳۲۸۵

به روی و به موی و به خوی و خرد
به من گوی تا با که اندرخَورَد

ز بالا و دیدار و فرهنگِ اوی
بر آن‌سان که دیدی یکایک بگوی

بدو گفت سیندُخت کای پهلوان
سرِ پهلوانان و پشتِ گوان

یکی سخت پیمانْت خواهم نُخست
که لرزان شود زو بر و بوم و رُست

که از تو نیاید به جانم گزند
نه آن کس که بر من بُوَد ارجُمند

مرا کاخ و ایوانِ آباد هست
همان گنج و خویشان و بنْیاد هست

چو ایمِن شَوم هرچه گفتی بگوی
بگویم بجویم بدین آبِ‌روی

نِهفته همه گنجِ کابلْستان
بکوشم رسانم به زابلْستان

گرفت آن‌زمان سام دستَش به دست
وُرا نیک بنْواخت و پیمان ببست

چو بشْنید سیندُخت سوگندِ او
همان راست گفتار و پیوندِ او،

زمین را ببوسید و بر پای خاست
بگفت آنچه اندر نِهان بود راست؛

که من خویشِ ضحّاکم ای پهلوان
زنِ گُرد مِهرابِ روشنْ‌روان

همان مامِ رودابه‌یِ ماه‌روی
که دستان همی جان فَشانَد بروی

همه دودمان پیشِ یزدانِ پاک
شبِ تیره تا برکَشد روز چاک،

همی بر تو بر خوانْدیم آفرین
همان بر جِهاندار شاهِ زمین

کنون آمدم تا هوایِ تو چیست؟
ز کابل ترا دشمن و دوست کیست؟

اگر ما گنهْ‌کار و بدْگوهریم
بدین پادشاهی نه اندرخَوریم،

من اینَک به پیشِ توأم مُستمند
بکُش کُشتنی را و بندی ببند

دلِ بی‌گناهانِ کابل مسوز
کجا تیره روز اندرآید به روز

سَخُن‌ها چو بشْنید ازو پهلوان
زنی دید بارای و روشنْ‌روان

به رخ چون بَهار و به بالا چو سرو
میانش چو غَرو و به رفتن تَذَرو

چُنین داد پاسخ که پیمانِ من
درست است اگر بُگْسِلد جانِ من

تو با کابل و هرکه پیوندِ توست
بمانید شادانْ‌دل و تندرست

بدین نیز همداستانم که زال
ز گیتی چو رودابه خواهد هَمال

شما گرچه از گوهری دیگرید
همان تاج و اَورَنگ را درخَورید

چُنین است گیتیّ و زین ننگ نیست
اَبا کردگارِ جِهان جنگ نیست

یکی بر فراز و یکی در نِشیب
یکی با فزونی یکی با نِهیب

یکی از فزایش دلْ‌آراسته
ز کمّی دلِ دیگری کاسته

یکی نامه با لابه و دردمند
نوشتم به‌نزدیکِ شاهِ بلند

به‌نزدِ منوچهر شد زالِ زر
چُنان شد که گفتی برآورْد پَر ۳۳۱۵

به زین اندرآمد که زین را ندید
همان نعلِ اسپش زمین را ندید

بدین زال را شاه پاسخ دِهد
چو خندان شود رایِ فرّخ نِهد

که پرورده‌یِ مرغ بی‌دل شده‌ست
از آبِ مژه پای در گِل شده‌ست

عروس ار به مهر اندرون همچو اوست
سَزد گر برآیند هردو ز پوست

یکی رویِ آن بچّه‌یِ اَژدها
مرا نیز بنْمای و بسْتان بَها ۳۳۲۰

بدو گفت سیندُخت: اگر پهلوان
کند بنده را شاد و روشنْ‌روان،

چَمانَد به کاخِ من اندر سَمَند
سرم برشود بآسْمانِ بلند

به کابل چُنو شهریار آوریم
همه پیشِ او جان نِثار آوریم

لبِ سام سیندُخت پر خنده دید
همه بیخِ کین از دلش کَنده دید،

نَوَندی دلاور به‌کردارِ باد
برافگنْد و مِهراب را مژده داد؛ ۳۳۲۵

که زَانْدیشه‌یِ بد مکن یاد هیچ
دلت شاد کن کارِ مهمان پَسیچ

من اینَک پسِ نامه اندر دَمان
بیایم نجویم به ره بر زمان

دُوَم روز چون چشمه‌یِ آفتاب
بجنبید و بیدار شد سر ز خواب،

گرانْ‌مایه سیندُخت بنْهاد روی
به درگاهِ سالارِ دَیهیمْ‌جوی

"رَوارَو" برآمد ز درگاهِ سام
مِهِ بانوان خواندندش به نام ۳۳۳۰

بیامد برِ سام و بردش نَماز
سَخُن گفت با او زمانی دَراز

به دَستوریِ بازگشتن به جای
شدن شادمان پیشِ کابلْ‌خدای

دگر ساختن کارِ مهمانِ نو
نُمودن به داماد پیمانِ نو

وُرا سامِ یل گفت: برگرد و رَو
بگو آنچه دیدی به مِهرابِ گَو

سَزاوارِ او خِلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند ۳۳۳۵

به کابل دگر سام را هرچه بود
ز کاخ و زِ باغ و زِ کِشت و دُرود،

دگر چارپایانِ دوشیدنی
ز گستردنی هم ز پوشیدنی،

به سیندُخت بخشید و دستَش به دست
گرفت و یکی نیز پیمان ببست

پذیرفت مر دختِ او زال را
به زین اندرافگنْد گوپال را

سرافراز گُردیّ و مردی دُویست — بدو داد و گفتش که ایدر مَایست
به کابل بباش و به‌شادی بمان — ازین‌پس مترس از بدِ بدْگُمان
شِکُفته شد آن رویِ پژمرده ماه — به نیکْ‌اختری برگرفتند راه

رسیدن زال به بارگاه منوچهر شاه

پس آگاهی آمد سویِ شهریار — که آمد ز ره زالِ سامِ سوار
پذیره شدندش همه سرکَشان — که بودند در پادشاهی نِشان
چو آمد به نزدیکیِ بارگاه — سَبک نزدِ شاهش گشادند راه
چو نزدیکِ شاه اندرآمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی — بدو داد دل شاهِ آزرمْ‌جوی
بفرمود تا رویش از خاکِ خشک — سِتُردند و بر وی پراگنْد مُشک
بیامد برِ تختِ شاه ارجُمند — بپرسید ازو شهریارِ بلند؛
که چون بودی ای پهلَوِ زادْمرد — بدین راهِ دشوار با باد و گَرد؟
به فَرِّ تو ـ گفتا ـ همه بهتری‌ست — اَبا تو همه رنج رامشگری‌ست
ازو بشْتد آن نامه‌یِ پهلوان — بخندید و شد شاد و روشنْ‌روان
چو برخواندْ پاسخ چُنین داد باز — که رنجم فزودی به دل بر دَراز
وُ لیکِنْ بدین نامه‌یِ دلْ‌پذیر — که بنْوشت با دردِ دل سامِ پیر،
اگرچه مرا هست ازین دل دُژَم — بر آنم که ننْدیشم از بیش‌وکم
بسازم برآرم همه کامِ تو — گر این است فرجام و آرامِ تو

ببردند خوالیگران خوانِ زر — شهنشاه بنْشست با زالِ زر
بفرمود تا نامداران همه — نشستند بر خوانِ شاهِ رَمه
چو از خوانِ خسرو بپرداختند — به تختِ دگر جایِ می ساختند
چو می خورده شد ناموَر پورِ سام — نشست از برِ اسپِ زرّین سِتام
برفت و بپیمود بالایِ شب — پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد به شبگیر بسته‌کمر / به پیشِ منوچهرِ پیروزگر
براو آفرین کرد شاهِ جِهان / چو برگشت بشتودش اندر نِهان
بفرمود تا موبَدان و رَدان / ستاره‌شناسان و هم بِخْردان،
کنند انجمن پیشِ تختِ بلند / ز کارِ سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجِ دَراز / که تا از ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارِشان شد دِرنگ / برفتند با زیجِ رومی به چنگ
زبان برگشادند با شهریار / که کردیم با چرخِ گَردان شُمار
چُنین آمد از دادِ اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دختِ مِهراب و زِ پورِ سام / گَوی برمَنِش زاید و نیکْ‌نام
بُوَد زندگانیْش بسیارْمَر / همَش زور باشد همَش هوش و فَر
همَش بُرز باشد همَش شاخ و یال / به رزم و به بزمش نباشد هَمال
کجا باره‌یِ او کند موی تر / شود خشک همْ رزمِ او را جگر
عقاب از برِ تَرگِ او نگْذرَد / سرانِ جِهان را به کس نشْمَرَد
یکی بُرزْبالا بُوَد فَرّه‌مند / همه شیر گیرد به خمّ کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را به شمشیر گریان کند
کمرْبسته‌یِ شهریاران بُوَد / به ایران پناهِ سواران بُوَد
چُنین گفت پس شاهِ گردنفراز / که‌زین هرچه گفتید دارید راز

بخوانْد آن‌زمان زال را شهریار / که‌زو خواست کردن سَخُن خواستار
بدان‌تا بپرسند ازو چند چیز / نِهفته سَخُن‌هایِ در پرده نیز

سخن پرسیدن موبدان از زال

نشستند بیدارْدل بِخْردان / همان زال با نامور موبَدان
بپرسید مر زال را موبَدی / ازین تیزْهُش راهْبین بِخْردی
که از ده‌ودو تای سروِ سَهی / که رُسته‌ست شاداب با فَرّهی
ازان هریکی برزده شاخِ سی / نگردد کم‌وبیش در پارسی

دگر موبَدی گفت کَای سرفراز / دو اسپِ گرانْمایه و تیزْتاز
یکی زو به‌کردارِ دریایِ قار / یکی چون بلورِ سِپید آبْ‌دار
به رنجَند و هردو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه‌دیگر چُنین گفت کآن سی سوار / کجا بُگْذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشْمَری / همان سی بُوَد باز چون بنْگری
چهارم چُنین گفت کآن مَرغْزار / که بینی پر از سبزه و پر نگار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سویِ مَرغْزار اندرآید سُتُرگ
همی بدْرَود آن گیا خشک و تر / نه بردارد او هیچ ازان کار سر
دگر گفت کآن برکَشیده دو سرو / ز دریایِ باموج برسانِ غَرو
یکی مرغ دارد برایشان کُنام / نِشیمش به بامین بُوَد گهْ به شام
ازین چون بپرّد شود برگ خشک / بر آن برنشیند دِهد بویِ مُشک
ازین دو همیشه یکی آبْ‌دار / یکی پِژمریده شده سوکوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارْستان یافتم اُستُوار
خُرامند مردم ازان شارْستان / گرفتند هامون یکی خارْستان
بِناها کَشیدند سر تا به ماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وُ زان شارْستانْشان به دل نگْذرَد / کس از یاد کردن سَخُن نشْمَرَد
یکی بومَهین خیزد از ناگهان / بروبومِشان پاک گردد نِهان
بدان شارْستانْشان نیاز آورَد / هم اندیشگانِ دَراز آورَد

به پرده در است این سَخُن‌ها بجوی / به پیشِ رَدان آشْکارا بگوی
گر این رازها آشْکارا کنی / ز خاکِ سیهْ مُشکِ سارا کنی

زمانی براندیشه شد زالِ زر / برآورْد یال و بگسترْد بر
وُ زان‌پس به پاسخ زبان برگشاد / همه پرسشِ موبَدان کرد یاد
نُخست از ده‌ودو درختِ بلند / که هریک همی شاخِ سی برکَشند
به سالی ده‌ودو بُوَد ماهِ نو / چو شاهِ نوآیین اَبَر گاهِ نو
به سی روز مَهْ را سرآید شُمار / بدین‌سان بُوَد گَردِشِ روزگار

دگر آن‌که از اسپ دادی نِشان / به پیشِ شهنشاهِ گردنکَشان
دوان هردُوان از پسِ یکدگر / که تا این بیابد مر آن را مگر
نیابند اگرچه شتابند همی / رخ از یکدگر برنتابند همی
تو این داستان را شب و روز دان / همان شید را گیتی‌افروز دان
که چون سر ز برجِ بره برزنند / وُ گر گاو را پنجه بر سر زند،
جِهان زو شود همچو دریایِ زرد / بپوشندِشان چادَرِ لاژَوَرد
شب و روز باشد بدین‌سان درست / که یکدیگران را بخواهند جُست
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا برگذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / به گاهِ شُمَردن همان سی بُوَد
شُمارِ مَهِ نو بدین‌گونه دان / چُنین کرد پیدا خدایِ جِهان
نگفتی سَخُن جز ز نُقصانِ ماه / که یک شب کم آید همی گاه‌گاه
کنون از نیام این سَخُن برکَشیم / دو بُن‌سرو کآن مرغ دارد نِشیم
ز برجِ بره تا ترازو جِهان / همه تیرگی دارد اندر نِهان
چو روی از ترازو به گزدم نِهاد / جِهان را دگرگونه گردد نِهاد
چُنین تا ز گَردِش به ماهی شود / پُر از تیرگیّ و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازویِ چرخِ بلند / که زو نیمه شاداب و نیمی نِژَند
براو مرغِ پرّان چو خورشید دان / جِهان را ازو بیم و امّید دان
دگر شارْستان بر سرِ کوهسار / سرایِ دِرنگ است و جایِ قرار
همین خارْستان چون سرایِ سِپَنج / که زو ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دَم زدن برتو بر بشْمَرَد / همو برفرازد همو بشْکَرَد
برآید یکی باد با زَلزَله / ز گیتی برآید خروش و خَله
همه رنجِ ما مانده با خارْستان / گذر کرد باید سویِ شارْستان
کسی دیگر از رنجِ ما بر خَورَد / نپاید بدو نیز هم بُگْذرَد
چُنین رفت از آغاز یکسر سَخُن / همین باشد و نو نگردد کَهُن
اگر توشه‌مان نیکْ‌نامی بُوَد / روان‌ها بدان سر گرامی بُوَد
وُ گر آز وَرزیم و پیچان شَویم / پدید آید آن‌گهْ که بی‌جان شَویم
گر ایوانِ ما سر به کیوان بر است / ازو بهره‌یِ ما یکی چادَر است،

که بر روی پوشند و بر سرْش خاک / همه جایِ بیم است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / کجا خشک و تر زو دل اندر هَراس
تر و خشک یکْسان همی بدْرَود / وُ گر لابه سازی سَخُن نشْنَود
دِروگر زمان است و ما چون گیا / همانش نَبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک‌به‌یک ننْگرد / شکاری که پیش آیدش بشْکَرَد
چِهان را چُنین است ساز و نِهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بُگْذرَد / زمانه براو دَم همی بشْمَرَد

چو زال این سَخُن‌ها بکرد آشْکار / ازو شادمان شد دلِ شهریار
به شادی یکی انجمن برشِکُفت / شهنشاهِ گیتی "زِهازِهْ" بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چُنان‌چون شبِ چارده چرخِ ماه
کَشیدند می تا چِهان تیره گشت / سرِ میگساران ز می خیره گشت
خروشیدنِ مردْبالایْ‌خواه / یکایک برآمد ز درگاهِ شاه
برفتند گُردان همه شاد و مست / گرفته یکی دستِ دیگر به دست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سرِ نامداران برآمد ز خواب،
بیامد کمرْبسته زالِ دِلیر / به پیشِ شهنشاه چون نرّه شیر
به دَستوریِ بازگشتن ز در / شدن نزدِ سالار فرّخ پدر
به شاهِ چِهان گفت کَای نیکْ‌خوی / مرا چهرِ سام آمده‌ست آرِزوی
ببوسیدم این پایه‌یِ تختِ عاج / دلم گشت روشن بدین بُرز و تاج
بدو گفت شاه: ای جوانمرد گُرد / یک امروز نیزت بباید سپرد
ترا یوبه‌یِ دختِ مِهراب خاست / دلت را هُشِ سامِ زابل کجاست؟
بفرمود تا سَنج و هَندی دَرای / به میدان گذارند با کَرّه‌نای
اَبا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گُردان همه شادمان
کمان‌ها گرفتند و تیرِ خَدَنگ / نِهادند بُرجاس چون روزِ جنگ
بپیچید هریک به چیزی عِنان / به گرز و به تیغ و به تیر و سِنان
درختی گُشَن بُد به میدانِ شاه / گذشته براو سال بسیار و ماه

کمان را بمالید دستانِ سام / برانگیخت اسپ و برآورْد نام
بزد بر میانِ درختِ سَهی / گذاره شد آن تیرِ شاهنشهی
هم اندر تَگِ اسپ یک چوبه تیر / بیَنداخت و بُگْذاشت بر نَردِ شیر
سپر برگرفتند ژوپینْوران / بگشتند با خشت‌های گران
سپر خواست از ریدَکِ ترک زال / برانگیخت اسپ و برآورْد یال
کمان را بیَنداخت و ژوپین گرفت / به ژوپین به کارِ نوآیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر گیلْوار / گشاده به دیگر سو افگنْد خوار
به گردنکَشان گفت شاهِ جِهان / که با او که جوید نبرد از مِهان؟
یکی برگِراییدش اندر نبرد / که از تیر و ژوپین برآورْد گَرد
همه برکَشیدند گُردان سِلیح / به دل خشمناک و زبان پر مِزیح
به آورد رفتند پیچان عِنان / اَبا نیزه و آبْداده سِنان
چُنان شد که مرد اندرآمد به مرد / برانگیخت زال اسپ و برخاست گَرد
نگهْ کرد تا کیست زایشان سوار / عِنانْپیچ و گردنکَش و نامدار
ز گَرد اندرآمد به‌سانِ نهنگ / گرفتش کمرْبندِ او را به چنگ
چُنان خوارش از پشتِ زین برگرفت / که شاه و سپهْ مانْد ازو در شگِفت
به‌آواز گفتند گردنکَشان / که مردم نبیند کسی زین نِشان
هر آن‌کس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر براو لاژَوَرد
ز شیران نزاید چُنین نیز گُرد / چه گُرد از نهنگانْش باید شُمُرد
خُنُک سامِ یل که‌ش چُنین یادگار / بمانَد به گیتی دِلیر و سوار
براو آفرین کرد شاهِ بزرگ / همان ناموَر مِهترانِ سُتُرگ

بزرگان سویِ کاخِ شاه آمدند / کمرْبسته و باکلاه آمدند
یکی خِلعت آراست شاهِ جِهان / که گشتند ازان خیره یکسر مِهان
چه از تاجِ پرمایه و تختِ زر / چه از یاره و طَوق و زرّین کمر
همان جامه‌هایِ گرانْمایه نیز / پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
به زالِ سپهبَد سپرد آن‌زمان / همه چیزها از کَران تا کَران

پس آن نامه‌یِ سام پاسخ نوشت / شگِفتی سَخُن‌هایِ فرّخ نوشت؛
که ای نامورَ پهلوانِ دِلیر / به هر کار پیروز برسانِ شیر
نبینند چو تو نیز گَردان سپهر / به رزم و به بزم و به رای و به چهر
همان پورِ فرخنده زالِ سوار / که‌زو مانَد اندر جِهان یادگار،
رسید و بدانستم از کامِ او / همان خواهش و رای و آرامِ او
برآمدْ هرآنچْ آن ترا کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرِزوها سپردم بدوی / بسی روزِ فرّخ شُمُردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه آید جز از شیرِ شَرزه به چنگ؟
گُسی کردمش با دلی شادمان / که‌زو دور بادا بدِ بدْگُمان

بِرون رفت با فرّخی زالِ زر / ز گُردانِ لشکر برآورده سر
نَوَندی برافگنْد نزدیکِ سام / که برگشتم از شاه دلْشادکام
اَبا خِلعتِ خسروانیّ و تاج / همان یاره و طَوق و هم تختِ عاج
چُنان شاد شد زان سَخُن پهلوان / که با پیرْسر شد به نُوّی جوان
سواری به کابل برافگنْد زود / به مِهراب گفت آن‌کجا رفته بود
نوازیدنِ شهریارِ جِهان / وُ زان شادمانی که رفت از مِهان
من اینَک چو دستان برِ من رسد / گذاریم هردو چُنان‌چون سَزد

فرستاده تازان به کابل رسید / خروشی برآمد چُنان‌چون سَزید
چُنان شاد شد شاهِ کابلْسِتان / ز پیوندِ خورشیدِ زابلْسِتان،
که گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مِهراب شد شاد و روشنْ‌روان / لبش گشت خندان و دل شادمان،
گَرانْ‌مایه سیندُخت را پیش خوانْد / بسی خوب گفتار با او برانْد
بدو گفت کَای جفتِ فرخنده‌رای / بیَفروخت از رایت این تیره جای
به شاخی زدی دست کَانْدر زمین / براو شهریاران کنند آفرین
چُنان هم کجا ساختی از نُخست / بباید مر این را سرانجام جُست
همه گنج پیشِ تو آراسته‌ست / اگر تختِ عاج است اگر خواسته‌ست

چو بشْنید سیندُخت ازو گشت باز
بر دختر آمد سَراینده‌راز

همی مژده دادش به دیدارِ زال
که تو یافتی چون که باید هَمال

زن و مرد را از بلندی مَنِش
سَزد گر فرازد سر از سرزنش

سویِ کامِ دل تیز بشْتافتی
کنون هرچه جُستی همه یافتی

بدو گفت رودابه: ای شاه زن
سَزایِ ستایش به هر انجمن

من از خاکِ پایِ تو بالین کنم
ز فرمانت آرایشِ دین کنم

ز تو چشمِ آهِرمَنان دور باد
دل و جانِ تو خانه‌یِ سور باد

چو بشْنید سیندُخت گفتارِ اوی
به آرایشِ خانه بنْهاد روی

بیاراست ایوان‌ها چون بهشت
گلاب و می و مُشک و عنبر سِرشت

بِساطی بیَفگنْد پیکر به‌زر
زَبرجد براو بافته سربسر

دگر پیکرش دُرِّ خوشّاب بود
که هر دانه‌یی قطره‌یِ آب بود

یک ایوان همه تختِ زرّین نِهاد
به آیین و آرایشِ چین نِهاد

همه پیکرش گوهر آگنده بود
میانِ گهر نقش‌ها کَنده بود

ز یاقوت مر تخت را پایه بود
که تختِ کَیان بود و پرمایه بود

یک ایوان همه جامه‌یِ رود و می
بیاورده از پارس و اهواز و ری

بیاراست رودابه را چون بهشت
به خورشید بر جادوي‌ها نوشت

نشست اندران خانه‌یِ زرْنگار
کسی را برِ او ندادند بار

همه کابلِستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

همه پشتِ پیلان بیاراستند
به دیبایِ رومیّ و می خواستند

نشستند بر پیل رامشگران
نِهادند بر سر ز زر افسران

کجا برفَشانند مُشک و عبیر
همی گسترانند خَزّ و حریر

فَشانند بر سر همی مُشک و زر
کنند از گلاب و زِ می خاک تر

همی رانْد دستان گرفته شتاب
چو پرّنده مرغ و چو کَشتی بر آب

کسی را نبُد زآمدنْش آگهی
پذیره نرفتند با فَرّهی

خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که آمد ز ره زالِ فرخنده‌رای

پذیره شدش سامِ یل شادمان
همی داشت اندر برش یکْ‌زمان

چو شد زو رَها زال بوسید خاک
بگفت آن‌کجا دید و بشْنید پاک

نشست از برِ تختِ پرمایه سام
اَبا زال خرّم‌دل و شادکام

سَخُن‌هایِ سیندُخت گفتن گرفت
لبش گشت خندان نِهفتن گرفت

چُنین گفت کآمد ز کابل پَیام
پَیَمبر زنی بود سیندُخت نام

ز من خواست پیمان و دادم زبان
که هرگز نباشم بدو بدْگُمان

ز هر چیز کز من به‌خوبی بخواست
سَخُن‌ها بر آن برنِهادیم راست

نُخست آن‌که با ماهِ کابلْسِتان
شود جفت خورشیدِ زابلْسِتان

دگر آن‌که زی او به مهمان شَویم
بر آن دردها پاک درمان شَویم

فرستاده‌یی آمد از نزدِ او
که شد ساخته کارِ فرزندِ او

کنون چیست پاسخ فرستاده را؟
چه گوییم مِهرابِ آزاده را؟

ز شادی چُنان شد دلِ زالِ سام
که رنگش سراپای شد لعلْفام

چُنین داد پاسخ که ای پهلوان
گر ایدون که بینی به روشنْ‌روان،

سپهْ رانی و ما به کابل شَویم
بگوییم و زین در سَخُن بشْنَویم

به دستان نگهْ کرد فرخنده سام
بدانست کُاو را ازین چیست کام

سَخُن هرچه از دختِ مِهراب نیست
به‌نزدیکِ زال آن جز از خواب نیست

بفرمود تا زنگ و هَندی دَرای
زدند و گشادند پرده‌سرای

هَیونی برافگنْد و گُردی دِلیر
بدان‌تا شود نزدِ مِهرابِ شیر

بگوید که آمد سپهبَد ز راه
اَبا زال و پیلان و چندی سپاه

بزد نایِ مِهراب و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشمِ خروس

اَبا زَنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کَران تا کَران

ز بس گونه‌گون پرنیانی دِرفش
چه سرخ و سِپید و چه زرد و بنفش،

چه آوایِ نای و چه آوایِ چنگ
خروشیدنِ بوق و آوایِ زنگ،

توگفتی مگر روزِ انجامِش است
یکی رَستَخیز است یا رامش است

همی رفت ازین‌گونه تا پیشِ سام
فرود آمد از اسپ و بُگْذارْد گام

گرفتش جِهانْ‌پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردِشِ روزگار

شهِ کابلِستان گرفت آفرین / اَبَر سام و بر زالِ زر هم‌چُنین
نشست از برِ باره‌یِ تیزرَو / چو از کوه سر برکَشد ماهِ نو
یکی تاجِ زرّین نگارَش گهر / نِهاد از برِ تارَکِ زالِ زر
به کابل رسیدند خندان و شاد / سَخُن‌هایِ دیرینه کردند یاد
همه شهر زآوایِ هَندی دَرای / ز نالیدنِ بربَط و چنگ و نای،
توگفتی دَد و دام رامشگر است / زمانه بر آرایِشی دیگر است
بُش و یالِ اسپان کَران تا کَران / براندوده مُشک و می و زعفران

بِرون رفت سیندُخت با بندگان / میانْ‌بسته سیصد پرستندگان
مر آن هریکی را یکی جامِ زر / به دست اندرون پر ز مُشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / پس آن جامِ گوهر برافشاندند
بدان جشن هرکس که آمد فراز / شد از خواسته یک‌به‌یک بی‌نیاز
بخندید و سیندُخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نِهفت؟
بدو گفت سیندُخت: هَدیه کجاست؟ / اگر دیدنِ آفتابت هواست
چُنین داد پاسخ به سیندُخت سام / که از من بخواه آنچه آیدْت کام
برفتند تا خانه‌یِ زرْنگار / کجا اندرو بود خرّم بَهار
نگهْ کرد سام اندران ماهْ‌روی / یکایک شگِفتی بمانْد اندروی
ندانست که‌ش چون ستاید همی / براو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مِهراب پیش / ببستند بندی بر آیینِ کیش
به یک تختِ‌شان شاد بنْشاندند / عقیق و زَبرجد برافشاندند
سرِ ماه با افسرِ نامدار / سرِ شاه با تاجِ گوهرْنگار
بیاورْد پس دفترِ خواسته / همه نُسخَتِ گنجِ آراسته
براو خوانْد از گنج‌ها هرچه بود / که گوش آن نیارِست گفتی شُنود
برفتند ازان‌جا به جایِ نشست / ببودند یک هفته با می به دست
وُ زَایوان سویِ کاخ رفتند باز / سه هفته به شادی گرفتند ساز
بزرگانِ کشورْش با دستْ‌بند / کَشیدند بر پیشِ گاهِ بلند

سرِ ماه سامِ نَریمان برفت
سوی سیستان روی بنْهاد تَفت

اَبا زال و با لشکر و پیل و کوس
زمانه رِکابِ وُرا داد بوس

عَماریّ و بالای و هَودَج بساخت
یکی مَهد تا ماه را درنِشاخت

چو سیندُخت و مِهراب و پیوندِ خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش،

برفتند شادانْدل و خوشْمَنِش
پر از آفرین لب ز نیکی‌دِهِش

رسیدند پیروز در نیمروز
چُنان شاد و خندان و گیتی‌فروز

سپرد آن‌زمان پادشاهی به زال
بِرون بُرد لشکر به فرخنده فال

سوی کَرگساران شد و باختر
دِرفشِ خجسته برافراخت سر

شَوم ـ گفت ـ کآن پادشاهی مراست
دل و دیده با ما ندارند راست

بترسم زِ آشوبِ بدْگوهران
به‌ویژه ز گُردانِ مازندران

بشد سامِ یکْزخم و بنْشست زال
می و مجلس آراست و بفْراخت یال

زادن رستم زال از مادر

بسی برنیامد براین روزگار
که آزاده سرو اندرآمد به بار

بَهارِ دلْافروز پژمرده شد
دلش را غم و رنج بسْپُرده شد

شکم گشت فَربیّ و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخَش زعفران

بدو گفت مادر که ای جانِ مام
چه بودت که گشتی چُنین زردْفام؟

چُنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم به فریاد لب

همانا زمان آمده‌ستَم فراز
وُ زین بار بردن نیابم جَواز

توگویی به سنگَستم آگنده پوست
وُ گر آهن است آن‌که نیز اندروست

چُنین تا گهِ زادن آمد فراز
به خواب و به آرام بودش نیاز

چُنان بُد که یک روز زو رفت هوش
زِ ایوانِ دستان برآمد خروش

خروشید سیندُخت و بِشْخود روی
بکَند آن سیهْ گیسویِ مُشکْبوی

یکایک به دستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگِ سروِ سَهی

به بالینِ رودابه شد زالِ زر
پر از آب رخسار و خسته‌جگر

همان پَرِّ سیمرغش آمد به یاد
بخندید و سیندُخت را مژده داد

یکی مِجمَر آورْد و آتش فروخت / وُ زان پَرِّ سیمرغ لَختی بسوخت
هم اندرزمان تیره‌گون شد هوا / پدید آمد آن مرغِ فرمانْ‌روا
چو ابری که بارانْش مرجان بُوَد / چه مرجان که آرایشِ جان بُوَد
سُتودش فراوان و بردش نَماز / براو کرد زال آفرینِ دَراز
چُنین گفت با زال کِاین غم چراست؟ / به چشمِ هِزَبر اندرون نم چراست؟
که زین سروِ سیمینْ‌برِ ماهْ‌روی / یکی نرّه شیر آید و نامجوی،
که خاکِ پیِ او ببوسد هِزَبر / نیارد گذشتن به سر برْش ابر
از آوازِ او چرمِ جنگی پلنگ / شود چاکْ‌چاک و بخاید دو چنگ
هرآن گُرد کآوازِ گوپالِ او / ببیند بر و بازو و یالِ او،
از آوازِ او اندرآید ز پای / دلِ مردِ جنگی برآید ز جای
به جایِ خرد سامِ سنگی بُوَد / به خشم اندرون شیرِ جنگی بُوَد
به بالایِ سرو و به نیرویِ پیل / به آورد خشت افگَنَد بر دو میل
نیاید به گیتی ز راهِ زِهِش / به فرمانِ دارایِ نیکی‌دِهِش
بیاور یکی خنجرِ آبْ‌گون / یکی مردِ بینادلِ پرفُسون
نُخستین به می ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنْگر که بینادل افسون کند / به صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تَهیگاهِ سروِ سَهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وُ زان پس بدوز آن‌کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیایی که گویمْت با شیر و مُشک / بکوب و بکُن هرسه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگی‌ش / ببینی همان روز پیوستگی‌ش
براو مال ازان پس یکی پَرِّ من / خجسته بُوَد سایه‌یِ فَرِّ من
ترا زین سَخُن شاد باید بُدَن / به پیشِ جِهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشْکُفاندْش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ بَرومندت آمد به بار
بگفت و یکی پَر ز بازو بکَند / فَگَنْد و به پرواز برشد بلند
بشد زال و آن پَرِّ او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگِفت

بدان کار نَظّاره شد یک جِهان | همه دیده پر خون و خسته روان
فروریخت سیندُخت از مژّه خون | که کودک ز پهلو کی آید بِرون؟

بیامد یکی موبَدی چربْ‌دست | مر آن ماهْ‌رخ را به می کرد مست
بکافید بی رنج پهلویِ ماه | بتابید مر بچّه را سر ز راه
چُنان بی گزندش بِرون آورید | که کس در جِهان آن شگِفتی ندید
یکی بچّه بُد چون گَوی شیرْفَش | به بالا بلند و به دیدار کَش
شگِفت اندرو مانده بُد مرد و زن | که نشْنید کس بچّه‌یِ پیلْ‌تن
همان درزگاهش فرودوختند | به دارو همه درز بشْپوختند
شبانروز مادر ز می خفته بود | ز می خفته و هوش ازو رفته بود
چو از خواب بیدار شد سروْبُن | به سیندُخت بُگْشاد لب بر سَخُن
براو دُرّ و گوهر برافشاندند | اَبَر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچّه را پیشِ او تاختند | به‌سانِ سپهری برافراختند
بخندید ازان بچّه سروِ سَهی | بدید اندرو فَرِّ شاهنشهی
[برستم ـ بگفتا ـ غم آمد به‌سر | نِهادند رستمْش نامِ پُسر]
یکی کودکی دوختند از حریر | به بالایِ آن شیرِ ناخورده شیر
درونِ وی آگنده مویِ سَمور | به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر اَژدهایِ دِلیر | به چنگ اندرش داده چنگالِ شیر
به زیرِ کَش اندر نگارِ سِنان | به یک دست گوپال و دیگر عِنان
نشاندندش آن‌گهْ بر اسپِ سَمَند | به گِرد اندرش چاکَران نیز چند
هَیونِ تَگْ‌آور برانگیختند | به فرمانْ‌بران بر دِرَم ریختند

مر آن صورتِ رستمِ گرزْدار | ببردند نزدیکِ سامِ سوار
یکی جشن کردند در گلْسِتان | ز زاولْسِتان تا به کابلْسِتان
همه دشت پر باده و نای بود | به هر کُنج صد مجلس‌آرای بود
به زاولْسِتان از کَران تا کَران | نشسته به هر جای رامشگران
نبُد کِهتر از مِهتران بر فرود | نشسته چُنان‌چون بُوَد تاروپود

پس آن پیکرِ رستمِ شیرْخوار ببردند نزدیکِ سامِ سوار
اَبَر سامِ یل موی بر پای خاست مرا مانَد این پرنیان ـ گفت ـ راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش سرش ابر ساید زمین دامنش ۳۶۶۵
وُ زان پس فرستاده را پیش خواست دِرَم ریخت تا بر سرش گشت راست
۱۵۱۰ به‌شادی برآمد ز درگاه کوس بیاراست میدان چو چشمِ خروس
می آورْد و رامشگران را بخوانْد به خواهندگان بر دِرَم برفَشانْد
بیاراست جشنی که خورشید و ماه نَظاره شدند اندران بزمگاه

پس آن نامه‌یِ زال پاسخ نبشت بیاراست چون مَرغْزارِ بهشت ۳۶۷۰
نُخست آفرین کرد بر کردگار بر آن شادمان گَردِشِ روزگار
۱۵۱۵ سُتودن گرفت آنگهی زال را خداوندِ شمشیر و گوپال را
پس آمد بدان پیکرِ پرنیان که یالِ یلان داشت و فَرِّ کَیان
بفرمود کِاین را چُنان ارجُمند بدارید کز دَم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نِهان همی جُستم از کردگارِ جِهان، ۳۶۷۵
که زنده ببیند جِهانْبینِ من ز تخمِ تو گُردی به آیینِ من
۱۵۲۰ کنون شد مرا و ترا پشت راست نباید جز از زندگانیْش خواست

فرستاده آمد چو بادِ دَمان برِ زال روشنْدل و شادمان
چو بشْنید زال این سَخُن‌هایِ نَغز به روشن روان اندرآورْد مغز
به شادیْش بر شادمانی فزود برافراخت گردن به چرخِ کبود ۳۶۸۰
همی گشت ازین‌گونه بر سر جِهان بَرهنه شد آن روزگارِ نِهان

۱۵۲۵ به رستم همی داد ده دایه سیر که نیرویِ مرد است و سرمایه شیر
چو رستم بپیمود بالایِ هشت به‌سانِ یکی سروِ آزاد گشت
چُنان شد که رَخشان ستاره بُوَد جِهان بر ستاره نَظاره بُوَد
توگفتی که سامِ یلَستی به‌جای به بالا و دیدار و فرهنگ و رأی ۳۶۸۵

چو آگاهی آمد به سامِ دِلیر — که شد پورِ دستان همانندِ شیر،
کس اندر جِهان کودکِ نارَسید — بدان شیرْمردیّ و گُردی ندید،
بجنبید مر سام را دل ز جای — به دیدارِ آن کودک آمدْش رای
سپهْ را به سالارِ لشکر سپرد — برفت و جِهانْدیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پورِ دستان کَشید — سپهْ را سوی زاولْستان کَشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس — ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گُرد مِهرابِ کابلْخدای — پذیره شدن را نِهادند رای
بزد مُهره در جام و برخاست عَو — برآمد ز هردو سپهْ "دار و رَو"
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد — زمین قیرْگون و هوا لاژَوَرد
خروشیدنِ تازی اسپان و پیل — همی رفت آواز تا چند میل
یکی زَنده پیلی بیاراستند — براو تختِ زرّین بپیراستند
نشست از برِ تخت بر پورِ زال — اَبا قدِّ چون سرو و با کِتف و یال
به سر برْش تاج و کمر بر میان — سپر پیش و در دست گرزِ گران
چو از دور سامِ یل آمد پدید — سپهْ بر دورویه زَده برکَشید
فرود آمد از اسپ مِهراب و زال — بزرگان که بودند بسیارْسال،
یکایک نِهادند سر بر زمین — اَبَر سامِ یل خواندند آفرین
چو گل چهره‌یِ سامِ یل بشْکُفید — چو بر پیل بر بچّه‌یِ شیر دید
چُنان همْش بر پیل پیش آورید — نگهْ کرد تا تاج و تختش بدید،
یکی آفرین کرد سامِ دِلیر — که تَهْما هِزَبرا بِزی شاد و دیر
ببوسید رستمْش تخت ای شگِفت — نیا را یکی نو ستایش گرفت؛
که ای پهلوانِ جِهان شاد باش — چو شاخِ توأم من تو بنْیاد باش
یکی بنده‌ام ناموَر سام را — نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشتِ زین خواهم و دِرع و خود — همه تیر و ناوَک فرستم دُرود
به چهرِ تو مانَد همی چهره‌ام — چُن آنِ تو باشد مگر زَهره‌ام
وُ زان پس فرود آمد از پیلِ مست — سپهدار بگُرفت دستش به دست

همی بر سر و چشمِ او داد بوس
فرومانْد بر جای پیلان و کوس

به گورابه اندر نِهادند روی
همه راه شادان و با گفت‌وگوی

همه کاخ‌ها تختِ زرّین نِهاد
نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد براین بر یکی ماهیان
به رنجی نبستند هرگز میان

بخوردند باده به آوایِ رود
همی گفت هریک به نوبت سُرود

به یک گوشه‌یِ تخت دستان نشست
دگر گوشه رستم عمودی به دست

به پیش اندرون سامِ گیهان‌گشای
فروهِشته از تاج فَرّ هُمای

ز رستم همی در شگِفتی بمانْد
براو هرزمان نامِ یزدان بخوانْد

به زال آنگهی گفت: تا صد نژاد
بپرسی ندارد کس این را به یاد،

که کودک ز پهلو بِرون آورند
بدین نیکوي چاره چون آورند؟

به سیمرغ بادا هزار آفرین
زِ ایزد که او ره نُمود اندرین

بدین خوبْ‌رویّ و این فَرّ و یال
ندارد کس از پهلوانان هَمال

بدین شادمانی کنون می خَوریم
به می جانِ اندوه را بشْکَریم

که گیتی سِپَنج است پر آی‌ورو
کَهُن شد یکی دیگر آرند نو

به می دست بردند و مستان شدند
ز رستم سویِ یادِ دستان شدند

همی خورد مِهراب چندان نَبید
که چون خویشتن کس به گیتی ندید

همی گفت: نَنْدیشم از زالِ زر
نه از سام و نَز شاهِ با تاج و فَر

من و رستم و اسپِ شَبدیز و تیغ
نیارد براو سایه گسترْد میغ

کُنم زنده آیینِ ضحّاک را
به می مُشکِ سارا کنم خاک را

پر از خنده گشته لبِ زال و سام
ز گفتارِ مِهراب دلْ‌شادکام

سرِ ماهِ نو هُرمَزِ مهر ماه
بر آن تختِ فرخنده بُگزید راه

چُنین گفت مر زال را کَای پُسر
نگر تا نباشی بجز دادگر

به فرمانِ شاهان دلْ‌آراسته
خرد را گزین کرده بر خواسته

همه ساله بربسته دست از بدی
همه روز جُسته رهِ ایزدی

چُنان دان که بر کس نمانَد جِهان
یکی بایدت آشْکار و نِهان

بـر این پنـدِ من باش و مگْذر ازیـن | بـجـز بـر رهِ راسـت مسْپَر زمیـن
که من در دل ایـدون گُمانَـم همی | کـه آمـد بـه‌تنـگـی زمانـم هـمـی
دو فـرزنـد را کـرد پَـدرود و گـفت | کـه ایـن پـنـدها را نبـایـد نِـهفـت

بـرآمـد ز درگـاه زخـمِ دَرای | ز پـیـلان خـروشـیـدنِ کَـرّه‌نـای
سـپـهبَـد سـویِ بـاختـر کـرد روی | زبـان گـرمْ‌گـوی و دل آزرمْ‌جوی
بـرفـتـنـد بـا او دو فـرزنـدِ او | پـر از آب رخ دل پـر از پـنـدِ او
دو منـزل بـرفتـنـد و گشتنـد بـاز | کَـشـیـد آن سـپـهبَـد بـه راهِ دَراز
وُ زان روی زالِ سـپـهبَـد ز راه | سـویِ سـیستـان بازبُـرد آن سـپاه
شـب و روز بـا رسـتـمِ شـیـرْمـرد | همی کـرد شـادیّ و هم بـاده خَورد

کشتن رستم زال پیل سپید را

چُنان بُـد کـه یک روز با دوسـتـان | هـمی بـاده خوردنـد در بـوسـتـان
خروشـنـده گشـتـه دلِ زیـر و بَـم | شـده شـادمـان نـامداران بـه‌هـم
مـیِ لـعلْ‌گـون را بـه جـامِ بـلـور | بـخوردنـد تـا در سـر افـتـاد شـور
چُـنـیـن گـفـت فـرزنـد را زالِ زر | کـه ای نامـوَر پـورِ خورشـیـدْفَـر
دِلـیـرانْـت را خِلعت و پـاره سـاز | کسـی را کـه بـاشـنـد گـردنـفـراز
ببـخشـید رسـتـم بسـی خواسـتـه | ز خـوبـان و اسـپـانِ آراسـتـه
وُ زان پـس پـراگـنـده شـد انـجمن | بسـی خواسـتـه یافتـه تـن بـه تـن
سـپهبَد به سـویِ شبسـتانِ خویش | بیامد بر آن‌سـان که بُد رسم و کیش
تَـهَمتـن همیدون سـرش پر شـتاب | بیـامـد گُرازان سـویِ جامه‌خواب
بخفت و بـه خواب اندرآمد سـرش | بـرآمـد خـروشـیـدنـی از درش؛
کـه پـیـلِ سِپیـدِ سـپـهبَـد ز بـنـد | رَها گـشـت و آمد بـه مردم گـزنـد
وُ زو کوی و بَرزن به جوش آمده‌ست | ز مستی چُنین سختْ‌کوش آمده‌ست
تَـهَمتـن ز خواب اندرآمـد چو بـاد | ز مـردم بـپـرسـیـد و کـردنـد یـاد
چو زان‌گونه گفتارش آمد بـه گوش | دِلیـریّ و گُـردی بـراو کـرد جوش

دوان رفتند و گرزِ نیا برگرفت / بِرون آمد و راه اندرگرفت
کسانی که بودند بر درگهَش / همی بسته کردند بر وی رهش
که از بیمِ اِسپَهبَدِ نامورَ / چگونه گشاییم پیشِ تو در؟
شبِ تیره و پیل جَسته ز بند / تو بیرون شوی کی بُوَد این پسند؟
تَهَمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آن‌سان که شد سرْش مانندِ گوی / سویِ دیگران اندرآوردْ روی
رَمیدند ازان پهلَوِ نامورَ / دلاور بیامد به نزدیکِ در
بزد گرز و بشْکست زنجیر و بند / چُنین زخم ازان نامورَ بُد پسند
بِرون آمد از در به‌کردارِ باد / به دست اندرش گرز و سر پر ز باد
همی رفت یازان سویِ زَنده پیل / خروشنده مانندِ دریایِ نیل
نگهْ کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیرِ او پاک جوشنده دید
تَهَمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید و آمد برِ او دِلیر
چو پیلِ دَمنده مر او را بدید / به‌کردارِ کوهی برِ او دوید
برآوردْ خرطوم پیلِ ژیان / بدان‌تا به پهلَو رسانَد زیان
تَهَمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالایِ کُهْپیکرش
بلرزید بر خود کُهِ بیستون / به زخمی بیُفتاد خوار و زَبون
بیُفتاد پیلِ دَمنده ز پای / تَهَمتن بیامد سَبک بازِ جای
به زال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیلِ دَمنده برآوردْ گَرد
به یک گرز بشْکست گردنْش را / به خاک اندرافگنْد مر تنْش را

سپهبَد چو بشْنید زایشان سَخُن / که چون بود زآغاز کردار و بُن،
بگفتا: دِریغا چُنان زَنده پیل / که بودی خروشان چو دریایِ نیل
بسا رزمگاها که آن پیلِ مست / به حمله همه پاک بر هم شکست
اگرچند در رزم پیروزگر / بُدی بِهْ ازو رستمِ نامورَ
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید با دست یال و برش
بدو گفت کَای بچّه‌یِ نرّه شیر / برآورده چنگال و گشته دِلیر
بدین کودکی نیست همتایِ تو / به فَرّ و به مردیّ و بالایِ تو

کنون پیش‌تر زان که آوازِ تو / برآید وُ زان بُگْسِلد سازِ تو، ۳۷۸۵
به خونِ نَریمان میان را ببند / برو تازَنان تا به کوهِ سِپند

رفتن رستم به کوه سپند به خون خواستن نریمان

یکی کوه بینی سر اندر سَحاب / که بر وی نپرّید پرّان عقاب ۱۶۳۰
چهار است فرسنگ بالایِ کوه / پر از سبزه و آب و دور از گروه
همیدون چهار است پهناش بر / بسی اندرو مردم و جانَوَر
درختانِ بسیار با کِشت و وَرز / کسی خود ندیده‌ست ازان‌گونه مرز ۳۷۹۰
ز هر پیشه‌کار و زِ هر میوه‌دار / در او آفریده‌ست پروردگار
یکی راه بر وی دِزی ساخته / به‌سانِ سپهری برافراخته ۱۶۳۵
نَریمان که گوی از دِلیران ببرد / به فرمانِ شاه آفْریدونِ گُرد،
به سویِ حِصارِ دِز آورْد رای / وُ زان رای ازو گشت پردَخته جای
شب و روز بودی به رزم اندرون / همیدون گهی چاره گاهی فُسون ۳۷۹۵
سرانجام سنگی بیَنداختند / جِهان را ز پهلَو بپرداختند
سپهْ بی سپهدار گشتند باز / هَزیمت برِ شاهِ گردنفراز ۱۶۴۰
چو آگاهی آمد به سامِ دِلیر / که شیرِ دلاور شد از بیشه سیر،
خروشید بسیار و زاری نُمود / همی هرزمان ناله‌یی برفزود
یکی هفته بودند با سوک و درد / سرِ هفته پهلَو سپهْ گِرد کرد ۳۸۰۰
به سویِ حِصارِ دِز اندرکَشید / بیابان سراسر سپهْ گسترید
نشست اندر آن جا بسی سال و ماه / سویِ باره‌یِ دِز ندانست راه ۱۶۴۵
ز دروازه‌یِ دِز یکی تن بِرون / نه آمد همیدون نه رفت اندرون
که حاجت نبُدْشان به یک پَرّ کاه / اگرچند در بسته بُد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / ز خونِ پدر نارَسیده به کام ۳۸۰۵
کنون ای پُسر گاهِ آن است چون / که سازم یکی چاره‌یی پرفُسون
رَوی شادْدل با یکی کارْوان / بدان‌سان که نشْناسدت سارْوان ۱۶۵۰
تنِ خود به کوهِ سِپند افگنی / بُن و بیخِ آن بدْرگان برکَنی

که اکنون نداند کسی نامِ تو / ز رفتن برآید مگر کامِ تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال: ای پُسر گوش گیر / سَخُن هرچه گویم همه در پذیر
برآرای تن چون تنِ سارْوان / شتر خواه از دشت یک کارْوان
به بارِ شتر در نمک دار و بس / چُنان رَو که نشْناسدت هیچ‌کس
که بارِ نمک هست آن‌جا عزیز / به قیمت ازان بِهْ ندارند چیز
چو باشد حِصاری گَران بر درِش / بُوَد بی نمکْ‌شان خور و پرورش

[چو بشْنید رستم برآراست کار / چُنان‌چون بُوَد درخورِ کارزار]
به بارِ نمک در نِهان کرد گرز / برافراخته پهلَوی یال و بُرز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هُشیار و گُرد
به بارِ شتر در سِلیحِ گَوان / نِهان کرد آن ناموَر پهلوان
لب از چاره‌یِ خویش در خندْخند / چُنین تا به نزدیکِ کوهِ سِپند،
رسید و زِ کُهْ دیده‌بانش بدید / به‌نزدیکِ سالارِ مِهتر دوید
بدو گفت کآمد یکی کارْوان / به نزدیکِ دِز با بسی سارْوان
گُمانَم که باشد نمک بارِشان / اگر برَسَد مِهتر از کارِشان
فرستاد مِهتر یکی را دوان / به‌نزدیکیِ مِهترِ کارْوان
بدو گفت: بنْگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی دِهْ ز کار

فرود آمد از دِز فرستاده مرد / برِ رستم آمد به‌کردارِ گَرد
بدو گفت کَای مِهترِ کارْوان / مرا آگهی دِهْ ز بارِ نِهان
بدان‌تا به‌نزدیکِ مِهتر شَوم / بگویم چُنان‌چون ز تو بشْنَوم
به پاسخ چُنین گفت رستم بدوی / که رَو نزدِ آن مِهترِ نامجوی
چُنین گویش از گُفتِ ما یک‌به‌یک / که در بارِشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / به‌نزدیکِ آن مِهترِ سرفراز
یکی کارْوان است ـ گفتا ـ تمام / نمک بارِشان است ای نیکْ‌نام
چو بشْنید مِهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی‌فزای

بفرمود تا در گشادند باز
بدان‌تا شود کارْوان بر فراز

چو آگاه شد رستمِ جنگجوی
ز پستی به بالا نِهادند روی ۳۸۳۵

چو آمد به نزدیکِ دروازه تنگ
پذیره شدندش همه بی‌دِرنگ

چو رستم به‌نزدیکِ مِهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید ۱۶۸۰

ز بارِ نمک برد پیشش بسی
همی آفرین خواندند هرکسی

بدو گفت مِهتر که جاوید باش
چو تابنده ماه و چو خورشید باش

درآمد به بازار مردِ جوان
بیاورْد با خویشتن کارْوان ۳۸۴۰

ز هرسو براو گِرد شد انجمن
چه از کودکِ خُرد و چه مرد و زن

یکی داد جامه یکی زرّ و سیم
خریدند و بردند بی ترس و بیم ۱۶۸۵

چو شب تیره شد رستمِ تیزْچنگ
برآراست با نامدارانِ جنگ

سویِ مِهترِ باره آورْد روی
پسِ او دِلیرانِ پرخاشجوی

چو آگاه شد کوتْوالِ حِصار
برآویخت با رستمِ نامدار ۳۸۴۵

تَهَمتن یکی گرز زد بر سرش
که زیرِ زمین شد سر و مِغفَرش

همه مردمِ دِز خبر یافتند
سویِ رزمِ بدْخواه بشْتافتند ۱۶۹۰

شبِ تیره و تیغ رَخشان شده
زمین همچو لعلِ بَدَخشان شده

ز بس "داروگیر" و زِ بس موجِ خون
توگفتی شفق زآسْمان شد نگون

تَهَمتن به گرز و به تیغ و کمند
سرانِ دِلیران سراسر بکَند ۳۸۵۰

چو خورشید از پرده بالا گرفت
جِهان از ثَریٰ تا ثریّا گرفت،

به دِز در یکی تن نبُد زان گروه
چه کُشته چه از رزم گشته سُتوه ۱۶۹۵

دِلیران به هر گوشه بشْتافتند
بکُشتند مر هرکه را یافتند

تَهَمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده دید اندران جایِ تنگ

یکی در زِ آهن براو ساخته
مهندس بر آن‌گونه پرداخته ۳۸۵۵

بزد گرز و افگنْد در را ز جای
پس آن‌گهْ سویِ خانه بُگذارْد پای

یکی گنبد از ماه بفْراشته
به دینار سرتاسر انباشته ۱۷۰۰

فرومانْد رستم چو زان‌گونه دید ز راهِ شگِفتی لب اندرگَزید
چُنین گفت با نامورَ سرکَشان که زین‌گونه هرگز که دارد نِشان؟
همانا به کان اندرون زر نمانْد به دریا درون نیز گوهر نمانْد
که زین‌سان همی زر برآورده‌اند در این جایگهْ در بگسترده‌اند

نامه نوشتن رستم به دستان سام

یکی نامه بنْوشت نزدِ پدر ز کار و زِ کردارِ خود دربه‌در
نُخست آفرین بر خداوندِ هور خداوندِ مار و خداوندِ مور
خداوندِ بهرام و ناهید و مهر خداوندِ این برکَشیده سپهر
ازو آفرین بر سپهدار زال یلِ زابلی مِهترِ بی‌هَمال
پناهِ گَوان پشتِ ایرانیان فروزنده‌یِ اخترِ کاویان
نشاننده‌یِ شاه بر تخت و گاه روان گشته فرمانْش چون هور و ماه
به فرمان رسیدم به کوهِ سِپند چه کوهی به‌سانِ سپهرِ بلند
به پایانِ آن کُهْ فرود آمدم هم‌آن‌گهْ ز مِهتر دُرود آمدم
به فرمانِ مِهتر برآراستم برآمد بر آن‌سان که من خواستم
شبِ تیره با نامدارانِ جنگ به دِز در یکی را ندادم دِرنگ
چه کُشته چه خسته چه بُگْریخته ز تن سازِ کینه فروریخته
همانا ز خروار پانصدهزار بُوَد نقره‌یِ ناب و زرِّ عیار
ز پوشیدنیّ و زِ گستردنی ز هر چیز کآن باشد آوردنی
همانا ندارد شُمارَش کسی ز ماه و زِ روز ار شُمارَد بسی
کنون تا چه فرمان دِهد پهلوان که فرخنده‌تن باد و روشن‌روان

فرستاده آمد چو بادِ دَمان رسانید نامه برِ پهلوان
چو برخوانْد نامه سپهدار گفت که با نامورَ آفرین باد جفت
ز شادی چُنان شد دلِ پهلوان توگفتی که خواهد شد از سر جوان

یکی پاسخِ نامه افگنْد بُن / بگفته در او در فراوان سَخُن
سرِ نامه بود آفرینِ خدای / دگر گفت کآن نامه‌یِ دلْگشای،
به پیروزی و خرّمی خوانْدم / ز شادی براو جان برافشانْدم
ز تو پورِ شایسته زین‌سان نبرد / سَزد زان که هستی هُشیوار مرد
روانِ نَریمان برافروختی / چو دشمنْش را جان و تن سوختی
چو نامه بخوانی سَبک برنشین / که بی رویِ تو هستم اندوهگین
زِ اُشتر همانا هزاران‌هزار / به‌نزدت فرستادم از بهرِ بار
شتر بار کن زآنچه باشد گزین / پس آن‌گهْ به دِز درزَن آتش ز کین

چو نامه به‌نزدِ تَهَمتن رسید / فروخوانْد و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کآن بود شایسته‌تر / ز مُهر و زِ تیغ و کلاه و کمر،
هم از لُؤلُؤ و گوهرِ شاهوار / هم از دیبه‌یِ چین سراسر نگار،
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد به راه اندرون کارْوان
به کوهِ سِپند آتش اندرفَگنْد / که دودش برآمد به چرخِ بلند
وُ زان‌جای برگشت دلْشادمان / نِهاده سرِ خویش زی پهلوان

چو آگاه شد پهلَوِ نیمروز / که آمد سپهدارِ گیتی‌فروز،
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوی و بَرزن بیاراستند
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / همان سَنج با بوق و هَندی دَرای
همی شد به راه اندرون زالِ زر / شتابان به دیدارِ فرّخ پُسر
تَهَمتن چو رویِ سپهبَد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نِثار
وُ زان‌جا به ایوانِ دستانِ سام / بیامد سپهدارِ جوینده‌کام
به‌نزدیکِ رودابه آمد پُسر / به خدمت نِهاد از برِ خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خوانْد بر پیکرش

به مژده به‌نزدیکِ سامِ سوار
فرستاد نامه یلِ نامدار

به نامه درون سربسر نیک و بد
نُموده بدان پهلَوِ پرخرد

همی داد با نامه هَدیه بَسی
به‌نزدِ سپهدار کردش گُسی

چو نامه برِ سامِ نَیرَم رسید
ز شادی رخَش همچو گل بشْکُفید

بیاراست بزمی چو خرّم بَهار
ز بس شادمانی گَوِ نامدار

فرستاده را خِلعت و پاره داد
ز رستم همی داستان کرد یاد

نوشت آنگهی پاسخِ نامه باز
به‌نزدیکِ فرزندِ گردنفراز

به نامه درون گفت کز نرّه شیر
نباشد شگِفتی که باشد دِلیر

همان بچّه‌یِ شیرِ ناخورده شیر
ستانَد یکی موبَدی تیزْویر،

[مر او را درآرد میانِ گروه
چو دندان برآرد شود زو سُتوه]

[اَبی آن‌که دیده‌ست پستانِ مام
به خویِ پدر بازگردد تمام]

عجب نیست از رستمِ ناموَر
که دارد دِلیری چو دستان پدر

که هَنگامِ گُردیّ و کُنداوری
ازو شیر خواهد همی یاوری

چو نامه به مُهر اندرآورْد گُرد
فرستاده را خوانْد و او را سپرد

فرستاده آمد برِ زالِ زر
اَبا خِلعت و نامه‌یِ ناموَر

وُ زو شادمان شد دلِ پهلوان
ز کردارِ آن نورَسیده جوان

جِهان زو پرامّید شد یکسره
ز رویِ زمین تا به برجِ بره

اندرز کردن منوچهر نوذر را

منوچهر را سال شد بر دو شست
ز گیتی همی بارِ رفتن ببست

ستاره‌شناسان برِ او شدند
همی زآسْمان داستان‌ها زدند

ندیدند روزش کَشیدن دَراز
ز گیتی همی گشت بایِست باز

بدادند ازان روزِ تلخ آگهی
که شد تیره آن تختِ شاهنشهی

گهِ رفتن آمد به دیگرسرای
مگر نزدِ یزدان بِهْ آیدْت جای

نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگ آورَد تاختن

سَخُن چون ز داننده بشْنید شاه
به رسمِ دگرگون بیاراست گاه

همه موبَدان و رَدان را بخوانْد
همه رازِ دل پیشِ ایشان برانْد

بفرمود تا نَوذر آمدْش پیش
وُرا پندها داد زَانْدازه بیش؛

که این تختِ شاهی فُسوس است و باد
براو جاوِدان دل نباید نِهاد

مرا بر صدوبیست شد سالیان
به رنج و به سختی ببستم میان

بسی شادی و کامِ دل رانْدم
به رزم اندرون دشمنان مانْدم

به فَرِّ فِریدون ببستم میان
به پندش مرا سود شد هر زیان

بجُستم ز سَلم و زِ تورِ سُتُرگ
همان کینِ ایرج نیایِ بزرگ

جِهان ویژه کردم ز پَتْیاره‌ها
بسی شهر کردم بسی باره‌ها

چُنانم که گویی ندیدم جِهان
شُمارِ گذشته شد اندر نِهان

نیَرزد همی زندگانیْش مرگ
درختی که زهر آورَد بار و برگ

ازان پس که بردم بسی درد و رنج
سپردم ترا تختِ شاهیّ و گنج

چُنان‌چون فِریدون مرا داده بود
ترا دادم این تاجِ شاهْ‌آزْمود

چُنان دان که خوردیّ و بر تو گذشت
به خوش‌تر زمان باز بایدْت گشت

نشانی که مانَد همی از تو باز
برآید براو روزگارِ دَراز،

نباید که باشد جز از آفرین
که پاکی نژاد آورَد پاک دین

نگر تا نتابی ز دینِ خدای
که دینِ خدای آورَد پاک رای

تو مگْذار هرگز رهِ ایزدی
که نیکی ازوی است و هم زو بدی

وُ زان‌پس بیاید ز ترکان سپاه
نِهد از برِ تختِ ایران کلاه

ترا کارهایِ درشت است پیش
گهی گرگ باید بُدَن گاه میش

[گزندِ تو آید ز پورِ پَشَنگ
ز توران شود کارها بر تو تنگ]

[بجوی ای پُسر چون رسد داوری
ز سام و زِ زال آنگهی یاوری]

[وُ زین نو درختی که از پشتِ زال
برآمد کنون برکَشد شاخ و یال]،

[ازو شهرِ توران شود بی‌هنر
به کینِ تو آید همان کینه‌ور]

بگفت و فرود آمد آبش به روی
همی زار بگْریست نَوذر بروی

بی آن که‌ش بُدی هیچ بیماری‌یی
نه از دردها هیچ آزاری‌یی،

دو چشمِ کَیانی به هم برنِهاد
بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامورَ پرهنر شهریار
به گیتی سَخُن مانْد ازو یادگار

نوذر

پادشاهی نوذر

چو سوکِ پدر شاه نَوذر بداشت
ز کیوان کلاهِ کَیی برفراشت

به تختِ منوچهر بر بار داد
بخوانْد انجمن را و دینار داد

براین برنیامد بسی روزگار
که بیدادگر شد سرِ شهریار

ز گیتی برآمد ز هر جای عَو
جِهان را کَهُن شد سر از شاهِ نو

چو او رسم‌هایِ پدر درنَوَشت
آبا موبَدان و رَدان تیز گشت

همه مردمی نزدِ او خوار شد
دلش بنده‌یِ گنج و دینار شد

کَدیور یکایک سپاهی شدند
دِلیران سَزاوارِ شاهی شدند

چو از رویِ کشور برآمد خروش
جِهانی سراسر برآمد به جوش،

بترسید بیدادگر شهریار
فرستاد کس نزدِ سامِ سوار

به سَکسار و مازندران بود سام
فرستاد نَوذر برِ او پَیام

یکی نامه با لابه و دردمند
نبِشتند ازان شهریارِ بلند

نبِشت و فرستاد نزدیکِ سام
نُخست از جِهانْ‌آفرین برد نام

خداوندِ کیوان و بهرام و هور
که هست آفریننده‌یِ پیل و مور

نه دشواری از چیزِ برترمَنِش
نه آسانی از اندک اندر بُوِش

همه با توانایی او یکی‌ست / اگر هست بسیار و گر اندکی‌ست
کنون از خداوندِ خورشید و ماه / ثنا بر روانِ منوچهر شاه
اَبَر سامِ یل باد چندان دُرود / که آید همی زَابْر باران فرود
مر آن پهلوانِ جِهان‌دیده را / سَرافراز گُردِ پسندیده را
شناسد مگر پهلوانِ جِهان / سَخُن‌ها هم از آشکار و نِهان؛
که تا شاه مژگان به هم برنِهاد / ز سامِ نَریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشتْ‌گرمی بدوست / که هم پهلوان است و هم شاهْ‌دوست
نگهبانِ کشور به هَنگامِ شاه / وُ زو گشت رَخشنده فرّخ کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
اگر برنگیرد وی آن گرزِ کین / ازین تخت پردَخته مانَد زمین

چو نامه برِ سامِ نَیرَم رسید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به شبگیر هَنگامِ بانگِ خروس / برآمد خروشیدنِ بوق وکوس
یکی لشکری رانْد از کَرگسار / که دریایِ سبز اندرو گشت خوار
چو نزدیکِ ایران رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان به راه
پیاده همه پیشِ سامِ دِلیر / برفتند و گفتند هرگونه دیر
ز بیدادیِ نَوذرِ تاجوَر / که برخیره گم کرد راهِ پدر
جِهان گشت ویران ز کردارِ او / غُنوده شد آن بختِ بیدارِ او
بگردد همی از رهِ بِخْردی / ازو دور شد فَرّه‌یِ ایزدی
چه باشد اگر سامِ یل پهلوان / نشیند براین تخت روشنْ‌روان؟
جِهان گردد آباد از دادِ او / براو راست ایران و بنْیادِ او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان‌ها به مهرش گروگان کنیم
بدیشان چُنین گفت سامِ سوار / که این کی پسندد ز من کردگار،
که چون نَوذری از نژادِ کَیان / به تختِ کَیی بر کمر بر میان،
به شاهی مرا تاج باید پَسود؟ / مُحال است و این کس نیارد شُنود
خود این گفت یارَد کس اندر جِهان؟ / چُنین زَهره دارد کس اندر نِهان؟
اگر دختری از منوچهر شاه / براین تختِ زرّین شدی با کلاه،

نبودی جز از خاک بالینِ من / بدو شاد گشتی جِهانْبینِ من
دلش گر ز راهِ پدر گشت باز / براین برنیامد زمانی دَراز
هنوز آهنی نیست زَنگارْخَورد / که رَخشنده دشوار شایدْش کرد
من آن ایزدی فَرّه بازآورم / جِهان را به مهرش نیاز آورم
شما بر گذشته پشیمان شَوید / به نُوّی ز سر بازِ پیمان شَوید
گر آمرزشِ کردگارِ سپهر / نیابید و زِ نَوذرِ شاه مهر،
بدین گیتی اندر بُوَد خشمِ شاه / به برگشتن آتش بُوَد جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / یکایک ز سر بازِ پیمان شدند

چو آمد به درگاه سامِ سوار / پذیره شدش نَوذرِ شهریار
به فرّخ پیِ نامورَ پهلوان / جِهان سربسر شد به نُوّی جوان
به پوزش مِهان پیشِ نَوذر شدند / به جان و به دل ویژه کِهتر شدند
برافروخت نَوذر ز تختِ مِهی / نشست اندر آرام با فَرّهی
جِهانْپهلوان پیشِ نَوذر به‌پای / پرستنده او بود و هم رهنُمای
به نَوذر درِ پندها برگشاد / سَخُن‌هایِ نیکو همی کرد یاد
ز گُرد آفریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهرِ زیبایِ گاه
که گیتی به داد و دِهِش داشتند / به بیداد بر چشم نگْماشتند
دلِ او ز کژّی به راه آورید / چُنان کرد نَوذر که او رای دید
دلِ مِهتران را براو نرم کرد / همه داد و بنْیادِ آزرم کرد
چو گفته شد از گفتنی‌ها همه / به گردنکَشان و به شاهِ رَمه،
بِرون رفت با خِلعتِ نَوذری / چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسپانِ زرّین سِتام / پر از گوهرِ سرخ زرّین سه جام

آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

براین نیز بُگْذشت چندی سپهر / نه با نَوذر آرام بودش نه مهر
پس آن‌گهْ ز مرگِ منوچهر شاه / بشد آگهی تا به توران سپاه

ز نارفتنِ کارِ نَوذر همان یکایک بگفتند با بدْگُمان
چو بشْنید سالارِ ترکان پَشَنگ چُنان خواست کآید به ایران به جنگ
یکی یاد کرد از پدر زادشَم هم از تور برزد یکی تیز دَم
ز کارِ منوچهر و زِ لشکرش ز گُردان و سالار و زِ کشورش
همه نامداران کشورْش را بخوانْد و بزرگانِ لشکرْش را
چو اَخْواست و گَرسیوَز و بارْمان چو کَلبادِ جنگی هِزَبرِ دَمان
سپهبَدْش چون ویسه‌یِ تیزْچنگ که سالار بُد بر سپاهِ پَشَنگ
جِهانْ‌پهلوان پورش افراسیاب بخوانْدش دِرنگیّ و آمد شتاب
سَخُن رانْد از تور و زِ سَلم گفت که کین زیرِ دامن نشاید نِهفت
کسی را کجا مغز خوشیده نیست براو بر چُنین کار پوشیده نیست،
که با ما چه کردند ایرانیان بدی را ببستند یکْ‌یک میان
کنون روزِ تیزیّ و کین جُستن است رخ از خونِ دیده گهِ شُستن است

ز گُفتِ پدر مغزِ افراسیاب برآمد زِ آرام و زِ خورد و خواب
به پیشِ پدر شد گشاده‌زبان دل آگنده‌از کین کمر بر میان؛
که شایسته‌یِ جنگِ شیران منم همْ‌آوردِ سالارِ ایران منم
اگر زادشَم تیغ برداشتی جِهانی به گَرشاسْپ نگْذاشتی
میان را ببستی به کینْ‌آوری به ایران نکردی مگر سروَری
کنون هرچه مانیده بود از نیا ز کین جُستن و جنگ و از کیمیا،
گشادنْش بر تیغِ تیزِ من است گهِ شورش و رَستَخیزِ من است
به مغزِ پَشَنگ اندرآمد شتاب چو دید آن سَهی قدِّ افراسیاب
بر و بازویِ شیر و هم زورِ پیل وُ زو سایه گسترده بر چند میل
زبانش به‌کردارِ بُرّنده تیغ چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکَشد تیغِ جنگ به ایران شود با سپاهِ پَشَنگ
سپهبَد چو شایسته بیند پُسر سَزد گر برآرد به خورشید سر
پس از مرگ باشد سرِ او به‌جای ازیرا پُسر نام زد رهنُمای

ز پیشِ پَشَنگ آمد افراسیاب
سری پر ز کینه دلی پر شتاب

چو شد ساخته کارِ جنگْ‌آزمای
به کاخ آمد اَغریرَثِ رهنُمای

به پیشِ پدر شد پراندیشه دل
که اندیشه دارد مرا بیشه دل

چُنین گفت کَای کارْدیده پدر
ز ترکان به مردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شده‌ست
سپهدار چون سامِ نَیرَم شده‌ست

چو گَرشاسْپ و چون قارَنِ رزمْ‌زن
جزاین نامدارانِ آن انجمن

تو دانی که بر سَلم و تورِ سُتُرگ
چه آمد ازان تیغْ‌زن پیرِ گرگ

نیا زادشَم شاهِ توران سپاه
که تَرگش همی سود بر چرخِ ماه،

ازین در سَخُن هیچ‌گونه نرانْد
به آرام بر نامه‌یِ کین نخوانْد

اگر ما نشوریم بهتر بُوَد
که زین جنبش آشوبِ کشور بُوَد

پُسر را چُنین داد پاسخ پَشَنگ
که افراسیاب آن دلاور نهنگ،

یکی نرّه شیر است روزِ شکار
یکی پیلِ جنگی گهِ کارزار

ترا نیز با او بباید شدن
به هر بیش‌وکم رایِ فرّخ زدن

نَبیره که کینِ نیا را نجُست
سَزد گر نباشد نژادش درست

چو از دامنِ ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود،

چَراگاهِ اسپان شود کوه و دشت
گیاها ز یالِ یلان برگذشت،

جِهان سربسر سبز گردد ز خِویْد
به هامون سراپرده باید کَشید

دلِ شاد بر سبزه و گل بَرید
سپهْ را همه سویِ آمل بَرید

دَهَستان و گرگان همه زیرِ نعل
بکوبید و زِ خون کنید آب لعل

منوچهر ازان جایگهْ جنگْ‌جوی
به کینه سویِ تور بنْهاد روی

بکوشید با قارَنِ رزمْ‌زن
دگر گُرد گَرشاسْپ زان انجمن

مگر دست یابید بر دشتِ کین
براین دو سرافرازِ ایرانْ‌زمین

روانِ نیاکانِ ما خَوش کنید
دلِ بدْسِگالان پر آتش کنید

چُنین گفت با ناموَر نامجوی
که من خون به کین اندرآرم به جوی

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گُردانِ ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین / هم از گرزْدارانِ خاور زمین،
که آن را میان و کَرانه نبود / همان بختِ نَوذر جوانه نبود
چو لشکر به نزدیکِ جیحون رسید / خبر نزدِ پورِ فِریدون رسید،
سپاهِ جِهاندار بیرون شدند / ز کاخِ همایون به هامون شدند
به راهِ دَهَستان نِهادند روی / سپهدارِشان قارَنِ رزمجوی
شهنشاه نَوذر پسِ پشتِ اوی / جِهانی سراسر پر از گفت‌وگوی
چو لشکر به پیشِ دَهَستان رسید / چُنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده‌یِ نَوذرِ شهریار / کَشیدند بر دشتِ پیشِ حِصار
خود اندر دَهَستان بیاراست جنگ / براین برنیامد فراوان دِرنگ،
که افراسیاب اندر ایرانْ‌زمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین
شَماساس و دیگر خَزَورانِ گُرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگْ‌آوران مرد چون سی‌هزار / برفتند شایسته‌یِ کارزار
سویِ زاولْستان نِهادند روی / ز کینه به دستان نِهادند روی
خبر بُد که سامِ نَریمان بمرد / همی دخمه سازد وُرا زالِ گُرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب / بدید آن‌که بخت اندرآمد به خواب
بیامد چو پیشِ دَهَستان رسید / برابر سراپرده‌یی برکَشید
سپهْ را که دانست کردن شُمار؟ / تو شو چارصد بار بشْمَر هزار
بجوشید گفتی همی ریگ و شَخ / بیابان سراسر چو مور و ملخ
اَبا شاه نَوذر صدوچل‌هزار / همانا که بودند جنگی سوار
به لشکر نگهْ کرد افراسیاب / هَیونی برافگنْد هَنگامِ خواب
یکی نامه بنْوشت سویِ پَشَنگ / که جُستیم گیتیّ و آمد به چنگ
همه لشکرِ نَوذر ار بشْمَریم / شکارند چونان کجا بشْکَریم
دگر سام رفت از پسِ شهریار / همانا نیاید بدین کارزار
سُتودان همی سازدش زالِ زر / ندارد همی جنگ را پای‌وپَر

همانا شَماساس در نیمروز
نشسته‌ست با تاجِ گیتی‌فروز

به هر کار هَنگام جُستن نکوست
زدن رای با مردِ هُشیار و دوست

چو کاهِل شود مرد هَنگامِ کار
ازان پس نیابد چُنان روزگار

هَیونِ تَگ‌آور برآورْد پَر
بشد نزدِ سالارِ خورشیدْفَر

سِپیده چو از کوه سر برکَشید
طَلایه به پیشِ دَهَستان رسید

یکی ترک بُد نامِ او بارْمان
همی خفته را گفت بیدار مان

میانِ دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایشِ جنگ بود

بیامد سپهْ را همه بنْگرید
سراپرده‌یِ شاه نَوذر بدید

بشد نزدِ سالارِ توران سپاه
نشان داد ازان لشکر و بارگاه

وُ زان پس به سالارِ بیدار گفت
که ما را هنر چند باید نِهفت؟

به دَستوریِ شاه من شیرْوار
بجویم ازان انجمن کارزار

ببینند پیدا ز من دستبُرد
جز از من کسی را نخوانند گُرد

چُنین گفت اَغریرَثِ هوشمند
که گر بارْمان را رسد زین گزند،

دلِ مرزْبانان شکسته شود
براین انجمن کار بسته شود

یکی مردِ بی‌نام باید گزید
که انگشت ازان پس نباید گَزید

پر آژَنگ شد رویِ پورِ پَشَنگ
ز گفتارِ اَغریرَث آمدْش ننگ

به رویِ دُژَم گفت با بارْمان
که جوشن بپوش و به زِهْ کن کمان

تو باشی بر آن انجمن سرفراز
به انگشت و دندان نیاید نیاز

بشد بارْمان تا به دشتِ نبرد
سویِ قارَنِ کاوه آواز کرد؛

که زین لشکرِ نَوذرِ نامدار
که داری که با من کند کارزار؟

نگهْ کرد قارَن به مردانِ مرد
ازان انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامدارانْش پاسخ نداد
مگر پیرْگشته دلاور قُباد

دُژَم گشت سالارِ بسیارْهوش
ز گُفتِ برادر برآمد به جوش

ز خشمش سِرشک اندرآمد به چشم
ازان لشکرِ گُشْن بُد جایِ خشم

که چندان جوان مردمِ جنگجوی
یکی پیر جوید همی جنگِ اوی

دلِ قارَن آزَرده گشت از قُباد / میانِ دِلیران زبان برگشاد؛
که سالِ تو اکنون به جایی رسید / که از جنگ دستت بباید کَشید
یکی مردِ آسوده چون بارْمان / جوان و گشاده‌دل و شادمان
سواری که دارد دلِ شیرِ نر / همی برفرازد به خورشید سر
تویی مایه‌ور کدخدایِ سپاه / همی بر تو گردد همه رایِ شاه
به خون گر شود لعل ریشِ سپید / شوند این دِلیران همه نااُمید
شکست اندرآید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دلِ نیکْ‌خواه

نگهْ کن که با قارَنِ رزمْ‌زن / چه گوید قُباد اندران انجمن
چُنین داد پاسخ مر او را قُباد / که این چرخِ گَردان مرا داد داد
بِدان ای برادر که تن مرگ راست / سرِ رزمْ‌زن سودنِ تَرگ راست
ز گاهِ خجسته منوچهر باز / از امروز بودم تن اندر گُداز
کسی زنده بر آسْمان نگْذرَد / شکار است و مرگش همی بشْکَرَد
یکی را برآرد به شمشیر هوش / بدان‌گهْ که آید دو لشکر به جوش
تنش کرگس و شیرِ دَرّنده راست / سرش نیزه و تیغِ بُرّنده راست
یکی را به بِستر برآید زمان / همی رفت باید ز بُن بی‌گُمان
اگر من رَوم زین جِهانِ فراخ / برادر به‌جای است با بُرز و شاخ
یکی دخمه‌یِ پهلوانی کند / پس از رفتنم مهرْبانی کند
سرم را به کافور و مُشک و گلاب / تنم را بدان جایِ جاوید خواب،
سپار ای برادر تو پَدرود باش / همیشه جِهان تار و تو پود باش

بگفت این و بگْرفت نیزه به دست / به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست
چُنین گفت با رزمْ‌زن بارْمان / که آورْد پیشم سرت را زمان
بباِیست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جانِ تو کارزار
چُنین گفت مر بارْمان را قُباد / که یکْ‌چند گیتی مرا داد داد
به جایی توان مُرد کآید زمان / نپاید زمان یکْ‌زمان بی‌گُمان
بگفت و برانگیخت شَبدیز را / نداد آرَمیدن دلِ تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترْد هور
همی این بر آن آن بر این کرد زور

به فرجام پیروز شد بارْمان
به میدانِ جنگ اندرآمد دَمان

یکی خشت زد بر سُرینِ قُباد
که بندِ کمرگاهِ او برگشاد

زِ اسپ اندرآمد نگونسار سر
شد آن شیرْدل پیر سالار سر

بشد بارْمان نزدِ افراسیاب
شِکُفته دو رخسار با جاه و آب

یکی خِلعتش داد کَانْدر جِهان
کس از کِهتران نشْتد آن از مِهان

چو او کُشته شد قارَنِ رزمجوی
سپهْ را بیاورْد و بنْهاد روی

دو لشکر به‌کردارِ دریایِ چین
توگفتی که شد جنبْ‌جنبان زمین

از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه
نه خورشید تابید روشن نه ماه

دُرَخشیدنِ تیغِ الماسْ‌گون
شده لعل و آهارْداده به خون،

به گَرد اندرون همچو ابری پرآب
که شَنگَرف بارد براو آفتاب

پر از ناله‌یِ کوس شد مغزِ میغ
پر از آبِ شَنگَرف شد جانِ تیغ

به هرسو که قارَن برافگنْد اسپ
همی تافت آهن چو آذرگُشَسپ

توگفتی که الماس مرجان فَشانْد
چه مرجان که در کین همی جان فَشانْد

ز قارَن چو افراسیاب آن بدید
بزد اسپ و لشکر سویِ او کَشید

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بکردند و نامد دل از کین سُتوه

چو شب تیره شد قارَنِ رزمْ‌خواه
بیاورْد سویِ دَهَستان سپاه

برِ نَوذر آمد به پرده‌سرای
ز خونِ برادر شده دل ز جای

وُرا دید نَوذر فروریخت آب
ازان دیده‌یِ سیر نادیده خواب

چُنین گفت کز مرگِ سامِ سوار
ندیدم روان را چُنین سوکوار

چو خورشید بادا روانِ قُباد
ترا زین جِهان جاوِدان بهره باد

که زین رزم و زِ مرگِ مان چاره نیست
زَمی را جز از گور گهواره نیست

چُنین گفت قارَن که تا زاده‌ام
تنِ پرهنر مرگ را داده‌ام

فِریدون نِهاد این کُلهْ بر سرم
که بر کینِ ایرج زمین بسْپَرم

هنوز آن کمرْبند نگْشاده‌ام
همان تیغِ پولاد ننْهاده‌ام

برادر شد آن مردِ سنگ و خرد
سرانجامِ من هم براین بُگْذرَد

اَنوشه بَدی تو که امروز جنگ / به چنگ اندرآورْد پورِ پَشَنگ
چو از لشکرش گشت لَختی تباه / از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گُرزه‌یِ گاوْروی / بیامد به‌نزدیکِ من جنگْ‌جوی
به رویش بر آن‌گونه اندرشدم / که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوي ساخت با من به جنگ / که با چشمِ روشن نماند آب ورنگ
شب آمد جِهان سربسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت
توگفتی زمانه سرآید همی / هوا زیرِ خاک اندرآید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گَردِ سپهْ بود و شب شد سیاه

برآسود پس لشکر از هردو روی / برفتند روزِ دُوَم جنگْ‌جوی
رَده برکَشیدند ایرانیان / چُنان‌چون بُوَد سازِ جنگِ کَیان
چو افراسیاب آن سپهْ را بدید / بزد کوسِ رویین و صف برکَشید
چُنان شد ز گَردِ سواران جِهان / که خورشید گفتی شد اندر نِهان
"دِهادِهْ" برآمد ز هردو گروه / بیابان نبُد هیچ پیدا ز کوه
بر آن‌سان سپهْ بر هم آویختند / چو رودِ روان خون همی ریختند
به هرسو که قارَن شدی رزمْ‌خواه / فروریختی خون ز گَردِ سیاه
کجا خاستی گَردِ افراسیاب / همه خون شدی دشت چون رودِ آب
سرانجام نَوذر ز قلبِ سپاه / بیامد به‌نزدیکِ او رزمْ‌خواه
چُنان نیزه بر نیزه آویختند / سِنان یک‌به‌دیگر برآمیختند،
که بر هم نپیچد بر آن‌گونه مار / شهان را چُنین کی بُوَد کارزار؟
چُنین تا شبِ تیره آمد به تنگ / براو چیره شد دستِ پورِ پَشَنگ
از ایران سپهْ بیش‌تر خسته شد / وُ زان روی پیکار پیوسته شد

به بیچارگی روی برگاشتند / به هامون بر افگنده بُگْذاشتند
دلِ نَوذر از غم پر از درد بود / که تاجش زِ اختر پر از گَرد بود
چو از دشت بنْشست آوایِ کوس / بفرمود تا پیشِ او رفت طوس
بشد طوس و گُستَهْم با او به‌هم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفت آن که در دل مرا درد چیست
همی گفت چندیّ و چندی گریست

از اندرزِ فرّخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از بادِ سرد

کجا گفته بودش که از ترک و چین
سپاهی بیاید به ایرانْ‌زمین

ازایشان ترا دل شود دردمند
بسی بر سپاهِ تو آید گزند

ز گفتارِ شاه آمد اکنون نِشان
فراز آمد آن روزِ گردنکَشان

کس از نامه‌یِ نامداران نخوانْد
که چندین سپهْ کس ز ترکان برانْد

شما را سویِ پارس باید شدن
شبستان بیاوردن و آمدن

وُ زان‌جا کَشیدن سویِ زاوه کوه
بر آن کوهِ البرز بردن گروه

از ایدر به راهِ سپاهان رَوید
وُ زین لشکرِ خویش پَنهان رَوید

ز کارِ شما دلْ‌شکسته شوند
بدین خستگی نیز خسته شوند

ز تخمِ فِریدون مگر یک دو تن
بَرَد جان ازین بی‌شُمار انجمن

ندانم که دیدار باشد جزاین
یک امشب بکوشیم دستِ پسین

شب و روز دارید کارْآگَهان
بجویید هُشیار کارِ جِهان

ازین لشکر ار بد دِهند آگهی
شود تیره این فَرِّ شاهنشهی،

شما دل مدارید بس مُستمند
که تا بُد چُنین بود چرخِ بلند

یکی را به جنگ اندر آید زمان
یکی با کلاهِ مِهی شادمان

تنِ کُشته با مرده یکْسان شود
طَپَد یکْ‌زمان بازش آسان شود

گرفت آن دو فرزند را در کنار
فروریخت آب از مژه شهریار

بشد طوس و گُستَهْم با او به‌هم
رخانْ‌شان پرآب و روانْ‌شان دُژَم

وُ زان‌پس بیاسود لشکر دو روز
سه‌دیگر چو بفْروخت گیتی‌فروز،

نبُد شاه را روزگارِ نبرد
به بیچارگی جنگ بایست کرد

اَبا لشکرِ نَوذر افراسیاب
چو دریایِ جوشان بُد و رودِ آب

خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
اَبا ناله‌یِ بوق و هَندی دَرای

تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه
نِهادند بر سر زِ آهن کلاه

به پرده‌سرایِ رَد افراسیاب
کسی را سر اندرنیامد به خواب

همه شب همی لشکر آراستند
همی تیغ و ژوپین بپیراستند

زمین کوه تا کوه جوشن‌وران / برفتند با گرزهای گران
نبُد کوه پیدا نه ریگ و نه شَخ / ز دریا به دریا کَشیدند نخ
بیاراست قارَن به قلب اندرون / که با شاه باشد سپهْ را سُتون
چپِ شاه گُردِ تَلیمان بخاست / چو شاپورِ نَشْتوه بر دستِ راست
ز شبگیر تا خَور ز گردون بگشت / نبُد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دلِ تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیرِ اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار / شکست اندرآمد سویِ مایه‌دار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان براو چیرگی
بر آن سو که شاپورِ نَشْتوه بود / پراگنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کُشته شد / سرِ بختِ ایرانیان گَشته شد
زِ انبوهِ ترکانِ پرخاشجوی / به سویِ دَهَستان نِهادند روی
دَهَستان گرفتند زایشان حِصار / به سَنْبار در بُد سپهْ را گذار
شب و روز بُد بر گذرهاش جنگ / برآمد براین نیز چندی دِرنگ

چو نَوذر فروهِشت پی در حِصار / براو بسته شد راهِ جنگ اُستُوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگِ دِرنگی شتاب
یکی ناموَر ترک را کرد یاد / سپهبَد کَروخانِ ویسه‌نژاد
سویِ پارس فرمود تا برکَشید / به راهِ بیابان سر اندرکَشید
که‌زان سو بُد ایرانیان را بُنه / بجوید بُنه مردمِ بدْتنه
چو قارَن شُنود آن‌که افراسیاب / گُسی کرد لشکر به هَنگامِ خواب،
شد از رَشک جوشان و دل کرد تنگ / برِ نَوذر آمد به‌سانِ پلنگ؛
که توران شهْ آن ناجوانمرد مرد / نگهْ کن که با شاهِ ایران چه کرد
سویِ روی‌پوشیدگانِ سپاه / سپاهی فرستاد بی‌مَر به راه
شبستانِ ما گر به دست آورند / براین نامداران شکست آورند
به ننگ اندرون سر شود ناپدید / به دُمِّ کَروخان بباید کَشید
ترا خوردنی هست و آبِ روان / سپاهی به‌مهر از برِ تو نَوان
همی باش و دل را مکن هیچ بد / که از شهریاران دِلیری سَزد

بدو گفت نَوذر که این رای نیست
سپهْ را چو تو لشکرْآرای نیست

ز بهرِ بُنه رفت گُستَهْم و طوس
بدان‌گهْ که برخاست آوایِ کوس

بدین زودی اندر شبستان رسد
کند سازِ ایشان چُنان‌چون سَزد

نشستند بر خوان و می خواستند
زمانی دل از غم بپیراستند

پس آن‌گهْ سویِ خانِ قارَن شدند
همه دیده چون ابرِ بهمن شدند

سَخُن را فَگندند هرگونه بُن
بر آن برنِهادند یکسر سَخُن،

که ما را سویِ پارس باید کَشید
نباید براین رای هیچ آرَمید

چو پوشیده‌رویانِ ایران سپاه
اسیران شوند از بدِ کینه‌خواه،

که گیرد بدین دشت نیزه به دست؟
که‌را باشد آرام و جایِ نشست؟

چو شیدوش و کَشواد و قارَن به‌هم
زدند اندرین رای بر بیش‌وکم

چو نیمی گذشت از شبِ دیرْیاز
دِلیران به رفتن گرفتند ساز

بدین روی دِژْدار بُد گَرْدَهَم
دِلیرانِ بیدار با او به‌هم

وُ زان رویِ دِز بارْمان با سپاه
اَبا پیل و گُردان نشسته به راه

که‌زو قارَنِ رزمْ‌زن خسته بود
به خونِ برادر کمر بسته بود

برآویخت چون شیر با بارْمان
سویِ چاره جُستن ندادش زمان

یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او
که بُگْسست پهنایِ پیوندِ او

سپهْ یک‌به‌یک دلْشکسته شدند
همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبَد سویِ پارس بنْهاد روی
اَبا ناموَر لشکری جنگجوی

چو بشْنید نَوذر که قارَن برفت
دَمان از پیَش روی بنْهاد و تَفت،

همی تاخت کز روزِ بد بُگْذرَد
سپهرش مگر زیرِ پی نسْپَرَد

چو افراسیاب آگهی یافت زوی
که سویِ بیابان نِهاده‌ست روی،

سپاه انجمن کرد و پویان برفت
چو شیر از پسَش روی بنْهاد تَفت

چو تنگ اندرآمد برِ شهریار
همَش تاختن دید و هم کارزار

بدان‌سان که آمد همی جُست راه
که تا بر سر آرد سرِ بی کلاه

شبِ تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نَوذر افراسیاب

ز گَردِ سواران جِهان تار شد
سرانجام نَوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزارودُویست
توگفتی که‌شان بر زمین جای نیست

بسی راه جُستند و بُگْریختند
به دامِ بلا برنیاویختند

چُنان لشکری را گرفته به‌بند
بیاوردْ با شهریارِ بلند

اگر با تو گردون نشیند به راز
هم از گَردِشِ او نیابی جَواز

همو تاج و تخت و بلندی دِهد
همو تیرگیّ و نِژَندی دِهد

به دشمن همی مانَد و هم به دوست
گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر پَساید به ابرِ سیاه
سرانجام خاک است ازو جایگاه

وُ زان‌پس بفرمود افراسیاب
که از غار و کوه و بیابان و آب،

بجویند تا قارَنِ رزمْ‌زن
رَهایی نیابد ازین انجمن

چو بشْنید کُاو پیش ازان رَفته بود
ز کارِ شبستان برآشُفته بود،

چُنین گفت با ویسه‌یِ نامورَ
که دل سخت گردان به مرگِ پُسر

که چون قارَنِ کاوه جنگ آورَد
پلنگ از شتابَش دِرنگ آورَد

ترا رفت باید به بسته‌کمر
یکی لشکری ساخته پرهنر

بشد ویسه سالارِ توران سپاه
اَبا لشکری نامورَ کینه‌خواه

ازان پیش‌تر تا به قارَن رسید
گرامیْش را کُشته افگنده دید

دِلیران و گُردانِ توران سپاه
بسی نیز با او فَگنده به راه

دَریده دِرفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن روی چون سَندَروس

ز ویسه به قارَن رسید آگهی
که آمد به پیروزی و فَرّهی

سُتورانِ تازی سویِ نیمروز
گُسی کرد و خود رفت گیتی‌فروز

ز دردِ پُسر ویسه‌یِ جنگجوی
سویِ پارس چون باد بنْهاد روی

چو از پارس قارَن به هامون کَشید
ز دستِ چپش لشکر آمد پدید

ز گَرد اندرآمد دِرفشِ سیاه
سپهدارِ ترکان به پیشِ سپاه

رَده برکَشیدند بر هردو روی
برفتند گُردانِ پرخاشجوی

ز قلبِ سپهْ ویسه آواز داد / که شد تاج و تختِ بزرگی به باد
ز قَنّوج تا مرزِ کابلْستان / همان تا درِ بُست و زابلْستان،
همه سربسر پاک در چنگِ ماست / بر ایوان‌ها نقشِ بیرنگِ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه؟ / ازان‌پس کجا شد گرفتار شاه
چُنین داد پاسخ که من قارَنم / گلیم اندر آبِ روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفت‌وگوی / به پیشِ پُسرْت آمدم جنگْ‌جوی
چو از کینِ او دل بپرداختم / کنون کین و جنگِ ترا ساختم

برآمد چپ و راست گَردِ سپاه / نه رویِ هوا مانْد روشن نه ماه
سپهْ یک‌به‌دیگر برآویختند / چو رودِ روان خون همی ریختند
برِ ویسه شد قارَنِ رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگْ‌آوران کُشته شد / به آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد زِ اختر شِکَن / نرفت از پسش قارَنِ رزمْ‌زن
بشد ویسه تا پیشِ افراسیاب / ز دردِ پُسر مژّه کرده پر آب

داستان شماساس

وُ دیگر که از شهرِ اِرمان شدند / به کینه سویِ زابلِستان شدند،
شَماساس کز پیشِ جیحون برفت / سویِ سیستان روی بنْهاد تَفت،
خَزَوران اَبا تیغْ‌زن سی‌هزار / ز ترکان بزرگانِ خنجرْگزار،
برفتند بیدار تا هیرمند / اَبا تیغ و با گرز و بختِ بلند
ز بهرِ پدر زال با سوک و درد / به گورابه اندر همی دخمه کرد
به شهر اندرون گُرد مِهراب بود / که روشنْ‌روان بود و بی‌خواب بود
فرستاده‌یی آمد از نزدِ اوی / به سویِ شَماساس بنْهاد روی
به پیشِ سراپرده آمد فرود / ز مِهراب دادش فراوان دُرود؛
که بیدارْدل شاهِ توران سپاه / بماناد تا جاوِدان باکلاه
ز ضحّاکِ تازی‌ست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیَم سخت شاد

به پیوستگی جان خریدم همی
جز آن نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای و نشستِ من است
همه زاولستان به دستِ من است

از ایدر چو دستان بشد سوکوار
ز بهرِ سُتودانِ سامِ سوار،

دلم شادمان شد ز تیمارِ اوی
بر آنم که هرگز نبینمْش روی

زمان خواهم از ناموَر پهلوان
بدان‌تا فرستم هَیونی دوان

یکی مردِ بینادلِ پرشتاب
فرستم به‌نزدیکِ افراسیاب

مگر کز نِهانِ من آگهْ شود
سَخُن‌هایِ گوینده کوتهْ شود

نِثاری فرستم چُنان‌چون سَزاست
جز این نیز هرچْ ازدرِ پادشاست

گر ایدون که گوید به‌نزدِ من آی
جز از پیشِ تختش نباشم به‌پای

همه پادشاهی سپارم بدوی
همیشه دل اَزْمیده دارم بدوی

تنِ پهلوان را ندارم به رنج
فرستمْش هرگونه آگنده گنج

ازین سو دلِ پهلوان را ببست
وُ زان در سویِ چاره یازید دست

نَوَندی برافگنْد نزدیکِ زال
ـ که پرّنده شو باز کن پَرّ و بال ـ

به دستان بگو آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سر مخار

که دو پهلوان آمد ایدر به جنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ

چو لشکر کَشیدند بر هیرمند
به دینارِشان پای کردم به بند

گر از آمدن دَم زنی یکْ‌زمان
برآید همه کامه‌یِ بدْگُمان

فرستاده نزدیکِ دستان رسید
به‌کردارِ آتش دلش بردَمید

سویِ گُرد مِهراب بنْهاد روی
همی تاخت با لشکری جنگجوی

چو مِهراب را پای برجای دید
به سرْش اندرون دانش و رای دید،

به دل گفت کَاکْنون ز لشکر چه باک؟
چه پیشم خَزَوران چه یک مشت خاک

به مِهراب گفت: ای هُشیوار مرد
پسندیده اندر همه کارْکرد

کنون من شَوم در شبِ تیره‌گون
یکی دست یازم برایشان به خون

شوند آگهْ از من که بازآمدم
دلْ‌آگنده و کینه‌ساز آمدم

کمانی به بازو درافگنْد سخت
یکی تیر برسانِ نَردِ درخت
نگهْ کرد تا جایِ گُردان کجاست
خَدَنگش به چرخ اندرون رانْد راست
بیَنداخت سه جای سه چوبه تیر
برآمد خروشیدنِ "داروگیر"
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه
بدان تیر کردند هرکس نگاه
بگفتند کِاین تیرِ زال است و بس
نرانَد چُنین در کمان تیر کس
شَماساس گفت: ار خَزَوران به‌نیز
نکردی چُنین نرم گردن به چیز،
نه مِهراب مانْدی نه لشکر نه گنج
نه از زال بودی بدین روز رنج
خَزَوران چُنین گفت کِاین یک تن است
نه آهِرمَن است و نه از آهن است
تو از جنگِ او دل مدار ایچ تنگ
هر آن‌گهْ که آرم من او را به چنگ

چو خورشیدِ تابان ز بالا بگشت
خروشِ تَبیره برآمد ز دشت
به شهر اندرون کوس با کَرّه‌نای
خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای،
برآمد سپهْ را به هامون کَشید
سراپرده و پیل بیرون کَشید
سپاه اندرآورْد پیشِ سپاه
شد از گَرد هامون چو کوهِ سیاه
خَزَوران دَمان با عمود و سپر
یکی تاختن کرد بر زالِ زر
عمودی بزد بر برِ روشنَش
گسسته شد آن ناموَر جوشنَش
چو شد تافته شاهِ زابلْسِتان
برفتند گُردانِ کابلْسِتان

یکی کَبر پوشید زالِ دِلیر
به جنگ اندرآمد به‌کردارِ شیر
به دست اندرون داشت گرزِ پدر
سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
بزد بر سرش گُرزه‌یِ گاوْرنگ
زمین شد ز خون همچو پشتِ پلنگ
بیَفگنْد و بْسپَرْد و زو درگذشت
ز پیشِ سپاه اندرآمد به دشت
شَماساس را خواست کآید بِرون
نیامد بِرون که‌ش بخوشید خون
به گَرد اندرون یافت کَلباد را
به گردن برآورْد پولاد را
چو شمشیرْزن گرزِ دستان بدید
همی کرد ازو خویشتن ناپدید
کمان را به زِهْ کرد زالِ سوار
خَدَنگی بدو اندرون رانْد خوار
بزد بر کمرْبندِ کَلباد بر
بر آن بندِ زنجیرِ پولاد بر

میانش اَبا کوههٔ زین بدوخت
سپهْ را به کَلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افگنده شد در نبرد
شَماساس شد بدْدل و روی‌زرد
شَماساس و آن لشکرِ رزمْ‌ساز
پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دِلیرانِ زابلْستان
برفتند با شاهِ کابلْستان
چُنان شد ز بس کُشته آوردگاه
که گفتی جِهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاهِ ترکان نِهادند سر
گشاده‌سِلیح و گسسته‌کمر
شَماساس چون در بیابان رسید
ز ره قارَنِ کاوه آمد پدید
ـ که از لشکرِ ویسه برگَشته بود
به‌خواری گرامیْش را کُشته بود ـ
به هم بازخوردند هردو سپاه
شَماساس با قارَنِ کینه‌خواه
بدانست قارَن که ایشان کی‌َند
ز زاولْستان تافته بر چی‌َند
بزد نایِ رویین و بگْرفت راه
به پیشِ سپاه اندرآمد سپاه
ازان لشکرِ خسته‌وبسته مرد
به خورشیدِ تابان برآورْد گَرد
گریزان شَماساس با چند مرد
برفتند ازان تیره گَردِ نبرد

سوی شاهِ ترکان رسید آگهی
که‌زان نامداران جِهان شد تَهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم
دو رخ را به خونِ جگر داد نم
برآشفت و گفتا که نَوذر کجاست؟
که‌زو ویسه خواهد همی کینه خواست
سپهدار نَوذر چو آگاه شد
بدانست که‌ش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غُلغُل و گفت‌وگوی
سوی شاه نَوذر نِهادند روی
ببستند بازوش با بند تنگ
کَشیدندش از جای پیشِ نهنگ
به دشت آوریدندش از خیمه خوار
بَرهنه سر و پای و برگشته‌کار
چو از دور دیدش زبان برگشاد
ز کینِ نیاکان همی کرد یاد
ز تور و زِ سَلم اندرآمد نُخست
دل و دیده از شرمِ شاهان بشُست
بدو ـ گفت ـ هر بد که آید سَزاست
بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردنِ نَوذرِ تاجدار
تنش را به خاک اندرافگنْد خوار
شد آن یادگارِ منوچهر شاه
تَهی مانْد ایران ز تخت و کلاه

آیا دانشی مردِ بسیارْهوش / همه چادَرِ آزْمندی مپوش
که تخت و کُلهْ چون تو بسیار دید / چُنین داستان چند خواهی شنید؟
رسیدی به جایی که بشْتافتی / سرآمد که‌زو آرِزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاکِ نِژَند؟ / که هم بازگردانَدت مُستمند
اگر چرخِ گَردان کَشد زینِ تو / سرانجام خشت است بالینِ تو

پس آن بستگان را کَشیدند خوار / به جان خواستند آنگهی زینهار
چو اَغریرَثِ پرهنر آن بدید / دلِ او به بر در چو آتش دَمید
بیامد خروشان به خواهشگری / بیاراست با ناموَر داوری؛
که چندین سرافراز گُرد و سوار / نه با تَرگ و جوشن نه در کارزار،
گرفتار کُشتن نه والا بُوَد / نِشیب است جایی که بالا بُوَد
سَزد گر نیاید به جانْشان گزند / سپاری همیدون به منْشان به‌بند
برایشان یکی غار زندان کُنم / نگهدارِشان هوشمندان کُنم
بمان تا به زاری برآرند هوش / تو از خون بکَش دست و چندین مکوش

ببخشید جانْشان به گفتارِ او / چو بشْنید بادرد پیکارِ او
بفرمودِشان تا به ساری بَرَند / به غُلّ و به مِسمار و زاری بَرَند

پادشاهی افراسیاب اندر ایران‌زمین

ز پیشِ دَهَستان سوی ری کَشید / زِ اسپان به رنج و به تَگ خَوی کَشید
کلاهِ کَیانی به سر برنِهاد / به دینار دادن در اندرگشاد

به گُستَهْم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره آن فَرِّ شاهنشهی
به شمشیرِ تیز آن سرِ تاجدار / به زاری بریدند و برگشت کار
بکَندند موی و شَخودند روی / از ایران برآمد یکی های‌وهوی
سرِ سرکَشان گشت پر گَرد و خاک / همه دیده پر خون همه جامه چاک

سوی زاولستان نِهادند روی
زبان شاهْ‌گوی و روان شاهْ‌جوی

سوی زال رفتند با سوک و درد
رخان پر ز خون و سران پر ز گَرد

که زارا دِلیرا شها نَوذرا
گَوا تاجدارا مِها داورا

نگهبانِ ایران و شاهِ جِهان
سرِ تاجداران و پشتِ مِهان

سرت افسر از خاک جوید همی
زمین خونِ شاهان ببوید همی

گیاهی که رویَد بدان بوم و بر
نگون دارد از شرمِ خورشید سر

همی داد خواهیم و زاری کنیم
به خونِ پدر سوکواری کنیم

نشانِ فِریدون بدو زنده بود
زمین نعلِ اسپِ وُرا بنده بود

به زاریّ و خواری سرش را ز تن
بریدند با نامدار انجمن

همه تیغِ زهرآبْ‌گون برکَشید
به کین جُستن آیید و دشمن کُشید

همانا بدین سوکِ ما بر سپهر
ز دیده فروباردی خون ز مهر

شما نیز دیده پر از خون کنید
همه جامه‌یِ ناز بیرون کنید

که با کینِ شاهان نشاید که چشم
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتشِ تیز بریان شدند

زبان داد دستان که تا رَستَخیز
نبینند نیامِ مرا تیغِ تیز

چَمان چَرمه در زیر تختِ من است
سِنانْ‌دار نیزه درختِ من است

رِکاب است پایِ مرا جایگاه
یکی تَرگِ تیره سرم را کلاه

بر این کینه آرامش و خواب نیست
همانندِ اشکم به جوی آب نیست

روانِ چُنان شهریارِ جِهان
دُرَخشنده بادا میانِ مِهان

شما را به دادِ جِهانْ‌آفرین
دل اَرْمیده بادا به آیین و دین

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بر آنیم و گردن وُرا داده‌ایم

چو گُردان سوی کینه بشْتافتند
به ساری سران آگهی یافتند

ازایشان بشد خورد و آرام و خواب
پر از ترس گشتند از افراسیاب

ازایشان به اَغریرَث آمد پَیام
که ای برمَنِش مِهترِ نیکْ‌نام

به گیتی ز گفتارِ تو زنده‌ایم
همه یک‌به‌یک مر ترا بنده‌ایم

تو دانی که دستان به زاولستان — به‌جای است با شاهِ کاولستان
چو بُرزین و چون قارَنِ رزم‌زن — چو خَرّاد و کَشوادِ لشکرشکن
یلانند با چنگ‌هایِ دَراز — ندارند از ایران چُنین دست باز
چو تابند گُردان ازین سو عِنان — به چشم اندرآرند نوکِ سِنان،
ازان تیز گردد رَد افراسیاب — دلش گردد از بستگان پر شتاب
سرِ یک رَمه مردمِ بی‌گناه — به خاک اندرآرد ز بهرِ کلاه
اگر بیند اَغریرَثِ هوشمند — مر این بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گِردِ جِهان — زبان برگشاییم پیشِ مِهان
به پیشِ بزرگان ستایش کنیم — همان پیشِ یزدان نیایش کنیم
چُنین گفت اَغریرَثِ پرخرد — که زین‌گونه چاره نه اندرخَورَد
ز من آشکارا شود دشمنی — بجوشد سرِ مردِ آهِرمَنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین — که با من نگردد برادر به‌کین
گر ایدون که دستان شود تیزْچنگ — یکی لشکر آرد برِ ما به جنگ،
چو آرد به نزدیکِ ساری رَمه — بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم به جنگ — سرم را ز نام اندرآرم به ننگ

بزرگانِ ایران ز گفتارِ اوی — به رویِ زمین برنِهادند روی
چو از آفرینَش بپرداختند — نَوَندی ز ساری بِرون تاختند
بپویید نزدیکِ دستانِ سام — بیاورْد ازان نامداران پَیام؛
که بخشود بر ما جِهاندارِ ما — شد اَغریرَثِ پرخرد یارِ ما
یکی سخت پیمان فَگندیم بُن — بر آن برنِهادیم یکسر سَخُن،
که زایران چو دستانِ آزادْمرد — بیاید نجویند با وی نبرد
گرانْمایه اَغریرَثِ نیکْپی — زِ آمل گذارَد سپهْ را به ری
مگر زنده از چنگِ این اَژدها — تنِ یک جِهان مردم آید رَها

چو پوینده در زاولستان رسید — سَراینده در پیشِ دستان رسید،
بزرگان و جنگْآوران را بخوانْد — پَیامِ یلان پیشِ ایشان برانْد

وُ زان پس چُنین گفت کَای سروَران
پلنگانِ جنگیّ و نامْ‌آوران

کدام است گُردی کَنارَنگْ‌دل؟
به مردی سیهْ کرده در جنگ دل،

خریدارِ این جنگ و این تاختن؟
به خورشید گردن برافراختن؟

به بر زد بر آن کار کَشواد دست
منم ـ گفت ـ یازان بدین کار شَست

براو آفرین کرد فرخنده زال
که خرّم بِزی تا بُوَد ماه و سال

سپاهی ز گُردانِ پرخاشجوی
ز زابل به آمل نِهادند روی

چو از پیشِ دستان بِرون شد سپاه
خبر شد به اَغریرَثِ نیکْ‌خواه

همه بستگان را به ساری بمانْد
بزد نایِ رویین و لشکر برانْد

چو کَشوادِ فرّخ به ساری رسید
پدید آمد آن بندها را کِلید

یکی اسپ مر هریکی را بساخت
ز ساری سویِ زاولستان بتاخت

چو آمد به دستانِ سام آگهی
که برگشت کَشواد با فَرّهی،

یکی گنجِ ویژه به درویش داد
سَراینده را جامه‌یِ خویش داد

چو کَشواد نزدیکِ زاول رسید
پذیره شدش زالِ زر چون سَزید

بر آن بستگان زار بگْریست دیر
کجا بسته بودند در چنگِ شیر

پس از ناموَر نَوذرِ شهریار
به سر خاک برکرد و بگْریست زار

به شهر اندرآوردِشان ارجُمند
بیاراست ایوان‌هایِ بلند

چُنان هم که هَنگامِ نَوذر بُدند
که با تاج و با تخت و افسر بُدند،

بیاراست دستان هم آن دستگاه
شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه

چو اَغریرَث آمد زِ آمل به ری
وُ زان کارها آگهی یافت کَی،

بدو گفت کِاین چیست کَانْگیختی؟
که با شهد حَنظَل برآمیختی

بفرمودمت کِاین بَدان را بکُش
که جایِ خرد نیست و هَنگامِ هُش

به‌دانش نباید سرِ جنگجوی
نباید به جنگ اندرون آبِ‌روی

سرِ مردِ جنگی خرد نشْپَرَد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

چُنین داد پاسخ به افراسیاب
که لَختی بباید همان شرم و آب

هر آن‌گهْ که‌ت آید به بد دسترس
ز یزدان بترس و مکن بد به کس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هرکسی

یکی پر ز دانش یکی بی‌خرد
خرد با سرِ دیو کی درخَورَد؟

سپهبَد برآشفت چون پیلِ مست
به پاسخ به شمشیر یازید دست

میانِ برادر به دو نیم کرد
چُنان بی‌وفا ناهُشیوار مرد

چو از کارِ اَغریرَثِ نامدار
خبر شد به‌نزدیکِ زالِ سوار

چُنین گفت کَاکْنون سرِ بختِ او
شود تار و ویران شود تختِ او

بزد نایِ رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشمِ خروس

سپهبَد سویِ پارس بنْهاد روی
همی رفت پرخشم و دل کینه‌جوی

ز دریا به دریا همه مرد بود
رخِ ماه و خورشید پرگَرد بود

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن
که دستانِ جنگی چه افگَنْد بُن،

بیاوَرْد لشکر سویِ خوارِ ری
بیاراست جنگ و بیَفشارْد پی

طَلایه شب و روز در جنگ بود
توگفتی که گیتی براو تنگ بود

مبارز بسی کُشته شد بر دو روی
همه نامدارانِ پرخاشجوی

زوِ طهماسپ

پادشاهی زوِ طهماسپ

شبی زال بنشست هنگامِ خواب
سخُن گفت بسیار زافْراسیاب

هم از رزمْزن نامدارانِ خویش
وُ زان پهلوانان و یارانِ خویش

همی گفت: هرچند کز پهلَوان
بُوَد بخت بیدار و روشن روان،

بباید یکی شاهِ خسرونژاد
که دارد گذشته سَخُن‌ها به یاد

به‌کردارِ کَشتی‌ست کارِ سپاه
همَش باد و هم بادْبان تختِ شاه

اگر داردی طوس و گُستَهْم فَر
سپاه است و گُردانِ بسیارْمَر،

نزیبد برایشان همی تاج و تخت
بباید یکی شاهِ بیدارْبخت،

که باشد براو فَرّه‌یِ ایزدی
بتابد ز دَیهیمِ او بِخْردی

ز تخمِ فِریدون بجُستند چند
یکی شاه زیبایِ تختِ بلند

ندیدند جز پورِ طَهماسْپ زَو
که زورِ کَیان داشت و فرهنگِ گَو

بشد قارَن و موبَد و مرزْبان
سپاهی ز بامین و زِ گُرزُبان

یکی مژده بردند نزدیکِ زَو
که تاجِ فِریدون به تو گشت نو

سپهدار دستان و یکسر سپاه
ترا خواستند ای سَزاوارِ گاه

بپَذرُفت شاهیّ و برخاست زَو
بیامد نشست از برِ گاهِ نو

به شاهی براو آفرین خوانْد زال
نشست از برِ تخت زَو پنج سال

کَهُن بود بر سالِ هشتاد مرد
به داد و به خوبی جِهان تازه کرد

سپهْ را ز کارِ بدی باز داشت
که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفتن نیارِست و کُشتن کسی
وُ زان پس ندیدند کُشته بسی

همان بُد که تنگی بُد اندر جِهان
شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی زآسْمان هیچ نم
همی برکَشیدند نان با دِرَم

دو لشکر بر آن‌گونه تا هشت ماه
به روی اندرآورده رویِ سپاه،

نکردند یک روز جنگی گران
نه روزِ یلان بود و رزمِ سران

ز تنگی چُنان شد که چاره نمانْد
ز لشکر همی پود و تاره نمانْد

سَخُن رفتِ‌شان یک‌به‌یک هم‌زبان
که از ماست بر ما بدِ آسْمان

ز هردو سپهْ خاست فریاد و عَو
فرستاده آمد به‌نزدیکِ زَو؛

که گر بهره‌مان زین سرایِ سِپَنج
نیاید بجز درد و اندوه و رنج،

بیا تا ببخشیم رویِ زمین
سَراییم یک بر دگر آفرین

سرِ نامداران تَهی شد ز جنگ
ز تنگی نبُد روزگارِ دِرنگ

بر آن برنِهادند هردو سَخُن
که در دل ندارند کینِ کَهُن

ببخشند گیتی به رسم و به داد
ز کارِ گذشته نیارند یاد

ز رودابَه و شیر تا مرزِ تور
ازان بخشِ گیتی ز نزدیک و دور،

رَوارَو چُنین تا به چین و خُتَن
سپردند شاهی بدان انجمن

ز مرزی کجا رسمِ خرگاه بود
زَو و زال را دست کوتاه بود

وُ زین روی ترکان نجویند راه
چُنین بخش کردند تخت و کلاه

سویِ پارس لشکر بِرون رانْد زَو
کَهُن بود لیکِن جِهان کرد نو

سویِ زابلِستان بشد زالِ زر
جِهانی گرفتند هریک به بر

پر از غُلغُل و رعد شد کوهسار
زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار

جِهان چون عروسی رسیده جوان
پر از چشمه و باغ و آبِ روان

چو مردم ندارد نِهادِ پلنگ
نگردد زمانه براو تار و تنگ

مِهان را همه انجمن کرد زَو
به دادار بر آفرین خواند نو

فراخی که آمد ز تنگی پدید
جِهان‌آفرین داشت آن را کِلید

به هرسو یکی جشنگهْ ساختند
دل از کین و نِفْرین بپرداختند

چُنین تا برآمد براین سالِ پنج
نبودند آگهْ کس از درد و رنج

زمانه همانا شد از داد سیر
جِهان خواست کآید به چنگالِ شیر

چو سال اندرآمد به هشتادوشَش
بپژمرد سالارِ خورشیدْفَش

ببُد بختِ ایرانیان کُندْرَو
شد آن دادگستر بی‌آزار زَو

چو آمد ز خوارِ ری افراسیاب
ببخشید گیتیّ و بُگْذاشت آب،

نیاوردْ یک تن دُرودِ پَشَنگ
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت و کُلهْ گَشته بود
به تیمارِ اَغریرَث آغَشته بود

بدو روی ننْمود هرگز پَشَنگ
شد آن تیغِ روشن پر از تیره زنگ

فرستاده رفتی به‌نزدیکِ اوی
بدو سال و مَهْ هیچ ننْمود روی

همی گفت: اگر بخت را سر بُدی
چو اَغریرَثش یار درخَور بُدی

تو خونِ برادر بریزی همی
ز پرورده‌مرغی گریزی همی

ترا سویِ دشمن فرستم به جنگ
همی بر برادر کنی روز تنگ

مرا با تو تا جاوِدان کار نیست
به نزدِ منَت راهِ دیدار نیست

چُنین تا برآمد براین روزگار
درختِ بلا حَنظَل آورْد بار

به ترکان خبر شد که زَو درگذشت
بر آن‌سان که بُد تخت بیکار گشت

پر آواز شد گوش ازین آگهی
که بیکار شد تختِ شاهنشهی

پَیامی بیامد به‌کردارِ سنگ
به افراسیاب از دلاور پَشَنگ

که بُگْذار جیحون و برکَش سپاه
ممان تا کسی برنشیند به گاه

یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشتِ سَپیجاب تا رودِ آب

که گفتی زمین شد سپهرِ روان
همی بارد از تیغِ هَندی روان

یکایک به ایران رسید آگهی / که آمد خریدارِ تختِ مِهی
سویِ زاولستان نِهادند روی / جِهان شد سراسر پر از گفت وگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بس آسان گرفتی به مشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن‌روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کَشید / که شد آفتاب از جِهان ناپدید
اگر چاره داری مر این را بساز / که آمد سپهبَد به تنگی فراز

چُنین گفت با مِهتران زالِ زر / که تا من ببستم به مردی کمر،
سواری چو من پای در زین نگاشت / کسی تیغ و گرزِ مرا برنداشت
به جایی که من پای بفْشارْدم / عِنانِ سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکْسان بُدم / ز پیری همه ساله ترسان بُدم
کنون چَنبری گشت پشتِ یلی / نتابم همی خنجرِ کابلی
کنون گشت رستم چو سروِ سَهی / براو بر بَرازد کلاهِ مِهی
یکی اسپِ جنگیْش باید همی / که زین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی باره‌یِ پیلْتن / بخواهم ز هرسو که هست انجمن
بخوانم به رستم بر این داستان / که هستی براین کار همداستان،
که بر کینه‌یِ تُخمه‌یِ زادشَم / ببندی میان و نباشی دُژَم؟

همه شهرِ ایران ز گفتارِ اوی / ببودند شادانْدل و تازه‌روی
ز هرسو هَیونی تَگْ‌آور بتاخت / سِلیحِ سوارانِ جنگی بساخت
به رستم چُنین گفت کَای پیلتن / به بالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دَراز / که زو بُگْسِلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گهِ رزم نیست / چه سازم که هَنگامه‌یِ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم به دشتِ نبرد / ترا پیشِ شیرانِ پر کین و درد؟
چه گویی چه سازم چه پاسخ دِهی؟ / که جفتِ تو بادا بِهیّ و مِهی
چُنین پاسخ آورْد رستم بدوی / که ای نامورَ مِهترِ نامجوی

همانا فراموش کردی ز من
دِلیری نُمودن به هر انجمن؟

ز کوهِ سِپند و زِ پیلِ ژیان
گُمانَم که آگاه بُد پهلوان

بدو گفت زال: ای دِلیرِ جوان
سرِ نامداران و پشتِ گوان

ز کوهِ سِپند و زِ پیلِ سِپید
فزودیّ و دادی دلم را نُوید

همانا که آن رزم آسان بُدی
دلم زان سَخُن کی هَراسان بُدی؟

وُ لیکِن ز کردارِ افراسیاب
شبِ تیره من سر نیارم به خواب

ترا گاهِ بزم است و آوایِ رود
کَشیدن می و پهلَوانی سُرود

چُنین گفت رستم به دستانِ سام
که من نیستم مردِ آرام و جام

چُنین یال و این چنگ‌هایِ دَراز
نه والا بُوَد پروریدن به ناز

اگر دشتِ کین آید و جنگِ سخت
بُوَد یار یزدان و پیروز بخت،

ببینی که در جنگ من چون شَوم
چو اندر صفِ ریزشِ خون شَوم،

یکی ابر دارم به چنگ اندرون
که همْ‌رنگِ آب است و بارانْش خون

همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغزِ پیلان پَساوَد سرش

هر آن‌گهْ که جوشن به بر درکَشم
زمانه برآرد سر از تَرکَشم

هر آن باره کُاو زخمِ گوپالِ من
ببینند بر و بازو و یالِ من،

نترسد ز عَرّاده و مَنجَنیق
نگهبان نباید وُرا جائَلیق

چو من پیش دارم سِنانم به چنگ
بپرّد ز خونِ دلِ پیل رنگ

یکی باره باید چو پیلی بلند
چُنان‌چون من آرم به خمّ کمند

یکی گرز خواهم چو یک لَخت کوه
گر آیند پیشم ز توران گروه،

شکسته کنم من بدو پشتِ پیل
ز خون رود رانم چو دریایِ نیل

که رویِ زمین را کنم بی سپاه
که خون بارد ابر اندر آوردگاه

چُنان شد ز گفتارِ او پهلوان
که گفتی برافشانْد خواهد روان

گَله هرچه بودش به زابلْستان
بیاورْد لَختی ز کابلْستان

همه پیشِ رستم همی راندند
براو داغِ شاهان همی خواندند

هر اسپی که رستم کَشیدیْش پیش
به پشتَش برافشارْدی دستِ خویش،

ز نیرویِ او پشت کردی به‌خَم
نِهادی به رویِ زمین بر شکم

چُنین تا ز کابل بیامد زَرَنگ
فَسیله همی تاخت از رنگْ رنگ

یکی مادیان تیز بُگذشت خِنگ
برش چون برِ شیر و کوتاه لِنگ

دو گوشش چو دو خنجرِ آبْ‌دار
بر و یال فَربِهْ میانش نِزار

یکی کُرّه از پس به بالایِ او
سُرین و برش هم به پهنایِ او

سیهْ‌چشم و افراشته گاوْدُم
سیهْ‌خایه و تند و پولادْسُم

تنش پر نگار از کَران تا کَران
چو داغِ گلِ سرخ بر زعفران

همی رَخش خوانیم و بوراَبَرَش است
به خو آتشیّ و به رنگ آتش است

چو رستم بدان مادیان بنْگرید
مر آن کُرّه‌یِ پیلْ‌تن را بدید،

کمندِ کَیانی همی داد خم
که آن کُرّه را بازگیرد ز رَم

به رستم چُنین گفت چوپانِ پیر
که ای مِهتر اسپِ کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسپِ کیست؟
که از داغ دو رویِ رانش تَهیست

چُنین داد پاسخ که داغش مجوی
که زین هست هرگونه‌یی گفت‌وگوی

خداوندِ این را ندانیم کس
همی رَخشِ رستمْش خوانیم و بس

سه سال است تا این به زین آمده‌ست
به چشمِ بزرگان گزین آمده‌ست

چو مادرْش بیند کمندِ سوار
چو شیر اندرآید کند کارزار

بیَنداخت رستم کَیانی کمند
سرِ اَبرَش آورْد ناگهْ به بند

بیامد چو شیرِ ژیان مادرش
همی خواست کَندن به دندان سرش

بغرّید رستم چو شیرِ ژیان
از آوازِ او خیره شد مادیان

بیُفتاد و برخاست و برگشت ازوی
به سویِ گَله تیز بنْهاد روی

بیَفشارْد ران رستمِ زورمند
براو تنگ‌تر کرد خمِّ کمند

بیازید چنگالِ گُردان به زور
بیَفشارْد انگشت بر پشتِ بور

نکرد ایچ پشت از فَشَردن تَهی
توگفتی ندارد همی آگهی

به دل گفت کِاین برنشستِ من است
کنون کار کردن به دستِ من است

کَشد جوشن و خود و گوپالِ من
تنِ پیلْ‌وار و بر و یالِ من

ز چوپان بپرسید کِاین اَژدها
به چند است و این را که خواهد بَها؟

چُنین داد پاسخ که گر رُستمی
براو راست کن رویِ ایرانْ‌زمی

مر این را بروبومِ ایران بَهاست
براین بر تو خواهی جِهان کرد راست

لبِ رستم از خنده شد چون بُسَد / همی گفت: نیکی ز یزدان سَزد
به زین اندرآورْد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زَنَخ کردش و تیزْتَگ / بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
چُنان گشت اَبرَش که هر شب سِپند / همی سوختندش ز بیمِ گزند
چپ و راست گفتی که جادو شده‌ست / به آورد تازنده آهو شده‌ست
سُرینْ نرم و شیرْاَوْژَن و دستکَش / زَنَخْ گِرد و کَفکْ افگن و گامْ خَوش
دلِ زالِ زر شد چو خرّم بَهار / ز رَخشِ نوآیین و فرّخ سوار
درِ گنج بُگْشاد و دینار داد / از امروز و فردا نیامدْش یاد

بزد مُهره در جام بر پشتِ پیل / ازو برشد آواز تا چند میل
خروشیدنِ کوس با کَرّه‌نای / همان زَنده پیلان و هَندی دَرای
برآمد ز زاولْستان رَستَخیز / زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستمِ پهلوان / پسِ پشتِ او سالْخورده گوان
چُنان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارِست پرّید زاغ
تَبیره زدندی همی شست جای / جِهان را نه سر بود پیدا نه پای
به هَنگامِ بِشْکوفه و گلْستان / بیاورْد لشکر ز زابلْستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد زِ آرام و زِ خورد و خواب
بیاورْد لشکر سویِ رودِ ری / بدان مَرغْزاری که بُد آب و نی
وُ زایران بیامد دُمادُم سپاه / ز راهِ بیابان سویِ رزمگاه
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ مانْد / سپهبَد جِهانْدیدگان را بخوانْد
بدیشان چُنین گفت کَای بِخْردان / جِهانْدیده و کارْکرده رَدان
هم ایدر همین لشکر آراستیم / بسی سروَریّ و مِهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تختِ شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنْشست فرخنده زَو / ز گیتی یکی آفرین خاست نو
شهی باید اکنون ز تخمِ کَیان / به تختِ کَیی بر کمر بر میان
نشان داد موبَد به ما فرّخان / یکی شاهِ با فَرّ و بختِ جوان

ز تخمِ فِریدونِ یل کَیقُباد — که با فَرّ و بُرز است و با رای و داد
به رستم چُنین گفت فرخنده زال — که برگیر گوپال و بفْراز یال
برو تازَنان تا به البرز کوه — گزین کن یکی لشکری همْگروه
اَبَر کَیقُباد آفرین کن یکی — مکن پیشِ او بر دِرنگ اندکی
به دو هفته باید که ایدر بُوی — گهْ وبیگهْ از تاختن نغْنَوی
بگویی که لشکر ترا خواستند — همان تختِ شاهی بیاراستند
که درخوردِ تاجِ کَیان جز تو کس — نبینم ز شاهانِ فریادْرس
تَهَمتن زمین را به مژگان برُفت — چو زالِ زر این داستان‌ها بگفت

ز ترکان طَلایه بسی بُد به راه — رسید اندر ایشان یلِ صفْ‌پناه
برآویخت با نامدارانِ جنگ — یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به چنگ
دِلیرانِ توران برآویختند — سرانجام از رزم بُگْریختند
نِهادند سر سویِ افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند وی را همه بیش‌وکم — سپهبَد شد از کارِ ایشان دُژَم
بفرمود تا نزدِ او شد قُلون — ز ترکان دِلیری گَوی پرفُسون
بدو گفت: بُگْزین ز لشکر سوار — وُ زایدر برو تا درِ کوهسار
دِلیر و خردمند و هُشیار باش — به پاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردمی ریمَنند — همی ناگَهان بر طَلایه زنند
بِرون آمد از نزدِ خسرو قُلون — به پیش اندرون مردمِ رهنُمون
سرِ راه بر نامداران ببست — به مردانِ جنگیّ و پیلانِ مست

وُ زان روی رستم دِلیر و گزین — بپیمود زی شاهِ ایرانْ‌زمین
یکی میل ره تا به البرز کوه — یکی جایگهْ دید بس باشُکوه
درختانِ بسیار و آبِ روان — نشستنگهِ مردمِ نوجوان
یکی تخت بنْهاده نزدیکِ آب — براو ریخته مُشکِ ناب و گلاب
جوانی به‌کردارِ تابنده ماه — نشسته بر آن تخت بر سایه‌گاه
رَده برکَشیده بسی پهلوان — به رسمِ بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار / به‌سانِ بهشتی به رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را به راه / پذیره شدندش ازان سایه‌گاه؛
که ما میزبانیم و مهمانِ ما / فرود آی ایدر به فرمانِ ما
بدان‌تا همه دستِ شادی بَریم / به یادِ رخِ ناموَر می خَوریم
تَهَمتن بدیشان چُنین گفت باز / که ای نامدارانِ گردنفراز
نباید به بالین سر و دستِ ناز / که پیش است بسیار رنجِ دَراز
سرِ تختِ ایران اَبی شهریار / مرا باده خوردن نیاید به کار
نشانی دِهیدم سویِ کَیقُباد / کسی کز شما دارد او را به یاد
سرِ آن دِلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کَیقُباد
گر آیی فرود و خوری نانِ ما / بیَفروزی از رویِ خود جانِ ما،
بگویم ترا من نشانِ قُباد / که او را چگونه‌ست رسم و نِهاد
تَهَمتن ز رَخش اندرآمد چو باد / چو بشْنید از وی نشانِ قُباد
بیامد دَمان تا لبِ رودبار / نشستند در زیرِ آن سایه‌دار
جوان از برِ تختِ خود برنشست / گرفته یکی دستِ رستم به دست
به دستِ دگر جام پر باده کرد / وُ زو یادِ مردانِ آزاده کرد
دگر جام بر دستِ رستم سپرد / بدو گفت کَای نامبُردار و گُرد
بپرسیدی از من نشانِ قُباد / تو این نام را از که داری به یاد؟
بدو گفت رستم که از پهلَوان / پَیام آوریدم به روشنْ‌روان
سرِ تختِ ایران بیاراستند / بزرگان به شاهی وُرا خواستند
پدرْم آن گزینِ یلان سر به‌سر / که خوانند او را همی زالِ زر،
مرا گفت: رَو تا به البرز کوه / قُبادِ دلاور ببین با گروه
به شاهی براو آفرین کن یکی / نباید که سازی دِرنگ اندکی
بگویش که گُردان ترا خواستند / به شادی جِهانی بیاراستند
نشان ار توانیّ و دانی مرا / دِهیّ و به شاهی رسانی وَرا
ز گفتارِ رستم دِلیر و جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخمِ فِریدون منم کَیقُباد / پدر بر پدر نام دارم به یاد
چو بشْنید رستم فروبرد سر / به خدمت فرود آمد از تختِ زر؛

که ای خسروِ خسروانِ جِهان
پناهِ بزرگان و پشتِ مِهان

سرِ تختِ ایران به کامِ تو باد
تنِ زَنده پیلان به دامِ تو باد

نشستِ تو بر تختِ شاهنشهی
همَت سرکَشی باد و هم فَرّهی

دُرودی رسانم به شاهِ جِهان
ز زالِ گزین آن یلِ پهلوان

اگر شاه فرمان دِهد بنده را
گشاید ز بند این دو گوینده را

قُبادِ دلاور برآمد ز جای
ز گفتارِ رستم دل و هوش و رای

تَهَمتن هم آن‌گهْ زبان برگشاد
پَیامِ سپهدارِ ایران بداد

سَخُن چون به گوشِ سپهبَد رسید
ز شادی دل اندر برش برطپید

بیازید جامی لبالب نَبید
به یادِ تَهَمتن به دَم درکَشید

تَهَمتن همیدون یکی جامِ می
بخورْد آفرین کرد بر جانِ کَی

برآمد خروش از دلِ زیر و بَم
فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چُنین گفت با پهلوان
که خوابی بدیدم به روشنْ‌روان؛

که از سویِ ایران دو بازِ سپید
یکی تاجِ رَخشان به‌کردارِ شید

خُرامان و نازان شدندی برم
نِهادند آن تاج را بر سرم

چو بیدار گشتم شدم پرامید
ازان تاجِ رَخشان و بازِ سپید

بیاراستم مجلسی شاهوار
براین‌سان که بینی بدین مَرغْزار

تَهَمتن مرا شد چو بازِ سپید
ز تاجِ بزرگان رسیدم نُوید

تَهَمتن چو بشْنید از خوابِ شاه
ز باز و زِ تاجِ فروزان چو ماه،

چُنین گفت با شاهِ کُنداوران:
نشان است خوابت ز پیغمبران

کنون خیز تا سویِ ایران شَویم
به یاری به‌نزدِ دِلیران شَویم

قُباد اندرآمد چو آتش ز جای
به بورِ نبرد اندرآورْد پای

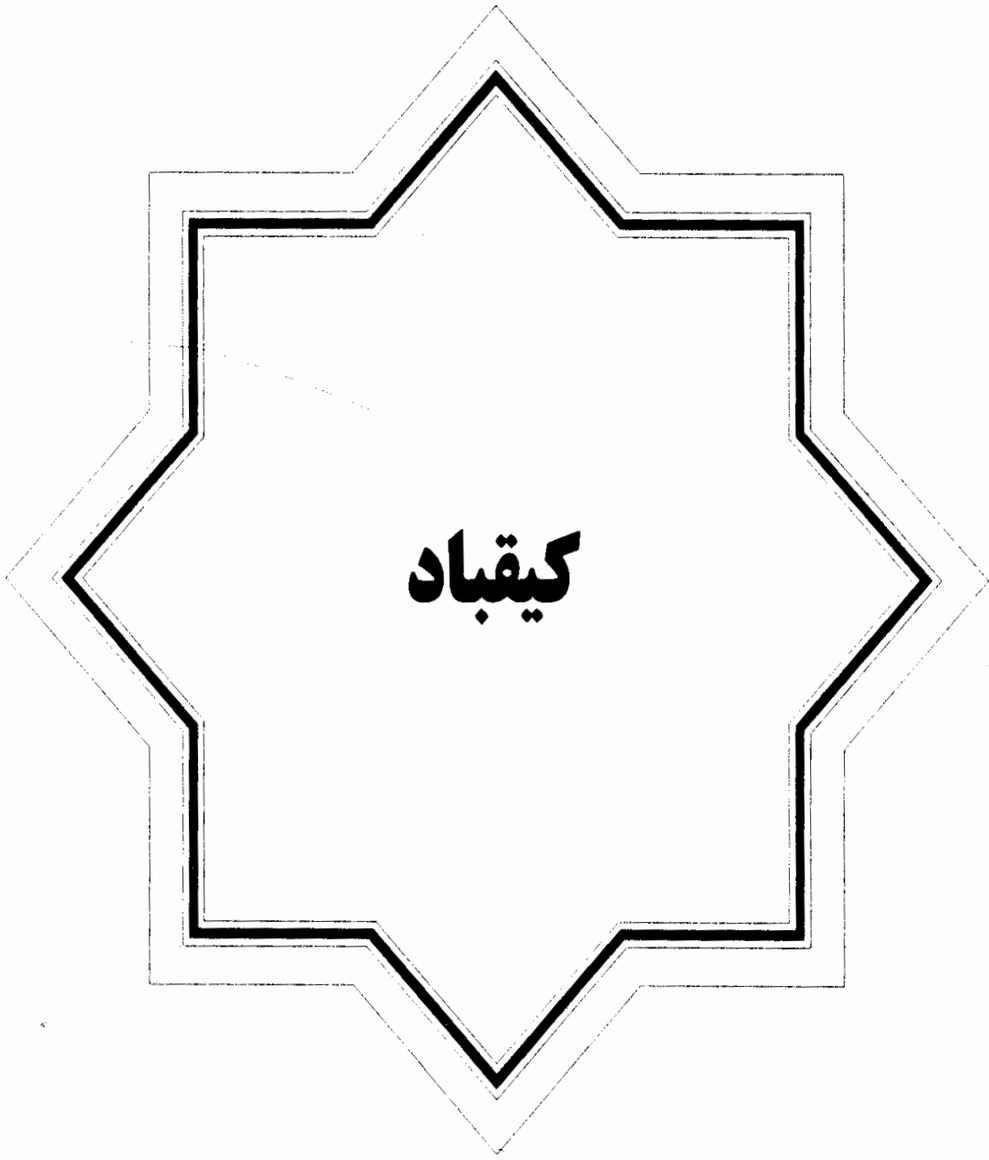
کمر بر میان بست رستم چو باد
بیامد گُرازان اَبا کَیقُباد

شب و روز از تاختن نغْنَوید
چُنین تا به نزدِ طَلایه رسید

قُلونِ دلاور شد آگهْ ز کار
چو آتش بیامد سویِ کارزار

شهنشاهِ ایران چو زان‌گونه دید
برابر همی خواست صف برکَشید

تَهَمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جُستن نیاید به کار
من و رَخش و گوپال و برگُستُوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رَخش / به زخمی سواری همی کرد پخش
قُلون دید دیوی بجَسته ز بند / به دست اندرون گرز و بر زین کمند
براو حمله آورْد مانندِ باد / بزد نیزه و بندِ جوشن گشاد
تَهَمتن بزد دست و نیزه گرفت / قُلون از دِلیریْش مانده شگِفت
سِتَد نیزه از دستِ او نامدار / بغرّید چون تُندَر از کوهسار
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / نِهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین
قُلون گشت چون مرغِ بر بابْزن / بدیدند لشکر همه تن به تن
هَزیمت شد از وی سپاهِ قُلون / به یکبارگی بختِ بد را زَبون
تَهَمتن بگشت از طَلایه سوار / بیامد شتابان سویِ کوهسار
کجا بُد علفْزار و آبِ روان / فرود آمد آن جایگهْ پهلوان
چُنین تا شبِ تیره آمد فراز / تَهَمتن همی داد هرگونه ساز
از آرایشِ جامه‌یِ پهلَوی / هم آن تاج و آن یاره‌یِ خسروی
چو شب تیره شد پهلَوِ پیشْبین / برآراست با شاهِ ایرانْزمین
به‌نزدیکِ زال آوریدش به شب / به آمدْشُدن هیچ نگْشاد لب
نشستند یک هفته با رای‌زن / شدند اندران موبَدان انجمن


کیقباد

پادشاهی کیقباد

به هشتم بیاراستند تختِ عاج
برآویختند از برِ عاج تاج

به شاهی نشست از برش کَیقُباد
همان تاجِ گوهر به سر برنهاد

همه نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارَنِ رزمْ‌زن

چو کَشواد و خَرّاد و بُرزینِ گَو
فَشاندند گوهر بر آن تاجِ نو

قُباد از بزرگان سَخُن بررَسید
زِ افراسیاب و سپهْ را بدید

دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای

بپوشید رستم سِلیحِ نبرد
چو پیلِ ژیان شد که برخاست گَرد

رَده برکَشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

به یک دست مِهرابِ کابلْ‌خدای
دگر دست گُرْدَهْمِ جنگی به‌پای

به قلب اندرون قارَنِ رزمْ‌زن
اَبا گُرد کَشوادِ لشکرْشکن

پسِ پشتِ‌شان زال با کَیقُباد
به یک دست آتش به یک دست باد

به پیش اندرون کاویانی دِرفش
جِهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

ز لشکر چو کَشتی سراسر زمین
کجا موج خیزد ز دریایِ چین

سپر در سپر بافته دشت و راغ
دُرَفشیدنِ تیغ‌ها چون چراغ

جِهان سربسر گشته دریایِ قار / برافروخته شمع ازو صدهزار
ز نالیدنِ بوق و بانگِ سپاه / توگفتی که خورشید گم کرد راه
سَبک قارَنِ رزمْزن کآن بدید / چو رعد از میان نعره‌یی برکَشید
میانِ سپاه اندرآمد دِلیر / سپهدار قارَن به‌کردارِ شیر
گهی سویِ چپّ و گهی سویِ راست / بر آن‌گونه از هر سوي کینه خواست

چو رستم بدید آن‌که قارَن چه کرد / چگونه بُوَد سازِ ننگ‌ونبرد،
به پیشِ پدر شد بپرسید ازوی / که با من جِهانْپهلوانا بگوی،
که افراسیاب آن بدْاندیش مرد / کجا جای گیرد به روزِ نبرد؟
چه پوشد کجا برفرازد دِرفش؟ / که پیداست تابان دِرفشِ بنفش
من امروز بندِ کمرگاهِ اوی / بگیرم کَشانش بیارم به روی
بدو گفت زال: ای پُسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نرآژدهاست / دُژْآهنگ و در کینه ابرِ بلاست
دِرفشش سیاه است و خَفتان سیاه / زِ آهنْش ساعِد زِ آهن کلاه
همه رویِ آهن گرفته به زر / دِرفشِ سیهْ بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهْ دار سخت / که مردی دِلیر است و پیروزْبخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جِهانْآفریننده یارِ من است / دل و تیغ و بازو حِصارِ من است
برانگیخت آن رَخشِ رویینه‌سُم / برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
چو افراسیابش به هامون بدید / بمانْد اندران کودکِ نارَسید
ز گُردان بپرسید کاین آژدها / بدین‌گونه از بند گشته رَها،
کدام است کاین را ندانم به نام / یکی گفت کاین پورِ دستانِ سام
نبینی که با گرزِ سام آمده‌ست؟ / جوان است و جویایِ نام آمده‌ست
به پیشِ سپاه آمد افراسیاب / چو کَشتی که موجش برآرد زِ آب
چو رستم وُرا دید بفْشارْد ران / به گردن برآورْد گرزِ گران
چو تنگ اندرآورْد با او زمین / فروکرد گرزِ گران را به زین
به بندِ کمرْش اندرآورْد چنگ / جدا کردش از پشتِ زینِ پلنگ

همی خواست بردنْش پیشِ قُباد
دِهد روزِ جنگِ نُخستینْش داد

ز هَنگِ سپهدار و چنگِ سوار
نیامد دَوالِ کمر پایدار

گسست و به خاک اندرآمد سرش
سواران گرفتند گِرد اندرش

سپهبَد چو از چنگِ رستم بجَست
بخایید رستم همی پشتِ دست

چرا ـ گفت ـ نگْرفتمش زیرِ کَش؟
همی بر کمر ساختم بندْکَش

چو آوایِ زنگ آمد از پشتِ پیل
خروشیدنِ کوس بر چند میل،

یکی مژده بردند نزدیکِ شاه
که رستم بدَرّید قلبِ سپاه

چُنان تا برِ شاهِ ترکان رسید
دِرفشِ سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمرْبند و بفْگنْد خوار
خروشی ز ترکان برآمد به‌زار

ز جای اندرآمد چو آتش قُباد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

برآمد خروشیدنِ "دار و کوب"
دُرَخشیدنِ خنجر و زخمِ چوب

بر آن تَرگِ زرّین و زرّین سپر
غمی شد سر از چاکْ‌چاکِ تبر

توگفتی که ابری برآمد ز کَنج
ز شَنگَرف بیرنگ زد بر تُرَنج

ز گَردِ سواران در آن پهن دشت
زمین شَش شد و آسْمان گشت هشت

هزار و صد و شست گُردِ دِلیر
به یک زخم شد کُشته چون نرّه شیر

برفتند ترکان ز پیشِ مُغان
کَشیدند لشکر سویِ دامغان

وُ زان‌جا به جیحون نِهادند روی
خَلیده‌دل و با غم و گفت‌وگوی

شکسته‌سِلیح و گسسته‌کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پَر

برفت از لبِ رود نزدِ پَشَنگ
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کَای نامبُردار شاه
ترا بود ازین کینه جُستن گناه

یکی آن‌که پیمان شکستن ز شاه
بزرگانِ پیشین ندیدند راه

نه از تخمِ ایرج زمین پاک شد
نه زهرِ گزاینده تِریاک شد

یکی کم شود دیگر آید به جای
جِهان را نمانند بی کدخدای

قُباد آمد و تاج بر سر نِهاد
به کینه یکی نو در اندرگشاد

سواری پدید آمد از تخمِ سام
که دستانْش رستم نِهاده‌ست نام

بیامد به‌سانِ نهنگِ دُژَم / که گفتی زمین را بسوزد به دَم
همی تاخت اندر فرازونِشیب / همی زد به گرز و به تیغ و رِکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاکْ‌چاک / نیَرزید جانم به یک مشت خاک
همه لشکرِ ما به هم بردَرید / کس اندر جِهان آن شگِفتی ندید
دِرفشِ مرا دید بر یک کَران / به زین اندرافگَنْد گرزِ گران
چُنان برگرفتم ز زینِ پلنگ / که گفتی ندارم به یک پشّه سنگ
کمرْبند بُگْسست و بندِ قبای / ز چنگش فُتادم نگون زیرِ پای
بدان زور هرگز نباشد هِزَبر / دو پایش به خاک اندر و سر به ابر
سوارانِ جنگی همه هم‌گروه / کَشیدندم از چنگِ آن لَختِ کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگِ من / به جنگ اندرون زور و آهنگِ من
به دستِ وی اندر یکی پشّه‌ام / وُ زان آفرینش پراندیشه‌ام
یکی پیلْ‌تن دیدم و شیرْچنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و دِرنگ
عِنان را سپرده بدان کَرگِ مست / همَش کوه و هم غار و هم راهِ پست
همانا که گوپال سیصدهزار / زدندش بر آن تارَکِ نامدار
توگفتی که از آهَنَش کرده‌اند / ز سنگ و زِ رویش برآورده‌اند
چه دریاش پیش و چه ببرِ بَیان / چه دَرّنده شیر و چه پیلِ ژیان
همی تاخت یکْسان چو روزِ شکار / به بازی همی آمدش کارزار
چُنو گر بُدی سام را دستبُرد / ز ترکان نماندی سرافراز گُرد
جز از آشتی جُستنت رای نیست / که با او سپاهِ ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدونِ گُرد / بدان‌گهْ به تورِ دلاور سپرد،
به من داده بودند و بخشیده راست / ترا کینِ پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن نه چون آگهی‌ست / میانِ شنیدن همیشه تَهی‌ست
ترا جنگِ ایران چو بازی نُمود / ز بازی سپهْ را دَرازی فزود
نگر تا چه مایه سِتامِ به‌زر / همان تَرگِ زرّین و زرّین سپر،
همان تازی اسپان به زرّین لُگام / همان تیغِ هَندی به زرّین نیام،
ازین بیش‌تر نامدارانِ گُرد / قُباد اندرآمد به خواری ببرد
بَتر زین همه نام‌ورنگ و شکست / شکستی که هرگز نشایدْش بست

گر از من سرِ ناموَر گَشته شد / که اَغریرَثِ پرخرد کُشته شد، ۲۸۵۰
جوانی بُد و تنگیِ روزگار / من امروز را دی گرفتم شُمار
به پیش آمدندم همه سرکَشان / پسِ پشتِ هریک دِرفشی کَشان ۹۵
بسی یاد دادندم از روزگار / دَمان از پس و من دوان خوارْخوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سویِ آشتی یاز با کَیقُباد
گرَت دیگر آید یکی آرِزوی / به گِرد اندرآید سپهْ چارسوی ۲۸۵۵
به یک دست رستم که تابنده هور / گهِ رزم با او نتابد به زور
به رویِ دگر قارَنِ رزمْزن / که چشمش ندیده‌ست هرگز شِکَن ۱۰۰
سه‌دیگر چو کَشوادِ زرّینْکلاه / که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مِهرابِ کابلْخدای / که سالارِ شاه است و زابلْخدای

سپهدارِ ترکان دو دیده پرآب / شگِفتی فروماند زَافْراسیاب ۲۸۶۰
یکی مردِ با هوشِ دل برگزید / فِرسته به ایران چُنان‌چون سَزید
دبیرِ نویسنده را گفت شاه / که پیش آر قِرطاس و مُشکِ سیاه ۱۰۵
یکی نامه بنْوشت اَرژنگْوار / براو کرده صد گونه رنگ و نگار؛
به نامِ خداوندِ خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
وُ زو بر روانِ فِریدون دُرود / که‌زو دارد این تخمِ ما تارو‌پود ۲۸۶۵
گر از تور بر ایرجِ نیکْبخت / بد آمد پدید از پیِ تاج و تخت،
بر آن بر همی رانْد باید سَخُن ۱۱۰ / نباید که پرخاش مانَد به بُن
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر سرتاسر آن کین کَشید
بر آن هم که کرد آفْریدون نُخست / کجا راستی را به بخشش بجُست،
سَزد گر برانیم دل هم بَران / نگردیم از آیین و راهِ سران ۲۸۷۰
ز خرگاه تا ماوَراالنّهر در / که جیحون میانجی‌ست اندر گذر،
بروبومِ ما بود هَنگامِ شاه ۱۱۵ / نکردی براین مرز ایرج نگاه
همان بخشِ ایرج زِ ایرانْزمین / بداد آفْریدون و کرد آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جِهان بر دلِ خویش تنگ آوریم
بُوَد زخمِ شمشیر و خشمِ خدای / نیابیم بهره ز هردو سرای ۲۸۷۵

وُ گر هم چُنان‌چون فِریدونِ گُرد / به تور و به سَلم و به ایرج سپرد،
ببخشیم و زان پس نجوییم کین / که چندین بلا خود نیَرزد زمین
سرِ زنده از سال چون برف گشت / ز خونِ کَیان خاک شَنگَرف گشت
سرانجام هم جز به بالایِ خویش / نیابد کسی بهره از جایِ خویش
بمانیم با آن رَشی پنج خاک / سراپای کرباس و جایِ مَغاک
دگر آزْمندی‌ست اندوه و رنج / شدن تنگْ‌دل در سرایِ سِپَنج
مگر رام گردد براین کَیقُباد / سرِ مردِ بِخْرد نگردد ز داد
کس از ما نبینند جیحون به خواب / وُ زایران نیایند ازین رویِ آب
مگر با دُرود و سلام و پَیام / دو کشور شود زین سَخُن شادکام

چو نامه به مُهر اندرآورْد شاه / فرستاد نزدیکِ ایران سپاه
ببردند نامه برِ کَیقُباد / سَخُن نیز ازین‌گونه کردند یاد
چُنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبُد پیشدستی نُخست
ز تور اندرآمد نُخستین سِتم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد به تیزیّ و بُگْذاشت آب
شنیدی که با شاه نَوذر چه کرد / دلِ دام و دَد شد پر از داغ و درد
ز کینه به اَغریرَثِ پرخرد / نه آن کرد کز مردمی درخَورَد
ز کردارِ بد گر پشیمان شَوی / به نُوّی ز سر بازِ پیمان شَوی،
مرا نیست از کینه و آز رنج / پَسیچیده‌ام در سرایِ سِپَنج
شما را سپردم ازان رویِ آب / مگر یابد آرامش افراسیاب

به نُوّی یکی باز پیمان نِبشت / به باغِ بزرگی درختی بکِشت
فرستاده آمد به‌سانِ پلنگ / رسانید نامه به نزدِ پَشَنگ
بُنه برنِهاد و سپهْ را براند / همی گَرد بر آسمان برفَشاند
ز جیحون گذر کرد مانندِ باد / وُ زان آگهی شد برِ کَیقُباد
بدان گشت شادان دلِ شهریار / که دشمن شد از پیش بی کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجوی آشتی در گهِ کارزار

نبُد پیش‌تر آشتی را نِشان / بدین روز گرزِ من آوردِشان
چُنین گفت با نامور کَیقُباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نَبیره‌یْ فِریدونِ فرّخ پَشَنگ / به سیری همی سر بپیچد ز جنگ،
سَزد گر هر آن‌کس که دارد خرد / به کژّی و ناراستی ننْگرد
ز زاولْستان تا به دریایِ سَند / نوشتیم عهدی ترا بر پَرَند
تو شو تخت با افسرِ نیمروز / بدار و همی باش گیتی‌فروز
وُ زین رویِ کابل به مِهراب دِهْ / سراسر سِنانت به زهر آب دِهْ
کجا پادشاهی‌ست بی جنگ نیست / وُ گرچند رویِ زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاجِ زر / همان گُرده‌گاهش به زرّین کمر
ز یک رویِ گیتی مر او را سپرد / ببوسید رویِ زمین مردِ گُرد
وُ زان‌پس چُنین گفت فرّخ قُباد / که بی زال تختِ بزرگی مباد
به یک مویِ دستان نیَرزد جِهان / که او ماندِمان یادگار از مِهان
یکی جامه‌یِ شهریاران به‌زر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نِهادند مَهد از برِ پنج پیل / ز پیروزه رَخشان به‌کردارِ نیل
بگسترْد زربَفت بر مَهد بر / یکی گنج که‌ش کس ندانست مَر
فرستاد نزدیکِ دستانِ سام / که خِلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دَراز / ترا دارم اندر جِهان بی‌نیاز
همان قارَنِ نیو و کَشواد را / چو بُرزین و خَرّادِ پولاد را،
برافگنْد خِلعت چُنان‌چون سَزید / کسی را که خِلعت سَزاوار دید
دِرَم داد و دینار و تیغ و سپر / که‌را بود درخور کلاه و کمر

وُ زان‌جا سویِ پارس اندرکَشید / که در پارس بُد گنج‌ها را کِلید
نشستنگهْ آن‌گهْ به اِصطَخر بود / کَیان را بدان جایگهْ فخر بود
جِهانی سویِ او نِهادند روی / که او بود سالارِ دَیهیمْ‌جوی
به تختِ کَیان اندرآورْد پای / به داد و به آیین و فرخنده رای
چُنین گفت با نامور مِهتران / که گیتی مرا از کَران تا کَران
اگر پیل با پشّه کین آورَد / همه رَخنه در داد و دین آورَد

نخواهم به گیتی جز از راستی / که خشمِ خدا آورَد کاستی
تنْ آسانی از درد و رنجِ من است / کجا خاک و آب است گنجِ من است
سپاهیّ و شهری مرا یک سرند / همه پادشاهی مرا لشکرند
همه در پناهِ جِهاندار بید / خردمند بید و بی‌آزار بید
هر آن‌کس که دارد خورید و دِهید / سپاسی ز خوردن به من برنِهید
هر آن‌کس کجا بازمانَد ز خَورد / ندارد همی توشه از کارْکرد،
چَراگاهِشان بارگاهِ من است / هر آن‌کس که آید سپاهِ من است
وُ زان رفته نامْ‌آوران یاد کرد / به داد و دِهِش گیتی آباد کرد
بر این‌گونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چُنین در جِهان شاه کیست

پُسر بُد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جِهان یادگار
نُخستین چو کاووسِ باآفرین / کَی آرش دُوَم بُد دگر کَی پَشین
چهارم کَی اَرْشَش وُرا بود نام / سِپَردند گیتی به آرام و کام
چو صد سال بُگْذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندرآمد به بخت
چو دانست کآمد به‌نزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ،
سرِ ماه کاووسْ‌کَی را بخوانْد / ز داد و دِهِش چند با او برانْد
بدو گفت: ما برنِهادیم رَخت / تو بشْپار تابوت و بردار تخت
چو تختی که بی آگهی بُگْذرَد / پرستنده‌یِ او ندارد خرد
چُنانم که گویی زِ البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
تو گر دادگر باشی و پاکْ‌دین / ز هرکس نیابی جز از آفرین
وُ گر آز گیرد سرت را به دام / برآری یکی تیره تیغ از نیام
بگفت این و شد زین جِهانِ فراخ / گزین کرد صندوق بر جایِ کاخ

جِهان را چُنین است ساز و نِهاد / یکی نزدِ او نَوذر و کَیقُباد
به سر شد کنون قصّه‌یِ کَیقُباد / ز کاووس باید سَخُن کرد یاد

کیکاووس

۱ جنگ مازندران
۲ جنگ هاماوران
۳ رستم و هفت گردان
۴ رستم و سهراب
۵ داستان سیاووش

جنگ مازندران

داستان جنگ مازندران

درختِ بَرومند چون شد بلند — گر آید ز گردون براو بر گزند، ۲۹۵۰
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سویِ پستی گِراید نُخست
چو از جایگه بُگسِلد پایِ خویش — به شاخِ نوآیین دِهد جایِ خویش
مر او را سپارَد گل و برگ و باغ — بَهاری به‌کردارِ روشن چراغ
اگر شاخِ بد خیزد از بیخِ نیک — تو با بیخ تندی میاغاز ویک ۵
پدر چون به فرزند مانَد جِهان — کند آشکارا براو بر نِهان ۲۹۵۵
گر او بفْگنَد فَرّ و نامِ پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پُسر
که‌را گم شود راهِ آموزْگار — سَزد گر جفا بیند از روزگار
چُنین است رسمِ سرایِ کَهُن — سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن
چو رسمِ بدش بازداند کسی — نخواهد که مانَد بدو در بسی ۱۰

آغاز داستان

چو کاووس بگْرفت گاهِ پدر — مر او را جِهان بنده شد سر به سر ۲۹۶۰
ز هرگونه‌یی گنج آگنده دید — جِهان سر به سر پیشِ خود بنده دید

همان تخت و هم طَوق و هم گوشوار
همان تاجِ زرّین زَبرجدْنگار

همان تازی اسپانِ آگنده‌یال
به گیتی ندانست خود را هَمال

چُنان بُد که در گلشنِ زرْنگار
همی خورد روزی میِ خوشگُوار

یکی تختِ زرّین بلورینْش پای
نشسته براو بر جِهانْکدخدای

اَبا پهلوانانِ ایران به‌هم
همی رای زد شاه بر بیش‌وکم

چو رامشگری دیو زی پرده‌دار
بیامد که خواهد برِ شاه بار

چُنین گفت کز شهرِ مازندران
یکی خوشْنوازم ز رامشگران

اگر درخورم بندگی شاه را
گشاید برِ تختِ او راه را

برفت از درِ پرده سالارِ بار
خُرامان بیامد برِ شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است
اَبا بربَط و نَغز رامشگر است

بفرمود تا پیشِ او خواندند
برِ رودْسازانْش بنْشاندند

به بربَط چو بایست برساخت رود
برآورْد مازندرانی سُرود؛

که مازندران شاه را یاد باد
همیشه بروبومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است
به کوه اندرش لاله و سُنبل است

هوا خوشگُوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بَهار

نوازنده بلبل به باغ اندرون
گُرازنده آهو به راغ اندرون،

همیشه نیاساید از خُفت‌وخوی
همه ساله هر جای رنگ است و بوی

گلاب است گویی به جویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان

دَی و بهمن و آذر و فَورَدین
همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لبِ جویبار
همه ساله بازِ شکاری به‌کار

سراسر همه کشور آراسته
ز دیبا و دینار و زِ خواسته

بتانِ پرستنده با تاجِ زر
همه نامداران به زرّین کمر

چو کاووس بشْنید ازو این سَخُن
یکی تازه اندیشه افگنْد بُن

دلِ رزمجویش ببست اندران
که لشکر کَشد سویِ مازندران

چُنین گفت با سرفرازانِ رزم
که ما سر نِهادیم یکسر به بزم

اگر کاهِلی پیشه گیرد دِلیر
نگردد از آسایش و گاه سیر

من از جَمّ و ضحّاک و از کَیقُباد
فزونم به فَرّ و به بخت و به داد

فزون بایدم زانِ ایشان هنر
جِهانْجوی باید سرِ تاجوَر

سَخُن چون به گوشِ بزرگان رسید
ازایشان کس آن رای فرّخ ندید

همه زرد گشتند و پر چین بَروی
کسی جنگِ دیوان نکرد آرِزوی

کسی راست پاسخ نیارِست کرد
نِهانی روانْشان پر از بادِ سرد

چو طوس و چو گودرزِ کَشواد و گیو
چو خَرّاد و گرگین و بهرامِ نیو،

به آواز گفتند: ما کِهتریم
زمین جز به فرمانِ تو نسْپَریم

وُ زان پس یکی انجمن ساختند
ز گفتارِ او دل بپرداختند

نشستند و گفتند یک بادگر
که از بخت ما را چه آمد به سر

اگر شهریار این سَخُن‌ها که گفت
به می خوردن اندر نخواهد نِهفت،

ز ما و زِ ایران برآمد هَلاک
نمانَد براین بوم وبر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری
به فرمانِ او مرغ و دیو و پری،

ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجُست از دِلیرانِ دیوان نبرد

فِریدونِ پردانشِ پرفُسون
هم این را روانش نبُد رهنُمون

اگر شایدی بردن این بد به سر
به مردیّ و گنج و به نام و هنر،

منوچهر کردی بدین پیش دست
نکردی مر این بر دلِ خویش پست

یکی چاره باید نُمودن براین
که این بد بگردد زِ ایرانْزمین

چُنین گفت پس طوس با مِهتران
که ای رزمْدیده دلاور سران

مر این بند را چاره اکنون یکیست
بسازیم و این کار دشوار نیست

هَیونی تَگْآور برِ زالِ سام
بباید فرستاد و دادن پَیام

که گر سر به گِل داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنْمای روی

مگر کُاو گشاید لبِ پندْمند
سَخُن بر دلِ شهریارِ بلند

بگوید که این اَهرِمَن داد یاد
درِ دیو هرگز نباید گشاد

مگر زالش آرد ازین گفته باز
وُ گرنه سرآمد نِشیب از فراز

سَخُن‌ها ز هرگونه برساختند
هَیونی تَگْآور بِرون تاختند

رَونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد برِ زالِ گیتی‌فروز،

چُنین داشت از نامداران پَیام
که ای نامورَ باگهر پورِ سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگِفت
که از یادش اندازه نتْوان گرفت

بدین کار اگر تو نبندی کمر
نه تن مانَد ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
بپیچیدش آهِرمَن از راهِ راست

به رنجِ نیاکانش از باستان
نخواهد همی بود همداستان

همی گنجِ بی‌رنج بگْزایدش
همی گاهِ مازندران بایدش

اگر هیچ سر خاری از آمدن
سپهبَد همی زود خواهد شدن

همه رنجِ تو داد خواهد به باد
که بردی زِ آغاز با کَیقُباد

تو با رستمِ شیر ناخورده سیر
میان را ببستی چو شیرِ دِلیر

کنون آن همه باد شد پیشِ او
بپیچید جانِ بدْاندیشِ او

چو بشْنید دستان بپیچید سخت
تنش گشت لرزان به‌سانِ درخت

همی گفت: کاووسِ خودْکامه مرد
نه گرم آزْموده ز گیتی نه سرد،

که مانده‌ست کز تیغِ او در جِهان
نلرزید یکسر کِهان و مِهان؟

کسی کُاو بُوَد در جِهان پیشگاه
براو نگْذرَد سال و خورشید و ماه،

نباشد شگِفت ار به من نگْرَود
شَوم خسته گر پندِ من نشْنَود

وَر این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه‌یِ شاه دل بُگْسِلم،

نه از من پسندد جِهانْ‌آفرین
نه شاه و نه گُردانِ ایرانْ‌زمین

شَوم گویمش هرچه باید ز پند
ز من گر پذیرد بُوَد سودمند

وُ گر تیز گردد گشاده‌ست راه
تَهَمتن هم ایدر بُوَد با سپاه

پراندیشه بود آن شبِ دیرْیاز
چو خورشید بنْمود تاج از فراز،

کمر بست و بنْهاد سر سویِ شاه
بزرگان برفتند با او به راه

خبر شد به طوس و به گودرز و گیو
به رُهّام و گرگین و گُردانِ نیو؛

که دستان به‌نزدیکِ ایران رسید
دِرفشِ همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سرانِ سپاه
سری کُاو کَشد پهلوانی کلاه

چو دستانِ سام اندرآمد به تنگ
پذیره شدندش همه بی‌درنگ

براو سرکَشان آفرین خواندند
سویِ شاه با او همی راندند

بدو گفت طوس: ای گوِ سرفراز
کَشیدی چُنین رنجِ راهِ دَراز

ز بهرِ بزرگانِ ایرانْ‌زمین
بر آرامش این رنج کردی گزین

همه سر به سر نیکْ‌خواهِ توایم
سُتوده به فَرِّ کلاهِ توایم

اَبا نامداران چُنین گفت زال
که هرکس که او را نفرسود سال،

همه پندِ پیرانش آید به یاد
ازان پس دِهد چرخِ گَردانْش داد

نشاید که گیریم ازو پند باز
که از پندِ ما نیست او بی‌نیاز

ز پند و خرد گر بگردد سرش
پشیمانی آید ز گیتی برش

به آواز گفتند: ما با تویم
ز تو بُگْذرَد پندِ کس نشْنَویم

همه یکسره نزدِ شاه آمدند
برِ ناموَر تختگاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زالِ زر
پسِ او بزرگانِ زرّین‌کمر

چو کاووس را دید دستانِ سام
نشسته به اَورَنگ بر شادکام،

به کَش کرده دست و سر افگنده پست
همی رفت تا جایگاهِ نشست

چُنین گفت کَای کدخدایِ جِهان
سرافراز بر مِهتران و مِهان

چو تو تخت نشْنید و افسر ندید
نه چون بختِ تو چرخِ گَردان شنید

همه ساله پیروز بادیّ و شاد
سرت پر ز دانش دلت پر ز داد

شهِ نامبُردار بنْواختش
برِ خویش بر تخت بنْشاختش

بپرسیدش از رنجِ راهِ دَراز
ز گُردان و زِ رستمِ سرفراز

چُنین گفت مر شاه را زالِ زر
کَانوشه بَدی شاهِ پیروزگر

همه شاد و روشن به بختِ توانَد
برافراخته سر به تختِ توانَد

ازان پس یکی داستان کرد یاد
سَخُن‌هایِ شایسته را در گشاد؛

که بر سر مرا روز چندی گذشت
سپهر از برِ خاکِ تیره بگشت

منوچهر شد زین جِهانِ فراخ
وُ زو مانْد ایدر بسی گنج و کاخ

همان زَو اَبا نَوذر و کَیقُباد
چه مایه بزرگان که داریم یاد،

اَبا لشکرِ گُشْن و گرزِ گران
نکردند آهنگِ مازندران

که آن خانه‌ی دیوِ افسون‌گر است / طلسم است و زِ بندِ جادو در است
مر آن را به شمشیر نتوان شکست / به گنج و به دانش نیاید به دست
همایون ندارد کس آن‌جا شدن / وُ زایدر کنون رایِ رفتن زدن
سپهْ را بدان سو نباید کَشید / ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کِهترند / چُنین بنده‌ی دادگر داورند،
تو از خونِ چندین سرِ نامدار / ز بهرِ فزونی درختی مکار،
که بار و بلندیْش نِفرین بُوَد / نه آیینِ شاهانِ پیشین بُوَد

چُنین پاسخ آوردْ کاووس باز / که زَانْدیشه‌ی تو نی‌َم بی‌نیاز
وُ لیکِن مرا از فِریدون و جَم / فزون است مردیّ و فَرّ و دِرَم
همان از منوچهر و زِ کَیقُباد / که مازندران را نکردند یاد،
سپاه و دل و گنج افزون‌تر است / جِهان زیرِ شمشیرِ تیز اندر است
چو برداشتی شد گشاده جِهان / به آهن چه داریم گیتی نِهان؟
شَومْ‌شان یکایک به راه آورم / گر آیینِ شمشیر و گاه آورم
اگر کس نمانم به مازندران / وُ گر برنِهم ساووباژِ گَران
چُنان زار و خوارند بر چشمِ من / چه جادو چه دیوانِ آن انجمن
به گوشِ تو آید خود این آگهی / که زایشان شود رویِ گیتی تَهی
تو با رستم ایدر جِهاندار باش / نگهبانِ ایران و بیدار باش
جِهانْ‌آفریننده یارِ من است / سرِ نرّه دیوان شکارِ من است
گر ایدون که یارم نباشی به جنگ / مفرمای ما را بدین در دِرنگ

چو از شاه بشْنید زال این سَخُن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بُن
بدو گفت: شاهیّ و ما بنده‌ایم / به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی یا سِتم / به رایِ تو باید زدن گام و دَم
از اندیشه من دل بپرداختم / سَخُن آنچه دانستم انداختم
نه مرگ از تنِ خویش بتْوان سِپوخت / نه چشمِ جِهان کس به سوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نرَست از نیاز / جِهانْ‌جوی ازین سه نیابد جَواز

رَوِشْنِ جِهان بر تو فرخنده باد — مبادا که پندِ من آیدْت یاد
پشیمان مبادی ز کردارِ خویش — به تو باد روشن دل و دین و کیش

سَبک شاه را زال پَدرود کرد — دل از رفتنِ او پر از دود کرد
بِرون آمد از پیشِ کاووس شاه — شده تیره بر چشمِ او هور و ماه
برفتند با او بزرگانِ نیو — چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
به زال آنگهی گیو گفت: از خدای — همی خواهم آن کُاو بُوَد رهنُمای،
به جایی که کاووس را دسترس — نباشد ندارم من او را به کس
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز — مبادا به تو دستِ دشمن دَراز
به هرسو که آییم و بیم و رَویم — جز از آفرینت سَخُن نشْنویم
پس از کردگارِ جِهانْآفرین — به تو دارد امّید ایرانْزمین
ز بهرِ گَوان رنج برداشتی — چُنین راهِ دشوار بُگْذاشتی
پس آن‌گهْ گرفتندش اندر کنار — رهِ سیستان را برآراست کار

چو زالِ سپهبَد ز پهلَو برفت — دُمادُم سپهْ روی بنْهاد تَفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه — کَشیدن بُنه سر نِهادن به راه

رفتن کاووس به مازندران

چو شب روز شد شاه و جنگْآوران — نِهادند سر سویِ مازندران
به میلاد بشْپُرْد ایرانْزمین — کِلیدِ درِ گنجِ تاج و نگین
بدو گفت: اگر دشمن آید پدید — ترا تیغِ کینه بباید کَشید
ز هر بد به زال و به رستم پناه — که پشتِ سپاهند و زیبایِ گاه
دگر روز برخاست آوایِ کوس — سپهْ را همی رانْد گودرز و طوس
همی رفت کاووسِ لشکرْفروز — بزد گاه بر پیشِ کوه‌اَسپْروز
به جایی که پَنهان شود آفتاب — بدان جایگهْ ساخت آرام و خواب
کجا جایِ دیوانِ دُژخیم بود — بدان جایگهْ پیل را بیم بود

بگسترْد زربَفت بر میشْ‌سار
هوا پر ز بویِ میِ خوشگُوار

همه پهلوانانِ فرخنده‌پی
نشسته برِ تختِ کاووسْ‌کَی

همه شب می و مجلس آراستند
به شبگیر کز خواب برخاستند،

پُرآگنده نزدیکِ شاه آمدند
کمرْبسته و باکلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار
دوباره ز لشکر گزیدن هزار

کسی کُاو گِراید به گرزِ گَران
گشاینده‌یِ شهرِ مازندران

هر آن‌کس که بینی ز پیر و جوان
تنی کن که او را نباشد روان

وُ زو هرچه آباد بینی بسوز
شب آور هر آن‌جا که باشی به روز

چُنین تا به دیوان رسد آگهی
جِهان کن سراسر ز جادو تَهی

کمر بست و رفت از درِ شاه گیو
ز لشکر گزین کرد گُردانِ نیو

بشد تا درِ شهرِ مازندران
ببارید شمشیر و گرزِ گَران

زن و کودک و مردِ با دستْوار
نیافت از سرِ تیغِ او زینهار

همی سوخت و غارت همی کرد شهر
بیالود بر جایِ تِریاک زهر

یکی چون بهشتِ بَرین شهر دید
که از خرّمی نزدِ او بهر دید

به هر بَرزنی بر فزون از هزار
پرستار با طَوق و با گوشوار

پرستنده زین بیش‌تر با کلاه
به چهره به‌کردارِ تابنده ماه

به هر جای گنجی پُرآگنده زر
به یک جای دینار و دیگر گهر

بی‌اندازه گِرد اندرش چارپای
بهشت است گفتی همیدون به‌جای

به کاووس بردند ازان آگهی
ازان خرّمی جای و آن فَرّهی

همی گفت: خرّم زیاد آن‌که گفت
که مازندران را بهشت است جفت

همه شهر گویی مگر بتْ‌پرست
ز دیبایِ چین بر گل آذین ببست

بتان پاک حورند گویی درست
به گلنارِشان روی رِضوان بشُست

چو یک هفته بُگْذشت ایرانیان
ز غارت گشادند یکسر میان

خبر شد سویِ شاهِ مازندران
دلش گشت پردرد و سر شد گَران

ز دیوان به پیش اندرون سَنجه بود
که جان و تنش زان سَخُن رنجه بود

بدو گفت: رَو نزدِ دیوِ سِپید
ـ چُنان رَو که بر چرخِ گردنده شید ـ

بگویش که آمد به مازندران / به غارت از ایران سپاهی گران
جِهانْجوی کاووسِ‌شان پیشرو / یکی لشکری جنگْ‌سازانِ نو
کنون گر نباشی تو فریادْرس / نبینی به مازندران نیز کس
چو بشْنید پیغام سَنجه برفت / اَبا نامه‌یِ شاه و پیغام تَفت
چو آمد به‌نزدیکِ آن سرفراز / بگفت آنچه بشْنید ازان رزمْ‌ساز
چُنین پاسخش داد دیوِ سِپید / که از روزگاران مشو نااُمید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببُرّم پیِ او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جِهان کرد چون رویِ زنگی سیاه
چو دریایِ قار است گفتی جِهان / همه روشنایِیْش گشته نِهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر / سیهْ شد جِهان چشم‌ها خیره‌خیر
چو بُگْذشت شب روز نزدیک شد / جِهانْجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره‌چشم / سرِ نامداران ازو پر ز خشم
وُ زایشان فراوان تبهْ کرد نیز / نبود از بدِ بخت مانیده چیز
چو تاریک شد چشمِ کاووس شاه / بد آمد ز کردارِ او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و بخت برگشته پیر
همان داستان یاد باید گرفت / که خیره بمانَد شگِفت از شگِفت
سپهبَد چُنین گفت چون دید رنج / که دَستورِ بیدار بهتر ز گنج

به‌سختی چو یک هفته اندرکَشید / به دیده زِ ایرانیان کس ندید
به هشتم بغرّید دیوِ سِپید / که ای شاهِ بی‌بر به‌کردارِ بید
همی برتری را بیاراستی / چَراگاهِ مازندران خواستی
همی نیرویِ خویش را پیلِ مست / بدارد نگردد ازو مور پست
چو با تاج و با تخت نشْکیفتی / خرد را بدین‌گونه بفْریفتی
کنون آنچه اندرخورِ کارِ توست / دلت یافت آن آرِزوها که جُست
ازان نرّه دیوانِ خنجرْگزار / گزین کرد جنگی ده‌ودو هزار
به ایرانیان بر نگهدار کرد / سرِ سرکَشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند / چو از بند و بستن بپرداختند،

خورش دادِشان لَختَکی از سَبوس بدان‌تا گذارند روزی‌بَیوس
وُ زان‌پس همه گنجِ شاه و سپاه چه از تاجِ یاقوت و پیروزه گاه،
سپرد آنچه دید از کَران تا کَران به اَرژنگ سالارِ مازندران
برِ شاه بر ـ گفت ـ و او را بگوی که زآهِرمَن اکنون بَهانه مجوی
همه پهلوانانِ ایران و شاه نه خورشید بینند روشن نه ماه
به کُشتن نکردم براو بر نِهیب بدان‌تا بداند فرازِ از نِشیب
به زاریّ و سختی برآیدْش هوش کسی نیز نِنْهد بدین کار گوش
چو اَرژنگ بشْنید گفتارِ اوی به مازندران شاه بنْهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته اسیران و اسپانِ آراسته

پیغام کاووس نزد زال

وُ زان‌پس جِهانْجویِ خسته‌جگر بِرون کرد گُردی چو مرغی به‌پَر
سویِ زاولِشْتان فرستاد زود به‌نزدیکِ دستان و رستم چو دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت به گَرد اندرآمد سرِ تاج و تخت
هم از گنج و آن لشکرِ نامدار ـ بیاراسته چون گل اندر بَهار ـ
همه چرخِ گَردان به دیوان سپرد توگویی که باد اندرآمد ببرد
کنون چشم شد تیره و تیره بخت نگونسار گشته سرِ تاج و تخت
جگَرْخسته در دستِ آهِرمَنم همی بُگْسِلد زار جان از تنم
چو از پندهایِ تو یاد آورم همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم به گفتارِ تو هوشمند ز کَمّیْ خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان همه سود را مایه باشد زیان

چو پوینده نزدیکِ دستان رسید بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشْنید بر تن بدَرّید پوست ز دشمن نِهان داشت این هم ز دوست
به روشن دل از دور بدها بدید که زین بر زمانه چه خواهد رسید
به رستم چُنین گفت دستانِ سام که شمشیر کوتهْ شد اندر نیام

نشاید که زین پس چَمیم و چَریم
وُ گر تخت را خویشتن پروریم

که شاهِ جِهان در دَمِ اَژدهاست
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رَخش زین
بخواهی به تیغِ جِهان‌بخش کین

همانا که از بهرِ این روزگار
ترا پروراند پروردگار

نشاید بدین کارِ آهِرمَنی
که آسایش آریّ و گر دَم زنی

برت را به ببرِ بَیان سخت کن
سر از خواب و اندیشه پردَخت کن

هر آن تن که چشمش سِنانِ تو دید
که گوید که او را روان آرَمید؟

اگر جنگِ دریا کنی خون شود
از آوازِ تو کوه هامون شود

نباید که اَرژنگ و دیوِ سپید
به جان از تو دارند هرگز امید

همان گردنِ شاهِ مازندران
همه خُرد بشْکن به گرزِ گران

چُنین گفت رستم به پاسخ که راه
دَراز است من چون شَوم کینه‌خواه؟

ازین پادشاهی بدان ـ گفت زال ـ
دو راه است هردو به رنج و وَبال

یکی دیوْیاز آن که کاووس رفت
دگر کوه و بالا و منزل دو هفت

پر از دیو و شیر است و پر تیرگی
بمانَد بدو چشمت از خیرگی

تو کوتاه بُگْزین شگِفتی ببین
که یارِ تو باشد جِهانْ‌آفرین

اگرچه به رنج است هم بُگْذرَد
پیِ رَخشِ فرّخ وُرا بسْپَرَد

شبِ تیره تا برکَشد روز چاک
نیایش کنم پیشِ یزدانِ پاک

مگر باز بینم بر و یالِ تو
هم آن پهلَوی چنگ و گوپالِ تو

وُ گر هوشِ تو نیز بر دستِ دیو
نِهاده‌ست یزدانِ گیهانْ‌خَدیو،

تواند کسی این سَخُن باز داشت؟
چُنان کُاو گذارَد بباید گذاشت

نخواهد همی مانْد ایدر کسی
بخوانند اگرچه بمانَد بسی

کسی کُاو جِهان را به نامِ بلند
بکوبد به رفتن نباشد نِژَند

چُنین گفت رستم به فرّخ پدر
که من بسته دارم به فرمان کمر

وُ لیکِن به دوزخ چَمیدن به پای
بزرگانِ پیشین ندیدند رای

همان از تنِ خویش نابوده سیر
نیاید کسی پیشِ دَرّنده شیر

کنون من کمرْبسته و رفته گیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر

تن و جان فِدایِ سپهبَد کُنم
طلسم و دلِ جادوان بشْکنم

هر آن‌کس که زنده‌ست از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه اَرژنگ مانم نه دیوِ سپید / نه سَنجه نه کولادِ غُندی نه بید
به نامِ جهان‌آفرین یک‌خدای / که رستم نگردانَد از رَخش پای،
مگر دستِ اَرژنگ بسته چو سنگ / فَگنده به گردن برش پالَهَنگ
سر و مغزِ کولاد در زیرِ پای / پیِ رَخش برده زمین را ز جای
بپوشید ببر و برآورْد یال / براو آفرین خوانْد بسیار زال
چو رستم به رَخش اندرآورْد پای / رخَش رنگ بر جای و دل هم به‌جای
به پَدرود کردنْش رفتند پیش / که دانست که‌ش باز بینند بیش؟
زمانه بدین‌سان همی بُگْذرَد / دَمش مردِ دانا همی بشْمَرَد
هر آن روزِ بد کز تو اندرگذشت / بر آنی که‌زو گیتی آباد گشت

هفت خان رستم زال

بِرون رفت آن پهلَو از نیمروز / ز پیشِ پدر گُردِ گیتی‌فروز
دوروزه به یک روز بُگْذاشتی / شبِ تیره را روز پنداشتی
بدین‌سان همی رَخش بُبْرید راه / به تابنده روز و شبانِ سیاه
تنش چون خورش جُست آمد به شور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رَخش را تیز بنْمود ران / تَگِ گور شد با تَگِ او گران
کمند و پیِ رَخش و رستم سوار / نیابد ازو دام و دَد زینهار
کمندِ کَیانی بیَنداخت شیر / به حلقه درآورْد گورِ دِلیر
ز پیکانِ تیر آتشی برفُروخت / بدو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
بر آن آتشِ تیز بریانْش کرد / ازان‌پس که بی پوست و بی جانْش کرد
بخورْد و بیَنداخت زو استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
لُگام از سرِ رَخش برداشت خوار / چَرا دید و بُگْذاشت در مَرغْزار
برِ نَیْستان بِسترِ خواب ساخت / درِ بیم را جایِ ایمِن شناخت
در آن نَیْستان بیشه‌یِ شیر بود / که پیلی نیارِست ازان نی دُرود

خان اوّل : رزم رخش رستم با شیر

چو یک پاس بُگذشت دَرّنده شیر / به سوی کُنامِ خود آمد دِلیر
برِ نی یکی پیل را خفته دید / برِ او یکی اسپِ آشفته دید
نُخست اسپ را ـ گفت ـ باید شکست / چو خواهم سوارم خود آید به دست
سوی رَخشِ رَخشان برآمد دَمان / چو آتش بجوشید رَخش آن‌زمان
دو دست اندرآورْد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدْش بر خاک تا پاره کرد / دَدی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستمِ تیزْچنگ / جِهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چُنین گفت با رَخش کَای هوشْیار / که گفتت که با شیر کن کارزار؟
اگر تو شدی کُشته در چنگِ اوی / من این ببر و این مِغفَرِ جنگجوی،
چگونه کَشیدی به مازندران / کمندِ کَیانیّ و گرزِ گَران؟
سرم گر ز خوابِ خوش آگهْ شدی / ترا جنگ با شیر کوتهْ شدی

خان دوم: [رهنمونی میش رستم را]

چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تَهَمتن ز خوابِ خوش آمد سُتوه
تنِ رَخش بسْتُرْد و زین برِنهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگُزیر / همی رفت بایِست بر خیره‌خیر
پیِ رَخش و گویا زبانِ سوار / ز گرما و زِ تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست / همی رفت حیران به‌کردارِ مست
همی جُست بر چاره جُستن رهی / سویِ آسْمان کرد روی آنگهی
چُنین گفت کَای داورِ دادگر / همه رنج و سختی تو آری به سر
گر ایدون که خشنودی از رنجِ من / بدان گیتی آگنده شد گنجِ من
بپویم همی تا مگر کردگار / دِهد شاه کاووس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگالِ دیو / رَهانم به فرمانِ گیهانْ‌خَدیو
گنهْکار و افگندگانِ توانَد / پرستنده و بندگانِ توانَد

تنِ پیلْوارش چُنان تَفته شد / که از تشنگی سست و آشُفته شد
بیُفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاکْ‌چاک
هم آن‌گهْ یکی میشِ نیکو سُرین / بپیمود پیشِ تَهَمتن زمین
ازان رفتنِ میشَش اندیشه خاست / به دل گفت کآبِشخورِ این کجاست
همانا که بخشایشِ کردگار / فراز آمده‌ست اندرین روزگار
بیَفشارْد شمشیر بر دستِ راست / به زورِ جِهاندار بر پای خاست

بشد بر پیِ میش تیغی به چنگ / گرفته به دستِ دگر پالَهَنگ
به ره بر یکی چشمه آمد پدید / چو میشِ سُروآور آن‌جا رسید،
تَهَمتن سویِ آسْمان کرد روی / چُنین گفت کَای داورِ راستگوی
هر آن‌کس که از دادگر یکْ‌خدای / بپیچد نیارد خرد را به جای
مر این چشمه آبِشخورِ میش نیست / همان غُرمِ دشتی مرا خویش نیست
به جایی که تنگ اندرآید سَخُن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آن غُرم بر آفرین کرد چند / که از چرخِ گَردان مبادت گزند
گیا بر در و دشتِ تو سبز باد / مبادا ز تو بر دلِ یوز یاد
ترا هرکه یازد به تیر و کَمان / شکسته‌کمان باد و تیره‌گُمان
که زنده شد از تو گَوِ پیلتن / وُ گرنه پراندیشه بود از کفن
که در سینه‌یِ اَژدهایِ بزرگ / نگُنجد بمانَد به چنگالِ گرگ
شده پاره‌پاره کَنان و کَشان / ز رستم به دشمن رسیده نِشان
زَوانش چو پردَخته شد زآفرین / ز رَخشِ تَگْ‌آور جدا کرد زین
همه تن بشُستَش بدان آبِ پاک / به‌کردارِ خورشید شد تابناک

چو سیراب شد سازِ نَخچیر کرد / کمر بست و تَرکَش پر از تیر کرد
بیَفگَنْد گوری چو پیلِ ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفُروخت / برآورْد از آب اندر آتش بسوخت
بپردَخت از آتش به خوردن گرفت / به چنگ استخوانش سِتُردن گرفت
سویِ چشمه‌یِ روشن آمد بر آب / چو سیراب شد کرد آهنگِ خواب

تَهَمتن به رَخشِ سَراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سویِ من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگْ‌جوی
بخفت و برآسود و نگْشاد لب / چَمان و چَران رَخش تا نیمْ‌شب

خان سیوم: [جنگ رستم با اژدها]

ز دشت اندرآمد یکی اَژدها / که‌زو پیل گفتی نیابد رَها
بدان جایگهْ بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش براو دیو راه
بیامد جِهانْ‌جوی را خفته دید / برِ او یکی اسپِ آشفته دید
پراندیشه شد تا چه آمد پدید؟ / که یارَد بدین جایگهْ آرَمید؟
ـ نیارِست کردن کس آن‌جا گذر / ز دیوان و پیلان و شیرانِ نر ـ
ـ همان نیز کآمد نیابد رَها / ز چنگِ بدْاندیش نراَژدها ـ
سویِ رَخشِ رَخشنده بنْهاد روی / دوان اسپ شد سویِ دَیهیمْ‌جوی
تَهَمتن چو از خواب بیدار شد / سرِ پرخرد پر ز پیکار شد
به گِردِ بیابان همی بنْگرید / شد آن اَژدهایِ دُژَم ناپدید
اَبا رَخش برخیره پیکار کرد / بدان کُاو سرِ خفته بیدار کرد
دگرباره چون شد به خواب اندرون / ز تاریکی آن اَژدها شد بِرون
به بالینِ رستم تَگ آورْد رَخش / همی کَند خاک و همی کرد پخش
دگرباره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سربسر بنْگرید / بجز تیرگیْ شب به دیده ندید
بدان مهرْبان رَخشِ بیدار گفت / که تاریکیِ شب بخواهی نِهفت؟
سرم را همی بازداری ز خواب / به بیداریِ من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چُنین رَستَخیز / پیَت را ببُرّم به شمشیرِ تیز
پیاده شَوم سویِ مازندران / کَشم ببر و شمشیر و گرزِ گران
سیوم ره به خواب اندرآمد سرش / ز ببرِ بَیان داشت پوشش برش
بغرّید باز اَژدهایِ دُژَم / همی آتش افروخت گفتی به دَم
چَراگاه بُگْذاشت رَخش آن‌زمان / نیارِست رفتن برِ پهلوان

دلش زان شگِفتی به دو نیم بود / که‌ش از رستم و اَژدها بیم بود
هم از بهرِ رستم دلش نارَمید / چو بادِ دَمان نزدِ رستم دوید
خروشید و جوشید و برکَنْد خاک / ز نعلش زمین شد همه چاکْ چاک
چو بیدار شد رستم از خوابِ خَوش / برآشفت با باره‌یِ دستکَش
چُنان ساخت روشن جِهانْ‌آفرین / که پَنهان نکرد اَژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بغرّید برسانِ ابرِ بَهار / زمین کرد پر آتشِ کارزار
بدان اَژدها گفت: برگوی نام / که زین پس نبینی تو گیتی به‌کام
نباید که بی نام بر دستِ من / روانت برآید ز تاریک تن
چُنین گفت دُژخیم نر اَژدها / که از چنگِ من کس نیابد رَها
صد اندر صد این دشت جایِ من است / بلند آشمانش هوایِ من است
نیارد به سر بر پریدن عقاب / ستاره نبیند زمینش به خواب
بدو اَژدها گفت: نامِ تو چیست؟ / که زاینده را بر تو باید گریست
چُنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نَیرَمم
[به‌تنها یکی کینه‌ور لشکرم / به رَخشِ دلاور زمین بسْپَرم]
برآویخت با او به جنگ اَژدها / نیامد به‌فرجام هم زو رَها
چو زورِ تنِ اَژدها دید رَخش / که زان‌سان برآویخت با تاجْ‌بخش،
بیالید گوش اندرآمد شگِفت / بکَند اَژدها را به دندان دو کِفت
بدَرّید چرمش به دندان چو شیر / براو خیره شد پهلوانِ دِلیر
بزد تیغ و بنْداخت از تن سرش / فروریخت چون رود خون از برش
زمین شد به زیرِ تنش ناپدید / یکی چشمه‌یِ خون ازو بردَمید
چو رستم بدان اَژدهایِ دُژَم / نگهْ کرد برزد یکی تیز دَم
بیابان همه زیرِ او بود پاک / روان خونِ گرم از برِ تیره خاک
تَهَمتن ازو در شگِفتی بمانْد / همی پهلَوی نامِ یزدان بخوانْد
به آب اندرآمد سر و تن بشُست / جِهان جز به زورِ جِهانبان نجُست
به یزدان چُنین گفت کَای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فَر،
که در پیشِ من دیو و هم شیر و پیل / بیابانِ بی‌آب و دریایِ نیل،

بدْاندیش بسیار و گر اندکی‌ست چو خشم آورم پیشِ چشمم یکی‌ست
چو از آفرین گشت پرداخته بیاورْد گلرنگ را ساخته
نشست از برِ زین و ره برگرفت خمِ منزلِ جادو اندرگرفت

خان چهارم: کشتن رستم زن جادو را

همی رانْد پویان به راهِ دَراز چو خورشیدِ تابان بگشت از فراز،
درخت و گیا دید و آبِ روان چُنان‌چون بُوَد جایِ مردِ جوان
چو چشمِ تَذَروان یکی چشمه دید یکی جامِ زرّین بدو در نَبید
یکی مرغِ بریان و نان از برش نمکدان و ریچار گِرد اندرش
خورِ جادوان بُد چو رستم رسید از آوازِ او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت به مرغ و به نان اندرآمد شگِفت
نشست از برِ چشمه فرخنده‌پی یکی جامِ زر یافت پر کرده می
اَبا می یکی نَغز طَنبور یافت بیابان چُنان خانه‌یِ سور یافت
تَهَمتن مر آن را به بر برگرفت بزد رود و گفتارها درگرفت؛
که آواره و بدْنِشان رستم است که از روزِ شادیْش بهره کم است
همه جایِ جنگ است میدانِ او بیابان و کوه است بُستانِ او
همه جنگ با شیر و نراَژدها ز دیو و بیابان نیابد رَها
می و جام و بویا گل و میگسار نکرده‌ست بخشش وُرا کردگار
همیشه به جنگِ نهنگ اندر است وُ گر با پلنگان به جنگ اندر است

به گوشِ زنِ جادو آمد سُرود همان ناله‌یِ رستم و زخمِ رود
بیاراست رخ را به‌سانِ بَهار وُ گرچند زیبا نبودش نگار
برِ رستم آمد پر از رنگ و بوی بپرسید و بنْشست نزدیکِ اوی
تَهَمتن به یزدان نیایش گرفت اَبَر آفرین‌ها فزایش گرفت
که در دشتِ مازندران یافت خوان می و جام با میگسارِ جوان
ندانست کُاو جادویِ ریمَن است نِهفته به رنگ اندر اَهریمَن است

یکی طاسِ می بر کفَش برنِهاد / ز دادارِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
چو آواز داد از خداوندِ مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
روانش گُمانِ نیایش نداشت / زبانش توانِ ستایش نداشت
سیهْ گشت چون نامِ یزدان شنید / تَهَمتن سَبک چون بدو بنْگرید،
بیَنداخت از باد خمِّ کمند / سرِ جادو آورْد ناگهْ به بند
بپرسید و گفتش: چه چیزی بگوی؟ / بدان‌گونه که‌ت هست بنْمای روی
یکی گَنده پیری شد اندر کمند / سراسر پر از رنگ و نیرنگ و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دلِ جادوان زو پر از بیم کرد

خان پنجم: [تیرگی و کشت‌زار]

وُ زان‌جا سویِ راه بنْهاد روی / چُنان‌چون بُوَد مردمِ راهْجوی
همی رفت پویان به جایی رسید / که اندر جِهان روشنایی ندید
شبِ تیره چون رویِ زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است / ستاره به خمِّ کمند اندر است
عِنان رَخش را داد و بنْهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وُ زان‌جا سویِ روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر ز خِویْد
جِهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آب‌هایِ روان
همه جامه بر برْش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
بِرون کرد ببرِ بَیان از برش / به خَوی اندرون غرقه بُد مِغفَرش
بگسترْد هردو برِ آفتاب / به خواب و به آسایش آمد شتاب
لُگام از سرِ رَخش برداشت خوار / رَها کرد بر خِویْد در کِشتْزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بِستر به‌سانِ هِزَبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتْوان / گشاده‌زبان سویِ او شد دوان
سویِ رستم و رَخش بنْهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پایِ اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتْوان گفت کَای اَهرِمَن
چرا اسپ بر خِویْد بُگْذاشتی؟ / برِ رنجِ نابُرده برداشتی؟

ز گفتارِ او تیز شد مردِ هوش
بجَست و گرفتش یکایک دو گوش

بیَفشَرد و برکَند هردو ز بُن
نگفت از بدو نیک با او سَخُن

سَبک دشتْوان گوش‌ها برگرفت
غِریوان و مانده ز رستم شگِفت

بدان مرز اُولاد بُد پهلوان
یکی نامجویی دِلیر و جوان

شد آن دشتْوان پیشِ او با خروش
پر از خون به دستَش گرفته دو گوش

بدو گفت: مردی چو دیوی سیاه
پلنگینه جوشن زِ آهن کلاه،

همه دشت سرتاسر آهِرمَن است
وُ گر اَژدها خفته در جوشن است

برفتم که اسپش برانم ز کِشت
مرا خود به اسپ و به کِشته نَهِشت

مرا دید برجَست و یافه نگفت
دو گوشم بکَند و هم آن‌جا بخفت

همی گشت اُولاد در مَرغْزار
اَبا نامداران ز بهرِ شکار

چو از دشتْوان آن شگِفتی شنید
به نَخچیرگهْ در پیِ شیر دید،

عِنان را بتابید با سرکَشان
بر آن سو که بود از تَهَمتن نِشان

چو آمد به تنگ اندرون جنگْ‌جوی
تَهَمتن سویِ رَخش بنْهاد روی

نشست از برِ رَخش و رَخشنده تیغ
کَشید و بیامد چو غُرّنده میغ

بدو گفت اُولاد: نامِ تو چیست؟
چه مردیّ و شاه و پناهِ تو کیست؟

نبایست کردن براین ره گذر
رهِ نرّه شیرانِ پرخاشخر

چُنین گفت رستم که نامِ من ابر
اگر ابر کوشد به جنگِ هِزَبر،

همه نیزه و تیغ بار آورَد
سران را سر اندر کنار آورَد

به گوشِ تو گر نامِ من بُگْذرَد
دَمِ جان و خونِ دلت بفْسُرَد

نیامد به گوشَت به هر انجمن
کمان و کمندِ گَوِ پیلتن؟

هر آن مام کُاو چون تو زاید پُسر
کفنْ‌دوز خوانیمش ار مویه‌گر

تو با این سپهْ نزدِ من رانده‌ای
همی گوز بر گنبد افشانده‌ای

نهنگِ بلا برکَشید از نیام
بیاویخت از پیشِ زین خمّ خام

به یک زخم دو دو سر افگنْد خوار
به یک ره بدان تیغِ جوشنْ‌گذار

چو شیر اندرآمد میانِ بره
همه رزمگهْ شد ز کُشته خَره

در و دشت شد پر ز گَردِ سوار
پراگنده گشتند در کوه و غار

همی گشت رستم چو شیرِ دُژَم
کمندی به بازو درون شست خم

به اُولاد چون رَخش نزدیک شد
به‌کردارِ شب روز تاریک شد

بیَفگَنْد رستم کمندِ دَراز
به خم اندرآمد سرِ سرفراز

از اسپ اندرآمد دو دستش ببست
به پیش اندرافگَنْد و خود برنشست

بدو گفت: اگر راست گویی سَخُن
ز کژّی نه سر یابم از تو نه بُن،

نُمایی مرا جایِ دیوِ سِپید
همان جایِ کولادِ غُندیّ و بید،

به جایی که بسته‌ست کاووسْ‌کَی
کسی کِاین بدی‌ها فَگنده‌ست پی،

نُماییّ و پیدا کنی راستی
نیاری به کار اندرون کاستی،

من این پادشاهی به گرزِ گران
بگردانم از شاهِ مازندران

تو باشی براین بوم وبر شهریار
گر ایدون که کژّی نیاری به کار

بدو گفت اُولاد: دل را زِ خشم
بپرداز و بُگْشای یکْ‌پاره چشم

تنِ من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه خواهی نشان

ترا خانه‌یِ بید و دیوِ سِپید
نُمایم همان هرچه داری امید

به جایی که بسته‌ست کاووس شاه
نُمایم ترا یک‌به‌یک شهر و راه

از ایدر به نزدیکِ کاووسْ‌کَی
صد افگنده بخشیده فرسنگ پی

وُ زان‌جا سویِ دیو فرسنگِ صد
بیاید یکی راهِ دشوار و بد

میانِ دوصد چاهساری شگِفت
به پیمانه‌ش اندازه نتْوان گرفت

میانِ دو کوه است آن هول جای
نپرّد بر آن تیغ پرّان هُمای

ز دیوانِ جنگی ده‌ودو هزار
به شب پاسْبانند بر چاهسار

چو کولادِ غُندی سپهدارِ او
چو بید و چو سَنجه نگهدارِ او

یکی کوه یابی مر او را به تن
بر و کِتف و یالش بُوَد ده رَسَن

ترا با چُنین یال و دست و عِنان
گزاریدنِ گرز و تیغ و سِنان،

چُنین بُرز بالا و این کارْکرد
نه خوب است با دیو جُستن نبرد

وُ زو بُگْذری سنگلاخ است و دشت
که آهو بر آن ره نیارد گذشت

چو زو بُگْذری رودِ آب است پیش
که پهنایِ او بر دو فرسنگ بیش

کَنارَنگ دیوی نگهبانِ او
همه نرّه دیوان به‌فرمانِ او

وُ زان رویِ بُزگوش تا نرمْ‌پای
چو فرسنگِ سیصد کَشیده سرای

۴۸۵ ز بُزگوش تا شاهِ مازندران
رهی زشت و فرسنگ‌هایِ گران

پراگنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار ۵۴۳۵

چُنان لشکری با سِلیح و دِرَم
نبینی ازایشان یکی را دُرَم

ز پیلانِ جنگی هزارودُویست
که زایشان به شهر اندرون جای نیست

نتابی تو تنها وُ گر زآهنی
بسایدْت سَوهانِ آهِرمَنی

۴۹۰ بخندید رستم ز گفتارِ اوی
بدو گفت: اگر با منی راهجوی،

ببینی که‌زین یک تنِ پیلْ‌تن
چه آید بر آن نامدار انجمن، ۵۴۴۰

به نیرویِ یزدانِ پیروزگر
به بخت و به شمشیرِ تیز و هنر

چو بینند پای وپَر و یالِ من
به جنگ اندرون زخمِ گوپالِ من،

بدَرّد پی و پوستْ‌شان از نِهیب
عِنان را ندانند باز از رِکیب

۴۹۵ ازان سو کجا هست کاووسْ‌کَی
مرا راه بنْمای و بردار پی

خان ششم: کشتن رستم ارژنگ دیو را

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی رانْد تا پیشِ کوه‌اَسپْروز ۵۴۴۵

بدان‌جا که کاووس لشکر کَشید
ز دیو و زِ جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بُگْذشت از تیره شب
خروش آمد از دشت و بانگِ جَلَب

به مازندران آتش افروختند
به هر جای شمعی همی سوختند

۵۰۰ تَهَمتن به اُولاد گفت: این کجاست
که آتش برآمد چپ و دستِ راست؟

درِ شهرِ مازندران است ـ گفت ـ
که از شب دو بهره نیارند خفت ۵۴۵۰

سپهبَد چو کولاد و اَرژنگ و بید
همه پهلوانانِ دیوِ سپید

درختی که دارد سر اندر سَحاب
سَتاره زده برکَشیده طِناب

بدان جایگهْ باشد اَرژنگِ دیو
که هَزمان برآید خروش و غِریو

۵۰۵ بخفت آن‌زمان رستمِ جنگجوی
چو خورشیدِ تابنده بنْمود روی،

بپیچید اُولاد را بر درخت
به خمِّ کمندش فروبست سخت ۵۴۵۵

به زین اندرافگنْد گرزِ نیا
همی رفت یک دل پر از کیمیا

یکی مِغفَرِ خسروی بر سرش
خَویْ‌آلوده ببرِ بَیان در برش

به اَرژنگِ سالار بنْهاد روی
چو آمد برِ لشکرِ نامجوی،

یکی نعره زد در میانِ گروه
توگفتی بدَرّید دریا و کوه

بِرون جَست از خیمه اَرژنگِ دیو
چو آمد به گوشَش خروش و غِریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ
بیامد برِ وی چو آذرگُشَسپ

سر و گوش بگْرفت و یالش دِلیر
سر از تن بکَندش به‌کردارِ شیر

پر از خون سرِ دیو کَنده ز تن
بیَنداخت زان سو که بود انجمن

چو دیوان بدیدند گوپالِ او
بدَرّیدِشان دل ز چنگالِ او

نکردند یاد از بر و بوم و رُست
پدر بر پُسر بر همی راه جُست

برآهیخت شمشیرِ کین پیلتن
بپرداخت یکْ‌پاره زان انجمن

چو برگشت خورشیدِ گیتی‌فروز
بیامد دَمان تا به کوه‌اَسپْروز

از اُولاد بُگْشاد خمّ کمند
نشستند زیرِ درختی بلند

تَهَمتن زِ اُولاد پرسید راه
به شهری کجا بود کاووس شاه

چو بشْنید ازو تیز بنْهاد روی
پیاده دوان پیشِ او راهجوی

چو آمد به شهر اندرون تاجْ‌بخش
خروشی برآورْد چون رعد رَخش

به ایرانیان گفت پس شهریار
که بر ما سرآمد بدِ روزگار

خروشیدنِ رَخشم آمد به گوش
روان و دلم تازه شد زان خروش

بیامد هم اندرزمان پیشِ اوی
یلِ دانشْ‌افروزِ پرخاشجوی

به‌نزدیکِ کاووس شد پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

غِریوید بسیار و بردش نَماز
بپرسیدش از رنج‌هایِ دَراز

گرفتش به آغوش کاووس شاه
ز زالش بپرسید و زِ رنجِ راه

بدو گفت: پَنهان ازین جادوان
همی رَخش را کرد باید روان

چو آید به دیوِ سِپید آگهی
که زَارْژنگ شد رویِ گیتی تَهی،

همه رنج‌هایِ تو بی‌بر شود
ز دیوان جِهان پر ز لشکر شود

تو اکنون رهِ خانه‌یِ دیو گیر
به رنج اندرآور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدْت یزدانِ پاک
سرِ جادوان اندرآری به خاک

گذر کرد باید اَبَر هفت کوه / ز دیوان به هر جای کرده گُروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چُنان‌چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش پر از نرّه دیوانِ جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
به غار اندرون جایِ دیوِ سِپید / که زوی‌َند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اوی است سالار و پشتِ سپاه
سپهْ را ز غم چشم‌ها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان به درمانْش کردند امید / به خونِ دل و مغزِ دیوِ سِپید
چُنین گفت فرزانه مردِ پزشک / که چون خونِ او را به‌سانِ سِرِشک،
چَکانی سه قطره به چشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون بِرون

گَوِ پیلتن جنگ را ساز کرد / ازان جایگهْ رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت: بیدار بید / که من کردم آهنگِ دیوِ سِپید
یکی پیلِ جنگیّ و چاره‌گر است / فراوان به گِرد اندرش لشکر است
گر ایدون که پشتِ من آرد به‌خَم / شما دیر مانید خوار و دُژَم
وُ گر یار باشد خداوندِ هور / دِهد مر مرا اخترِ نیک زور،
همه بوم‌وبر بازیابید و تخت / به بار آید آن خسروانی درخت

خان هفتم: رزم رستم با دیو سپید

وُ زان جایگهْ تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رَخش اندرآمد بدان هفت کوه / بدان نرّه دیوانِ گشته گروه،
به نزدیکیِ غارِ بی‌بُن رسید / به گِرد اندرون لشکرِ دیو دید
به اُولاد گفت: آنچه پرسیدمت / همه بر رهِ راستی دیدمت
کنون چون گهِ رفتن آمد فراز / مرا راه بنْمای و بُگْشای راز
بدو گفت اُولاد: چون آفتاب / شود گرم دیو اندرآید به خواب
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسْبان اندکی
بدان‌گهْ تو پیروز گَردی مگر / اگر یار باشدْت پیروزگر

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب

سراپای اُولاد بر هم ببست
به خمّ کمند آنگهی برنشست

برآهِخت جنگی نهنگ از نیام
بغرّید چون رعد و برگفت نام

میانِ سپاه اندرآمد چو گَرد
سر از تن به خنجر همی دور کرد

نه اِستاد کس پیشِ او در به جنگ
نجُستند با او یکی نام وننگ

وُ زان جایگهْ سوی دیوِ سپید
بیامد به‌کردارِ تابنده شید

به‌کردارِ دوزخ یکی غار دید
تنِ دیو ازان تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ
نبُد جایِ دیدار و راهِ گُریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشُست
در آن غارِ تاریک لَختی بجُست

به تاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار ازو ناپدید

به رنگِ شَبه روی و چون شیر موی
جِهان پر ز بالا و پهنایِ اوی

سویِ رستم آمد چو کوهی سیاه
از آهنْش ساعِد از آهن کلاه

ازو شد دلِ پیلتن پرنِهیب
بترسید کآمد به تنگی نِشیب

برآشفت برسانِ پیلِ ژیان
یکی تیغِ تیزش بزد بر میان

ز نیرویِ رستم ز بالایِ او
بیَنداخت یک ران و یک پایِ او

بریده برآویخت با او به هم
چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم

همی پوست کَند این ازان آن از این
همی گِل شد از خون سراسر زمین

به دل گفت رستم که امروز جان
بمانَد به من زنده‌ام جاوِدان

همیدون به دل گفت دیوِ سپید
که از جانِ شیرین شدم ناأُمید

گر ایدون که از چنگِ این اَژدها
بریده پی و پوست یابم رَها،

نه کِهتر نه برترمَنِش مِهتران
نبینند نیزم به مازندران

همی گفت ازین‌گونه دیوِ سپید
همی داد دل را بدین‌سان نُوید

تَهَمتن به نیرویِ جانْ‌آفرین
بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش نرّه شیر
به گردن برآورْد و افگنْد زیر

فرو برد خنجر دلش بردَرید
جگرْش از تنِ تیره بیرون کَشید

همه غار یکسر تنِ کُشته بود
جِهان همچو دریایِ خون گشته بود

بیامد زِ اُولاد بُگْشاد بند / به فِتراک بربست پیچان کمند
به اُولاد داد آن کَشیده جگر / سویِ شاه کاووس بنْهاد سر
بدو گفت اُولاد کَای نرّه شیر / جِهان را به تیغ آوریدی به زیر
نشان‌هایِ بندِ تو دارد تنم / به زیرِ کمندِ تو بُد گردنم
به چیزی که دادی دلم را امید / همی بازخواهد امیدم نُوید
به پیمان شکستن نه اندرخَوری / که شیرِ ژیانیّ و کَی‌مَنظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کَران تا کَران
ترا زین سپس بی‌نیازی دِهم / به مازندران سرفرازی دِهم
یکی کار پیش است و رنجِ دَراز / که هم با نِشیب است و هم با فراز
همی شاهِ مازندران را ز گاه / بباید رُبودن فَگندن به چاه
سرِ دیو و جادو هزاران‌هزار / بیَفگنْد باید به خنجر به‌زار
ازان‌پس مگر خاک را بسْپَرم / وُ گرنه ز پیمانِ تو نگْذرم

رسید آنگهی نزدِ کاووسْ‌کَی / یلِ پهلَوافروزِ فرخنده‌پی
چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پذیر / به مرگِ بدْاندیش رامش پذیر
دَریدم جگرگاهِ دیوِ سِپید / ندارد بدو شاه ازین‌پس امید
ز پهلوش بیرون کَشیدم جگر / چه فرمان دِهد شاهِ پیروزگر؟
براو آفرین کرد کاووس شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
بر آن مام کُاو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هردو فرّخ‌تر است / که پیلِ هِژَبرْافگنم کِهتر است

به چشمش چو اندرکَشیدند خون / شد آن دیده‌یِ تیره خورشیدْگون
نِهادند زیر اندرش تختِ عاج / بیاویختند از برِ عاج تاج
نشست از برِ تختِ مازندران / اَبا رستم و ناموَر مِهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رُهّام و گرگین و بهرامِ نیو
براین‌گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاووسْ‌کَی
به هشتم نشستند بر زین همه / جِهانْجوی و گردنکَشان و رَمه

همه برکَشیدند گرزِ گران / پراگنده در شهرِ مازندران
برفتند یکسر به فرمانِ کَی / چو آتش که برخیزد از خشک نی،
ز شمشیرِ تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
به لشکر چُنین گفت کاووس شاه / که اکنون مکافاتِ کرده گناه،
چُنان‌چون سَزا بُد بدیشان رسید / ز کُشتن کنون دست باید کَشید
بباید یکی مردِ باهوش و سنگ / کجا بازداند شتاب از دِرنگ
شود نزدِ سالارِ مازندران / کند دلْش بیدار و مغزش گَران
بدان کار خشنود شد پورِ زال / بزرگان که بودند با او هَمال
فرستادنِ نامه نزدیکِ او / برافروختن جانِ تاریکِ او

نامه‌ی کیکاووس به شاه مازندران

یکی نامه‌یی بر حریرِ سپید / بدو اندرون چند بیم و امید،
دبیرِ خردمند بنْوشت و خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نُخست آفرین کرد بر دادگر / که‌زو دید پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گَردان سپهر آفرید / درشتیّ و تندیّ و مهر آفرید
به نیک و به بد دادِمان دستگاه / خداوندِ گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاکْ‌دین / ز هرکس نیابی بجز آفرین
وُ گر بدْنِشان باشی و بدْکُنِش / ز چرخِ بلند آیدت سرزنش
جِهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمانِ او کی گذر باشدی؟
سَزایِ تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و زِ جادو برآوردْ گرد
کنون گر شَوی آگهْ از روزگار / روان و خرد بادت آموزْگار
هم آن‌جا بمان تاجِ مازندران / بدین بارگاه آی چون کِهتران
که با جنگِ رستم نداری تو تاو / بدِه زود بر کامِ ما باژوساو
اگر گاهِ مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بُگْشایدت
وُ گرنه چو اَرژنگ و دیوِ سپید / دلت کرد باید ز جان ناأُمید

بخوانْد آن‌زمان شاه فرهاد را / گزارنده‌یِ تیغِ پولاد را
بدو گفت کِاین نامه‌یِ پندْمند / ببر سویِ آن دیوِ جَسته ز بند
چو از شاه بشْنید فرهادِ گُرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
به شهری کجا کَرگساران بُدند / دِلیران و خنجرْگزاران بُدند،
هم آن کس که بودند پای از دَوال / لقبْ‌شان چُنین بود بسیار سال،
بدان شهر بُد شاهِ مازندران / هم آن‌جا دِلیران و کُنداوران
چو بشْنید کز نزدِ کاووس شاه / فرستاده‌یی باهُش آمد ز راه،
پذیره شدن را سپاهی گران / دِلیران و شیرانِ مازندران،
ز لشکر یکایک همه برگزید / ازایشان هنر خواست کآید پدید
چُنین گفت کِامْروز مردانگی / جدا کرد نشْوان ز دیوانگی
همه راه و رسمِ پلنگ آورید / سرِ هوشمندان به چنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بَروی / سَخُنْ‌شان نرفت ایچ بر آرِزوی
یکی دست بگْرفت و بفْشارْدش / پی و استخوان‌ها بیازارْدش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد براو رنگ پیدا ز درد
ببردند فرهاد را نزدِ شاه / ز کاووس پرسید و زِ رنجِ راه
پس آن نامه بنْهاد پیشِ دبیر / می و مُشک بُد تاخته بر حریر
چو آگهْ شد از رستم و کارِ دیو / پر از خون شدش چشم و دل پر غِریو
به دل گفت: پَنهان شود آفتاب / شب آید بُوَد گاهِ آرام و خواب،
ز رستم نخواهد جِهان آرَمید / نخواهد شدن نام او ناپدید
غمی شد زِ اَرژنگ و دیوِ سِپید / که شد کُشته کولادِ غُندیّ و بید
چو آن نامه‌یِ شاه یکسر بخوانْد / دو دیده به خونِ دل اندرنشانْد

فرستاد پاسخ به کاووسْ‌کَی / که بی آبِ دریا بُوَد تیره می
مرا پایگهْ زانِ تو برتر است / هزاران‌هزارم فزون لشکر است
به هرسو که بنْهند بر جنگ روی / نمانَد به سنگ اندرون رنگ و بوی
بیارم کنون لشکری شیرْفَش / برآرم شما را سر از خوابِ خَوش
ز پیلانِ جنگی هزارودُویست / که بر بارگاهِ تو یک پیل نیست

از ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند باز از مَغاک

چو بشْنید فرهاد ازو داوری
بلندیّ و تندیّ و کُنداوری،

بکوشید تا پاسخِ نامه یافت
عِنان سویِ سالارِ ایران بتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پرده‌یِ رازها بردَرید

چُنین گفت کُاو زآسْمان برتر است
نه رایِ بلندش به دین اندر است

ز گفتارِ من سر بپیچید نیز
جِهان پیشِ چشمش نیَرزد به چیز

جِهاندار مر پهلوان را بخوانْد
همه گُفتِ فرهاد با او برانْد

چُنین گفت کاووس با پیلتن
که‌زین ننگ بُگْذارم این انجمن

چو بشْنید رستم چُنین گفت باز
به پیشِ جِهاندارِ کِهترْنواز:

مرا برد باید برِ او پَیام
سَخُن برگشایم چو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو بُرّنده تیغ
پَیامی به‌کردارِ غُرّنده میغ

شَوم چون فرستاده‌یی نزدِ اوی
به گفتار خون اندرآرم به جوی

به پاسخ چُنین گفت کاووس شاه
که از تو فروزد نگین و کلاه

پَیَمبر تویی هم تو پیلِ دِلیر
به هر کینه‌گهْ بر سرافراز شیر

نامه بردن رستم به نزدیک شاه مازندران

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سرِ نامه را کرد پیکانِ تیر

چُنین گفت کِاین گفتنِ نابِکار
نه خوب آید از مردمِ هوشْیار

اگر سر کنی زین فزونی تَهی
به فرمان گِرایی به‌سانِ رَهی

وُ گرنه به جنگِ تو لشکر کَشم
ز دریا به دریا سپهْ برکَشم

روانِ بدْاندیش دیوِ سِپید
دِهد کرگسان را به مغزت نُوید

چو نامه به مُهر اندرآورْد شاه
جِهانْجوی رستم بپیمود راه

به زین اندرافگنْد گرزِ گران
چو آمد به نزدیکِ مازندران،

به شاه آگهی شد که کاووسْ‌کَی
فرستادنِ نامه افگنْد پی

فرستاده‌یی چون هِزَبرِ دُژَم
کمندی به فِتراک بر شست خم

به زیر اندرون باره‌یی گام‌زن
یکی زَنده پیل است گویی به تن

چو بشْنید سالارِ مازندران
ز گُردان گزین کرد چندی سران

بفرمودِشان تا چَپیره شدند
هِزَبرِ ژیان را پذیره شدند

چو چشمِ تَهَمتن بدیشان رسید
به ره بر درختی گُشَنْ‌شاخ دید

بکَند و چو ژوپین به کف برگرفت
بماندند لشکر همه زو شگِفت

بیَنداخت چون نزدِ ایشان رسید
فراوان بپرسید و گفت و شنید

یکی دست بگْرفت و بفْشارْدش
همی آزْمون را بیازارْدش

بخندید ازو رستمِ پیلْ‌تن
شده خیره زو چشمِ آن انجمن

بدان خنده اندر بیَفشارْد چنگ
ببردش رگ از دست و زِ روی رنگ

بشد هوش ازان مردِ زورْآزْمای
ز بالایِ اسپ اندرآمد به پای

یکی شد برِ شاهِ مازندران
بگفت آنچه دید از کَران تا کَران

سواری که نامش کَلاهور بود
ـ که مازندران زو پر از شور بود ـ

ـ به سانِ پلنگِ ژیان بُد به خوی
نکردی بجز جنگ هیچ آرِزوی ـ

پذیره شدن را فرا پیش خوانْد
به مردیْش بر چرخِ گَردان نشانْد

بدو گفت: پیشِ فرستاده شو
هنرها پدیدار کن نو به نو

چُنان کن که گردد رخَش پر ز شرم
به چشم اندرآرد ز شرم آبِ گرم

بیامد کَلاهور چون نرّه شیر
به پیشِ جِهانْ‌جوی مردِ دِلیر

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دُژَمْ‌روی زان‌پس بدو داد چنگ

بیَفشارْد چنگِ سرافراز پیل
شد از درد دستش به‌کردارِ نیل

نپیچید و اندیشه زو دور داشت
به مردی ز خورشید منشور داشت

بیَفشارْد چنگِ کَلاهور سخت
فروریخت ناخن چو برگِ درخت

کَلاهور با دستِ آویخته
پی و پوست و ناخن فروریخته،

بیاورْد و بنْمود و با شاه گفت
ـ که بر خویشتن درد نتْوان نِهفت ـ

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دلِ خویش تنگ

ترا با چُنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد بِهْ از ساو نیست
پذیریم و در شهرِ مازندران / ببخشیم بر کِهتر و مِهتران
چُنین رنجِ دشوار آسان کنیم / بِهْ آید که جان را هَراسان کنیم

تَهَمتن بیامد هم اندرزمان / برِ شاه برسانِ شیرِ ژیان
چو مازندران شاه او را بدید / نوازید و بنْشانْدش چون سَزید
نگهْ کرد و بنْشانْد اندرخَورَش / ز کاووس پرسید و زِ لشکرش
سَخُن رانْد از رنجِ راهِ دَراز / که چون رانده‌ای در نِشیب و فراز؟
وُ زان پس بدو گفت: رستم توي / که داری بر و بازویِ پهلَوی؟
چُنین داد پاسخ که من چاکَرم / اگر چاکَری را خود اندرخَورم
کجا او بُوَد من نیایم به کار / که او پهلوان است و گُرد و سوار
بدو داد پس نامَوَر نامه را / پَیامِ جِهاندارِ خودْکامه را
بگفت: آن که شمشیر بار آورَد / سرِ سرکَشان در کنار آورَد
چو پیغام بشْنید و نامه بخوانْد / دُژَم گشت و اندر شگِفتی بمانْد
به رستم چُنین گفت کِاین جُست‌وجوی / چه باید همی خیره وین گفت‌وگوی؟
بگویش که سالارِ ایران تویی / اگرچه دل و چنگِ شیران تویی،
منم شاهِ مازندران با سپاه / بر اَورَنگِ زرّین و بر سر کلاه
مرا بیهُده خواندن پیشِ خویش / نه رسمِ کَیان است و آیینِ کیش
براندیش و تختِ بزرگان مجوی / که زین برتری خواری آید به روی
سویِ گاهِ ایران بپیچان عِنان / وُ گرنه زمانت سرآرد سِنان
که گر با سپهْ من بجنبم ز جای / تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتاده‌ای بی‌گُمان در گُمان / رهِ تیر گیر و بیَفگن کَمان
چو من تنگ روی اندرآرم به روی / سرآید ترا این همه گفت‌وگوی

نگهْ کرد رستم به روشنْ‌روان / به شاه و سپاه و رَد و پهلوان
نیامدْش بامغز گفتارِ او / سرش تیزتر شد به پیکارِ او
تَهَمتن چو برخاست کآید به راه / بفرمود تا خِلعت آرند شاه

نپَذرُفت ازو جامه و اسپ و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
۷۳۰ بِرون آمد از شهرِ مازندران / سرش گشته بُد زان سَخُن‌ها گران
چو آمد به نزدیکِ شاه اندرون / دلِ کینه‌دارش پر از جوشِ خون ۵۶۸۰
ز مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاهِ ایران پدید
وُ زان پس بدو گفت: منْدیش هیچ / دِلیری کن و رزمِ دیوان پَسیچ
سواران و گُردانِ آن انجمن / چُنان دان که خوارند بر چشمِ من

رزم کیکاووس با شاه مازندران

۷۳۵ چو رستم ز مازندران گشت باز / شهِ جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کَشید / سپهْ را همه سویِ هامون کَشید ۵۶۸۵
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چو گَردِ سیاه از میان بردَمید،
نه دریا پدید و نه هامون و کوه / زمین آمد از پایِ پیلان سُتوه
همی رانْد لشکر بدان‌سان دَمان / نجُست ایچ هَنگامِ رفتن زمان

۷۴۰ چو آگاهی آمد به کاووس شاه / که تنگ اندرآمد ز دیوان سپاه،
بفرمود تا رستمِ زالِ زر / نُخستین بدان کینه بندد کمر ۵۶۹۰
به طوس و به گودرزِ کَشوادگان / به گیو و به گرگین و آزادگان،
بفرمود تا لشکر آراستند / سِنان و سپرها بپیراستند
سراپرده‌یِ شهریار و سران / کَشیدند بر دشتِ مازندران
۷۴۵ اَبَر مَیمَنه طوسِ نَوذر به‌پای / دلِ کوه پر ناله‌یِ کَرّه‌نای
چو گودرزِ کَشواد بر مَیسَره / شده کوهِ آهن زمین یکسره ۵۶۹۵
سپهدار کاووس در قلبگاه / ز هرسو رَده برکَشیده سپاه
به پیشِ سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شِکَن

یکی نامداری ز مازندران / به گردن برآورده گرزِ گران،
۷۵۰ ـ که جویان بُدَش نام و جوینده بود / گِراینده‌یِ گرز و گوینده بود ـ

به دَستوریِ شاهِ دیوان برفت / به پیشِ سپهدار کاووس تَفت
همی جوشن اندر تنش برفُروخت / همی تَفِّ تیغش زمین را بسوخت
بیامد به ایران سپهْ برگذشت / بتوفید از آوازِ او کوه و دشت
همی گفت: با من که جوید نبرد؟ / کسی کُاو برانگیزد از آب گَرد؟
نشد هیچ‌کس پیشِ جویان بِرون؟ / نه رگْ شان بجنبید در تن نه خون
به آواز گفت آن‌زمان شهریار: / چه بود ای دِلیران و مردانِ کار؟
که زین دیوِتان سر چُنین خیره شد / وُ زآوازِ او رویِ‌تان تیره شد؟
ندادند پاسخ دِلیرانِ شاه / ز جویان بپِژمرد گفتی سپاه
یکی برگِرایید رستم عِنان / برِ شاه شد با زُدوده سِنان؛
که دَستور باشد مرا شهریار / شدن پیشِ این دیوِ ناسازْگار
بدو گفت کاووس کِاین کارِ توست / از ایران نخواهد کس این جنگ جُست
برانگیخت رَخشِ دلاور ز جای / به چنگ اندرون نیزه‌یِ سرگِرای
به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست / یکی پیل زیر اَژدهایی به دست
عِنان را بپیچید و برخاست گَرد / ز بانگش بلرزید دشتِ نبرد
به جویان چُنین گفت کَای بدْنِشان / بیَفگنده نامت ز گردنکَشان
کنون بر تو بر جایِ بخشایش است / نه هَنگامِ آورد و آرایش است
بگِرید ترا آن که زاینده بود / فزاینده بود و گَزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمِن مشو / ز جویان و از خنجرِ سرْدِرو
که اکنون به دردِ جگر مادرت / بگِرید براین جوشن و مِغفَرت
چو آوازِ جویان به رستم رسید / خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
پسِ پشتِ او اندرآمد چو گَرد / سِنان بر کمرْبندِ او راست کرد
بزد نیزه بر بندِ دِرع و زِرهْ / زِرهْ را نمانْد ایچ بند و گِرهْ
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابْزن مرغ برگاشتش
بیَنداخت از پشتِ اسپش به خاک / دهان پر ز خون و زِرهْ چاکْ چاک
دِلیران و گُردانِ مازندران / به‌خیره فروماندند اندران
سپهْ شد شکسته‌دل و زردْروی / برآمد زِ آوردگهْ گفت‌وگوی
بفرمود سالارِ مازندران / به یکسر سپاه از کَران تا کَران،

که یکسر بتازید و جنگ آورید
همه راه و رسمِ پلنگ آورید

برآمد ز هردو سپهْ بوق وکوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برقِ دُرَخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه‌گونه دِرفش

زمین شد به‌کردارِ دریایِ قیر
همی موجش از خنجر و گرز و تیر

دوان بادْپایان چو کَشتی بر آب
سویِ غرق دارند گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و تَرگ
چو بادِ خزان بارد از بید برگ

به یک هفته دو لشکرِ نامجوی
به روی اندرآورده بودند روی

به هشتم جِهاندار کاووس شاه
ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه

به پیشِ جِهاندار گیهانْ‌خدای
بیامد همی بود گریان به‌پای

وُ زان‌پس بمالید بر خاک روی
چُنین گفت کَای داورِ راستگوی

تویی آفریننده‌یِ داد و پاک
براین نرّه دیوانِ بی ترس و باک،

مرا دِهْ تو پیروزی و فَرّهی
به من تازه کن تختِ شاهنشهی

بپوشید ازان‌پس به مِغفَر سرش
بیامد برِ ناموَر لشکرش

خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای
بجنبید چون کوه لشکر ز جای

سپهبَد بفرمود تا گیو و طوس
به پشتِ سپاه اندرآرند کوس

چو گودرز با زَنگه‌یِ شاوَران
چو رُهّام و گرگین و جنگاوران

گُرازه همی شد به‌سانِ گُراز
دِرفشی برافراخته هفت باز

چو فرهاد و خَرّاد و بُرزینِ گَو
برفتند با نامدارانِ نو

تَهَمتن به قلب اندرآمد نُخست
زمین را به خونِ دِلیران بشُست

چو گودرزِ کَشواد بر مَیمَنه
سِلیح و سپهْ بُرد و کوس و بُنه

ازین مَیمَنه تا بدان مَیسَره
بشد گیو چون گرگ پیشِ بره

ز شبگیر تا تیره شد آفتاب
همی خون به جوی اندرآمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیینِ مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کُشته به هر جای بر توده گشت
گیاها به مغزِ سر آلوده گشت

چو رعدِ خروشان شده بوق وکوس
خَور اندر پسِ پرده‌یِ آبنوس

ازان سو که بُد شاهِ مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نکرد او یَله جایِ خویش / بیَفشارْد بر کینه‌گهْ پایِ خویش
خود و دیو و پیلانِ پرخاشجوی / به روی اندرآورده بودند روی
جِهانْجوی کرد از جِهاندار یاد / سِنانْدار نیزه به دارنده داد
برآهیخت گرز و برانگیخت جوش / هوا گشت از آوازِ او پرخروش
ـ از آوازِ آن گُردِ سالارْکُش / نه با پیل جان و نه با دیو هُش ـ
فَگنده همه دشت خرطومِ پیل / همی کُشته دیدند بر چند میل
ازان‌پس تَهَمتن یکی نیزه خواست / سویِ شاهِ مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او / ز کَبر اندرآمد به پیوندِ او
شد از جادوي تنْش یک لَخت کوه / از ایران براو بر نَظاره گروه
تَهَمتن فرومانْد اندر شگِفت / سِنانْدار نیزه به گردن گرفت
رسید اندرو نیز کاووس شاه / اَبا پیل و کوس و دِرفش و سپاه
به رستم چُنین گفت کَای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دَراز؟
بدو گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و بیَفروخت پیروز بخت،
به رَخشِ دلاور سپردم عِنان / زدم بر کمرْبندِ جادو سِنان
گُمانم چُنان بُد که از دلْش خون / کنون آید از کوههیِ زین بِرون
براین‌گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و زِ مردی بی‌اندوه گشت
به لشکرگهش برد باید کنون / مگر آید از سنگِ خارا بِرون

ز لشکر هر آن‌کس که بُد زورمند / پَسودند چنگ آزْمودند بند
نه برخاست از جای سنگِ گران / میان اندرون شاهِ مازندران
گَوِ پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزْمایش نبودش نیاز
بر آن‌گونه آن سنگ را برگرفت / که‌زو مانْد لشکر سراسر شگِفت
پیاده همی رفت بر کِتف کوه / خروشان پسِ پشتِ او در گروه
اَبَر کردگار آفرین خواندند / براو زرّ و گوهر برافشاندند
به پیشِ سراپرده‌یِ شاه برد / بیَفگنْد و ایرانیان را سپرد
بدو گفت: ار ایدون که پیدا شَوی / بگردی ازین تُنبُل و جادوي،

وُ گرنه به گرز و به تیغ و تبر ببُرّم همه سنگ را سربسر
چو بشْنید شد چون یکی پاره ابر به سر برْش پولاد و بر تنْش کَبر
تَهَمتن گرفت آن‌زمان دستِ اوی بخندید و زی شاه بنْهاد روی
چُنین گفت کآوردم آن لَختِ کوه ز بیمِ تبر شد به چنگم سُتوه
به رویش نگهْ کرد کاووس شاه ندیدش سَزاوارِ تخت و کلاه
وُ زان رنج‌هایِ کَهُن یاد کرد دلش خسته شد سر پر از باد کرد
به دُژخیم فرمود تا تیغِ تیز بگیرد کند تنْش را ریزْریز
به لشکرگهش کس فرستاد زود بفرمود تا خواسته هرچه بود،
ز گنج و زِ تخت و زِ دُرّ و گهر زِ اسپ و سِلیح و کلاه و کمر،
نِهادند هر جای چون کوهْ‌کوه برفتند لشکر همه هم‌گروه
سَزاوارِ هرکس ببخشید گنج به‌ویژه کسی که‌ش فزون بود رنج
ز دیوان هر آن‌کس که بُد ناسِپاس وُ زایشان دلِ انجمن پرهَراس،
بفرمودِشان تا بریدند سر فَگندند جایی که بُد رهگذر
وُ زان پس بیامد به جایِ نَماز همی گفت با داورِ پاک راز
به یک هفته بر پیشِ یزدانِ پاک همی با نیایش بپیمود خاک
به هشتم درِ گنج‌ها کرد باز ببخشید بر هرکه بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین‌گونه نیز ببخشید آن را که بایست چیز
سیوم هفته چون کارها گشت راست می و جامِ یاقوت و میخواره خواست
به یک هفته با ویژگان می به چنگ به مازندران کرد ازان‌پس درنگ
تَهَمتن چُنین گفت با شهریار که هرگونه‌یی مردم آید به کار
مرا این هنرها زِ اُولاد خاست که بر هر سوي راه بنْمود راست
به مازندران دارد اکنون امید چُنین دادمش راستی را نُوید
کنون خِلعتِ شاه باید نُخست یکی عهد و مُهری براو بر درست؛
که تا زنده باشد به مازندران پرستش کنندش همه مِهتران
چو بشْنید گفتارِ خسروپرست به بر زد جِهاندارِ بیدار دست
ز مازندران مِهتران را بخوانْد از اُولاد چندی سَخُن‌ها برانْد
سپرد آن‌زمان تختِ شاهی بدوی وُ زان‌جا سویِ پارس بنْهاد روی

چو کاووس در شهرِ ایران رسید / ز گَردِ سپهْ شد هوا ناپدید
برآمد همی تا به خورشید جوش / زن و مرد شد پیشِ او با خروش
همه شهرِ ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
۸۶۰ جِهان سربسر نو شد از شاهِ نو / از ایران برآمد یکی ماهِ نو
چو بر تخت بنْشست پیروز و شاد / درِ گنج‌هایِ کَهُن برگشاد ۵۸۱۰
ز هر جای روزی‌دِهان را بخوانْد / به دیوانِ دینار دادن نشانْد

برآمد خروش از درِ پیلتن / بزرگانِ لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزدِ شاه آمدند / بدان ناموَر پیشگاه آمدند
۸۶۵ تَهَمتن بیامد به سر بر کلاه / نشست از برِ تخت نزدیکِ شاه
سَزاوارِ او شهریارِ زمین / یکی خِلعت آراست باآفرین ۵۸۱۵
یکی تختِ پیروزه‌یِ میشْ‌سار / یکی خسروی تاجِ گوهرْنگار
یکی دست زربَفتِ شاهنشهی / اَبا یاره و طَوق با فَرّهی
صد از ماهْرویانِ زرّینْ‌کمر / صد از مُشکْ‌مویانِ با زیب وفَر
۸۷۰ صد از اسپِ تازی به زرّین سِتام / صد اُشتر سیهْ‌مویِ زرّینْ‌لُگام
همه بارِشان دیبه‌یِ خسروی / ز چینیّ و رومیّ و از پهلَوی ۵۸۲۰
ببردند صد بَدره دینار نیز / ز رنگ و زِ بوی و زِ هرگونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مُشکِ ناب / ز پیروزه دیگریکی پر گلاب
نبِشته یکی نامه‌یی بر حریر / ز مُشک و زِ عنبر زِ عود و عبیر
۸۷۵ سپرد آن به سالارِ گیتی‌فروز / به نُوّی همه کشورِ نیمروز
چُنان کز پسِ عهدِ کاووس شاه / نباشد بر آن تخت کس را کلاه، ۵۸۲۵
مگر ناموَر رستمِ زال را / خداوندِ شمشیر و گوپال را
وُ زان‌پس براو آفرین کرد شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
دلِ تاجداران به تو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
۸۸۰ فرو بود رستم ببوسید تخت / پَسیچ گذر کرد و بربست رَخت
خروشِ تَبیره برآمد ز شهر / ز شادی به هرکس رسانید بهر ۵۸۳۰
ببستند آذین و بانگِ دَرای / به گوش آمد و نالهِ‌یِ کَرّه‌نای

بشد رستمِ زال و بنْشست شاه — جِهان کرد روشن به آیین و راه
بزد گردنِ غم به شمشیرِ داد — نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم — بیاراست گیتی چو باغِ اِرَم
توانگر شد از داد و زِ ایمِنی — ز بد بسته شد دستِ آهِرمَنی

به گیتی خبر شد که کاووس شاه — ز مازندران بشْتد آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شگِفت — که کاووس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هَدیه و با نِثار — کَشیدند صف بر درِ شهریار
جِهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد و آگنده از خواسته

جنگ هاماوران

داستان جنگ هاماوران

وُ زان پس چُنین کرد کاووس رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا به توران و چین — گذر کرد ازان پس به مُکرانْ زمین
ز مُکران بشد تا به آبِ زِرِهْ — میان‌ها ندید ایچ رنج از گِرِهْ
پذیرفت هر مِهتری باژوساو — نکرد آزْمون گاو با شیر تاو
چُنین هم گُرازان به بَربَر شدند — جِهانْ‌جوی با تخت و افسر شدند
شهِ بربرِستان بیاراست جنگ — زمانه دگرگونه‌تر شد به رنگ
سپاهی بیامد ز بَربَر به رزم — که برخاست از لشکرِ شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد — خَور از گَردِ اسپان پراندیشه شد
ز گَردِ سپهْ پیل شد ناپدید — کس از خاک دست و عِنان را ندید
به زخم اندرآمد همی فوجْ‌فوج — بدان‌سان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بر آن‌گونه دید — عمودِ گَران از میان برکَشید
بزد اسپ با نامداران هزار — اَبا نیزه و تیرِ جوشنْ‌گذار
برآویخت و بدْرید قلبِ سپاه — دَمان از پس اندر همی رفت شاه
توگفتی ز بَربَر سواری نمانْد — به گَرد اندرون نیزه‌داری نمانْد
به شهر اندرون هرکه بُد سالْ‌خَورد — چو برگشته دیدند بادِ نبرد،

همه پیشِ کاووس شاه آمدند — جگرْخسته و پرگناه آمدند؛
که ما شاه را چاکَر و بنده‌ایم — همه باژ را گردن افگنده‌ایم
به جایِ دِرَم زرّ و گوهر دِهیم — سپاسی ز گنجور بر سر نِهیم
ببخشود کاووس و بنْواختْشان — یکی راه و آیینِ نو ساختْشان
وُ زان جایگهْ بانگِ سَنج و دَرای — برآمد اَبا ناله‌یِ کَرّه‌نای

بتوفید گیتی چو لشکر برانْد — به روز اندرون روشنایی نمانْد
چو آمد برِ شهرِ مُکران گذر — سویِ کوهِ قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه — نیایشْکُنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مِهتران — به سر برنِهادند باژِ گران
چو فرمان گزیدند بگْرفت راه — بی‌آزار رفتند شاه و سپاه
سپهْ را سویِ زابلِستان کَشید — به مهمانیِ پورِ دستان کَشید
ببُد شاه یک ماه در نیمروز — گهی رود و می خواست گهْ باز و یوز

براین برنیامد بسی روزگار — که بر گوشه‌یِ گلْستان رُست خار
خَور از آزْمایش نیابد جَواز — نِشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کارِ گیتی بدان راستی — پدید آمد از تازیان کاستی
یکی باگهر مردِ با گنج و نام — دِرفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاووشْکَی روی برگاشتند — درِ کِهتری خوار بُگْذاشتند
چو آمد به شاهِ جِهان آگهی — که اَنباز دارد به شاهنشهی،
بزد کوس و برداشت از نیمروز — سپهْ شادْدل شاه گیتی‌فروز
همه بر سپرها نوشتند نام — بجوشید شمشیرها در نیام
سپهْ را ز هامون به دریا کَشید — بدان سو کجا دشمن آمد پدید
بی‌اندازه کَشتیّ و زورق بساخت — برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار — اگر پای با راه کردی شُمار
همی رانْد تا در میانِ سه شهر — ز گیتی براین‌گونه جویند بهر
به دستِ چپش مصر و بَربَر به راست — زِرِهْ در میانه بر آن سو که خواست

به پیش اندرون شهرِ هاماوران / به هر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه / برآمد ز آبِ زِرِهْ با سپاه
همْ‌آواز گشتند یک‌بادگر / سپهْ را سوی بَربَر آمد گذر
ز هر جای چندان یلِ تیغْ‌زن / به بربرْستان در شدند انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعلِ اسپانِ ایشان سُتوه
نه بُد شیرِ دَرّنده را خوابگاه / نه گورِ ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از برِ سنگ و ماهی در آب / همان در هوا مرغ و پرّان عقاب،
همی راه جُستند و کی بود راه / دَد و دام را بر چُنان رزمگاه

چو کاووس لشکر به خشکی کَشید / کس اندر جِهان کوه و صحرا ندید
جِهان گفتی از تیغ و از جوشن است / ستاره ز نوکِ سِنان روشن است
ز بس خودِ زرّین و زرّین سپر / به گردن برآورده رَخشان تبر،
توگفتی زمین گشت زرِّ روان / همی بارد از تیغِ هَندی روان
ز مِغفَر هوا گشت چون سَندَروس / زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدَرّید کوه از دَمِ گاوْدُم / زمین آمد از سُمِّ اسپان به جُم
ز بانگِ تَبیره به بربرْستان / توگفتی زمین گشت لشکرْستان
برآمد زِ ایران سپهْ بوق‌وکوس / بِرون رفت گرگین و فرهاد و طوس
وُ زان سو که گودرزِ کَشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود،
فَگندند بر یالِ اسپان عِنان / به زهر آب دادند نوکِ سِنان
چو بر کوهه‌یِ زین نِهادند سر / خروش آمد و چاکْ‌چاکِ تبر
توگفتی همی سنگ و آهن کَنند / وُ گر آسْمان بر زمین برزنند
بجنبید کاووس در قلبگاه / سپاه اندرآمد به پیشِ سپاه
جِهان گشت تاری سراسر ز گَرد / ببارید شَنگَرف بر لاژَوَرد
توگفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشمِ سِنان آتش آمد بِرون / زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون
سه لشکر چُنان شد از ایرانیان / که سر بازنشْناختند از میان
نُخستین سپهدارِ هاماوران / بیَفگنْد شمشیر و گرزِ گران

غمی گشت و از شاه زِنهار خواست
بدانست کآن روزگارِ بلاست

به پیمان که از شهرِ هاماوران
سپهبَد دِهد ساووباژِ گران

از اسپ و سِلیح و زِ تخت و کلاه
فرستد به‌نزدیکِ کاووس شاه

چو این داده باشد ازو بُگْذرَد
سپاهش بروبومِ او نسْپَرَد

ز گوینده بشْنید کاووسْ‌کَی
براین گفته‌ها پاسخ افگنْد پی؛

که یکسر همه در پناهِ منید
پرستنده‌یِ تاج و گاهِ منید

وُ زان‌پس به کاووس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نِهفت،

که از سرو بالاش زیباتر است
ز مُشکِ سیهْ بر سرش افسر است

به بالا بلند و به گیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتی‌ست آراسته پر نگار
چو خورشیدِ تابان به خرّم بَهار

نشاید که باشد جز از جفتِ شاه
چه نیکو بُوَد شاه را جفت ماه

بجنبید کاووس را دل ز جای
چُنین داد پاسخ که این است رای

گزین کرد شاه از میانِ گروه
یکی مردِ بیدارِ دانشْ‌پژوه

گرانْ‌مایه و گُرد و مغزش گران
بفرمود تا شد به هاماوران

چُنین گفت کُاو را به من تازه کن
بیارای مغزش به شیرین سَخُن

بگویش که پیوندِ ما در جِهان
بجویند کارْآزموده مِهان

که خورشید روشن ز تاجِ من است
زمین پایه‌یِ تختِ عاجِ من است

هر آن‌کس که در سایه‌یِ من پناه
نیابد ازو گم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی
رخِ آشتی را بشویَم همی

پسِ پرده‌یِ تو یکی دختر است
شنیدم که تختِ مرا درخَور است

که پاکیزه‌تخم است و پاکیزه‌تن
سُتوده به هر شهر و هر انجمن

چو داماد یابی چو پورِ قُباد
چُنان دان که خورشید دادِ تو داد

بشد مردِ بیدارِ روشنْ‌روان
به‌نزدیکِ سالارِ هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را به گفتارِ نرم

ز کاووس دادش دُرود و سلام
وُ زان‌پس بگفت آنچه بودش پَیام

چو بشنید ازو شاهِ هاماوران
دلش گشت پردرد و سر شد گران

همی گفت: هرچند کُاو پادشاست
جِهاندار و پیروز و فرمانْ‌رواست،

مرا در جِهان این یکی دختر است
که از جانِ شیرین گرامی‌تر است

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایه‌یِ کارزار

همان بِهْ که این درد را نیز چشم
بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم

چُنین گفت با مردِ شیرینْ‌سَخُن
که سر نیست این آرِزو را نه بُن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آن را سه‌دیگر ندانیم نیز

مرا پشتْ‌گرمی بُد از خواسته
به فرزند بودم دلْ‌آراسته

به من زین سپس جان نمانَد همی
ز من شاهِ ایران ستانَد همی

سپارم کنون هرچه خواهد بدوی
نتابم سر از رای و فرمانِ اوی

غمی گشت و سوداوه را پیش خوانْد
ز کاووس چندی سَخُن‌ها برانْد

بدو گفت کز مِهترِ سرفراز
که هست از مِهیّ و بِهی بی‌نیاز،

فرستاده‌یی چربْ‌گوی آمدست
یکی نامه بر خواسْتاری به دست

همی خواهد از من که بی کامِ من
ببُرّد ز دل خواب و آرامِ من

چه گویی کنون و هوایِ تو چیست؟
بدین کار بیدار رایِ تو چیست؟

بدو گفت سوداوه: زین چاره نیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کُاو بُوَد شهریارِ جِهان
بروبوم خواهد همی از مِهان،

ز پیوند با او چرایی دُژَم؟
کسی نشْمَرَد شادمانی به غم

بدانست سالارِ هاماوران
که سوداوه را آن نیامد گران

فرستاده‌یِ شاه را پیش خوانْد
وُ زان نامدارانْش برتر نشانْد

ببستند بندی بر آیینِ خویش
بدان‌سان که بود آن زمان دین و کیش

به یک هفته سالارِ هاماوران
همی ساخت آن کار با مِهتران

بیاورْد پس خسروِ خسته‌دل
پرستنده سیصد عَماری چهل

هزار اَستَر و اسپ و اُشتر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار

عَماری به ماهِ نو آراسته
پسِ پشتِ وی اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی که رویِ زمین لاله کِشت

چو آمد به‌نزدیکِ کاووس شاه
دلارام با زیب و با فَرّ و جاه،

ز هَودَج بِرون آمد آن ماهِ نو
چو آراسته شاه بر گاهِ نو

[به رخساره بر کرده از گل نگار
فروهِشته از غالیه گوشوار]

دو یاقوت خندان دو نرگس دُژَم
سُتونِ دو ابرو چو سیمین قلم

نگهْ کرد کاووس و خیره بمانْد
به سوداوه بر نامِ یزدان بخوانْد

یکی انجمن ساخت از بِخْردان
ز بیدارْدل پیرْسر موبَدان

سَزا دید سوداوه را جفتِ خویش
ازو رای بسْتد به آیین و کیش

غمی شد دلِ شاهِ هاماوران
ز هرگونه‌یی چاره جُست اندران

چو یک هفته بُگْذشت هشتم پَگاه
فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه؛

که گر شاه بیند به مهمانِ خویش
بیاید خُرامان به ایوانِ خویش

شود شهرِ هاماوران ارجُمند
چو بینند رَخشنده گاهِ بلند

بدین‌گونه با او همی چاره جُست
نِهان بندِ او بود رایش درست

مگر شهر و دختر بمانَد بدوی
نباشدْش بر سر یکی باژْجوی

بدانست سوداوه رایِ پدر
که با سور پرخاش دارد به سر

به کاووسْ‌کَی گفت کِاین رای نیست
ترا خود به هاماوران جای نیست

نباید که با سور جنگ آورند
ترا بی بَهانه به چنگ آورند

ز بهرِ من است این همه گفت‌وگوی
ترا زین شدن اندُه آید به روی

ز سوداوه گفتار باور نکرد
نیامدْش زایشان کسی را به مرد

بشد با دِلیران و کُنداوران
به مهمانیِ شاهِ هاماوران

یکی شهر بُد شاه را شاهه نام
همه ازدرِ جشن و سور و خُرام

بدان شهر بودش سرای و نشست
همه شهر سرتاسر آیین ببست

چو در شاهه شد شاهِ گردنفراز
همه شهر بردند پیشش نَماز

همه گوهر و زعفران ریختند
به دینار عنبر برآمیختند

به شهر اندر آوایِ رود و سُرود
به هم برکَشیدند چون تارو پود

چو دیدش سپهدارِ هاماوران | پیاده شدش پیش با مِهتران
[زِ ایوانِ سالار تا پیشِ در | همه دُرّ و یاقوت بارید و زر]
به زرّین طَبَق‌ها فروریختند | به سر مُشک و عنبر همی بیختند
به کاخ اندرون تختِ زرّین نِهاد | نشست از برِ تخت کاووس شاد
همی بود یک هفته با می به دست | خوش و خرّم آمد به جایِ نشست
شب و روز بر پیش چون کِهتران | میان بسته بُد شاهِ هاماوران
گشادند گُردانِ لشکر میان | پرستنده بر پیشِ ایرانیان
براین‌گونه تا یکسر ایمِن شدند | ز چون و چرا و نِهیب و گزند
همه کُفته بودند و آراسته | سِگالیده وَز جای برخاسته
چو بَربَر ازین‌گونه آگهْ شدند | سِگالِش چُنین بود و همره شدند
شبی بانگِ بوق آمد و تاختن | کسی را نبُد آرِزو ساختن
ز بربرْستان چون بیامد سپاه | به هاماوران شادْدل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاووس را | چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چه گوید در این مردمِ پیشْ‌بین؟ | چه دانی تو ای کارْدان اندر این؟
چو پیوسته‌یِ خون نباشد کسی | نباید براو بودن ایمِن بسی
[بُوَد نیز پیوسته‌یِ خون که مهر | ببُرّد ز تو تا بگرددْت چهر]
چو مهرِ کسی را بخواهی پَسود | بباید به سود و زیان آزْمود
پُسر گر به جاه از تو برتر شود | هم از رَشک مهرِ تو لاغر شود
چُنین است گیهانِ ناپاکْ‌رای | به هر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاووس بر خیرگی بسته شد | به هاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سَحاب | برآورده‌یِ ایزد از قعرِ آب
یکی دِز برآورده از کوهسار | تو گفتی سپهر استَش اندر کنار
بدان دِز فرستاد کاووس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان مِهترانِ دگر را به بند | اَبا شاه کاووس در دِز فَگنْد
ز گُردان نگهبانِ دِز صدهزار | همه نامدارانِ خنجرْگزار

سراپرده‌ی او به تاراج داد / به پرمایگان بَدره و تاج داد
برفتند پوشیده‌رویان دو خیل / عَماری یکی در میانش جُلیل
که سوداوه را بازِ جای آورند / سراپرده را زیرِ پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید / به تن جامه‌ی خسروی بردَرید
به مُشکین کمند اندرآویخت چنگ / به فُندُق گلان را به خون داد رنگ
بدیشان چُنین گفت کِاین کارْکرد / سُتوده ندارند مردانِ مرد
چرا روزِ جنگش نکردند بند؟ / که جامه‌ش زِرِهْ بود و تختش سَمَند
سپهدار گودرز و چون گیو و طوس / بدَرّید دلْتان زِ آوایِ کوس
همی تختِ زرّین کمینْگَهْ کنید / ز پیوستگی دست کوتَهْ کنید
فرستادگان را سگان کرد نام / همی ریخت خونابه بر گل مُدام
جدایی نخواهم ز کاووس ـ گفت ـ / وُ گرچه لَحَد باشد او را نِهفت
چو کاووس را بند باید کَشید / مرا بی گنَهْ سر بباید بُرید
بگفتند گفتارِ او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر
به حِصنش فرستاد نزدیکِ شوی / جگَرْخسته از غم به خون شُسته روی
نشستَش به یک خانه با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
چو بسته شد آن شاهِ دَیهیمْجوی / سپاهش به ایران نِهادند روی

پراگنده شد در جِهان آگهی / که کم شد ز پالیز سروِ سَهی
چو بر تختِ زرّین ندیدند شاه / به جُستن گرفتند هرکس کلاه
ز ترکان و زِ دشتِ نیزه‌وَران / ز هرسو بیامد سپاهی گَران
گَران لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
برآشفت افراسیاب از میان / برآویخت با لشکرِ تازیان
به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهرِ کلاه
از ایران برآمد ز هرسو خروش / شد آن رام گیتی پر از جنگ و جوش
چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بُگْذرَد / شکار است مرگش همی بشْکَرَد

شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بهرِ فزونی سرآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه درگرفتند زایران پناه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سویِ زاولشتان شدند / به خواهش برِ پورِ دستان شدند؛
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو کم شد سرِ تاجِ کاووس شاه
دِریغ است ایران که ویران شود / کُنامِ پلنگان و شیران شود
همه جایِ جنگی سواران بُدی / نشستنگهِ شهریاران بُدی
کنون جایِ سختیّ و جایِ بلاست / نشستنگهِ تیزْچنگ اَژدهاست
کسی کز پلنگان نخورده‌ست شیر / بدین رنج ما را بُوَد دستگیر
ببارید رستم ز چشم آبِ زرد / دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چُنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاووس شاه آگهی / کنم شهرِ ایران ز ترکان تَهی

پس آگاهی آمد ز کاووس شاه / ز بند و کمینْگاه و کارِ سپاه
سپهْ را یکایک ز کابل بخوانْد / میان بست بر جنگ و لشکر برانْد
یکی مردِ بیدارِ جوینده‌راه / فرستاد نزدیکِ کاووس شاه
همان نزدِ سالارِ هاماوران / بشد نامداری ز کُنداوران
یکی نامه بنْوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پر کارزار؛
که بر شاهِ ایران کمین ساختی / به پیوستگی در بد انداختی
نه مردی بُوَد چاره جُستن به جنگ / نه رفتن به رسمِ دلاور پلنگ
که در بزم هرگز نسازد کمین / اگرچند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاووس یابد رَها / تو رَستی ز چنگ و دَمِ اَژدها،
وُ گرنه بیارای جنگِ مرا / به گردن بپیمای هَنگِ مرا

چو پیغام بشْنید و نامه بخوانْد / ز گفتارِ وی در شگِفتی بمانْد
چُنین داد پاسخ که کاووسْ‌کَی / به هامون دگر نسْپَرَد نیز پی
تو هرگهْ که آیی به بربرْستان / نبینی مگر تیغ و گرزِ گران

هم این بند و زندانت آراسته‌ست
اگر رایت این آرِزو خواسته‌ست

بیایم به جنگِ تو من با سپاه
براین‌گونه جوییم آیین و راه

چو بشْنید پاسخ گَوِ پیلتن
دِلیرانِ لشکر شدند انجمن

سویِ راه دریا بیامد به جنگ
چو بر خشک بر بود ره با دِرنگ

به کَشتیّ و زورق سپاهی گَران
بشد تا سرِ مرزِ هاماوران

به تاراج و کُشتن نِهادند روی
ز خون رویِ کشور شده جویْ‌جوی

برآشفت و زان مرز برشد خروش
جِهان آمد از غارت و خون به جوش

ببایست ناکام آمد به جنگ
نبُد روزگارِ فُسون و دِرنگ

چو بیرون شد از شهرِ خود با سپاه
براو روزِ رَخشان شب آمد سیاه

چپ و راست لشکر بیاراستند
به جنگ اندرون ناموَر خواستند

گَوِ پیلتن گفت: جنگی منم
به آوردگهْ بر دِرنگی منم

برآورْد گرزِ دِلیران به دوش
برانگیخت رَخش و برآمد خروش

چو دیدند لشکر بر و یالِ او
به چنگ اندرون گرز و گوپالِ او،

توگفتی که دلْ‌شان برآمد ز تن
ز هولش پراگنده شد انجمن

همان شاه با ناموَر سرکَشان
ز رستم چو دیدند یکْ‌یک نِشان،

گریزان بیامد به هاماوران
ز پیشِ تَهَمتن سپاهی گَران

چو بنْشست سالار با رای‌زن
دو مردِ جوان خواست از انجمن

بدان‌تا فرستد هم اندرزمان
به مصر و به بَربَر چو بادِ دَمان

یکی نامه هریک به چنگ اندرون
نِبشته به دردِ دل از آبِ خون؛

که‌زین پادشاهی بدان نیست دور
به‌هم بود نیک‌وبد و جنگ و سور

گر ایدون که باشید با من یکی
ز رستم نترسم به جنگ اندکی

وُ گرنه بدان پادشاهی رسد
دَراز است بر هر سوي دستِ بد

چو نامه به‌نزدیکِ ایشان رسید
که رستم بدان دشت لشکر کَشید،

همه دل پر از بیم برخاستند
سپاهی ز کشور بیاراستند

نِهادند سر سویِ هاماوران
زمین کوه گشت از کَران تا کَران

سپهْ کوه تا کوه صف برکَشید
پیِ مور شد بر زمین ناپدید

چو رستم چُنان دید نزدیکِ شاه
نِهانی برافگنْد گُردی به راه؛

که شاهِ سه کشور برآراستند
براین‌گونه از جای برخاستند

اگر جنگ را من بجنبم ز جای
ندانند سر را بدین کین ز پای

نباید که زین کین به تو بد رسد
که کارِ بد از مردمِ بد سَزد

مرا تختِ بَربَر نیاید به کار
اگر بد رسد بر تنِ شهریار

فرستاده بشْنید و آمد ز راه
نِهانی به‌نزدیکِ کاووس شاه

پَیامِ تَهَمتن همه بازرانْد
چو بشْنید کاووس خیره بمانْد

چُنین داد پاسخ که منْدیش ازین
نه گسترده از بهرِ من شد زمین

چُنین بود تا بود گَردان سپهر
که با نوش زهر است و با جَور مهر

وُ دیگر که دارنده یارِ من است
بزرگیّ و مهرش حِصارِ من است

تو رَخشِ دُرَخشنده را دِهْ عِنان
بیارای گوشَش به نوکِ سِنان

ازایشان یکی زنده اندر جِهان
مَمان آشْکارا نه اندر نِهان

فرستاده پاسخ بیاورْد زود
برِ رستمِ زالِ زر شد چو دود

تَهَمتن چو بشْنید گفتارِ اوی
پَسیچید و زی جنگ بنْهاد روی

دگر روز لشکر بیاراستند
دِرفش از دورویه بپیراستند

به هاماوران بود صد زَنده پیل
یکی لشکری ساخته بر دو میل

توگفتی جِهان سربسر آهن است
وُ گر کوهِ البرز در جوشن است

پسِ پشتِ پیلان دُرَفشان دِرفش
به گَرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

از آوایِ گُردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعلِ اسپان سُتوه

بدَرّید چنگ و دلِ شیرِ نر
عقابِ دلاور بیَفگنْد پَر

همان ابر بُگْداخت اندر هوا
برابر که دید ایستادن روا؟

سپهبَد چو لشکر به هامون کَشید
سپاهِ سه شاهِ سه کشور بدید،

چُنین گفت با لشکرِ سرفراز
که از تیر مژگان مدارید باز

بُش و یال بینید و دیگر عِنان
دو دیده نِهاده به نوکِ سِنان

اگر صدهزارند و ما صد سوار
فزونیّ لشکر نیاید به کار

برآمد دُرَخشیدنِ تیغ و خشت / توگفتی هوا بر زمین لاله کِشت
ز خون دشت گفتی مَیستان شده‌ست / ز نیزه هوا چون نَیستان شده‌ست
۲۷۰ بریده ز هرسو سرِ تَرگْ‌دار / پراگنده خَفتان همه دشت و غار
تَهَمتن مر آن رَخش را تیز کرد / ز خونِ فرومایه پرهیز کرد ۶۱۱۰
همی تاخت اندر پیِ شاهِ شام / بیَنداخت از باد خمّیده خام
چُنانش به حلقَه‌انْدر آورْد گُرد / توگفتی خم اندر میانش فَسُرد
ز زین برگرفتش به‌کردارِ گوی / چو چَوگان به زخم اندرآمد بدوی
۲۷۵ بیَفگنْد و بهرام دستش ببست / گرفتار شد نامبُردارِ شست
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه / ز بس کُشته افگنده از هر گروه ۶۱۱۵
شهِ بربرِستان به چنگِ گُراز / گرفتار شد با چهل رزمْ‌ساز
ز کُشته زمین گشت با کوه راست / ز هاماوران شاه زِنهار خواست
به پیمان که کاووس را با سران / برِ رستم آرد به هاماوران
۲۸۰ سراپرده و گنج و تاج و گهر / پرستنده و تخت و زرّین کمر
براین برنِهادند و برساختند / سه کشور سراسر بپرداختند ۶۱۲۰
فرستاد و مر شاه را آورید / بدو داد گاهش چُنان‌چون سَزید

چو از دِز رَها کرد کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را،
سِلیحِ سه کشور سه گنجِ سه شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه،
۲۸۵ سپهبَد جزاین خواسته هرچه دید / به گنجِ سپهدارِ ایران کَشید
بیاراست کاووسِ خورشیدْفَر / به دیبایِ رومی یکی مَهدِ زر ۶۱۲۵
ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه / گهر بافته بر جُلیلِ سیاه
یکی اسبِ رهوار زیر اندرش / لُگامی به زر آژَده بر سرش
همه چوبِ بالایَش از عودِ تر / براو بافته چند گونه گهر
۲۹۰ به سوداوه فرمود کَانْدرنشین / نشست و به خورشید کرد آفرین

به لشکرگهْ آورْد لشکر ز شهر / ز گیتی براین‌گونه جویند بهر ۶۱۳۰
سپاهش فزون شد ز سیصدهزار / زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْوَر سوار

بـراو انـجمـن شـد ز بَـربَـر سـوار ز مـصـر و زِ هـامـاوران صدهـزار
بـیـامـد گـران لـشـکری بَـربَـری سـوارانِ جـنـگْ‌آورِ لـشـکـری

فـرسـتـاده شـد نـزدِ قیـصر ز شـاه سـواری کـه انـدرنَـوردیـد راه ۲۹۵
بـفـرمـود کـز نـامـدارانِ روم کسـی کُاو بنـازد بـدان مرز و بـوم، ۶۱۳۵
چِهانْ‌دیـده بـایـد عِنانْ‌دار و بـس سِـنان و سـپـر بایـدش یار و بـس
کـه آیـنـد ایـدر هـمـه سـاخـتـه سِـنـان‌ها بـه پـرویـن بـرافراختـه
چُـنـین لشـکری بـایـد از مرزِ روم کـه آیـنـد بـا مـن بـه آبـادْبـوم

پـس آگـاهـی آمـد ز هـامـاوران بـه دشـتِ سـوارانِ نـیـزه‌وَران؛ ۳۰۰
که رستم به مصر و به بَربَر چه کرد بـدان شـهـریـاران بـه روزِ نـبـرد ۶۱۴۰
دِلـیـری بـجُسـتـنـد گُـرد و سـوار عِنانْ‌پیـچ و مردْافگـن و نـیـزه‌دار
نـبِـشـتـنـد نـامـه یـکـی مـردْوار سَـخُن‌هایِ شـایـسـتـه‌یِ آبْ‌دار؛
کـه مـا شـاه را بـنـده و چـاکَـریـم زمـیـن جز بـه فرمانِ او نـسْـپَـریم
چو از کَرگسـاران بـیـامـد سپاه کـه جـویـنـد گاهِ سـرافـراز شـاه، ۳۰۵
دلِ مـا شـد از کارِ ایـشـان بـه‌درد که دلْ‌شـان چُـنـین بـد چرا یاد کـرد ۶۱۴۵
همـی تاجِ او خواسـت افراسـیـاب ز راهِ خرد سـرْش گشـتـه بـه‌تـاب
بـرفـتـیـم بـا نـیـزه‌هـایِ دَراز بـراو تـلـخ کـردیـم آرام و نـاز
ازایشـان و از ما بسـی کُشـته شـد زمانـه بـه هر نیک و بد گَشـته شـد
کـنـون کـآمـد از کـارِ او آگـهـی که تازه شـد آن تختِ شـاهنشـهی، ۳۱۰
هـمـه نـامـدارانِ شـمـشـیـرْزن بـرایـن کینـه‌گهْ بـر شـدیم انـجمن ۶۱۵۰
چو شهْ بـرگِـرایـد ز بَـربَـر عِنـان بـه گـردن بـرآریـم یکسـر سِـنـان
زمـیـن کوه تـا کوه پـر خون کنـیـم ز دشـمن بیـابان چو جیحون کنـیم

فـرسـتاده تازی بـرافگنْـد و رفـت بـه بـربـرْسِـتان روی بنْـهاد تَـفـت
چـو نـامـه بـرِ شـاهِ ایـران رسـیـد بـر آن‌گونـه گفتـارِ بایِسـتـه دیـد، ۳۱۵
ازایشـان پـسـنـد آمدش کارْکـرد بـه افراسـیاب آن‌زمان نـامـه کرد؛ ۶۱۵۵

که ایران بپرداز و بیشی مجوی / سرِ ما شد از تو پر از گفت وگوی
ترا شهرِ توران بَسَنده‌ست خَود / به‌خیره همی دست یازی به بد
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز / که درد آردت پیش رنجِ دَراز
۳۲۰ ترا کِهتری کار بستن نکوست / نگهْ داشتن بر تنِ خویش پوست
ندانی که ایران نشستِ من است؟ / جِهان سر به سر زیرْدستِ من است؟ ۶۱۶۰
پلنگِ ژیان گرچه باشد دِلیر / نیارد شدن پیشِ چنگالِ شیر

چو آگاهی آمد به افراسیاب / سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت وگوی / نزیبد جز از مردمِ زشتْ‌خوی
۳۲۵ ترا گر سرا بودی ایران همان / نیازت نبودی به مازندران
چُنان دان که ایران و توران مراست / بباید شنیدن سَخُن‌هایِ راست ۶۱۶۵
که تورِ فِریدون نیایِ من است / همه شهرِ ایران سرایِ من است
وُ دیگر به بازویِ شمشیرْزن / تَهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بشْتانم از کوه تیغ / عقاب اندرآرم ز تاریک میغ
۳۳۰ کنون آمدم جنگ را ساخته / دِرفشِ دُرَفشان برافراخته
فرستاده برگشت مانندِ باد / سَخُن‌ها به کاووسْ‌کَی کرد یاد ۶۱۷۰

چو بشْنید کاووس گفتارِ او / بیاراست لشکر به پیکارِ او
ز بَربَر بیامد سویِ خوزیان / یکی لشکری بی کَران و میان
به جنگش بیاراست افراسیاب / به گردون همی خاک برزد زِ آب
۳۳۵ جِهان پر شد از نالهیِ بوق وکوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخمِ تبرْزین و از بس تَرَنگ / همی موجِ خون خاست از دشتِ جنگ ۶۱۷۵
سرِ بختِ گُردانِ افراسیاب / بر آن رزمگاه اندرآمد به خواب
دو بهره ز توران سپهْ کُشته شد / سرِ سرکَشان پاک برگشته شد
بشد تیز با لشکرِ خوزیان / بدان سود جُستن سرآمد زیان
۳۴۰ رَوِشْنِ زمانه بر آن‌گونه دید / ز خوزان سویِ شهرِ توران کَشید
دلش خسته و کُشته لشکر دو بهر / همی نوش جُست از جِهان یافت زهر ۶۱۸۰

بیامد سوی پارس کاووسْ‌کَی — جِهانی به شادی نو افگنْد پی
بیاراست تخت و بگسترْد داد — به شادیّ و خوردن در اندرگشاد
فرستاد هرسو یکی پهلوان — جِهاندار و بیدار و روشنْ‌روان
به مرْو و نِشابور و بَلخ و هَری — فرستاد بر هر سوي لشکری
جِهانی پر از داد شد یکسره — همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و بس شادی و فَرّهی — پریّ و دَد و دیو گشتش رَهی
مِهان پیشِ کاووس کِهتر شدند — همه تاجدارانْش لشکر شدند
جِهانْ‌پهلوانی به رستم سپرد — همه روزگارِ بِهی زو شُمُرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه — که دیو اندران رنج‌ها شد سُتوه
بفرمود تا سنگِ خارا کَنند — دو خانه بدو هریکی ده کمند
بیاراست آخُر به سنگ اندرون — ز پولاد میخ و زِ خارا سُتون
ببستند اسپانِ جنگی بدوی — هم اَستَر عَماری‌کَشِ راهجوی
دو خانه دگر زآبگینه بساخت — زَبرجد به هر جایش اندرنِشاخت
در او ساخت جایِ خُرام و خَورش — ـ که تن یابد از خوردنی پرورش ـ
دو خانه ز بهرِ سِلیحِ نبرد — بفرمود کز نقره‌یِ خام کرد
یکی کاخ زرّین ز بهرِ نشست — برآورْد و بالاش داده دو شست
بر ایوانْش یاقوت برده به کار — ز پیروزه کرده براو بر نگار
چُنان جایگهْ ساخت بر خطِّ راست — که روزش نه افزود هرگز نه کاست
نبودی تَموز ایچ پیدا ز دَی — هوا عنبرین بود بارانْش مَی
همه‌ساله روشن بَهاران بُدی — گُلش چون رخِ غمگساران بُدی

ز درد و غم و رنجِ دل دور بود — بدی را تنِ دیو رنجور بود
به خواب اندرآمد سرِ روزگار — ز خوبیّ و از دادِ آموزْگار
به رنجَش گرفتار دیوان بُدند — ز پاداَفرَهِ او غِریوان بُدند

چُنان بُد که ابلیس روزی پَگاه
یکی انجمن کرد پَنهان ز شاه

به دیوان چُنین گفت کِامْروز کار
به رنج و به سختی‌ست با شهریار

یکی دیو باید کنون نَغزْدست
که داند ز هرگونه رای و نشست

شود جانِ کاووس بی‌ره کند
به دیوان بر این رنج کوتهْ کند

بگردانَدش سر ز یزدانِ پاک
فَشانَد بر آن فَرِّ زیباش خاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد
کس از بیمِ کاووس پاسخ نداد

یکی دیوِ دُژخیم بر پای خاست
چُنین گفت کِاین چربْ‌دستی مراست

غلامی بیاراست از خویشتن
سَخُنْ‌گوی و شایسته‌یِ انجمن

همی بود تا یک زمان شهریار
ز پهلَو بِرون شد ز بهرِ شکار

بیامد به پیشش زمین بوس داد
یکی دسته‌یِ گل به کاووس داد

چُنین گفت کِاین فَرِّ زیبایِ تو
همی چرخِ گردان سَزد جایِ تو

به کامِ تو شد رویِ گیتی همه
شُبانیّ و گردنکَشان چون رَمه

یکی کار مانده‌ست کَانْدر جِهان
نشانِ تو هرگز نگردد نِهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز؟
که چون گردد اندر نِشیب و فراز؟

چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست؟
بر این گَردِشِ چرخ سالار کیست؟

دلِ شاه ازان دیو بی‌راه شد
روانش زِ اندیشه کوتاه شد

گُمانش چُنان شد که گَردان سپهر
ز گیتی مر او را نُموده‌ست چهر

ندانست کِاین چرخ را مایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیرِ فرمانْش بیچاره‌اند
که با شورش و جنگ و پَتْیاره‌اند

جِهانْ‌آفرین بی‌نیاز است ازین
ز بهرِ تو پاید سپهر و زمین

پراندیشه شد جانِ آن پادشا
که تا چون شود بی پَر اندر هوا

ز دانندگان پس بپرسید شاه
که زین خاک چند است تا چرخِ ماه؟

ستاره‌شُمَر گفت و خسرو شنید
یکی کرّه ناخوب چاره گزید

بفرمود پس تا به هَنگامِ خواب
برفتند سویِ نِشیمِ عقاب

ازان بچّه بسیار برداشتند / به هر خانه‌یی بر دو بُگْذاشتند
همی پرورانیدِشان سال و ماه / به مرغ و به گوشتِ بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هریک چو شیر / بدان‌سان که غُرم آوریدند زیر،
ز عودِ قُماری یکی تخت کرد / سرِ تخته‌ها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌هایِ دَراز / ببست و بر آن‌گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه رانِ بره / نبست اندر اندیشه دل یکسره
وُ زان‌پس عقابِ دلاور چهار / بیاورْد و بر تخت بست اُستُوار
نشست از برِ تخت کاووس شاه / که آهِرمَنش برده بُد دل ز راه
چو شد گُرسَنه تیزْپرّان عقاب / سویِ گوشت کردند هریک شتاب
ز رویِ زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
پریدند بسیار و ماندند باز / چُنین باشد آن کس که گیردْش آز
چو با مرغِ پرّنده نیرو نمانْد / غمی گشت و پَرها به خَوی درنشانْد
نگونسار گشتند زَابْرِ سیاه / کَشان از هوا بر زمین تختِ شاه
سویِ بیشه‌یِ شیرچین آمدند / به آمل به رویِ زمین آمدند
نکردش تباه از شگِفتی جِهان / همی بودنی داشت اندر نِهان
سیاوُش ازو خواست کآید پدید / بباِیست لَختی چَمید و چَرید
به جایِ بزرگیّ و تختِ نشست / پشیمانی و درد بودش به دست
بمانده به بیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / مر او را همی جُست هرسو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکرِ گُشْن و کوس
به رستم چُنین گفت گودرزِ پیر / که تا کرد مادر مرا سیرْشیر،
همی بینم اندر جِهان تاج و تخت / کَیان و بزرگانِ بیدارْبخت
چو کاووس نشْنیدم اندر جِهان / ندیدم کسی از کِهان و مِهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشَش به‌جای است و نه دل به‌جای
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهِشْ‌کُنان تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز: بیمارْشتان / ترا جای زیباتر از شارْشتان

به دشمن دِهی هر زمان جایِ خویش
نگویی به کس بیهُده رایِ خویش

سه بارت چُنین رنج و سختی فُتاد
سرت زآزْمایش نگشت اوستاد

کَشیدی سپهْ را به مازندران
نگر تا چه سختی رسید اندران

دگرباره مهمانِ دشمن شدی
صَنم بودی او را بَرَهمن شدی

به گیتی جز از پاک یزدان نمانْد
که منشورِ تیغِ ترا برنخوانْد

به جنگِ زمین سربسر تاختی
کنون بآسْمان نیز پرداختی

نگهْ کن که تا چند گونه بلا
به پیش آمد و یافتی زو رَها

پس از تو بدین داستانی کنند
که شاهی برآمد به چرخِ بلند،

که تا ماه و خورشید را بنْگرد
ستاره همه یک‌به‌یک بشْمَرَد

همان کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده و نیکْ‌خواهان کنند

جز از بندگی پیشِ یزدان مجوی
مزن دست در نیک و بد جز بدوی

چُنین داد پاسخ که از راستی
نیاید به کار اندرون کاستی

همه داد گفتیّ و بیداد نیست
ز قامِ تو جانِ من آزاد نیست

فرومانْد کاووس و تَشویر خَورد
ازان نامداران و مردانِ مرد

پَسیچید و اندر عَماری نشست
پشیمانی و درد بودش به دست

چو آمد برِ تخت و گاهِ بلند
دلش زان چُنان کار مانده نِزَند،

چهل روز بر پیشِ یزدان به‌پای
بپیمود خاک و بپرداخت جای

همی ریخت از دیدگان آبِ زرد
همی از جِهانْ‌آفرین یاد کرد

ز شرم از درِ کاخ بیرون نرفت
همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت

همی ریخت از دیده پالوده خون
همی خواست آمرزش از رهنُمون

ز شرمِ دِلیران مَنِش کرد پست
خُرام و درِ بار دادن ببست

پشیمان شد و درد بُگْزید و رنج
نِهاده ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر گرم خاک
نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدانِ پاک

چو بُگْذاشت یکْ چند گریان چُنین
ببخشود بر وی جِهانْ‌آفرین

پُرآگنده آمد ز هرسو سپاه / به نزدیکِ درگاهِ کاووس شاه
برافروخت زآمرزشِ دادگر / بدانست کز رنج‌ها یافت بر
نشست از برِ تختِ زر با کلاه / یکی گنج بُگْشاد در بر سپاه
یکی کارِ نو ساخت اندر جِهان / که تابنده شد بر کِهان و مِهان
جِهان گفتی از داد دیبا شده‌ست / همان شاهِ بر گاه زیبا شده‌ست
ز هر کشوری نامورَ مِهتری / که بر سر نِهادی بلند افسری،
به درگاهِ کاووس شاه آمدند / وُ زان سر کَشیدن به راه آمدند
زمانه چُنان شد که بود از نُخست / به آبِ وفا رویِ خسرو بشُست
همه مِهتران کِهترِ او شدند / پرستنده و چاکَرِ او شدند
نشست از برِ تختِ گوهرْنگار / اَبا تاج و با گُرزه‌یِ گاوْسار

بدین داستان گفتم آن که‌م شُنود / چُنین رسم هرگز کسی را نبود
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نیاید به فریادْرس

رستم و هفت گردان

داستان رستم و هفت گردان

چه گفت آن سَراینده مردِ دِلیر ـ که ناگهْ برآویخت با نرّه شیر ـ ۶۲۹۰
که گر نامِ مردی بجویی همی، رخِ تیغِ هَندی بشویی همی،
ز بدها نبایدْت پرهیز کرد که پیش آیدت روزِ ننگ و نبرد
زمانه چو آمد به تنگی فراز هم از تو نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد دِلیرت ز جنگْ‌آوران نشْمَرَد ۵
خرد را و دین را رهی دیگر است سَخُن‌هایِ نیکو به پند اندر است ۶۲۹۵
کنون از رهِ رستمِ جنگجوی یکی داستان است با رنگ و بوی

آغاز داستان

شنیدم که روزی گَوِ پیلتن یکی سور کرد ازدرِ انجمن
به جایی کجا نامِ او بُد نَوَند بدو اندرون کاخ‌هایِ بلند
کجا آذرِ تیزِ بُرزین کنون بدان جا فروزد همی رهنُمون ۱۰
بزرگانِ ایران بدان بزمگاه شدند انجمن ناموَر یک سپاه ۶۳۰۰
چو طوس و چو گودرزِ کَشوادگان چو بهرام و چون گیوِ آزادگان

چو گرگین و چون زَنگه‌یِ شاوَران / چو گُستَهْم و خَرّادِ جنگاوران
چو بُرزینِ گردنکَشِ تیغْ‌زن / گُرازه کجا بُد سرِ انجمن
اَبا هر یک از مِهتران مردِ چند / یکی لشکری نامدار ارجُمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چَوگان و تیر و نَبید و شکار

به مستی چُنین گفت یک روز گیو / به رستم که ای نامبُردار نیو
گر ایدون که رایِ شکار آیدت / چو یوزِ دونده به کار آیدت،
به نَخچیرگاهِ رَد افراسیاب / بپوشیم تابان رخِ آفتاب،
ز گَردِ سواران و زِ یوز و باز / فرازیدنِ نیزه‌هایِ دَراز
به گورِ تَگْ‌آور کمند افگنیم / به شمشیر بر شیر بند افگنیم
به ژوپین گُراز و تَذَروان به باز / بگیریم و آرامِ روزِ دَراز
بر آن دشتِ توران شکاری کنیم / که اندر جِهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی کامِ تو / مبادا گذر تا سرانجامِ تو
سحرگهْ بدان دشتِ توران شَویم / ز نَخچیر و زِ تاختن نغْنَویم

ببودند یکسر براین هم‌سَخُن / کسی رایِ دیگر نیَفگنْد بُن
سحرگهْ که از خواب برخاستند / بر آن آرِزو رفتن آراستند
برفتند با یوزْبازان و فَهْد / گُرازنده و شاد تا رودِ شهد
به نَخچیرگاهِ رَد افراسیاب / به یک دست رودابَد و رودِ آب
دگر سو سَرَخس و بیابانْش پیش / گَله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگهْ و خیمه بود / از انبوهِ آهو سراسیمه بود
ز دَرّنده شیران زمین شد تَهی / به پرّنده مرغان رسید آگهی
تَلی هر سوي مرغ و نَخچیر بود / اگر کُشته گر خسته‌یِ تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکْ‌زمان / ببودند روشن‌دل و شادمان
به یک هفته زین‌گونه با می به دست / گهی تاختن گهْ نَشاط و نشست
به هشتم تَهَمتن بیامد پَگاه / یکی رایِ شایسته زد با سپاه؛
که از ما به افراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بی‌گُمان

ببـایـد طَـلایـه بـه ره بـر یـکـی / کـه چون آگـهـی یـابـد او انـدکـی،
یکی چاره سـازد بیـاید بـه جنـگ / کنـد دشـتِ نَـخچیر بـر یـوز تنـگ
گُـرازه بـه زِهْ برنِـهـاده کـمـان / بـیـامـد بـر آن کار بـسـتـه‌مـیـان
سـپـهْ را کـه چـون او نگـهدار بـود / همـه چاره‌یِ دشـمنان خـوار بـود
بـه نَـخچیر و خوردن نِـهادنـد روی / نـکـردنـد کس یـادِ پـرخاشـجوی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان به شکارگاه

پـس آگاهـی آمد بـه افـراسـیـاب / ازایشـان شـبِ تیـره هَنگامِ خواب
ز لشـکر جِهانْ‌دیدگان را بـخوانْـد / ز رسـتـم بـسـی داسـتان‌ها برانْـد
وُ زان هـفـت گُـردِ سـوارِ دِلـیـر / که بـودنـد هریک بـه‌کـردارِ شـیـر؛
کـه ما را بـبـایـد کـنـون سـاختـن / بـه نـاگـاه بـردن یـکـی تـاخـتـن
گر این هفت یل را بـه چنگ آوریم / جِهان پیـشِ کاووس تنـگ آوریم
بـه کـردارِ نَـخـچـیـر بـایـد شـدن / بـه نـاگاه لشـکـر بـرایـشـان زدن
گزیـن کـرد شـمشـیرْزن سـی‌هزار / هـمـه جـنـگـجـوی ازدرِ کـارزار
چُـنـین گفت بـا نـامـدارانِ جنـگ / که ما را کنون نیـسـت جایِ دِرنگ
بـه راهِ بـیـابـان بِـرون تـاخـتـنـد / همـه جنـگ را گـردن افـراختـنـد
ز هرسـو فـرسـتـاد بـی‌مَـر سـپـاه / بـدان سـرکَـشـان تـا بگیـرنـد راه
گُـرازه چـو گَـردِ سـپـهْ را بـدیـد / بـیـامـد سپـهْ را همـه بـنْـگـریـد
بدید آن‌که شـد رویِ گیـتی سـیـاه / دِرفـشِ سـپـهـدارِ تـوران سـپـاه
هم آن‌گـهْ چو بادِ دَمان گشـت بـاز / تـوگـفـتـی بـه زخم اندرآمد گُـراز
چـو آمـد شـتابان بـه نَـخچیرگاه / تَـهَمتـن همی خورد مـی بـا سـپـاه
چُـنـین گـفت بـا رسـتـمِ شـیـرْمـرد / کـه بـرخـیـز و از خرّمـی بـازگـرد
که چندان سپاه است کَانْـدازه نیـسـت / ز لشـکر بلنـدیّ و هامون یکیسـت
دِرفـشِ جفاپـیـشـه افـراسـیـاب / هـمی تـابـد از گَـرد چون آفـتـاب
چو بشْـنـیـد رسـتم بـخندید سـخت / بـدو گفت: با ماسـت پیـروز بـخت
تو از شـاهِ ترکان چه ترسی چُـنـین؟ / ز گَـردِ سـوارانِ تـورانْ‌زمـیـن؟

سپاهش فزون نیست از صدهزار / عِنانْ‌پیچ و برگُستُوانْ‌وَر سوار
براین دشتِ کین بر گر از ما یکی‌ست / همه شهرِ توران به جنگ اندکی‌ست
شده هفت گُردِ سوار انجمن / چُنین نامدارانِ شمشیرْزن
یکی باشد از ما و زایشان هزار / سپهْ چند باید ز ترکان شُمار؟
براین دشت اگر ویژه تنها منم / که بر پشتِ گلرنگ در جوشنم،
چُنین کینه‌گاهی بباید مرا / ز توران سپاهی نپاید مرا
تو ای میگسار از میِ بابُلی / بپیمای تا سر یکی بُلبُلی
به کف برنِهاد آن دُرَخشنده جام / نُخستین ز کاووسْ‌کَی برد نام؛
که شاهِ زمانه مرا یاد باد / بگفت و بخورْد و زمین بوسه داد
به کف برنِهاد و زمین داد بوس / چُنین گفت کِاین باده بر یادِ طوس
سرانِ جِهاندار برخاستند / اَبا پهلوان خواهش آراستند؛
که ما را بدین جامِ می رای نیست / به می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرزِ یکْ‌زخم و میدانِ جنگ / جز از تو کسی را نیامد به چنگ
میِ بابُلی سرخ در جامِ زرد / تَهَمتن به رویِ زَواره بخَورد
زَواره چو بُلبُل به کف برنِهاد / همان از شهِ ناموَر کرد یاد
بخورْد و ببوسید رویِ زمین / تَهَمتن براو بر گرفت آفرین
که جامِ برادر برادر خَورَد / هُژیر آن‌که او جامِ می بشْکَرَد

چُنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازِشِ شهریار و گَوان
شَوم ره بگیرم به افراسیاب / نمانم که آید بدین رویِ آب
سرِ پل بگیرم بر آن بدْگُمان / بدارمْش ازان سویِ پل یکْ‌زمان
بدان‌تا بپوشند گُردان سِلیح / که بر ما سرآمد فُسوس و مِزیح
بشد تازَنان تا سرِ پل دَمان / به زِهْ برنِهاده دو زاغِ کمان
چُنین تا به نزدیکیِ پل رسید / چو آمد دِرفشِ جفاپیشه دید،
که بُگْذشته بود او ازین رویِ آب / به پیشِ سپاه اندر افراسیاب
تَهَمتن بپوشید ببرِ بَیان / نشست از برِ زَنده پیلِ ژیان
چو در جوشن افراسیابش بدید / توگفتی که هوش از دلش برپرید

ز چنگ و بر و بازو و یالِ او / به گردن برآورده گوپالِ او
چو طوس و چو گودرزِ نیزه‌گزار / چو گرگین و چون گیو گُردِ سوار
چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران / چو فرهاد و بُرزینِ جنگاوران
چُنین لشکری سرفرازانِ جنگ / همه نیزه و تیغِ هَندی به چنگ
همه یکسر از جای برخاستند / به‌سانِ پلنگان بیاراستند
بدان‌گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که کم کرده باشد شکار
پس و پیش هرسو همی کوفت گرز / دوتا کرد بسیار بالایِ بُرز
رَمیدند ازو رزمْ‌سازانِ چین / بشد خیره سالارِ توران‌ْزمین
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
پسِ لشکر اندر همی رانْد نرم / یلان را ز لشکر همی خوانْد گرم
ز توران فراوان سران کُشته شد / سرِ بختِ گردنکَشان گَشته شد
چو شد تیره دیدارِ توران سپاه / به گردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشتِ رزم است گر جایِ خواب؟
گهِ جنگ جُستن دِلیران بُدیم / سِگالِش گرفتیم و شیران بُدیم
کنون دشت روباه بینم همی / ز رزم آز کوتاه بینم همی
ز شیرانِ توران خَنیده تویی / جِهانْ‌جوی و هم رزمْ‌دیده تویی
عِنان را به‌تندی یکی برگِرای / برو زود زایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تنِ پیل و چنگالِ شیران تراست
چو پیران زِ افراسیاب این شنید / چو از باد آتش دلش بردَمید
پَسیچید با ناموَر ده‌هزار / ز ترکان دِلیرانِ خنجرْگزار
چو آتش بیامد برِ پیلتن / که‌زو بود نیروی جنگ و شِکَن
تَهَمتن به لب‌ها برآورْد کف / توگفتی که بشْتد ز خورشید تَف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بر آن‌سان که دریا برآید به جوش
سپر بر سر و تیغِ هَندی به مشت / ازان نامداران دو بهره بکُشت
نگهْ کرد افراسیاب از کَران / چُنین گفت با ناموَر مِهتران؛
که گر تا شب این جنگ هم زین نِشان / میانِ دِلیران و گردنکَشان،
بمانَد نمانَد سواری به‌جای / نبایِست کردن بدین رزم رای

دِلیری که بُد پیلسَم نامِ اوی / گوی کَی‌نژادی یلی نامجوی،
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چُنین گفت با شاهِ ترکان که من / همی سر فرازم به هر انجمن
چه خاک است پیشم چه طوسِ دِلیر / چه گیو و چه گُستَهْم و رُهّامِ شیر
چه بهرام و چه زَنگه‌یِ شاوَران / گُرازه که هست او ز جنگاوران
اگر شاه فرمان دِهد همچو شیر / میانِ یلان اندرآیم دِلیر
کنم افسرِ نامداران به‌گَرد / سرانْشان ببُرّم به تیغِ نبرد
بدو گفت شاه: ای دِلیر و جوان / سرِ نامداران و پشتِ گَوان
بدین رزم فرخنده بادت شدن / به پیروزی و کام بازآمدن
چو بشْنید گفتارِ او پیلسُم / بغرّید مانندِ رویینه‌خُم
سویِ قلبِ ایران سپهْ شد چو گَرد / ز پرخاش برخاست گَردِ نبرد
ز باد اندرآمد به گرگین رسید / خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
یکی تیغ زد بر سرِ اسبِ اوی / تَگْ‌آور درآمد ز بالا به روی
چو آن دید گُستَهْمِ رزمْ‌آزْمای / به‌کردارِ آتش برآمد ز جای
به‌تندی بیامد برِ پیلسُم / خروشید مانندِ رویینه‌خُم
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او / که نیزه شکست و نشد بندِ او
یلِ ناموَر ترکِ پیروزگر / بدید آن‌که نیزه نبُد کارگر،
یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی / رُبودش ز سر تَرگ مانندِ گوی
چو از مَیمَنه زَنگه‌یِ شاوَران / بدید آن دل و زورِ کُنداوران،
به یاری بیامد برِ گُستَهَم / وُرا دید زان‌گونه گشته دُژَم،
بَرهنه سرش نیزه بشْکسته خوار / فرومانده بیچاره در کارزار،
یکی حمله آورْد بر پیلسَم / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
بپَذرُفت حمله دلاور نهنگ / درآمد بدو تیغِ هَندی به چنگ
بزد تیغ و برگُستُوان کرد چاک / سرِ بارگی اندرآمد به خاک
دلاور بیُفتاد و دامنْ‌زِرهْ / برآورْد و زد بر کمر بر گِرهْ

ز قلبِ سپهْ گیو چون بنْگرید / جِهان پیشِ چشمِ یلان تیره دید
بغرّید چون رعد در کوهسار / وُ یا شیرِ دَرّنده در کارزار
به یاری بیامد برِ هرسه یار / برآویخت با پیلسَم هر چهار
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ / میانِ دِلیران درآمد به جنگ
گهی تیغ زد گاه گرزِ گران / چُنین تا فرومانْد دستِ سران
چو پیران ز قلبِ سپهْ بنْگرید / برادرْش را با دِلیران بدید،
برانگیخت باره دَمان و دَنان / خروشان و جوشان و نعره‌زنان
چُنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که زین‌گونه جوقی به‌کردارِ شیر / به جنگ اندرآیند با یک دِلیر
بگفت این و بر سرکَشان حمله کرد / ز لشکر برآمد یکی "دار و بَرد"
وُ زان روی رستم به‌کردارِ باد / به پیلانِ توران سپهْ درفُتاد
به تیغ و به گوپال و گرزِ گران / بیَفگنْد توران سپهْ را سران
گریزنده شد پیلسَم زَاژْدَها / بدانست کز وی نیابد رَها

چو افراسیاب این شگِفتی بدید / که از رزمگهْ ترک شد ناپدید،
بپرسید کَالْکوسِ جنگی کجاست / که چندین همی رزمِ شیران بخواست؟
به مستی همه گیو را خواستی / همه جنگ با رستم آراستی
همیشه زِ ایران بُدی یادِ او / کجا شد چُنان آتش و بادِ او؟

رزم الکوس با زواره

به اَلکوس رفت آگهی زین سَخُن / که سالارِ توران چه افگنْد بُن
برانگیخت اَلکوس شبرنگ را / به خون شُسته بُد بی‌گُمان چنگ را
بِرون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردانِ جنگی فزون از هزار
همه با سِنانِ سرافشان شدند / چو ناهید و هُرمَز دُرَفشان شدند
زَواره پدیدار بُد جنگْ‌جوی / بدو تیز اَلکوس بنْهاد روی
گُمانی چُنان برد کُاو رستم است / بدانست کز تُخمه‌یِ نَیرَم است

زَواره برآویخت با او به هم
چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم

سِنانْ‌دار نیزه به دو نیم گشت
زَواره زِ اَلکوس پر بیم گشت

بزد دست و تیغ از میان برکَشید
ز گَردِ سران شد جِهان ناپدید

به کین اندرون تیغ بر هم شکست
سوی گرز بردند چون باد دست

بیَنداخت اَلکوس گرزی چو کوه
که از بیمِ او شد زَواره سُتوه

به زین اندر از زخم بی‌توش گشت
زِ اسپ اندرافتاد و بیهوش گشت

فرود آمد اَلکوس تنگ از برش
همی خواست از تن بریدن سرش

چو رستم برادر بدان‌گونه دید
به‌کردارِ آتش سویِ او دوید

به اَلکوس برزد یکی بانگِ تند
کجا دست شد سست و شمشیر کُند

چو اَلکوس آوایِ رستم شنید
دلش گفتی از پوست آمد پدید

به زین اندرآمد به‌کردارِ باد
ز مردی به دل بر نیامدْش یاد

بدو گفت رستم که چنگالِ شیر
نپیموده‌ای زان شده‌ستی دِلیر

زَواره به‌درد از برِ زین نشست
پر از خون تن و تیغ مانده به دست

برآویخت اَلکوس با پیلتن
بپوشید بر زینِ توزی کفن

یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او
ز دامن نشد دور پیوندِ او

تَهَمتن یکی نیزه زد بر برش
به خونِ جگر غرقه شد مِغفَرش

به نیزه همیدون ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت

زدش بر زمین همچو یک لَخت کوه
پر از بیم شد جانِ توران گروه

براین همْ‌نشان هفت گُردِ دِلیر
کَشیدند شمشیر برسانِ شیر

پسِ پشتِ ایشان دلاور سران
نِهادند بر کِتف گرزِ گران

چُنان برگرفتند لشکر ز جای
که پیدا نیامد همی سر ز پای

بکُشتند چندان ز جنگْ‌آوران
که شد خاک لعل از کَران تا کَران

فَگنده چو پیلان به هر جای بر
چه با تن چه از تن جدا کرده سر

به آوردگهْ جایِ گشتن نبود
سپهْ را رهِ برگذشتن نبود

تَهَمتن برانگیخت رَخش از شتاب
پسِ پشتِ جنگْ‌آور افراسیاب

چُنین گفت با رَخش کَای نیک یار
مکن سستی اندر تَگِ کارزار

که من شاه را بر تو بی‌جان کنم / به خون سنگ را رنگِ مرجان کنم
چُنان گرم شد رَخشِ آتش‌گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پَر
ز فِتراک بُگْشاد رستم کمند / همی خواست کآرد میانش به بند
به تَرگ اندرافتاد خمِّ دَوال / سپهدارِ ترکان بدزدید یال
وُ دیگر که زیر اندرش بادْپای / به‌کردارِ آتش برآمد ز جای
بجَست از کمندِ گَوِ پیلتن / دهن خشک و زِ رنج پر آب تن
ز لشکر هر آن‌کس که بُد جنگْ‌ساز / دو بهره نیامد به خرگاه باز
اگر کُشته بودند اگر خسته‌تن / گرفتار در دستِ آن انجمن

ز پرمایه اسپان به زرّین سِتام / ز تَرگ و زِ شمشیرِ زرّین نیام
جز این هرچه پرمایه‌تر بود نیز / به ایرانیان مانْد بسیار چیز
میان بازنَگْشاد کس کُشته را / نجُستند مردانِ برگشته را
بدان دشتِ نَخچیر بازآمدند / ز هر نیکوي بی‌نیاز آمدند
نبِشتند نامه به کاووس شاه / ز پیکار و زِ دشتِ نَخچیرگاه
وُ زان کز دِلیران نشد کُشته کس / زَواره زِ اسپ اندرافتاد و بس

بدان دشتِ فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشنْ‌روان
سیوم را به درگاهِ شاه آمدند / به دیدارِ فرّخْ‌کلاه آمدند

چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج / یکی زو تنْ‌آسان و دیگر به‌رنج
بر این و بر آن روز هم بُگْذرَد / خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
سَخُن‌ها براین داستان شد به بُن / چُنان کَانْدرآمد ز بالا سَخُن

رستم و سهراب

داستان رستم و سهراب

اگر تندْبادی برآید ز کَنج / به خاک افگَند نارَسیده تُرَنج،
سِتمگاره خوانیمش ار دادگر؟ / هنرمند دانیمش ار بی‌هنر؟
اگر مرگ داد است بیداد چیست؟ / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جانِ تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا درِ آز رفته فراز / به کس بر نشد این درِ راز باز

آغاز داستان

ز گفتارِ دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته‌یِ باستان
ز موبَد براین‌گونه بر داشت یاد / که یک روز رستم هم از بامداد،
غمی بُد دلش سازِ نَخچیر کرد / کمر بست و تَرکَش پر از تیر کرد
چو نزدیکیِ مرزِ توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخِ تاجْ‌بخش / بخندید و زِ جای برکَنْد رَخش
به تیر و کمان و به گرز و کمند / بیَفگَنْد بر دشت نَخچیرِ چند
ز خاشاک و زِ خار و شاخِ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پُرآگنده شد پیلتن / درختی بجُست ازدرِ بابْزن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت / که در چنگِ او پَرِّ مرغی نَسَخت
چو بریان شد از هم بکَند و بخَورد / ز مغزْاستخوانش برآورْد گَرد
بخفت و برآسود از روزگار / چَمان و چَران رَخش در مَرغْزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بر آن دشتِ نَخچیرگهْ برگذشت
پیِ اسپ دیدند در مَرغْزار / بگشتند گِردِ لبِ جویبار
چو بر دشت مر رَخش را یافتند / سویِ بند کردنْش بشْتافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر / همی هر یک از رَخش جُستند بهر

چو بیدار شد رستم از خوابِ خَوش / به کار آمدش بارهیِ دستکَش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سرآسیمه سویِ سَمَنگان شتافت

چو نزدیکِ شهرِ سَمَنگان رسید / خبر زو به شیر و پلنگان رسید؛
که آمد پیاده گوِ تاجْبخش / به نَخچیرگهْ زو رَمیده‌ست رَخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کُاو به سر برِنهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است / وُ گر آفتابِ سِپیده‌دم است؟
بدو گفت شاهِ سَمَنگان: چه بود؟ / که یارِست با تو نبرد آزْمود؟
بدین شهر ما نیکْخواهِ توایم / سُتوده به فرمان و راهِ توایم
تن و خواسته زیرِ فرمانِ توست / سرِ ارجُمندان و جان آنِ توست
چو رستم به گفتارِ او بنْگرید / ز بدها گُمانیْش کوتاه دید
بدو گفت: رَخشم بدین مَرغْزار / ز من دور شد بی لُگام و فَسار
کنون تا سَمَنگان نشانِ پی است / وُ زان سو همه جویبار و نی است
مرا باشد ار بازجویی سپاس / بیابی تو پاداشِ نیکی‌شناس
وَر ایدون که مانَد ز من ناپدید / سران را بسی سر بباید بُرید
بدو گفت شاه: ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمانِ ما باش و تندی مکن / به کامِ تو گردد سراسر سَخُن
یک امشب به می شاد داریم دل / وُ زَانْدیشه آزاد داریم دل

پیِ رَخش هرگز نمانَد نِهان / چُنان بارهٔ نامدارِ جِهان
تَهَمتن ز گفتارِ او شاد شد / روانش زِ اندیشه آزاد شد
سَزا دید رفتن سویِ خانِ او / شد از مژده دلْشاد مهمانِ او
سپهبَد بدو داد در کاخ جای / همی بود بر پیشِ او بر به‌پای
ز شهر و زِ لشکر مِهان را بخوانْد / سَزاوار با او به شادی نشانْد
ـ گسارنده‌یِ باده و رودْساز / سیهْچشم و گلرخ بتانِ طِراز ـ
نشستند با رودْسازان به‌هم / بدان‌تا تَهَمتن نباشد دُژَم
چو شد مست و هَنگامِ خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش،
سَزاوارِ او جایِ آرام و خواب / بیاراست و بنْهاد مُشک و گلاب

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخِ گَردان بگشت،
سَخُن گفتن آمد نِهفته به‌راز / درِ خوابگهْ نرم کردند باز
یکی بنده شمعی مُعَنبر به دست / خُرامان بیامد به بالینِ مست
پسِ بَرده اندر یکی ماهْروی / چو خورشیدِ تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا به‌کردارِ سروِ بلند
روانش خرد بود و تن جانِ پاک / توگفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستمِ شیرْدل خیره مانْد / براو بر جِهانْآفرین را بخوانْد
بپرسید ازو گفت: نامِ تو چیست؟ / چه جویی شبِ تیره کامِ تو چیست؟
چُنین داد پاسخ که تَهْمینه‌ام / توگویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخترِ شاهِ سَمَنگان منم / پزشکِ هِزَبر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست / چو من زیرِ چرخِ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
به‌کردارِ افسانه از هرکسی / شنیدم همی داستانت بسی؛
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسیّ و هستی چُنین تیزْچنگ
شبِ تیره تنها به توران شَوی / بگردی بر آن مرز و هم بغْنَوی

به‌تنها یکی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آن‌گهْ که گرزِ تو بیند به چنگ / بدَرّد دلِ شیر و چنگِ پلنگ
بَرهنه چو تیغِ تو بیند عقاب / نیارد به نَخچیر کردن شتاب
نشانِ کمندِ تو دارد هِزَبر / ز بیمِ سِنانِ تو خون بارد ابر
چو این داستان‌ها شنیدم ز تو / بسی لب به دندان گَزیدم ز تو
بجُستم همی کِتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبِشخَورت
ترایَم کنون گر بخواهی مرا / نبینند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آن‌که بر تو چُنین گشته‌ام / خرد را ز بهرِ هوا کُشته‌ام
وُ دیگر که از تو مگر کردگار / نشانَد یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردیّ و زور / سپهرش دِهد بهرِ کیوان و هور
سه‌دیگر که اسپت به‌جای آورم / سَمَنگان همه زیرِ پای آورم
چو رستم بدان‌سان پری‌چهره دید / ز هر دانشی نزدِ او بهره دید،
وُ دیگر که از رَخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فَرّهی
به خشنودی و رای و فرمانِ او / به‌خوبی بیاراست پیمانِ او
چو اَنبازِ او گشت با او به راز / ببود آن شبِ تیره‌یِ دیرْیاز

چو خورشیدِ تابان ز چرخِ بلند / همی خواست افگنْد رَخشان کمند،
به بازویِ رستم یکی مُهره بود / که آن مُهره اندر جِهان شُهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار،
بگیر و به گیسویِ او بر بدوز / به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
وَر ایدون که آید زِ اختر پُسر / ببندش به بازو نشانِ پدر
به بالایِ سامِ نَریمان بُوَد / به مردیّ و خویِ کریمان بُوَد
فرود آرد از ابر پرّان عقاب / نتابد به تندی براو آفتاب
همی بود آن شب برِ ماهْروی / همی گفت از هر سَخُن پیشِ اوی

چو خورشیدِ رَخشنده شد بر سپهر / بیاراست رویِ زمین را به مهر،
برِ رستم آمد گرانْمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش به رَخش — بدو شادمان شد دلِ تاجْ‌بخش
بیامد بمالید و زین برنِهاد — شد از رَخش رَخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهرِ ایران چو باد — وُ زین داستان کرد بسیار یاد ۶۵۸۵

زادن سهراب از مادر

چو نُه ماه بُگْذشت بر دختِ شاه — یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گَوِ پیلْ‌تن رستم است — وُ گر سامِ شیر است و گر نَیرَم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — وُرا نام تَهْمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود — برش چون برِ رستمِ زال بود
چو سه سال شد زخمِ چَوگان گرفت — به پنجم دلِ تیر و پیکان گرفت ۶۵۹۰
چو ده سال شد زان زمین کس نبود — که یارِست با او نبرد آزْمود
برِ مادر آمد بپرسید ازوی — بدو گفت گُستاخ: با من بگوی،
که من چون ز همشیرگان برترم؟ — همی بآسْمان اندرآید سرم
ز تخمِ کی‌َم وَز کدامین گهر؟ — چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
گر این پرسش از من بمانَد نِهان — نمانم ترا زنده اندر جِهان ۶۵۹۵

بدو گفت مادر که بشْنو سَخُن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پورِ گَوِ پیلْ‌تن رُستمی — ز دستانِ سامیّ و زِ نَیرَمی
ازیرا سرت زآسْمان برتر است — که تخمِ تو زان ناموَر گوهر است
جِهانْ‌آفرین تا جِهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
چو سامِ نَریمان به گیتی نبود — سرش را نیارِست گردون پَسود ۶۶۰۰

چُنین گفت سهراب کَانْدر جِهان — کسی این سَخُن را ندارد نِهان
بزرگانِ جنگْ‌آور از باستان — ز رستم زنند این زمان داستان
نَبَرده نژادی که چونین بُوَد — نِهان کردن از من چه آیین بُوَد؟
کنون من ز ترکانِ جنگْ‌آوران — فراز آورم لشکری بی‌کَران

برانگیزم از گاه کاووس را / زِ ایران ببُرّم پیِ طوس را
به رستم دِهم تاج و تخت و کلاه / نشانمْش بر گاهِ کاووس شاه
از ایران به توران شَوم جنگْ‌جوی / اَبا شاه روی اندرآرم به روی
بگیرم سرِ تختِ افراسیاب / سرِ نیزه بُگْذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پُسر / نباید به گیتی کسی تاجوَر
چو روشن بُوَد رویِ خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه؟

ز هرسو سپهْ شد براو انجمن / که هم باگهر بود و هم تیغْ‌زن

خبر شد به‌نزدیکِ افراسیاب / که افگنْد سهراب کَشتی بر آب
هنوز از دهن بویِ شیر آیدش / همی رایْ شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشویَد همی / کنون رزمِ کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد براو بر بسی / نیاید همی یادش از هرکسی
سَخُن بِاین دَرازی نباید کَشید / هِزَبرِ نر آمد ز گوهر پدید

چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شُنود / خوش آمدْش خندید و شادی نُمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کُاو گِراید به گرزِ گران
ده‌ودوهزار از دِلیرانِ گُرد / چو هومان و مر بارْمان را سپرد
به گُردانِ لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که مانَد نِهفت
پدر را نباید که داند پُسر / که بندد دل و جان به مهرِ پدر
چو روی اندرآرند هردو به روی / تَهَمتن بُوَد بی‌گُمان جنگْ‌جوی
مگر کآن دلاور گَوِ سالْ‌خَورد / شود کُشته بر دستِ این شیرْمرد
چو بی رستم ایران به چنگ آوریم / جِهان پیشِ کاووس تنگ آوریم
وُ زان‌پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب براو خواب را

برفتند بیدار دو پهلوان / به‌نزدیکِ سهرابِ روشنْ‌روان
به پیش اندرون هَدیه‌یِ شهریار / ده اسپ و ده اَستَر به‌زین و به‌بار

ز پیروزه تخت و زِ بیجاده تاج / سرِ تاج زر پایه‌یِ تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلْ‌پسند / نبِشته به‌نزدیکِ آن ارجُمند؛
که گر تختِ ایران به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سَمَنگان و ایران و توران یکیست
فرستمْت چندان که خواهی سپاه / تو بر تخت بنْشین و برنِهْ کلاه
به توران چو هومان و چون بارْمان / دِلیر و سپهبَد نبُد بی‌گُمان
فرستادم اینَک به مهمانِ تو / که باشند هردو به فرمانِ تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جِهان بر بدْاندیش تنگ آورند

آمدن سهراب به ایران و رسیدن به دز سپید

چو این نامه و خِلعتِ شهریار / ببردند با ساز چندین سوار،
بیامد به سهراب ازایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد تا به‌نزدیکِ هومان چو باد / سپهْ دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان وُرا دید با یال و کِفت / فرومانْد هومان ازو در شگِفت
بدو داد پس نامه‌یِ شهریار / اَبا هَدیه و اسپ و اَستَر به‌بار
جِهانْ‌جوی چون نامه‌یِ شاه خوانْد / ازان جایگهْ تیز لشکر برانْد
کسی را نبُد پای با او به جنگ / اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ

دِزی بود که‌ش خواندندی سِپید / بدان دِز بُد ایرانیان را امید
جِهانْ‌دیده گَرْدَهْم بُد کوتْوال / که او را نبود از دِلیری هَمال
یکی خواهرش بود گُرد و سوار / بدْاندیش و گردنکَش و نامدار
زنی بود برسانِ گُردی سوار / همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا نامِ او بود گُردآفرید / زمانه ز مادر چُنو ناورید
هُجیرش سپهدار و داماد بود / نژادش ز فرخنده کَشواد بود
چو سهراب نزدیکیِ دِز رسید / هُجیرِ دلاور سپهْ را بدید،
نشست از برِ بادْپایی چو گَرد / ز دِز رفت پویان به دشتِ نبرد

چو سهرابِ جنگْ‌آور او را بدید — برآشفت و شمشیرِ کین برکَشید
ز لشکر بِرون تاخت برسانِ شیر — به پیشِ هُجیر اندرآمد دِلیر
چُنین گفت با رزمْ‌دیده هُجیر — که تنها به جنگ آمدی خیره‌خیر
چه مردیّ و نام و نژادِ تو چیست؟ — که زاینده را بر تو باید گریست
هُجیرش چُنین داد پاسخ که بس — به ترکی نباید مرا یار کس
هُجیرِ دِلیرِ سپهبَد منم — هم‌اکنون سرت را ز تن برکَنم
فرستم به‌نزدیکِ شاهِ جِهان — تنت را کند کرگس اندر نِهان
بخندید سهراب کِاین گفت‌وگوی — به گوش آمدش تیز بنْهاد روی
چُنان نیزه بر نیزه بر ساختند — که از یکدگر بازنشْناختند
یکی نیزه زد بر میانش هُجیر — نیامد سِنان اندرو جای‌گیر
سِنان بازپس کرد سهرابِ شیر — بُنِ نیزه زد بر میانِ دِلیر
ز زین برگرفتش به‌کردارِ باد — نیامد همی زو به دلْش ایچ یاد
زِ اسپ اندرآمد نشست از برش — همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دستِ راست — غمی شد ز سهراب زِنهار خواست
رَها کرد ازو چنگ و زِنهار داد — چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی — به‌نزدیکِ هومان فرستاد اوی
به دِز در چو آگهْ شدند از هُجیر — که او را گرفتند و بردند اسیر،
خروش آمد و ناله‌یِ مرد و زن — که کم شد هُجیر اندران انجمن

چو آگاه شد خواهرِ گَژدَهَم — که سالارِ آن انجمن گشت کم،
چُنان ننگش آمد ز کارِ هُجیر — که شد لاله رنگش به‌کردارِ قیر
بپوشید دِرعِ سواران جنگ — نبود اندران کار جایِ دِرنگ
نِهان کرد گیسو به زیرِ زِرِهْ — بزد بر سرِ تَرگِ رومی گِرِهْ
فرود آمد از دِز به‌کردارِ شیر — کمر بر میان بادْپایی به زیر
به پیشِ سپاه اندرآمد چو گَرد — چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد؛
که گُردان کدامند و جنگْ‌آوران؟ — دِلیران و کارْآزموده سران؟
چو سهرابِ شیرْاَوژَن او را بدید — بخندید و لب را به دندان گَزید

چُنین گفت کآمد دگر باره گور / به دامِ خداوندِ شمشیر و زور
بپوشید خَفتان و بر سر نِهاد / یکی تَرگِ رومی به‌کردارِ باد،
بیامد دَمان پیشِ گُردآفرید / چو دختِ کمندْافگن او را بدید،
کمان را به زِهْ کرد و بُگْشاد بر / نبُد مرغ را پیشِ تیرش گذر
به سهراب بر تیرْباران گرفت / چپ و راست جنگِ سواران گرفت
نگهْ کرد سهراب و آمدْش ننگ / برآشفت و تیز اندرآمد به جنگ
سپر بر سر آورْد و بنْهاد روی / به‌نزدیکِ آن دخترِ جنگْجوی
چو سهراب را دید گُردآفرید / که برسانِ آتش همی بردَمید،
کمان را به‌زِهْ بر به بازو فَگنْد / سَمَندش برآمد به ابرِ بلند
سرِ نیزه را سویِ سهراب کرد / عِنان و سِنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / کجا حمله آرد به هَنگامِ جنگ
عِنان برگِراییـد و برگاشت اسپ / بیامد به‌کردارِ آذرگُشَسپ
[زُدوده سِنان آنگهی دررُبود / درآمد بدو هم به‌کردارِ دود]
بزد بر کمرْبندِ گُردآفرید / زِرِهْ بر تنش سربسر بردَرید
ز زین برگرفتش به‌کردارِ گوی / چو چَوگان به زخم اندرآید بدوی
چو بر زین بپیچید گُردآفرید / یکی تیغِ تیز از میان برکَشید
بزد نیزه‌یِ او به دو نیم کرد / نشست از برِ اسپ و برخاست گَرد
به آورد با او بَسَنده نبود / بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبَد عِنان اَژدها را سپرد / به خشم از جِهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رَها شد ز بندِ زِرِهْ مویِ او / دُرَفشان چو خورشید شد رویِ او
بدانست سهراب کُاو دختر است / سر و مویِ او ازدرِ افسر است
شگِفت آمدش گفت: زایران سپاه / چُنین دختر آید به آوردگاه،
سوارانِ جنگی به روزِ نبرد / همانا به ابر اندرآرند گَرد
ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند / بیَنداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رَهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماهْروی؟
نیامد به دامم به‌سانِ تو گور / ز چنگم رَهایی نیابی مشور

بدانست کآویخت گُردآفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنْمود و گفت: ای دِلیر / میانِ دِلیران به‌کردارِ شیر ۶۷۰۵
۲۱۰ دو لشکر نَظاره براین جنگِ ما / براین گرز و شمشیر و آهنگِ ما
کنون من گشادم چُنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت وگوی؛
که با دختری او به دشتِ نبرد / بدین‌سان به ابر اندرآورْد گَرد
نِهانی بسازیم بهتر بُوَد / خرد داشتن کارِ مِهتر بُوَد
ز بهرِ من آهو ز هرسو مخواه / میانِ دو صف برکَشیده سپاه ۶۷۱۰
۲۱۵ کنون لشکر و دِز به فرمانِ توست / نباید براین آشتی جنگ جُست
دِز و گنج و دِزْبان سراسر تراست / چو آیی بر آن ساز دل که‌ت هواست
چو رخساره بنْمود سهراب را / ز خوشّاب بُگْشاد عُنّاب را،
یکی بوستان بُد در اندر بهشت / به بالایِ او سرو دهقان نکِشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / توگفتی همی بشْکُفد هرزمان ۶۷۱۵
۲۲۰ ز گفتارِ او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنجِ بلا شد دلش
بدو گفت: ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روزگارِ نبرد
بدین باره‌یِ دِز دل اندرمبند / که این نیست برتر ز چرخِ بلند
به پای آورَد زخمِ گوپالِ من / نرانَد کسی نیزه بر یالِ من

عِنان را بپیچید گُردآفرید / سَمَندِ سرافراز بر دِز کَشید ۶۷۲۰
۲۲۵ همی رفت و سهراب با او به‌هم / بیامد به درگاهِ دِز گَرْدَهَم
درِ دِز چو بُگْشاد گُردآفرید / تنِ خسته‌وبسته در دِز کَشید
درِ دِز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
زِ آزارِ گُردآفرید و هُجیر / پر از درد بودند بُرنا و پیر
چُنین گفت گَرْدَهْم کَای شیرْزن / پر از غم بُد از تو دلِ انجمن ۶۷۲۵
۲۳۰ که هم رزم جُستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کارِ تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گُردآفرید / به باره برآمد سپهْ بنْگرید
چو سهراب را دید بر پشتِ زین / چُنین گفت کَای شاهِ ترکان و چین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد / هم از آمدن هم ز دشتِ نبرد

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرینِ بزرگان نه‌ای ۶۷۳۰
بدین زور و بالا و این کِتف و یال / نداری کس از پهلوانان هَمال
بدو گفت سهراب کَای خوبْ‌چهر / به تاج و به تخت و به ماه و به مهر،
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای سِتمگر به دست آورم
چو بیچاره گردیّ و پیچان شَوی / ز گفتارِ هَرزه پشیمان شَوی
[کجا رفت پیمان که کردی پدید؟ / چو بشْنید گفتار گُردآفرید]، ۶۷۳۵
بخندید و او را به افسوس گفت / که ترکان زِ ایران نیابند جفت
چُنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من پند بپْذیر و شو بازگرد / وُ گرنه برآید ز لشکرْت گَرد
که این آگهی گر شود نزدِ شاه / که آورْد گُردی ز توران سپاه،
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / همان با تَهَمتن ندارید پای ۶۷۴۰
نمانَد یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دِریغ آیدم کِاین چُنین یال و سُفت / همی از پلنگان بیابد نِهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخِ ناموَر سویِ توران کنی
نباشی بس ایمِن به بازویِ خویش / خورَد گاوِ نادان ز پهلویِ خویش
چو بشْنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دِز به چنگ آمدش ۶۷۴۵
به زیرِ دِز اندر یکی جای بود / کجا دِز بدان جای بر پای بود
به تاراج داد آن همه بوم و رُست / به یکبارگی دست بد را بشُست
چُنین گفت کِامْروز بیگاه گشت / ز پیکارِمان دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گَرد / ببینند آسیبِ روزِ نبرد

نامه‌ی گژدهم به شاه کیکاووس

چو برگشت سهراب گَژدَهْمِ پیر / بیاورْد و بنْشانْد مردی دبیر ۶۷۵۰
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه / برافگنْد پوینده گُردی به راه
نُخست آفرین کرد بر کردگار / نُمود آنگهی گَردِشِ روزگار؛
که آمد برِ ما سپاهی گَران / همه رزمجویان و کُنداوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون — که سالش دو هفته نباشد فزون
به بالا ز سروِ سَهی برتر است — چو خورشیدِ تابان به دو پیکر است
برش چون برِ پیل و بالاش بُرز — ندیدیم هرگز چُنان دست و گرز
چو شمشیرِ هَندی به چنگ آیدش — ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آوازِ او رعدِ غُرّنده نیست — چو چنگالِ او تیغِ بُرّنده نیست
هُجیرِ دلاور میان را ببست — یکی باره‌یِ تیزْتَگ برنشست
بشد پیشِ سهراب رزمْ‌آزْمای — بر اسپش ندیدم فزون زان به‌پای،
که بر هم زند مژّه را جنگجوی — گر آید ز بینی سویِ مغز بوی،
که سهرابش از پشتِ زین برگرفت — برش مانْد زان بازو اندر شگِفت
درست است و اکنون به زِنهارِ اوست — پراندیشه جان از پیِ کارِ اوست
سوارانِ ترکان بسی دیده‌ام — عِنانْ‌پیچ ازین‌گونه نشْنیده‌ام
مبادا که او در میانِ دو صف — یکی مردِ جنگْ‌آور آرد به کف
بر آن کوه بخشایش آرد زمین — که او اسپ تازد براو روزِ کین
عِنانْ‌دار چون او ندیده‌ست کس — توگویی که سامِ سوار است و بس
اگر دَم زند شهریار اندرین — نرانَد سپاه و نسازد کمین،
از ایران همه فَرّهی رَفته گیر — جِهان از سرِ تیغش آشُفته گیر
اگر خود شَکیبیم یکْ‌چند نیز — نکوشیم و دیگر نگوییم چیز،
دِز و باره گیرد که خود زور هست — نگیرد کسی دستِ او را به دست
که این باره را نیست پایابِ او — دِرنگی شود شیر زِاشْتابِ او
بر آنیم کِامْشب بُنه برنِهیم — همه گوش را سویِ لشکر نِهیم

چو نامه به مُهر اندرآمد به شب — فرستاده برجَست و نگْشاد لب
به زیرِ دِز اندر یکی راه بود — که‌زان راه دشمن نه آگاه بود
هم آن شب ازان راهِ دِز گَرْدَهَم — بِرون شد همه دوده با او به‌هم

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه به دست — یکی بارکَش باره‌یی برنشست

بیامد درِ دِز گشادند باز
ندیدند در دِز یکی رزمْ‌ساز

به شب رفته بودند با گَرْدَهَم
سواران و گُردان همه بیش‌وکم ۶۷۸۰

کسانی که بودند مانده به جای
زن و کودکِ خُرد و زِ کدخدای،

به فرمان همه پیشِ او آمدند
به جان هرکسی چاره‌جو آمدند

چو نامه به‌نزدیکِ خسرو رسید
غمی شد دلش کآن سَخُن‌ها شنید

گَرانْ‌مایگان را ز لشکر بخوانْد
وُ زین داستان چند گونه برانْد

نشستند با شاهِ ایران به‌هم
بزرگانِ لشکر همه بیش‌وکم ۶۷۸۵

چو طوس و چو گودرزِ کَشواد و گیو
چو گرگین و فرهاد و بهرامِ نیو

سپهدار نامه برایشان بخوانْد
غمی گشت ازان کار و خیره بمانْد

چُنین گفت با پهلوانان به راز
که این کار گردد به ما بر دَراز

بدین‌سان که گَرْدَهْم گوید همی
از اندیشه دل را بشویَد همی

چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟
از ایران همْ‌آوردِ این مرد کیست؟ ۶۷۹۰

بر آن برنِهادند یکسر که گیو
به زابل شود نزدِ سالارِ نیو

[به رستم رسانَد ازین آگهی
که پر بیم شد تختِ شاهنشهی]

[مر او را بخوانَد بدین رزمگاه
که اوی است ایرانیان را پناه]

نامه‌ی کیکاووس به رستم زال

نشست آنگهی رای‌زن با دبیر
که کاری گَزاینده بُد ناگُزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار
نبِشتن برِ رستمِ نامدار ۶۷۹۵

نُخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان

[دل و پشتِ ایران و توران تویی
به چنگال و نیرویِ شیران تویی]

[گشاینده‌یِ بندِ هاماوران
ستاننده‌یِ مرزِ مازندران]

[ز گرزِ تو خورشید بریان شود
ز تیغِ تو ناهید گریان شود]

[چو گَردِ پیِ رَخشِ تو نیل نیست
همْ‌آوردِ تو در جِهان پیل نیست] ۶۸۰۰

[کمندِ تو بر شیر بند افگَند
سِنانِ تو کوهی ز بُن برکَنَد]

[تویی از همه بد به ایران پناه / ز تو برفرازند گُردان کلاه]
[گزاینده کاری بد آمد به پیش / که زَاندیشه‌یِ آن دلم گشت ریش]
چُنین باد کَاندر جِهان جز تو کس / نباشد به هر کار فریادْرس
نشستند گُردان به پیشم به‌هم / چو برخواندم این نامه‌یِ گَزدَهَم، ۶۸۰۵
۳۱۰ چُنین رای دیدند گُردانِ نیو / که نزدِ تو آرد گرانْمایه گیو
چو نامه بخوانی به روز و به شب / مکن ـ داستان را ـ گشاده دو لب،
مگر با سواران بسیارْهوش / ز زابل برانی برآری خروش
بر این‌سان که گَزدَهْم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد وُرا همْ‌نبرد

به گیو آنگهی گفت: برسانِ دود / عِنانِ تَگْ‌آور بباید پَسود ۶۸۱۰
۳۱۵ نباید که نزدیکِ رستم شَوی / به زاول بمانیّ و گر بغْنَوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندرآمد نبرد

ازو نامه بشْتد به‌کردارِ آب / برفت و نجُست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکیِ زابلِستان رسید / خروشِ طَلایه به دستان رسید،
تَهَمتن پذیره شدش با سپاه / نِهادند بر سر بزرگان کلاه ۶۸۱۵
۳۲۰ پیاده شدش گیو و گُردان به‌هم / هر آن‌کس که بر زین بُد از بیش‌وکم
زِ اسپ اندرآمد گَوِ نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سویِ ایوانِ رستم شدند / ببودند و یکْ‌پاره دَم برزدند
بگفت آنچه بشْنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سَخُن کرد یاد
تَهَمتن چو بشْنید و نامه بخوانْد / بخندید ازان کار و خیره بمانْد ۶۸۲۰
۳۲۵ که مانندهیِ سامِ گُرد از مِهان / سواری پدید آمد اندر جِهان
از آزادگان این نباشد شگِفت / ز ترکان چُنین یاد نتْوان گرفت
من از دختِ شاهِ سَمَنگان یکی / پُسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / همی کرد باید گهِ نام‌ونَنگ
فرستاده‌ام زرّ و گوهر بسی / سویِ مادرِ او به دستِ کسی ۶۸۲۵
۳۳۰ چُنین پاسخ آمد که آن ارجُمند / بسی برنیاید که گردد بلند

همی می خورَد با لبِ شیرْبوی
شود بی‌گُمان زود پرخاشجوی

ببـاشیم یک روز و دَم برزنیم
یکی بر لبِ خشک نم برزنیم

وُ زان‌پس گِراییم نزدیکِ شاه
به گُردانِ ایران نُماییم راه

مگر بختِ رَخشنده بیدار نیست
وُ گرنه چُنین کار دشوار نیست

چو دریا به موج اندرآید ز جای
ندارد دَمِ آتشِ تیز پای

دِرفشِ مرا چون ببینند ز دور
دلش ماتم آرد به هَنگامِ سور

چو مانندهٔ سامِ جنگی بُوَد
دِلیر و هُشیوار و سنگی بُوَد

بدین تیزی اندرنیاید به جنگ
نباید گرفتن چُنین کار تنگ

به می دست بردند و مستان شدند
ز یادِ سپهبَد به دستان شدند

دگر روز شبگیر هم بر خُمار
بیامد تَهَمتن برآراست کار

ز مستی هم آن روز بازایستاد
دُوَم روز رفتن نیامدْش یاد

سه‌دیگر سحرگهْ بیاورْد می
نیامد وُرا یاد کاووسْ‌کَی

به روزِ چهارم برآراست گیو
چُنین گفت با گُرد سالارِ نیو؛

که کاووس تند است و هُشیار نیست
هم این داستان بر دلش خوار نیست

غمی بود ازین کار و دل پر شتاب
شده دور ازو خورد و آرام و خواب

به زابلْسِتان گر دِرنگ آوریم
زَمی بازِ پیکار و جنگ آوریم

بدو گفت رستم که منْدیش ازین
که با ما نشورَد کس اندر زمین

بفرمود تا رَخش را زین کنند
دَم اندر دَمِ نایِ رویین کنند

سواران زابل شنیدند نای
برفتند با تَرگ و جوشن ز جای

گُرازان به درگاهِ شاه آمدند
گشاده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند

چو رفتند و بردند پیشَش نَماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد به گیو از نُخست
پس آن‌گاه شرم از دو دیده بشُست؛

که رستم که باشد که فرمانِ من
کند سست و پیچد ز پیمانِ من؟

بگیرش ببَر زنده بر دار کن
وُ زو نیز با من مگردان سَخُن

ز گفتارِ او گیو را دل بخَست
که بردی به رستم بر آن‌گونه دست؟

برآشفت با گیو و با پیلتن | فروماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار | که رَو هردو را زنده برکُن به دار
خود از جای برخاست کاووسْ‌کَی | برافروخت برسانِ آتش ز نی
بشد طوس و دستِ تَهَمتن گرفت | ـ بدو مانده پرخاشجویان شگِفت ـ ۶۸۵۵
که از پیشِ کاووس بیرون بَرَد | مگر کَانْدر آن تیزی افسون بَرَد
تَهَمتن برآشفت با شهریار | که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بَتّر است | ترا شهریاری نه اندرخَور است
تو سهراب را زنده بر دار کُن | برآشوب و بدْخواه را خوار کُن
بزد تند یک دست بر دستِ طوس | توگفتی ز پیلِ ژیان یافت کوس ۶۸۶۰
ز بالا نگون اندرآمد به سر | براو کرد رستم به‌تندی گذر
به‌در شد به‌خشم اندرآمد به رَخش | منم ـ گفت ـ شیرْاَوْژَنِ تاجْ‌بخش
چه خشم آورَد شاه کاووس کیست؟ | چرا دست یازد به من طوس کیست؟
زمین بنده و رَخش گاهِ من است | نگین گرز و مِغفَر کلاهِ من است
شبِ تیره از تیغ رَخشان کنم | به آوردگهْ بر سراَفشان کنم ۶۸۶۵
سرِ نیزه و تیغ یارِ منند | دو بازو و دل شهریارِ منند
که آزادْزادم نه من بنده‌ام | یکی بنده‌یِ آفریننده‌ام
به ایرانیان گفت: سهرابِ گُرد | بیاید نه مانَد بزرگ و نه خُرد
شما هرکسی چاره‌یِ جان کنید | خرد را بدین کار پیچان کنید
به ایران نبینید ازین‌پس مرا | شما را زمین پَرِّ کرگس مرا ۶۸۷۰
غمی شد دلِ نامداران همه | که رستم شُبان بود و ایشان رَمه
به گودرز گفتند کِاین کارِ توست | شکسته به دستِ تو گردد درست
سپهبَد جز از تو سَخُن نشْنَود | همی بختِ ما زین سَخُن بغْنَود
به‌نزدیکِ این شاهِ دیوانه شو | وُ زین در سَخُن یاد کن نو به‌نو
سَخُن‌هایِ چرب و دَراز آوری | مگر بختِ گمْ‌بوده بازآوری ۶۸۷۵

سپهدار گودرزِ کَشواد رفت | به‌نزدیکِ خسرو خُرامید تَفت
به کاووسْ‌کَی گفت: رستم چه کرد؟ | که‌زایران برآوردی امروز گَرد؟

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی به‌کردارِ گرگ،
که داری که با او به دشتِ نبرد / شود برفَشانَد براو تیره گَرد؟
یلانِ ترا سربه‌سر گَژدَهَم / شنیده‌ست و دیده‌ست از بیش‌وکم ۶۸۸۰
همی گوید: آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد ۳۸۵
کسی را که جنگی چو رستم بُوَد / بیازارَد او را خرد کم بُوَد
چو بشْنید گفتارِ گودرز شاه / بدانست کُاو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود
به گودرز گفت: این سَخُن درخَور است / لبِ پیر با پند نیکوتر است ۶۸۸۵
خردمند باید دلِ پادشا / ۳۹۰ که تیزیّ و تندی نیارد بَها
شما را بباید پسِ او شدن / به خوبی بسی داستان‌ها زدن
سرش کردن از تیزیِ من تَهی / نُمودن بدو روزگارِ بِهی

چو گودرز برخاست از پیشِ اوی / پسِ پهلوان تیز بنْهاد روی
برفتند با او سرانِ سپاه / پسِ رستم اندرگرفتند راه ۶۸۹۰
چو دیدند گَردِ گَوِ پیلتن / ۳۹۵ همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
جِهان سربسر زیرِ پایِ تو باد / همیشه سرِ تخت جایِ تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست / به تندی سَخُن گفتنش نَغز نیست
بجوشد هم‌آن‌گهْ پشیمان شود / به‌خوبی ز سر بازِ پیمان شود ۶۸۹۵
تَهَمتن گر آزَرده گردد ز شاه / ۴۰۰ هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زان سَخُن‌ها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشتِ دست
تَهَمتن چُنین پاسخ آورْد باز / که هستم ز کاووسْ‌کَی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج تَرگ / قبا جوشن و دل نِهاده به مرگ
چرا دارم از خشمِ کاووس باک؟ / چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک ۶۹۰۰
سرم کرد سیر و دلم کرد بس / ۴۰۵ جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن / چُنین گفت گودرز با پیلتن؛
که شهر و دِلیرانِ لشکر گُمان / به دیگر سَخُن‌ها بَرَند این زمان؛

"که زین تُرک ترسیده شد سرفراز" همی رفت ازین‌گونه چندی به راز
که "چونان که گَرْدَهْم داد آگهی همه بوم و بر کرد باید تَهی ۶۹۰۵
چو رستم همی زو بترسد به جنگ مرا و ترا نیست جایِ دِرنگ"
از آشفتنِ شاه و پیکارِ اوی ندیدم به درگاه بر گفت‌وگوی
ز سهرابِ یل رفت یکسر سَخُن چُنین پشت بر شاهِ ایران مکن
چُنین برشده نامت اندر جِهان بدین بازگشتن مگردان نِهان
وُ دیگر که تنگ اندرآمد سپاه مکن تیره برخیره این تاج و گاه ۶۹۱۰
به رستم بر این داستان‌ها بخوانْد تَهَمتن چو بشْنید خیره بمانْد
بدو گفت: اگر بیم دارد دلم نخواهم که باشد ز تن بُگْسِلم
ازان ننگ برگشت و آمد به راه خُرامان بشد پیشِ کاووس شاه
چو درشد ز در شاه بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست؛
که تندی مرا گوهر است و سِرِشت چُنان رُست باید که یزدان بکِشت ۶۹۱۵
وُ زین ناسِگالیده بدْخواهِ نو دلم گشت باریک چون ماهِ نو
بدین چاره جُستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست همه کِهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دِهی روانت ز دانش مبادا تَهی
بدو گفت کاووس کِامْروز بزم گزینیم و فردا بسازیم رزم ۶۹۲۰

بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان به‌کردارِ خرّم بَهار،
زِ آوازِ ابریشم و بانگِ نای سَمَنْ‌عارِضان پیشِ خسرو به‌پای
همی باده خوردند تا نیمْ‌شب ز خُنیاگران برگشاده دو لب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس ببستند شبگیر بر پیل کوس
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد سپهْ برنشانْد و بُنه برنِهاد ۶۹۲۵
سپهْدار و جوشنْوران صدهزار شُمَرده به لشکرگهْ آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلَو به دشت که از گَردِ اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل بپوشید گیتی به نعل و به پیل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجوشید دریا زِ آوازِ کوس
همی رفت منزل به منزل جِهان / شده چون شب و روز گشته نِهان ۶۹۳۰
دُرَخشیدنِ خشت و ژوپین ز گَرد / چو آتش پسِ پرده‌یِ لاژَوَرد
[ز بس گونه‌گونه سِنان و دِرفش / سپرهایِ زرّین و زرّینه کفش]،
[توگفتی که ابری به رنگ آبنوس / برآمد ببارید زو سَندَروس]
جِهان را شب و روز پیدا نبود / توگفتی سپهر و ثریّا نبود
ازین‌سان بشد تا درِ دِز رسید / شده خاک و سنگ از جِهان ناپدید ۶۹۳۵
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه / به سهراب بنْمود کآمد سپاه
چو سهراب ازان دیده آوا شنید / به باره برآمد سپهْ بنْگرید
به انگشت لشکر به هومان نُمود / سپاهی که آن را کَرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپهْ را بدید / دلش گشت پر بیم و دَم درکَشید
به هومان چُنین گفت سهرابِ گُرد / که اندیشه از دل بباید سِتُرد ۶۹۴۰
نبینی تو زین لشکرِ بی‌کَران / یکی مردِ جنگیّ و گرزِ گَران،
که پیشِ من آید به آوردگاه / گر ایدون که یاری دِهد هور و ماه
سِلیح است بسیار و مردم بسی / سرافرازِ نامی نبینم کسی
کنون من به بختِ رَد افراسیاب / کنم دشت را همچو دریایِ آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شادابْ‌دل ۶۹۴۵
یکی جامِ می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

وُ زان سو سراپرده‌یِ شهریار / کَشیدند بر دشتِ پیشِ حِصار
ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای / نمانْد ایچ بر دشت و بر کوه جای

چو خورشید گشت از جِهان ناپدید / شبِ تیره بر دشت لشکر کَشید،
تَهَمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه / میانْ‌بسته‌یِ جنگ و دل کینه‌خواه؛ ۶۹۵۰
که دَستور باشد مرا تاجوَر / از ایدر شَوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جِهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاووس کِاین کارِ توست / که بیدارْدل بادی و تندرست

تَهَمتن یکی جامه‌یِ تُرکْ‌وار
بپوشید و آمد دوان تا حِصار

بیامد چو نزدیکیِ دِز رسید
خروشیدنِ نوشِ ترکان شنید

بر آن دِز فرارفت مردِ دِلیر
چُنان‌چون سویِ آهوان نرّه شیر

چو سهراب را دید بر تختِ بزم
نشسته به یک دستِ او زَندَرزم،

به دیگر چو هومان سوارِ دِلیر
دگر بارْمان نامبُردار شیر،

توگفتی همه تخت سهراب بود
به‌سانِ یکی سروِ شاداب بود

دو بازو به‌کردارِ رانِ هَیون
برش چون برِ پیل و چهره چو خون

ز ترکان به گِرد اندرش صد دِلیر
جوان و سرافراز چون نرّه شیر

پرستار پنجاه با دستْ‌بند
به پیشِ دلْ‌افروز تختِ بلند،

همی یک‌به‌یک خواندند آفرین
بر آن بُرز بالا و تاج و نگین

همی بود رستم هم آن‌جا ز دور
نشست و نگهْ کرد مردانِ سور

به شایسته کاری بِرون رفت زَند
گوی دید برسانِ سروِ بلند

بدان لشکر اندر چُنو کس نبود
پَسودش به تندیّ و پرسید زود

چه مردی ـ بدو گفت ـ با من بگوی
سویِ روشنی آی و بنْمای روی

تَهَمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و برشد روان از تنش

بدان جایگهْ خشک شد زَندَرزم
برآمد ز رزم و سرآمدْش بزم

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد به‌نزدیکِ او زَندِ شیر

بپرسید سهراب تا زَندَرزم
کجا شد که جایش تَهی شد به بزم؟

برفتند و دیدندش افگنده خوار
برآسوده از بزم و زِ کارزار

خروشان ازان درد بازآمدند
شگِفتی فرومانده از کارِ زَند

به سهراب گفتند: شد زَندَرزم
سرآمد براو روزِ پیکار و بزم

چو بشْنید سهراب برجَست زود
بیامد برِ زَند برسانِ دود

شگِفت آمدش سخت و خیره بمانْد
دِلیران و گردنکَشان را بخوانْد

چُنین گفت کِامْشب نباید غُنود
همه شب همی نیزه باید پَسود

که گرگ اندرآمد میانِ رَمه
سگ و مرد را آزْمودش همه

اگر یار باشد جِهانْ‌آفرین
چو نعلِ سَمَندم پَساید زمین،

ز فِتراکِ زین برگشایم کمند
بخواهم از ایرانیان کینِ زَند
۶۹۸۰

۴۸۵ بیامد نشست از برِ گاهِ خویش
گرانْمایگان را همه خوانْد پیش؛

که گر کم شد از تختِ من زَندَرزم
نیامد همی سیر جانم ز بزم

چو برگشت رستم برِ شهریار
از ایران سپهْ گیو بُد پاشْدار

به ره بر گَوِ پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکَشید

یکی برخروشید چون پیلِ مست
سپر بر سر آورْد و بِنْمود دست
۶۹۸۵

۴۹۰ بدانست رستم که زایران سپاه
به شب گیو باشد طَلایه به راه

بخندید و زان پس فَغان برکَشید
طَلایه چو آوازِ رستم شنید،

پیاده بیامد به‌نزدیکِ اوی
چُنین گفت کَای مِهترِ جنگجوی

پیاده کجا بوده‌ای تیره شب؟
تَهَمتن به گفتار بُگْشاد لب

بگفتش به گیو آن‌کجا کرده بود
چُنان شیرْمردی که آزَرده بود
۶۹۹۰

۴۹۵ وُ زان جایگهْ رفت نزدیکِ شاه
ز ترکان سَخُن گفت و زِ بزمگاه

ز سهراب و زِ بُرز بالایِ او
ز بازو و کِتف و پَروپایِ او؛

که هرگز ز ترکان چُنین کس نخاست
به‌کردارِ سرو است بالاش راست

به توران و ایران نمانَد به کس
توگویی که سامِ سوار است و بس

وُ زان مشتِ بر گردنِ زَندَرزم
که زان‌پس نیاید به رزم و به بزم،
۶۹۹۵

۵۰۰ بگفتند و پس رود و می خواستند
همه شب همی لشکر آراستند

چو افگنْد خَور سویِ بالا کمند
زبانه برآمد به چرخِ بلند،

بپوشید سهراب خَفتانِ جنگ
نشست از برِ چَرمه‌یِ سنگ رنگ

یکی تیغِ هَندی بُد اندر برش
یکی مِغفَرِ خسروی بر سرش

کمندی به فِتراک بر شست خم
خم اندر خم و روی کرده دُژَم
۷۰۰۰

۵۰۵ بیامد یکی بُرز بالا گزید
به جایی که ایران سپهْ را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هُجیر
بدو گفت: کژّی نیاید ز تیر

نشانه نباید که خم آورَد
سر افشان شود زخم کم آورَد

به هر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگْزایدت کاستی

سَخُن هرچه پرسم همه راست گوی
چو خواهی که یابی رَهایی ز من
از ایران هر آنچه‌ت بپرسم بگوی
سپارم به تو گنجِ آراسته
وَر ایدون که کژّی بُوَد رایِ تو
هُجیرش چُنین داد پاسخ که شاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی
نبینی جز از راستی پیشه‌ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه
همه نامدارانِ آن مرز را
ز بهرام و زِ رستمِ نامدار
سراپرده‌یِ دیبه‌یِ رنگْ‌رنگ
به پیش اندرون بسته صد زَنده پیل
یکی بُرز خورشیدْپیکر دِرفش
به قلبِ سپاه اندرون جایِ کیست؟
بدو گفت کآن شاهِ ایران بُوَد
وُ زان پس بدو گفت: بر مَیمَنه
سراپرده‌یی نو کَشیده سیاه
به گِرد اندرش خیمه زَانْدازه بیش
زده پیشِ او پیلْپیکر دِرفش
چُنین گفت کآن طوسِ نَوذر بُوَد
بپرسید کآن سرخ پرده‌سرای
یکی شیرْپیکر دِرفشی به‌زر
پسِ پشتش اندر سپاهی گران
چُنین گفت کآن فَرّ آزادگان
بپرسید کآن سبز پرده‌سرای
یکی تختِ پرمایه اندر میان

به کژّی مکن رای و چاره مجوی
سرافراز باشی به هر انجمن،
متاب از رهِ راستی هیچ روی
بیابی بسی خِلعت و خواسته
همین بند و زندان بُوَد جایِ تو
سَخُن هرچه پرسد زِ ایران سپاه،
به کژّی چرا بایدم گفت وگوی؟
به کژّی نتابد خود اندیشه‌ام
ز گردنکَشان و زِ شاهِ رَمه
چو طوس و چو گیو و چو گودرز را،
ز هرکه‌ت بپرسم به من برشُمار
بدو اندرون خیمه‌هایِ پلنگ،
یکی مَهدِ پیروزه برسانِ نیل،
سرش ماهِ زرّین غِلافش بنفش،
ز گُردانِ ایران وُرا نام چیست؟
به درگاهِ او پیل و شیران بُوَد
سوار است بسیار و پیل و بُنه،
رَده گِردَش اندر ز هرسو سپاه،
پسِ پشت پیلان و بالای پیش،
به در بر سوارانِ زرّینه‌کفش
دِرفشش کجا پیلْپیکر بُوَد
سواران بسی گِردَش اندر به‌پای،
دُرَفشان یکی در میانش گهر،
همه نیزه‌داران و جوشنْ‌وران
سپهدار گودرزِ کَشوادگان
یکی لشکری گُشْن پیشش به‌پای،
زده پیشِ او اخترِ کاویان،

[براو بر نشسته یکی پهلوان / اَبا فَرّ و با سُفت و یالِ گَوان]،
ز هرکس که بر پای پیشَش بر است / نشسته به یک رَش سرش برتر است،
یکی باره پیشش به بالایِ او / کمندی فروهِشته تا پایِ او،
براو هرزمان برخروشد همی / توگویی که در زین بجوشد همی، ۷۰۳۵
بسی پیلِ برگُستُوان‌دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جایِ خویش،
نه مرد است از ایران به بالایِ او / نه بینم همی اسپ همتایِ او،
دِرفشش به دید اَژدهاپیکر است / بر آن نیزه بر شیرِ زرّین سر است
چُنین گفت کز چین یکی نامدار / به نُوّی بیامد برِ شهریار
بپرسید نامش ز فرّخ هُجیر / بدو گفت: نامش ندارم به ویر ۷۰۴۰
بدین دِز بُدَم من بدان روزگار / کجا او بیامد برِ شهریار
غمی گشت سهراب را دل ازان / که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبُد باورش
همی نام جُست از زبانِ هُجیر / مگر کآن سَخُن‌ها شود دل‌پذیر
نِبشته به سر بر دگرگونه بود / ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود ۷۰۴۵
ازان پس بپرسید از مِهتران / کَشیده سراپرده‌یی بر کَران،
سواران بسیار و پیلان به‌پای / برآید همی ناله‌یِ کَرّه‌نای،
یکی گرگْ پیکر دِرفش از برش / برآورده از پرده زرّین سرش
بدو گفت کآن پورِ گودرز گیو / که خوانند گُردان وُرا گیوِ نیو
ز گودرزیان مِهتر و بهتر است / به ایرانیان بر دو بهره سر است ۷۰۵۰
بدو گفت: ازان سو که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سِپید،
ز دیبایِ رومیّ و پیشش سوار / رَده برکَشیده فزون از هزار،
پیاده سپرْدار و نیزه‌وَران / شده انجمن لشکری بی‌کَران،
نشسته سپهدار بر تختِ عاج / نِهاده برِ عاج کرسیِّ ساج،
ز هَودَج فروهِشته دیبا جُلیل / غلام ایستاده رَده خیلْ‌خیل، ۷۰۵۵
برِ خیمه نزدیکِ پرده‌سرای / یکی ماهْ‌پیکر دِرفشی به‌پای
چُنین گفت کُاو را فریبرز خوان / که فرزندِ شاه است و تاجِ گَوان
بپرسید کآن زرد پرده‌سرای / به دِهلیز چندی پیاده به‌پای،

به گِرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
ز هرگونه‌یی برکَشیده دِرفش،
دِرفشی سِپید است پیکرْگُراز
سرش ماهِ زرّین و بالا دَراز
چُنین گفت کُاو را گُرازه‌ست نام
که در جنگِ شیران ندارد لُگام
هُشیوار و از تُخمه‌یِ گیوَگان
که از درد و سختی نگردد ژَکان
نشانِ پدر جُست و با او نگفت
همی داشت آن راستی در نِهفت

تو گیتی چه سازی که خود ساخته‌ست
جِهاندار ازین کار پرداخته‌ست
زمانه نبِشته دگرگونه داشت
چُنان کُاو گذارَد بباید گذاشت

دگرباره پرسید ازان سرفراز
ازان کش به دیدارِ او بُد نیاز
ازان پرده‌یِ سبز و مردِ بلند
وُ زان اسپ و آن تابْ‌داده کمند
ازان‌پس هُجیرِ سپهبَدْش گفت
که از تو سَخُن را چه باید نِهفت؟
گر از نامِ چینی بمانم همی
ازان است کُاو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کِاین نیست داد
ز رستم نکردی سَخُن هیچ یاد
کسی کُاو بُوَد پهلوانِ جِهان
میانِ سپهْ در نمانَد نِهان
تو گفتی که بر لشکر او مِهتر است
نگهبانِ هر مرز و هر کشور است
چُنین داد پاسخ مر او را هُجیر
که شاید بُدَن کآن گوِ شیرْگیر،
کنون رفته باشد به زابلْسِتان
که هَنگامِ بزم است در گلْسِتان
بدو گفت سهراب کِاین خود مگوی
که دارد سپهبَد سویِ جنگ روی،
به رامش نشیند جِهانْ‌پهلوان
براین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی‌ست
بگوییم و گفتارِ ما اندکی‌ست
اگر پهلوان را نُمایی به من
سرافراز باشی به هر انجمن
ترا بی‌نیازی دِهم در جِهان
گشاده کنم گنج‌هایِ نِهان
وَر ایدون که این راز داری ز من
گشاده بپوشی به من بر سُخَن،
سرت را نخواهد همی تن به‌جای
نگر تا کدامین بِهْ آیدْت رای
نبینی که موبَد به خسرو چه گفت
بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت؛
سَخُن ـ گفت ـ ناگفته چون گوهر است
کجا ناپَسوده به سنگ اندر است

چو از بند و پیوند یابد رَها
دُرَخشنده مُهری بُوَد بی‌بَها

چُنین داد پاسخ هُجیرش که شاه
چو سیر آید از مُهر و زِ تاج و گاه، ۷۰۸۵

نبردِ کسی جوید اندر جِهان
که از ابر پیل آورَد در نِهان

کسی را که رستم بُوَد همْ‌نبرد
سرش زآسْمان اندرآید به گَرد

همْ‌آوردِ او بر زمین پیل نیست
چو گَردِ پیِ رَخشِ او نیل نیست

تنش زور دارد به صد زورمند
سرش برتر است از درختِ بلند

چُنو خشم گیرد به روزِ نبرد
چه همْ‌رزم او زَنده پیل و چه مرد ۷۰۹۰

نخواهم که با او به صحرا بُوَد
همْ‌آورد اگر کوهِ خارا بُوَد

بدو گفت سهراب: از آزادگان
سیهْ‌بخت گودرزِ کَشوادگان،

کجا چون تو را خوانْد باید پُسر
بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردانِ جنگی کجا دیده‌ای؟
که بانگِ پیِ اسپ نشْنیده‌ای

که چندین ز رستم سَخُن بایدت
زبان بر سُتودنْش بُگْشایدت ۷۰۹۵

از آتش ترا بیم چندان بُوَد
که دریا به آرام خندان بُوَد

چو دریایِ سبز اندرآید ز جای
ندارد دَمِ آتشِ تیز پای

سرِ تیرگی اندرآید به خواب
چو تیغ از میان برکَشد آفتاب

به دل گفت پس کارْدیده هُجیر
که گر من نشانِ گَوِ شیرْگیر،

بگویم بدین ترکِ با زورِ دست
ـ چُنین یال و این خسروانی نشست ـ، ۷۱۰۰

ز لشکر کند جنگِ او زَانْجمن
برانگیزد این باره‌یِ پیلْ‌تن

بدین‌گونه کِتف و بر و یالِ او
شود کُشته رستم به چنگالِ او

از ایران نباشد کسی کینه‌خواه
بگیرد سرِ تختِ کاووس شاه

چُنین گفت موبَد که مردن به نام
بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شَوم کُشته بر دستِ اوی
نگردد سیهْ روز چون آبِ جوی ۷۱۰۵

چو گودرز و هفتاد پورِ گزین
همه پهلوانانِ باآفرین،

نباشد به ایران تنِ من مباد
چُنین دارم از موبَدِ پاک یاد،

که چون برکَنند از چمن بیخِ سرو
سَزد گر گیا را نبوید تَذَرو

به سهراب گفت: این چه آشفتن است؟ همه با من از رستمت گفتن است
همی پیلتن را بخواهی شکست؟ همانا که آسان نیاید به دست
نباید ترا جُست با او نبرد برآرد به آوردگاه از تو گَرد

آمدن سهراب به لشکرگاه کاووس شاه

چو بشْنید ازو گفته‌هایِ درشت نِهان کرد ازو روی و بنْمود پشت
بپوشید خَفتان و بر سر نِهاد یکی تَرگِ چینی به‌کردارِ باد
ز تندی به جوش آمدش خون به رگ نشست از برِ باره‌یِ تیزْتَگ
خروشید و بگْرفت نیزه به دست به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست
کس از نامدارانِ ایران سپاه نیارِست کردن بدو در نگاه
ز پای و رِکیب و زِ دست و عِنان ز بازوی و زِ آبْداده سِنان
وُ زان‌پس دِلیران شدند انجمن بگفتند کِاینَت گَوِ پیلتن
نشاید نگهْ کردن آسان بدوی که یارَد شدن پیشِ او جنگْ‌جوی؟

ازان‌پس خروشید سهرابِ گُرد همی شاه کاووس را برشُمُرد
چُنین گفت کَای شاهِ آزادْمرد چگونه‌ست کارت به دشتِ نبرد؟
چرا کرده‌ای نام کاووسْ‌کَی؟ که نه جنگ را پای داری نه پی
تنت را براین نیزه بریان کنم ستاره بدین کار گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم بدان شب کجا کُشته شد زَندَرزم؛
که زایران نمانم یکی نیزه‌دار کنم زنده کاووسْ‌کَی را به دار
که داری از ایرانیان تیزْچنگ که پیشِ من آید بدین دشتِ جنگ؟
بگفت و همی بود جوشان بسی از ایران ندادند پاسخ کسی
وُ زان‌پس دَمان شد به پرده‌سرای به نیزه درآورْد بالا ز جای
خم آورْد پشت و سِنانِ سِتیخ بزد تند و برکَنْد هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد به پای ز هرسو، برآمد دَمِ کَرّه‌نای
رَمید آن دلاور سپاهِ دِلیر به‌کردارِ گوران ز چنگالِ شیر

غمی گشت کاووس و آواز داد
که ای نامداران فرّخ‌نژاد

یکی نزدِ رستم بَرید آگهی
که زین ترک شد مغزِ گُردان تَهی

ندارم سواری وُرا همْ‌نبرد
از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغامِ کاووس بُرد
شنیده سَخُن پیشِ او برشُمُرد

بدو گفت رستم که هر شهریار
که کردی مرا ناگهان خواستار،

گهی جنگ بودی گهی سازِ بزم
ندیدم ز کاووس جز رنجِ رزم

بفرمود تا رَخش را زین کنند
سواران بَروها پر از چین کنند

ز خیمه نگهْ کرد رستم به دشت
ز ره گیو را دید کَاندرگُذشت

نِهاد از برِ رَخشِ رَخشنده زین
همی گفت گرگین که بشْتاب هین!

همی بست بر باره رُهّام تنگ
به برگُستُوان بر زده طوس چنگ

همی این بدان آن بدین گفت: "زود"
تَهَمتن چو از خیمه آوا شُنود،

به دل گفت کِاین کارِ آهِرمَن است
نه این رَستَخیز از پیِ یک تن است

بزد دست و پوشید ببرِ بَیان
ببست آن کَیانی کمر بر میان

نشست از برِ رَخش و بگُرفت راه
زَواره نگهبانِ گاه و سپاه

بدو گفت: از ایدر مرو پیش‌تر
به من دار گوش از یلان بیش‌تر

دِرفشش ببردند با او به‌هم
همی رفت پرخاشجوی و دُژَم

چو سهراب را دید با یال و شاخ
برش چون برِ سامِ جنگی فراخ،

بدو گفت: از ایدر به یکْ‌سو شَویم
به آوردگاهی بی‌آهو شَویم

بمالید سهراب کف را به کف
به آوردگهْ رفت از پیشِ صف

به رستم چُنین گفت کَاندرگُذشت
ز من جنگ و پیکار سویِ تو گشت

از ایران نخواهی دگر یار کس
چو من با تو باشم به آورد بس

به آوردگهْ بر ترا جای نیست
ترا خود به یک مشتِ من پای نیست

به بالا بلندیّ و با کِتف و یال
سِتم یافت یالت ز بسیار سال

نگهْ کرد رستم بدان سرفراز
بدان کِتف و یال و رِکیبِ دَراز،

بدو گفت: نرم ای جوانمرد نرم
زمین سرد و خشک و سَخُن چرب و گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبهْ شد بسی دیو در چنگِ من
نگهْ کن مرا تا ببینی به جنگ
مرا دید در جنگِ دریا و کوه
چه کردم ستاره گُوایِ من است
چو آمد ز رستم چُنین گفت وگوی
بدو گفت کز تو بپرسم سَخُن
من ایدون گُمانَم که تو رُستمی
چُنین داد پاسخ که رستم نیَم
که او پهلوان است و من کِهترم

ندیدم بدان سو که بودم شِکَن
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
که با نامدارانِ توران گروه،
به مردی جِهان زیرِ پایِ من است
بجنبید سهراب را دل بدوی
همه راستی باید افگنْد بُن
گر از تُخمهیِ ناموَر نَیرَمی
هم از تُخمهیِ سامِ نَیرَم نیَم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم

از امّید سهراب شد نااُمید
به آوردگهْ رفت نیزه به کِفت
یکی تنگ میدان فروساختند
نمانْد ایچ با نیزه بند و سِنان
به شمشیرِ هَندی برآویختند
به زخم اندرون تیغ شد ریزْریز
گرفتند ازان پس عمودِ گَران
ز نیرو عمود اندرآورْد خم
زِ اسپان فروریخت برگُستُوان
فروماندْ اسپ و دلاور سوار
تن از خَوی پرآب و همه کام خاک
یک از دیگران ایستادند دور

براو تیره شد رویِ روزِ سِپید
همی مانْد از گفتِ مادر شگِفت
به کوتاه نیزه همی باختند
به چپ بازبُردند هردو عِنان
همی زآهن آتش فروریختند
چه زخمی که پیدا کند رَستَخیز
غمی گشت بازویِ کُنداوران
دَمان بادْپایان و گُردان دُژَم
زِرهْ پاره شد بر میانِ گَوان
یکی را نبُد چنگ و بازو به‌کار
زبان گشته از تشنگی چاکْ‌چاک
پر از رنج باب و پر از درد پور

جِهانا شگِفتی ز کردارِ توست
ازان دو یکی را نجنبید مهر
همی بچّه را بازداند سُتور
نداند همی مردم از رنجِ آز

هم از تو شکسته هم از تو درست
خرد دور بُد مهر ننْمود چهر
چه ماهی به دریا چه در دشت گور
یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی‌گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدین‌سان به جنگ

مرا خوار شد رزمِ دیوِ سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

جوانی چُنین ناسپَرده جِهان
نه گُردی نه نامْ‌آوری از مِهان،

به سیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نَظاره براین کارزار

چو آسوده شد بازویِ هردو مرد
زِ آورد و زِ رنج ننگ‌ونبرد،

به زِهْ برنِهادند هردو کمان
جوان و گَوِ سالْ‌خورده همان

زِرِهْ بود و خَفتان و ببرِ بَیان
ز کِلک و زِ پیکانْش نامد زیان

غمی شد دلِ هردو از یکدگر
گرفتند هردو دَوالِ کمر

تَهَمتن که گر دست بردی به سنگ
بکَندی ز کوهِ سیهْ روزِ جنگ،

کمرْبندِ سهراب را چاره کرد
که در زین بجنبانَد اندر نبرد

میانِ جوان را نبود آگهی
بمانْد از هنر دستِ رستم تَهی

دو شیرْاَوْژَن از جنگ سیر آمدند
همی خسته‌وکُشته دیر آمدند

دگرباره سهراب گرزِ گران
ز زین برکَشید و بیَفشارْد ران

بزد گرز و آورْد کِتفش به درد
بپیچید و درد از دِلیری بخَورد

بخندید سهراب و گفت: ای سوار
به زخمِ دِلیران نه‌ای پایدار

به رزم اندرون رَخش گویی خر است
دو دستِ سوار از همه بَتّر است

اگرچه گَوی سروْبالا بُوَد
جوانی کند پیر کانا بُوَد

به مُستی رسید این ازان آن ازین
چُنان تنگ شد بر دِلیران زمین،

که از یکدگر روی برگاشتند
دِل و جان به اندوه بُگْذاشتند

تَهَمتن به توران سپهْ شد به جنگ
بدان‌سان که نَخچیر بیند پلنگ

عِنان را بپیچید سهرابِ گُرد
به ایرانیان بر یکی حمله بُرد

میانِ سپاه اندرآمد چو گرگ
پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ

دلِ رستم اندیشه‌یی کرد بد
که کاووس را بی‌گُمان بد رسد،

ازین پرهنر ترکِ نوخاسته
به خَفتان بر و بازو آراسته

به لشکرگهِ خویش تازید زود
که اندیشه‌یِ دل بر آن‌گونه بود

میانِ سپهْ دید سهراب را
زَمی لعل کرده به خوناب را

سرِ نیزه پر خون و خَفتان و دست
توگفتی ز نَخچیر گشته‌ست مست

غمی گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید

بدو گفت کَای ترکِ خونخواره مرد
از ایران سپهْ جنگ با تو که کرد؟

چرا دست یازی به سویِ همه؟
چو گرگ آمدی در میانِ رَمه؟

بدو گفت سهراب: توران سپاه
ازین رزم بودند هم بی‌گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نُخست
کسی با تو پیکار و کینه نجُست

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی‌فروز،

براین دشت هم دار و هم مِنبر است
که روشن جِهان زیرِ تیغ اندر است

گر ایدون که شمشیر با بویِ شیر
چُنین آشْنا شد تو هرگز ممیر

بگردیم شبگیر با تیغِ کین
تو رَو تا چه خواهد جِهانْ‌آفرین

برفتند و رویِ هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

توگفتی ز جنگش سِرِشت آسْمان
نیاساید از تاختن یکْ‌زمان

وُ گر باره زیر اندرش زآهن است
شگِفتی‌روان است و رویینْ‌تن است

شبِ تیره آمد سویِ لشکرش
میان سوده از چنگ و زآهن برش

به هومان چُنین گفت کِامْروز هور
برآمد جِهان کرد پر جنگ و شور

شما را چه کرد آن سوارِ دِلیر؟
که یالِ یلان داشت و آهنگِ شیر

بدو گفت هومان که فرمانِ شاه
چُنان بُد که‌زایدر نجنبد سپاه

همه کارِ ما سخت ناساز بود
به آورد گشتن چه آغاز بود؟

بیامد یکی مردِ پرخاشجوی
بدین لشکرِ گُشْن بنْهاد روی

توگفتی ز مستی کنون خاسته‌ست
وُ گر جنگ با یک تن آراسته‌ست

چُنین گفت سهراب کُاو زین سپاه
نکرد از دِلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کُشته‌ام
زمین را به خون و گِل آغَشته‌ام

کنون خوان و می باید آراستن
بباید به می غم ز دل کاستن

وُ زان روی رستم سپهْ را بدید
سَخُن رانْد با گیو و گفت و شنید؛

که امروز سهرابِ جنگْ‌آزمای
چگونه به جنگ اندرآورْد پای؟

چُنین گفت با رستمِ گُرد گیو
که‌زان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دَمان تا به قلبِ سپاه ز لشکر برِ طوس شد کینه‌خواه ۷۲۳۵
که او بود بر زین و نیزه به دست چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید به‌کردارِ شیرِ ژیان بردَمید
عمودی خمیده بزد بر برش ز نیرو بیُفتاد تَرگ از سرش
نتابید با او بتابید روی شدند از دِلیران بسی جنگْ‌جوی
ز گُردان کسی مایه‌یِ او نداشت جز از پیلتن پایه‌یِ او نداشت ۷۲۴۰
هم آیینِ پیشین نگهْ داشتیم سپاهی براو ساده بُگْماشتیم
سواری نشد پیشِ او یکْ‌تنه همی تاخت از قلب تا مَیمَنه

غمی گشت رستم ز گفتارِ اوی سویِ شاه کاووس بنْهاد روی
چو کاووسْ‌کَی پهلوان را بدید برِ خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد ز بالا و زورش همی کرد یاد؛ ۷۲۴۵
که کس در جِهان کودکِ نارَسید بدین شیرْمردیّ و گُردی ندید
به بالا ستاره پَساید همی تنش را زمین برگِراید همی
دو بازو و رانش ز رانِ هَیون همانا که دارد سِتَبری فزون
به گرز و به تیغ و به تیر و کمند ز هرگونه‌یی آزْمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین بسی گُرد را برگرفتم ز زین ۷۲۵۰
گرفتم دَوالِ کمرْبندِ او بیَفشارْدم سخت پیوندِ او
همی خواستم که‌ش ز زین برکَنم چو دیگر کسانش به خاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوهِ خار بجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید به دشتِ نبرد به کُشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست ببینیم تا رایِ یزدان به چیست ۷۲۵۵
که‌زوی است پیروزی و دستگاه هم او آفریننده‌یِ هور و ماه
بدو گفت کاووس: یزدانِ پاک دلِ بدْسِگالت کند چاکْ‌چاک
من امشب به پیشِ جِهانْ‌آفرین فراوان بمالم رخ اندر زمین
کند تازه این بار کامِ ترا برآرد به خورشید نامِ ترا
بدو گفت رستم که با فَرِّ شاه برآید همه کامه‌یِ نیکْ‌خواه ۷۲۶۰

به لشکرگهِ خویش بنْهاد روی
پراندیشه جان و سرش کینه‌جوی

زَواره بیامد خَلیده‌روان
که امروز چون رفت بر پهلوان؟

ازو خوردنی خواست رستم نُخست
پس آن‌گهْ زِ اندیشگان دل بشُست

چُنین رانْد پیشِ برادر سَخُن
که بیدارْدل باش و سستی مکن

به شبگیر چون من به آوردگاه
رَوم پیشِ آن ترکِ آوردْخواه،

همی باش بر پیشِ پرده‌سرای
چو خورشیدِ تابان برآید ز جای،

بیاور سپاه و دِرفشِ مرا
همان تخت و زرّینه کفشِ مرا

گر ایدون که پیروز باشم به جنگ
به آوردگهْ بر نسازم دِرنگ

وُ گر خود دگرگونه گردد سَخُن
تو زاری مساز و نِژَندی مکن

مباشید یک تن براین رزمگاه
مسازید جُستن سویِ رزم راه

یکایک سویِ زابلِستان شَوید
از ایدر به‌نزدیکِ دستان شَوید

تو خُرسند گردان دلِ مادرم
چُنین رانْد گردنده چرخ از برم

بگویش که دل را در این غم مبند
که سودی نداردْت بودن نِژَند

کس اندر جِهان جاوِدانه نمانْد
ز گردون مرا خود بَهانه نمانْد

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
تبهْ شد به چنگم به هَنگامِ جنگ

بسی باره و دِز که کردیم پست
نیاورْد کس دستِ من زیرِ دست

درِ مرگ را آن بکوبد که پای
به اسپ اندرآرد بجنبد ز جای

اگر سال گشتی فزون از هزار
همین بود خواهد سرانجامِ کار

همه مرگ راییم پیر و جوان
به گیتی نمانَد کسی جاوِدان

چو خُرسند گردد به دستان بگوی
که از شاهِ گیتی مبرتاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چُنان رَو که او رانَد از بُن سَخُن

ز شب نیمه‌یی گُفتِ سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود

وُ زان روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رودْزن

به هومان چُنین گفت کِاین شیرْمرد
که با من همی گردد اندر نبرد،

ز بالایِ من نیست بالاش کم
به رزم اندرون دل ندارد دُژَم

بر و کِتف و یالش همانندِ من
توگویی که داننده برزد رَسَن

ز پای و رِکیبش همی مهرِ من / بجنبد به شرم آورَد چهرِ من
نشان‌هایِ مادر بیابم همی / به دل نیز لَختی بتابم همی
گُمانی برم من که او رستم است / که چون او نَبَرده به گیتی کم است
نباید که من با پدر جنگْ‌جوی / شَوم خیره روی اندرآرم به روی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیده‌ست رستم به من اَند بار
شنیدم که در جنگِ مازندران / چه کرد آن دلاور به گرزِ گران
بدین رَخش مانَد همی رَخشِ او / وُ لیکِن ندارد پی و پَخشِ او

چو خورشیدِ تابان بگسترْد پَر / سیهْ زاغِ پرّان فروبرد سر،
تَهَمتن بپوشید ببرِ بَیان / نشست از برِ زَنده پیلِ ژیان
بیامد بر آن دشتِ آوردگاه / نِهاده به سر بر زِ آهن کلاه

بپوشید سهراب خَفتانِ رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بر آن دشتِ جنگ / به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْرنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / ـ توگفتی که با او به‌هم بود شب ـ
که شب چون بُدی روز چون خاستی؟ / ز پیکار بر دل چه آراستی؟
ز تن دور کن ببر و شمشیرِ کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هردو به‌هم / به می تازه داریم رویِ دُژَم
به پیشِ جِهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جُستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دلِ من همی با تو مهر آورَد / همی آبِ شرمم به چهر آورَد
همانا که داری ز گُردان نژاد / کنی پیشِ من گوهرِ خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفت‌وگوی
ز کُشتی گرفتن سَخُن بود دوش / نگیرم فِریبِ تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کُشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجامِ کار آن بُوَد / که فرمان و رایِ جِهانبان بُوَد
بسی گشته‌ام در فرازونِشیب / نی‌َم مردِ دَستان و بند و فِریب

بدو گفت سهراب کز مردِ پیر / نباشد سَخُن زین نشان دلْ‌پذیر
مرا آرِزو بُد که در بِستَرت / برآید به‌هَنگام هوش از برت
کسی کز تو مانَد سُتودان کند / بپرّد روان تن به زندان کند
اگر هوشِ تو زیرِ دستِ من است / به فرمانِ یزدان پَساییم دست

افگندن سهراب رستم را

از اسپانِ جنگی فرود آمدند / هُشیوار با کَبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپِ نبرد / برفتند هردو روان پر ز گَرد
چو شیران به کُشتی برآویختند / ز تن‌ها خَوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیلِ مست / برآورْدش از جای و بنْهاد پست
ـ به‌کردارِ شیری که بر گورِ نر / زند چنگ و گور اندرآید به سر ـ
نشست از برِ سینه‌یِ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجرِ آبْگون برکَشید / همی خواست از تن سرش را بُرید
نگهْ کرد رستم به آواز گفت / که این راز باید گشاد از نِهفت
دگرگونه‌تر باشد آیینِ ما / جزاین باشد آرایشِ دینِ ما
کسی کُاو به کُشتی نبرد آورَد / سرِ مِهتری زیرِ گَرد آورَد،
نُخستین که پشتش نِهد بر زمین / نبُرّد سرش گرچه باشد به‌کین
اگر بارِ دیگرْش زیر آورَد / زِ افگندنش نامِ شیر آورَد،
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین‌گونه بر باشد آیینِ ما

بدین چاره از چنگِ آن اَژدها / همی خواست کآید ز کُشتن رَها
دِلیرِ جوان سر به گفتارِ پیر / بداد و ببود این سَخُن دلْ‌پذیر
رَها کرد ازو دست و آمد به دشت / به دشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نَخچیر و یادش نبود / ازان کس که با او نبرد آزْمود
همی دیر شد تا که هومان چو گَرد / بیامد بپرسید ازو وَز نبرد
به هومان بگفت آن‌کجا رفته بود / سَخُن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومانِ گُرد: ای جوان — به سیری رسیدی همانا ز جان ۷۳۳۵
دِریغ این بر و بُرز بالایِ تو — رِکیبِ دَراز و پَروپایِ تو
هِزَبری که آورده بودی به دام — رَها کردی از دام و شد کار خام
نگهْ کن که زین بیهُده کارْکرد — چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
بگفت و دل از جانِ او برگرفت — برانْد و همی مانْد ازو در شگِفت
به لشکرگهِ خویش بنْهاد روی — به خشم و پر از غم دل از کارِ اوی ۷۳۴۰
یکی داستان زد براین شهریار — که دشمن مدار ار چه خُرد است خوار

چو رستم ز چنگِ وی آزاد گشت — به سانِ یکی تیغِ پولاد گشت
خُرامان بشد سویِ آبِ روان — چُنان‌چون شده بازیابد روان
بخورْد آب و روی و سر و تن بشُست — به پیشِ جِهانْ‌آفرین شد نُخست
همی خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگهْ از بخششِ هور و ماه ۷۳۴۵
که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد رُبودن کلاه از سرش
وُ زان آب چون شد به جایِ نبرد — پراندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیلِ مست — کمندی به بازو کمانی به دست
گُرازان و بر گور نعره‌زنان — سَمَندش جَهان و جِهان را کَنان
غمی گشت و زو مانْد اندر شگِفت — ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت ۷۳۵۰
چو سهراب بازآمد او را بدید — ز بادِ جوانی دلش بردَمید
چُنین گفت کَای رَسته از چنگِ شیر — جدا مانْدی از زخمِ شیرِ دِلیر

افگندن رستم سهراب را

دگرباره اسپان ببستند سخت — به سر بر همی گشت بدْخواه بخت
به کُشتی گرفتن نِهادند سر — گرفتند هردو دَوالِ کمر
هر آن‌گهْ که خشم آورَد بختِ شوم — کند سنگِ خارا به‌کردارِ موم ۷۳۵۵
سرافراز سهرابِ با زورِ دست — توگفتی سپهرِ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ — گرفتش بر و یالِ جنگی پلنگ

خم آورْد پشتِ دِلیرِ جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر به‌کردارِ شیر / بدانست کُاو هم نمانَد به زیر
سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید / برِ شیرِ بیدارْدل بردَرید
بپیچید ازان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کِاین بر من از من رسید / زمانه به دستِ تو دادم کِلید
تو زین بی‌گناهی که این کوزْپشت / مرا برکَشید و به‌زودی بکُشت
به بازی به کوی‌َند همسالِ من / به ابر اندرآمد چُنین یالِ من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندرآمد روانم به سر
همی جُستمش تا ببینمْش روی / چُنین جان بدادم به دیدارِ اوی
کنون گر تو در آب ماهی شَوی / وُ گر چون شب اندر سیاهی شَوی،
وُ گر چون ستاره شَوی بر سپهر / ببُرّی ز رویِ زمین پاک مهر،
بخواهد هم از تو پدر کینِ من / چو بیند که خاک است بالینِ من
ازین نامداران گردنکَشان / کسی هم بَرَد سویِ رستم نِشان،
که سهراب کُشته‌ست و افگنده خوار / ترا خواست کردن همی خواشْتار

چو بشْنید رستم سرش خیره گشت / جِهان پیشِ چشم اندرش تیره گشت
بپرسید ازان پس که آمد به هوش / بدو گفت با ناله و با خروش؛
که اکنون چه داری ز رستم نِشان؟ / که کم باد نامش ز گردنکَشان
بدو گفت: ار ایدون که رستم توي / بکُشتی مرا خیره از بدْخوي
ز هرگونه‌یی بودمت رهنُمای / نجنبید یکْ پاره مهرت ز جای
کنون بند بُگْشای از جوشنم / بَرهنه نگهْ کن تنِ روشنم
چو برخاست آوایِ کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتنِ من بخَست / یکی مُهره بر بازویِ من ببست
مرا گفت کِاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید به کار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پُسر پیشِ چشمِ پدر خوار گشت
چو بُگْشاد خَفتان و آن مُهره دید / همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
همی گفت کَای کُشته بر دستِ من / دِلیر و سُتوده به هر انجمن

همی ریخت خون و همی کَند موی
سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کِاین بَتّریست
به آبِ دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کُشتن اکنون چه سود؟
چُنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت
تَهَمتن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هُشیوارِ بیست
که تا اندر آوردگهْ کار چیست

دو اسپ اندران دشت بر پای بود
پر از گَرد و رستم دگر جای بود

گَوِ پیلتن را چو بر پشتِ زین
ندیدند گُردان بر آن دشتِ کین،

چُنان شد گُمانْ‌شان که او کُشته شد
سرِ نامداران همه گَشته شد

به کاووسْ‌کَی تاختند آگهی
که تختِ مِهی شد ز رستم تَهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش
برآمد زمانه یکایک به جوش

بفرمود کاووس تا بوق وکوس
دَمیدند و آمد سپهدار طوس

ازان پس به لشکر چُنین گفت شاه
که زایدر هَیونی سوی رزمگاه،

بتازید تا کارِ سهراب چیست
که بر شهرِ ایران بباید گریست

اگر کُشته شد رستم از چنگِ او
از ایران که یارَد شدن تنگِ او؟

به‌انبوه زخمی بباید زدن
براین رزمگهْ بر نشاید بُدَن

چو آشوب برخاست از انجمن
چُنین گفت سهراب با پیلتن؛

که اکنون که روزِ من اندرگذشت
همه کارِ ترکان دگرگونه گشت

همه مهْربانی بدان کن که شاه
سوی جنگِ ترکان نرانَد سپاه

که ایشان ز بهرِ مرا جنگْ‌جوی
سوی مرزِ ایران نِهادند روی

بسی روز را داده بودم نُوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

نباید که بینند رنجی به راه
مکن جز به نیکی بدیشان نگاه

نشست از برِ رَخش رستم چو گَرد
پر از خون رخ و لب پر از بادِ سرد

بیامد به پیشِ سپهْ با خروش
دل از کرده‌یِ خویش با درد و جوش

چو دیدند ایرانیان رویِ اوی
همه برنِهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده بازآمد از کارزار
چو زان‌گونه دیدند پر خاک سر / دَریده براو جامه و خسته بر،
به پرسش گرفتند کِاین کار چیست؟ / ترا دل براین‌گونه از بهرِ کیست؟ ۷۴۱۰
بگفت آن شگِفتی که خود کرده بود / گرامی‌ترِ خود بیازَرده بود ۹۱۵
همه برگرفتند با او خروش / دلْ‌آزَرده گشتند پر درد و جوش
چُنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگِ ترکان مجویید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زَواره بیامد برِ پیلتن / دَریده همه جامه بر خویشتن ۷۴۱۵
فرستاد نزدیکِ هومان پَیام ۹۲۰ / که شمشیرِ کین مانْد اندر نیام
نگهبانِ آن لشکر اکنون توي / نگهْ کن بدیشان نگر نغْنَوی
[تو با او برو تا لبِ رودِ آب / مکن بر کسی بر به رفتن شتاب]

چو برگشت ازان جایگهْ پهلوان / بیامد برِ پور خسته‌روان
بزرگان برفتند با او به‌هم / چو طوس و چو گودرز و چون گُستَهَم ۷۴۲۰
همه لشکر از بهرِ آن ارجُمند ۹۲۵ / زبان برگشادند یکسر به پند؛
که درمانِ این کار یزدان کند / مگر کِاین سَخُن بر تو آسان کند
یکی دَشنه بگْرفت رستم به دست / که از تن ببُرّد سرِ خویش پست
بزرگان بدو اندرآویختند / ز مژگان همی خون فروریختند
بدو گفت گودرز کَاکْنون چه سود؟ / که از رویِ گیتی برآری تو دود ۷۴۲۵
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۹۳۰ / چه آسانی آید بدین ارجُمند؟
اگر مانده باشد مر او را زمان / بمانَد تو بی رنج با او بمان
وُ گر زین جِهان این جوان رفتنی‌ست / به گیتی نگهْ کن که جاوید کیست؟
شکاریم یکسر همه پیشِ مرگ / سرِ زیرِ تاج و سرِ زیرِ تَرگ

به گودرز گفت آن‌زمان پهلوان / که‌زایدر برو زود روشن‌روان ۷۴۳۰
پَیامی ز من سویِ کاووس بر ۹۳۵ / بگویش که ما را چه آمد به سر
به دَشنه جگرگاهِ پورِ دِلیر / دَریدم که رستم مماناد دیر

گـرَت هیـچ یـاد است کـردارِ مـن
یکی رنـجه کـن دل بـه تیـمارِ مـن

ازان نوشـدارو که در گنجِ تـوست
کجا خسـتگان را کنـد تنـدرست،

بـه‌نـزدیـکِ من بـا یکـی جامِ مـی
سَـزد گر فرسـتی هم‌اکنـون بـه پـی

مگر کُاو بـه بـختِ تـو بـهتـر شـود
چو من پیـشِ تختِ تـو کِهتر شـود

بـیـامـد سـپـهبَـد بـه‌کـردارِ بـاد
بـه کاووس یکسـر پَـیـامش بـداد

بـدو گـفـت کاووس کـز انـجـمـن
اگـر زنـده مانَـد چُنـان پـیـلْ‌تـن،

شـود پـشـتِ رسـتـم بـه‌نیـروتَـرا
هَـلاک آورَد بـی گُـمـانـی مـرا

اگـر یک زمان زو بـه من بـد رسـد
نـسـازیـم پـاداشِ او جـز بـه بـد

کـجـا گُـنـجـد او در جِهـانِ فـراخ؟
بدان فَرّ و آن بُرز و آن یال و شـاخ

شـنیدی که او گفت: کاووس کیست؟
گر او شهریار است پس طوس کیست؟

کجا باشـد او پیـشِ تختم بـه‌پای؟
کـجـا رانَـد او زیـرِ فَـرِّ هُـمـای؟

چو بـشْـنیـد گودرز بـرگشـت زود
بـرِ رسـتـم آمـد بـه‌کـردارِ دود

بـدو گـفـت: خـویِ بـدِ شـهـریـار
درختی‌ست جنگی همیشـه بـه‌بار

تـرا رفـت بـایـد بـه‌نـزدیـکِ او
دُرَفـشـان کـنـی جانِ تـاریـکِ او

بـفـرمـود رسـتم کـه تـا پیـشـکار
یکـی جامـه افگـنْـد بـر جویـبـار

جـوان را بـر آن جامـه‌یِ زرْنـگار
بـخوابـیـد و آمـد سـویِ شـهـریار

گـوِ پـیـلـتـن سـر سـویِ راه کـرد
کـس آمد پسـش زود و آگاه کـرد؛

که سـهراب شـد زیـن جِـهانِ فراخ
همی از تـو تابـوت خواهد نـه کاخ

پدر جُسـت و بـرزد یکی سـرد بـاد
بنـالیـد و مژگان بـه هم بـرنِـهـاد

پیـاده شـد از اسـپ رسـتم چو بـاد
به جایِ کُـلـهْ خاک بـر سـر نِـهـاد

همی گـفـت: زار ای نَـبَـرده جوان
سـرافـراز و از تُـخمه‌یِ پـهـلَـوان

نبـیـنـد چو تـو نیـز خورشـید و ماه
نه خود و نه جوشـن نه تخت و کلاه

کـه‌را آمـد ایـن پیـش کآمـد مرا؟
بکُشـتـم جوانـی بـه پـیـرانْ‌سـرا،

نَـبـیـره‌یْ جِـهـانـدار سـامِ سـوار
سـویِ مـادر از تُـخمـه‌یِ نـامـدار

بریدن دو دستم سَزاوار هست
جز از خاکِ تیره مبادم نشست

چه گویم چو آگهْ شود مادرش؟
چگونه فرستم کسی را برش؟

چه گویم چرا کُشتمش بی‌گناه؟
چرا روز کردم براو بر سیاه؟

پدرْش آن گَرانْمایه‌یِ پهلوان
چه گوید بدان پاک دختِ جوان؟ ۷۴۶۰

۹۶۵ براین تُخمه‌یِ سام نِفرین کنند
همه نامِ من پیرِ بی‌دین کنند

که دانست کِاین کودکِ ارجُمند
بدین سال گردد چو سروِ بلند؟

به جنگ آیدش رای و سازد سپاه
به من بر کند روزِ روشن سیاه

بفرمود تا دیبه‌یِ خسروان
کَشیدند بر رویِ پورِ جوان

همی آرِزو گاهِ شهر آمدش
یکی تنگ تابوت بهر آمدش ۷۴۶۵

۹۷۰ ازان دشت بردند تابوتِ اوی
سویِ خیمه‌یِ خویش بنْهاد روی

به پرده‌سرای آتش اندرزدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه‌یِ دیبه‌یِ هفتْرنگ
همان تخت و پرمایه زینِ پلنگ،

بر آتش نِهادند و برخاست عَو
همی گفت: زار ای جِهاندارِ نو

همی ریخت خون و به سر کرد خاک
همه جامه‌یِ پهلَوی کرد چاک ۷۴۷۰

۹۷۵ همه پهلوانان و کاووس شاه
نشستند بر خاک با او به راه

زبانِ بزرگان پر از پند بود
تَهَمتن ز درد ازدرِ بند بود

چُنین است کردارِ چرخِ بلند
به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه
به خمِّ کمندش رُباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جِهان؟
بباید خُرامید با همرهان ۷۴۷۵

۹۸۰ چو اندیشه‌یِ گنج گردد دَراز
همی گشت باید سویِ خاک باز

اگر هست ازین چرخ را آگهی
همانا که گشته‌ست مغزش تَهی

چُنان دان که زین گَردِش آگاه نیست
به چون و چرا سویِ او راه نیست

بدین رفتن اکنون بباید گریست
ندانم که کارش به فرجام چیست

به رستم چُنین گفت کاووسْ‌کَی
که از کوهِ البرز تا برگِ نی، ۷۴۸۰

۹۸۵ همی بُرد خواهد به گَردِش سپهر
نباید فَگندن براین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خُرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزَنی / به تیزی تو از خاک آتش کُنی،
نیاری هم آن رفته را بازِ جای / روانش کَهُن شد به دیگرسرای ۷۴۸۵
من از دور دیدم بر و یالِ او / چُنان بُرز بالا و گوپالِ او ۹۹۰
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر به دستِ تو گردد تباه
چه سازیّ و درمانِ این کار چیست؟ / براین رفته تا چند خواهی گریست؟
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته‌ست هومان براین پهن دشت
ز توران سران‌َند و بهری ز چین / ازایشان به دل در مدار ایچ کین ۷۴۹۰
زَواره گذارَد سپهْ را به راه / به نیروی یزدان و فرمانِ شاه ۹۹۵
بدو گفت شاه: ای گوِ نامجوی / ترا زین نشان اندُه آمد به روی،
گر ایشان به من چند بد کرده‌اند / وُ گر دود از ایران برآورده‌اند،
دلِ من ز دردِ تو شد پر ز درد / نخواهم ازایشان همی یاد کرد
وُ زان جایگهْ شاه لشکر برانْد / به ایران خُرامید و رستم بمانْد، ۷۴۹۵
بدان‌تا زَواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورَد زان سپاه ۱۰۰۰

پس آن‌گهْ سویِ زاولستان کَشید / چو آگاهیِ او به دستان رسید،
همه سیستان پیشباز آمدند / به درد و به رنجِ دَراز آمدند
چو تابوت را دید دستانِ سام / فرود آمد از اسپِ زرّین‌لُگام
تَهَمتن پیاده همی رفت پیش / دَریده همه جامه دل کرده ریش ۷۵۰۰
گشادند گُردان سراسر کمر / همه پیشِ تابوت پر خاک سر ۱۰۰۵

چو آمد تَهَمتن به ایوانِ خویش / خروشید و تابوت بنْهاد پیش
ازو میخ برکَنْد و بُگْشاد سر / کفن زو جدا کرد پیشِ پدر
تنش را بدان نامداران نُمود / توگفتی که از چرخ برخاست دود
مِهانِ جِهان جامه کردند چاک / به ابر اندرآمد سرِ گَردوخاک ۷۵۰۵
همه کاخ تابوت بُد سربسر / غُنوده به صندوق در شیرِ نر ۱۰۱۰

توگفتی که سام است با یال و سُفت
غمی شد ز جنگ اندرآمد بخفت

بپوشید بازش به دیبایِ زرد
سرِ تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت: اگر دخمه زرّین کنم
ز مُشکِ سیهْ گِردَش آگین کنم،

چو من رفته باشم نمانَد به‌جای
وُ گرنه مرا خود جز این نیست رای ۷۵۱۰

یکی دخمه کردش ز سُمِّ سُتور
جِهانی ز زاری همی گشت کور ۱۰۱۵

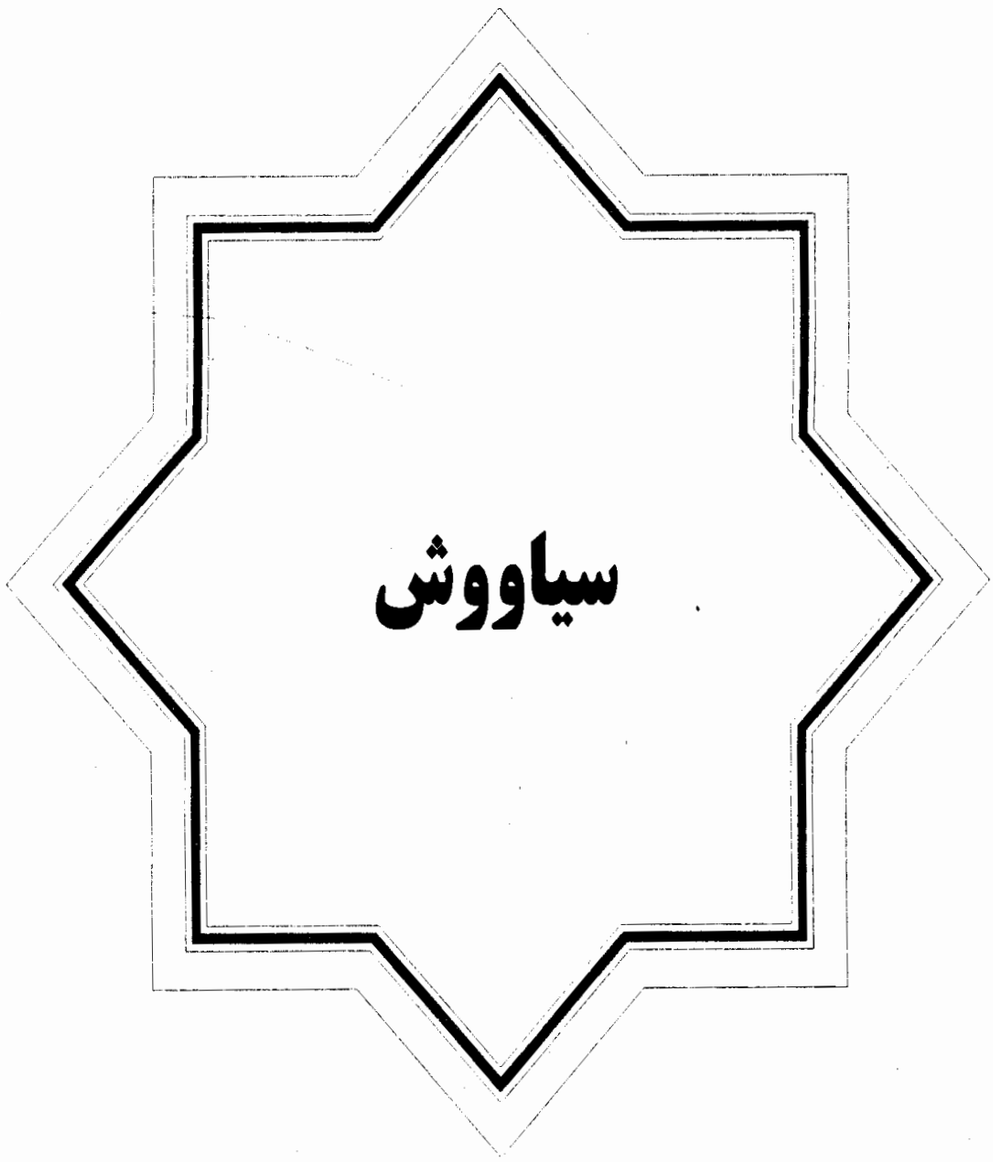
چُنین گفت بهرامِ نیکوسَخُن
که با مردگان آشْنایی مکن

نه ایدر همی مانْد خواهی دَراز
پَسیچیده باش و دِرنگی مساز

به تو داد یک روز نوبت پدر
سَزد کز تو نوبت رسد بر پُسر

چُنین است و رازش نیاید پدید
نیابی به‌خیره چه جویی کِلید؟ ۷۵۱۵

یکی داستان است پر آبِ چشم
دلِ نازک از رستم آید به خشم ۱۰۲۰


سیاووش

داستان سیاووش

کنون ای سَخُن‌گویِ بیدارمغز
یکی داستانی بیارای نَغز

سَخُن چون برابر شود با خرد
روانِ سَراینده رامش بَرَد

کسی را که اندیشه ناخَوش بُوَد
بدان ناخوشی‌رای او کَش بُوَد،

همی خویشتن را چَلیپا کند
به پیشِ خردمند رسوا کند

وُ لیکِن نبیند کس آهویِ خویش
ترا روشن آید همی خویِ خویش

اگر داد باید که آید به جای
بیارای و زان‌پس به دانا نُمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت
به جویِ تو در آب چون دیده گشت

[ز گفتارِ دهقان کنون داستان
تو برخوان و برگوی با راستان]

کَهُن گشته این داستان‌ها ز من
همی نو شود بر سرِ انجمن

اگر زندگانی بُوَد دیرْیاز
براین دینِ خرّم بمانم دَراز،

یکی میوه‌داری بمانَد ز من
که نازد همی بارِ او بر چمن

ازان‌پس که بنْمود پنجاه‌وهشت
به سر بر فراوان شگِفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد به سال
همی روز جوید به تقویم و فال

چه گفت اندرین موبَدِ پیشرو
که هرگز نگردد کَهُن‌گشته نو؛

تو چندان که مانی سَخُن‌گوی باش
خردمند باش و جِهانْ‌جوی باش

چو رفتی سروکار با ایزد است / اگر نیک باشدْت جای ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدْرَوی / سَخُن هرچه گویی همان بشْنَوی
درشتی ز کس نشْنَود نرمْ‌گوی / بجز نیکوي در زمانه مجوی
به گفتارِ دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سَراینده مرد

آغاز داستان

چُنین گفت موبَد که یک روز طوس / بدان‌گهْ که خیزد خروشِ خروس،
خود و گیوِ گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از درِ شهریار
به نَخچیرِ گوران به دشتِ دَغوی / اَبا باز و یوزانِ نَخچیرْجوی
فراوان گرفتند و انداختند / علف‌ها چهل روزه را ساختند
بدان جایگهْ ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندرآمد ز دور / به نزدیکِ مرزِ سواران تور
همی رانْد در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده‌یی چند نیو
به بیشه یکی خوبْ‌رخ یافتند / پر از خنده لب هردو بشْتافتند
به دیدارِ او در زمانه نبود / ز خوبی براو بر بَهانه نبود
بدو گفت گیو: ای فِریبنده ماه / ترا سویِ این بیشه چون بود راه؟
چُنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بُگْذاشتم بوم وبر
شبِ تیره مست آمد از دشتِ سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور،
یکی خنجرِ آبْ‌گون برکَشید / همی خواست از تن سرم را بُرید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / براو سربسر سروْبُن کرد یاد
بدو گفت: من خویشِ گَرسیوَزم / به شاه آفْریدون کَشد پَروَزم
پیاده ـ بدو گفت ـ چون آمدی؟ / که بی باره و رهنُمون آمدی
چُنین داد پاسخ که اسپم بمانْد / ز سستی مرا بر زمین برنشانْد
بی‌اندازه زرّ و گهر داشتم / به سر بر یکی تاجِ زر داشتم
بدان رویِ بالا ز من بشْتدند / نیامِ یکی تیغ بر من زدند
چو هُشیار گردد پدر بی‌گُمان / سواران فرستد پسِ من دَمان

بیاید همی تازَنان مادرم / نخواهد که‌زین بوم‌وبر بُگْذرم
دلِ پهلوانان بدو نرم گشت / سرِ طوسِ نَوذر بی‌آزَرم گشت
شهِ نَوذری گفت: من یافتم / ازیرا چُنین تیز بشْتافتم
بدو گفت گیو: ای سپهدارِ شاه / نه با من برابر بُدی بی سپاه؟
[همان طوسِ نَوذر بدان بشْتِهید / کجا پیش اسپِ من این‌جا رسید]
بدو گیو گفت: این سَخُن خود مگوی / که من تاختم پیش نَخچیرْجوی
[ز بهرِ پرستنده‌یی گرمْ‌گوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی]
سَخُنْ‌شان ز تندی به جایی رسید / که این ماه را سر بباید بُرید
میانْ‌شان چو این داوری شد دَراز / میانجی بیامد یکی سرفراز؛
که این را برِ شاهِ ایران بَرید / بدان کُاو دِهد هردو فرمان بَرید
نگشتند هردو ز گفتارِ اوی / برِ شاهِ ایران نِهادند روی

چو کاووس رویِ کنیزک بدید / بخندید و لب را به دندان گَزید
به هردو سپهبَد چُنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنجِ راه
براین داستان بُگْذرانیم روز / که خورشید گیرند گُردان به یوز
گوزن است اگر آهویِ دلبر است / شکاری چُنین ازدرِ مِهتر است
بدو گفت خسرو: نژادِ تو چیست؟ / که چهرت همانندِ چهرِ پریست
بگفتا که از مام خاتونی‌َم / ز سویِ پدر آفْریدونی‌َم
نیایَم سپهدار گَرسیوَز است / بدان مرزِ خرگاه او پَروَز است
بدو گفت کِاین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هرسه به باد
به مُشکویِ زرّینِ من بایدت / سرِ ماهْرویان کنم شایدت
چُنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکَشان برگزیدم ترا

بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشینند به گاه
بیاراستندش به دیبایِ زرد / به یاقوت و پیروزه و لاجَوَرد
دگر ایزدی هرچه بایِست بود / یکی سرخ یاقوت بُد ناپَسود

بسی برنیامد براین روزگار / که رنگ اندرآمد به خرّم بِهار
جدا گشت ازو کودکی چون پری / به چهره به‌سانِ بتِ آزَری
بگفتند با شاه کاووسْ‌کَی / که بر خوردی از ماهِ فرخنده‌پی
یکی بچّه‌یِ فرّخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کَشید
جِهان گشت ازان خُرد پر گفت وگوی / که زان گونه نشْنید کس روی و موی
جِهاندار نامش سیاوَخش کرد / براو چرخِ گردنده را بخش کرد
ازان کُاو شُمارِ سپهرِ بلند / بدانست و نیک و بد و چون و چند،
ستاره بر آن کودک آشفته دید / غمی گشت چون بختِ او خفته دید
بدید از بدونیک آزارِ او / به یزدان پناهید از کارِ او

چُنین تا برآمد براین روزگار / تَهَمتن بیامد برِ شهریار
چُنین گفت کِاین کودکِ شیرْفَش / مرا پرورانید باید به کَش
چو دارندگانِ ترا مایه نیست / مر او را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مِهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گَران
به رستم سپردش دل و دیده را / جِهانْ‌جوی و گُردِ پسندیده را
تَهَمتن ببردش به زابلْسِتان / نشستنگهش ساخت در گلْسِتان
سواریّ و تیر و کمان و کمند / عِنان و رِکیب و چه و چون و چند
نشستنگهِ مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوزِ شکار
ز داد و زِ بیدادِ تخت و کلاه / سَخُن گفتنِ رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد به بر
سیاوُش چُنان شد که اندر جِهان / همانندِ او کس نبود از مِهان
چو یکْ‌چند بُگْذشت و گشت او بلند / سویِ گردنِ شیر شد با کمند
چُنین گفت با رستمِ سرفراز / که آمد به دیدارِ شاهم نیاز
بسی رنج بردیّ و دل سوختی / هنرهایِ شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزشِ پیلتن

گوِ شیردل کارِ او را بساخت
فرستادگان را ز هرسو بتاخت

زِ اسپ و پرستنده و سیم و زر
ز مُهر و زِ تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز هرسو بیاوَرد آوردنی

ازین هرچه در گنجِ رستم نبود
ز گیتی فرستاد و آوَرد زود

گُسی کرد ازان‌گونه او را به راه
که شد بر سیاوُش نَظاره سپاه

تَهَمتن همی رفت با او به‌هم
بدان‌تا نباشد سپهبَد دُژَم

جِهانی به آیین بیاراستند
چو خشنودیِ نامور خواستند

همی زرّ و عنبر برآمیختند
ز گنبد به سر بر همی ریختند

جِهان گشت پر شادی و خواسته
در و بامِ هر بَرزن آراسته

به زیرِ پیِ تازی اسپان دِرَم
به ایران نبودند یک تن دُژَم

همه یالِ اسپ از کَران تا کَران
براندوده مُشک و می و زعفران

چو آمد به کاووس شاه آگهی
که آمد سیاوَخش با فَرّهی،

بفرمود تا با سپهْ گیو و طوس
برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن
به یک دست طوس و دگر پیلتن

خُرامان برِ شهریار آمدند
که با نو درختی به‌بار آمدند

چو آمد برِ کاخِ کاووس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مِجمَر و بویِ خَوش
نَظاره براو دست کرده به کَش

به هر کُنج در سیصد اِستاده بود
میان در سیاووشِ آزاده بود

بسی زرّ و گوهر برافشاندند
سراسر همه آفرین خواندند

چو کاووس را دید بر تختِ عاج
ز یاقوتِ رَخشنده بر سرْش تاج،

نُخست آفرین کرد و بردش نَماز
زمانی همی گفت با خاک راز

وُ زان‌پس بیامد برِ شهریار
سپهبَد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنْواختش
بر آن تختِ پیروزه بنْشاختش

شگِفتی ز دیدارِ او خیره مانْد
براو بر همی نامِ یزدان بخوانْد

بدان بُرز بالا و آن فَرِّ او
بسی دیدنی دید در پَرِّ او

بدان اندکی سال و چندان خرد
که گفتی روانش خرد پرورَد

بسی آفرین بر جِهانْ‌آفرین بخوانْد و بمالید رخ بر زمین ۷۶۳۰
همی گفت کَای کردگارِ سپهر خداوندِ هوش و خداوندِ مهر
همه نیکوی‌ها به گیتی ز توست نیایش ز فرزند گیرم نُخست
بزرگانِ ایران همه با نِثار برفتند شادان برِ شهریار
ز فَرِّ سیاوُش فروماندند به دادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیشش ایرانیان ببستند گُردانِ لشکر میان ۷۶۳۵
به کاخ و به باغ و به میدانِ اوی جِهانی به شادی نِهادند روی
به هر جای جشنی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کَانْدر جِهان کسی پیش ازان خود نکرد از مِهان

به یک هفته زان‌گونه بودند شاد به هشتم درِ گنج‌ها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه ز مُهر و زِ تیغ و زِ تخت و کلاه ۷۶۴۰
از اسپانِ تازی به زینِ پلنگ ز برگُستُوان و زِ خَفتانِ جنگ
ز دینار و زِ بَدره‌هایِ دِرَم ز دیبا و زِ گوهر و بیش‌وکم
جز افسر که هَنگامِ افسر نبود بدان کودکی تاج درخَور نبود
سیاووش را داد و کردش امید ز خوبی بدادش فراوان نُوید
چُنین هفت سالش همی آزْمود به هر کار جز پاکْ‌زاده نبود ۷۶۴۵
به هشتم بفرمود تا تاجِ زر زمینِ خراسان و زرّین کمر،
نبِشتند منشور بر پرنیان به رسمِ بزرگان و فَرِّ کَیان
زمینِ کَوَرْستان وُرا داد شاه که بود او سَزایِ بزرگیّ و گاه
چُنین خواندندش همی پیش‌تر که خوانی وُرا ماوَراالنّهر در

داستان عشق آوردن سوداوه بر سیاووش

چو سوداوه رویِ سیاوُش بدید پراندیشه گشت و دلش بردَمید ۷۶۵۰
چُنان شد که گفتی طِرازی نخ است وُ گر پیشِ آتش نِهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیکِ اوی که پَنهان سیاووشِ رَد را بگوی،

که اندر شبستانِ شاهِ جِهان
نباشد شگِفت ار شَوی ناگَهان

بدو گفت: مردِ شبستان نیَم
مجویم که با بند و دَستان نیَم

دگر روز شبگیر سوداوه رفت
برِ شاهِ ایران خُرامید تَفت

بدو گفت کَای شهریارِ سپاه
که چون تو ندیده‌ست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزندِ تو
جِهان شاد بادا به پیوندِ تو

فرستَش به سویِ شبستانِ خویش
برِ خواهران و فَغِستانِ خویش

همه روی‌پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دل است و پر از آب چهر

نَمازش بَریم و نِثار آوریم
درختِ پرستش به بار آوریم

بدو گفت شاه: این سَخُن درخَور است
برِ او بر ترا مهرِ صد مادر است

سپهبَد سیاووش را خواند و گفت
که خونِ دل و مهر نتْوان نِهفت

پسِ پرده‌یِ من ترا خواهر است
وُ سوداوه چون مهرْبان مادر است

ترا پاک یزدان چُنان آفرید
که مهر آورَد بر تو هرکه‌ت بدید

به‌ویژه که پیوسته‌یِ خون بُوَد
چو از دور بیند ترا چون بُوَد؟

پسِ پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوُش چو بشْنید گفتارِ شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشویَد ز گَرد

گُمانی چُنان بُرد کُاو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد به سر

که بسیارْدان است و چیره‌زبان
هُشیوار و بینادل و بدْگُمان

اگر من شَوم در شبستانِ اوی
ز سوداوه یابم بسی گفت‌وگوی

سیاوُش چُنین داد پاسخ که شاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه

که زان جایگهْ آفتابِ بلند
برآید کند خاک را ارجُمند،

چو تو شاه نَنْهاد بر سر کلاه
به خوبیّ و دانش به آیین و راه

مرا موبَدان ساز با بِخْردان
بزرگان و کارْآزموده رَدان

دگر نیزه و گرز و تیر و کَمان
که چون پیچم اندر صفِ بدْگُمان

دگر تختِ شاهان و آیینِ بار
دگر بزم و رود و می و میگسار

چه آموزم اندر شبستانِ شاه؟
به دانش زنان کی نُمایند راه؟

گر ایدون که فرمانِ شاه این بُوَد
وُرا پیشِ من رفتن آیین بُوَد

بدو گفت شاه: ای پُسر شاد باش — همیشه خرد را تو بنْیاد باش
سَخُن کم شنیدم بدین نیکوي — فزاید همی مغز کِاین بشْنَوی
مدار ایچ اندیشه‌یِ بد به دل — همه شادی آرای و غم برگسِل
[ببین پردگی کودکان را یکی — مگر شادمانه شوند اندکی]
پسِ پرده اندر ترا خواهر است — پر از مهر و سوداوه چون مادر است
سیاوُش چُنین گفت کز بامداد — بیایم کنم هرچه او کرد یاد

یکی مرد بُد نامِ او هَرزَبَد — زُدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگْذاشتی — کِلیدِ درِ پرده او داشتی
سپهدارِ ایران به فرزانه گفت — که چون برکَشد تیغ هور از نِهفت،
به پیشِ سیاوُش همی رَو به‌هوش — نگر تا چه فرماید آن دار گوش
به سوداوه فرمای تا پیشِ اوی — نِثار آورَد گوهر و مُشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران — زَبرجد فَشانند با زعفران

چو خورشید سر برزد از کوهسار — سیاوُش بیامد برِ شهریار
براو آفرین کرد و بردش نَماز — سَخُن گفت با او سپهبَد به راز
چو پردَخته شد هَرزَبَد را بخوانْد — سَخُن‌هایِ بایِسته چندی برانْد
سیاووش را گفت: با او برو — بیارای دل‌ها به دیدارِ نو
برفتند هردو به‌یکجا به‌هم — روان شادمان و تَهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هَرزَبَد — سیاوُش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیشباز آمدند — پر از شادی و بزمْ‌ساز آمدند
همه جام بود از کَران تا کَران — پر از مُشک و دینار و پر زعفران
دِرَم زیرِ پایش همی ریختند — عقیق و زَبرجد برآمیختند
زمین بود در زیرِ دیبایِ چین — پر از دُرِّ خوشّاب رویِ زمین
می و رود و آوایِ رامشگران — همه بر سران افسرانِ گَران
شبستان بهشتی بُد آراسته — پر از خوبْ‌رویان و پر خواسته
سیاوُش چو بِمْیانِ ایوان رسید — یکی تختِ زرّین دُرَخشنده دید

براو بر ز پیروزه کرده نگار
به دیبا بیاراسته شاهوار ۷۷۰۵

بر آن تخت سوداوهٔ ماه‌روی
به سانِ بهشتی پر از رنگ و بوی، ۱۹۰

نشسته چو تابان سُهیلِ یمن
سرِ جعدِ زلفش سراسر شِکَن

یکی تاج بر سر نِهاده بلند
فروهِشته تا پای مُشکین کمند

پرستار نعلینِ زرّین به دست
به پای ایستاده سر افگنده پست

سیاوُش چو از پیشِ پرده برفت
فرود آمد از تخت سوداوه تَفت ۷۷۱۰

بیامد خُرامان و بردش نَماز ۱۹۵
به بر درگرفتش زمانی دَراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدارِ آن شاه سیر

همی گفت: صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سه پاس

که کس را به سانِ تو فرزند نیست
همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوُش بدانست کآن مهر چیست
چُنان دوستی نَز رهِ ایزدیست ۷۷۱۵

به‌نزدیکِ خواهر خُرامید زود ۲۰۰
که آن جایگهْ کار ناساز بود

براو خواهران آفرین خواندند
به کرسیِّ زرّینْش بنْشاندند

چو با خواهران بُد زمانی دَراز
خُرامان بیامد سویِ تخت باز

شبستان همه شد پر از گفت‌وگوی
که اینَت سر و تاجِ فرهنگْ‌جوی

توگویی به مردم نمانَد همی
روانش خرد برفَشانَد همی ۷۷۲۰

سیاوُش به پیشِ پدر شد بگفت ۲۰۵
که دیدم به پرده‌سرایِ نِهفت

همه نیکوي در جِهان بهرِ توست
ز یزدان بَهانه نبایدْت جُست

ز جَمّ و فِریدون و هوشنگ شاه
فزونی به گنج و به شمشیر و گاه

ز گفتارِ او شاد شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرّم بِهار

می و بربَط و نای برساختند
دل از بودنی‌ها بپرداختند ۷۷۲۵

چو شب گشت پیدا و شد روز تار ۲۱۰
شد اندر شبستان شهِ نامدار

پژوهید و سوداوه را شاه گفت
که این رازت از من نباید نِهفت

ز فرهنگ و رایِ سیاوُش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتارِ اوی

پسندِ تو آمد خردمند هست؟
از آوازبِهْ گر ز دیدن بِهَست؟

بدو گفت سوداوه: همتایِ شاه
ندیده‌ست بر گاه خورشید و ماه ۷۷۳۰

چو فرزندِ تو کیست اندر جِهان؟ چرا گفت باید سَخُن در نِهان؟
بدو گفت شاه: ار به مردی رسد نباید که بیند وُرا چشمِ بد
بدو گفت سوداوه: گر گفتِ من پذیرد شود رایِ او جفتِ من،
هم از تخمِ خویشش یکی زن دِهم نه از نامدارانِ بَرزن دِهم
که فرزند باشد وُرا در جِهان به دیدارِ او در میانِ مِهان
مرا دخترانند مانندِ تو ز تخمِ تو و پاک پیوندِ تو
گر از تخمِ کَی آرش و کَی پَشین بخواهد ز شادی کنند آفرین
بدو گفت کِاین خود به کامِ من است بزرگی به فرجامِ نامِ من است

سیاوُش به شبگیر شد نزدِ شاه همی آفرین خوانْد بر تاج و گاه
پدر با پُسر راز گفتن گرفت ز بیگانه مردم نِهفتن گرفت
همی گفت کز کردگارِ جِهان یکی آرِزو دارم اندر نِهان؛
که مانَد ز تو نامِ تو یادگار ز پشتِ تو آید یکی شهریار
چُنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی تو دل برگشایی به دیدارِ اوی
چُنین آمد از اخترِ بِخْردان ز گُفتِ ستاره‌شُمَر موبَدان؛
که از پشتِ تو شهریاری بُوَد که اندر جِهان یادگاری بُوَد
کنون از بزرگان یکی برگزین نگهْ کن پسِ پرده‌یِ کَی پَشین
به خانِ کَی آرش همان نیز هست ز هرسو بیارای و بپْساو دست
بدو گفت: من شاه را بنده‌ام به فرمان و رایش سر افگنده‌ام
هر آن‌کس که او برگزیند رواست جِهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشْنَود دگرگونه گوید بدین نگْرَود
به سوداوه زین‌گونه گفتار نیست مرا در شبستانِ او کار نیست
ز گفتِ سیاوُش بخندید شاه نه آگاه بُد زآبِ در زیرِ کاه
گزینِ تو باید ـ بدو گفت ـ زن ازو هیچ منْدیش و زِ انجمن
که گفتارِ او مهرْبانی بُوَد به جانِ تو بر پاسْبانی بُوَد
سیاوُش ز گفتارِ او شاد شد نِهانش زِ اندیشه آزاد شد
به شاهِ جِهان بر ستایش گرفت نَوان پیشِ تختش نیایش گرفت

نِهانی ز سوداوهٔ چاره‌گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر

بدانست کآن نیز گفتارِ اوست
همی زو بدَرّید بر تنْش پوست

بدین داستان نیز شب برگذشت
سپهر از برِ گویِ تیره بگشت

نشست از برِ تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و زر افسری برِنهاد

همه دختران را برِ خویش خوانْد
بیاراست و بر تختِ زرّین نشانْد

چُنین گفت با هَرزَبَد ماهْروی
که زایدر برو با سیاوُش بگوی،

که باید که رنجه کنی پایِ خویش
نُمایی مرا سرو بالایِ خویش

خُرامان بیامد سیاوُش برش
بدید آن نشست و سر و افسرش

به پیشش بتانِ نوآیین به‌پای
توگفتی بهشت است کاخ و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیشِ اوی
به گوهر بیاراسته روی و موی

سیاووش بر تختِ زرّین نشست
به پیشَش به کَش کرده سوداوه دست

بتان را به شاهِ نوآیین نُمود
که بودند چون گوهرِ ناپَسود

بدو گفت: بنْگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین به زرّین کلاه

همه نارَسیده بتانِ طِراز
که بشْرِشتِ‌شان ایزد از شرم و ناز

کسی کهت خوش آید ازایشان بگوی
نگهْ کن به بالا و دیدارِ اوی

سیاووش چشم اندکی برگُماشت
ازایشان یکی چشم ازو برنداشت

همی این بدان آن بدین بنْگرید
به دل فتنه شد هرکه رویش بدید

همه یک‌به‌دیگر بگفتند: ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هریک سویِ تختِ خویش
زَکان و شُمارنده بر بختِ خویش

چو ایشان برفتند سوداوه گفت
که چندین چه داری سَخُن در نِهفت؟

نگویی مرا تا نژادِ تو چیست؟
که بر چهرِ تو فَرِّ چهرِ پریست

هرآن‌کس که از دور بینند ترا
شود بیهُش و برگزینند ترا

ازین خوبْرویان به چشمِ خرد
نگهْ کن که با تو که اندرخَورَد

سیاوُش فرومانْد و پاسخ نداد
چُنین آمدش بر دلِ پاک یاد؛

که گر بر دلِ پاک شیون کنم
بِهْ آید که از دشمنان زن کنم

شنیده‌ستم از نامورَ مِهتران همه داستان‌هایِ هاماوران؛
که از پیش با شاهِ ایران چه کرد ز گُردانِ ایران برآورْد گَرد
پر از بند سوداوه کُاو دختِ اوست نخواهد هم این دوده را مغز و پوست
سیاوُش به پاسخ چو نگْشاد لب پری‌چهره برداشت از رخ قَصَب
بدو گفت: خورشید با ماهِ نو گر ایدون که بینند بر گاهِ نو،
نباشد شگِفت ار شود ماه خوار تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کُاو چو من دید بر تختِ عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرْش تاج،
نباشد شگِفت ار به مَهْ ننْگرد کسی را به خوبی به کس نشْمَرَد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی نپیچیّ و اندیشه آسان کنی،
یکی دختری نارَسیده به جای کنم چون پرستار پیشت به‌پای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی ز گفتارِ من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جِهان شهریار تو خواهی بُدَن زو مرا یادگار
نمانی که آید به من بر گزند بداری مرا همچو او ارجُمند
من اینَک به پیشِ تو اِستاده‌ام تن و جانِ روشن ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کامِ تو برآرم نپیچم سر از دامِ تو
سرش تنگ بگْرفت و یک بوسه چاک بداد و نبود آگهْ از شرم و باک
رخانِ سیاوُش چو گل شد ز شرم بیاراست مژگان به خوناب گرم
چُنین گفت با دل که از کارِ دیو مرا دور داراد گیهانْ‌خَدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم نه با اَهرِمَن آشْنایی کنم
وُ گر سرد گویم بدینِ شوخْ‌چشم بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوي سازد اندر نِهان بدو بگْرَود شهریارِ جِهان
همان بِهْ که با او به آوازِ نرم سَخُن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوُش ازان پس به سوداوه گفت که اندر جِهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه‌یِ ماه را نشایی به گیتی بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا نشاید جز او کس که باشد مرا
بر این باش و با شاهِ ایران بگوی نگهْ کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم زَوان را به نزدت گروگان کنم،

که تا او نگردد به بالایِ من
نیاید به دیگر کسی رایِ من

سرِ بانوانیّ و هم مِهتری
من ایدون گُمانَم که تو مادری

وُ دیگر که پرسیدی از چهرِ من
بیامیخت با جانِ تو مهرِ من

مرا آفرینَنده از فَرّ خویش
چُنین آفرید ای نگارین ز پیش

تو این راز مگْشای و با کس مگوی
مرا جز نِهفتن همان نیست روی

چو کاووسْ‌کَی در شبستان رسید
نگهْ کرد سوداوه او را بدید،

برِ شاه شد زان سَخُن مژده داد
ز کارِ سیاوُش بسی کرد یاد؛

که آمد نگهْ کرد ایوان همه
بتانِ سیهْ‌چشم کردم رَمه

چُنان بود ایوان ز بس خوبْ‌چهر
که گفتی همی بارد از ماه مهر

جز از دخترِ من پسندش نبود
ز خوبان کسی ارجُمندش نبود

چُنان شاد شد زان سَخُن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار

درِ گنج بُگْشاد و چندی گهر
چه دیبایِ زربَفت و زرّین کمر

همان یاره و تاج و انگشتری
همان تخت و هم طَوقِ کُنداوری

ز هر چیز گنجی بُد آراسته
جِهانی سراسر پر از خواسته

نگهْ کرد سوداوه خیره بمانْد
به اندیشه افسون فراوان بخوانْد؛

که گر او نیاید به فرمانِ من
روا دارم ار بُگْسِلد جانِ من

بدونیک هر چاره کَانْدر جِهان
کنند آشْکارا و اندر نِهان،

بسازم گر او سر بپیچد ز من
کنم زو فَغان بر سرِ انجمن

نشست از برِ تخت با گوشوار
به سر برنِهاد افسرِ پرنگار

سیاووش را در برِ خویش خوانْد
ز هرگونه با او سَخُن‌ها برانْد

بدو گفت: گنجی بیاراست شاه
که زان‌سان ندیده‌ست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندان که اندازه نیست
اگر برنِهی پیل باید دُویست

به تو داد خواهد همی دخترم
نگهْ کن به روی و سر و افسرم

بَهانه چه داری که از مهرِ من؟
بپیچی ز بالا و از چهرِ من؟

که تا من ترا دیده‌ام بَرده‌ام
خروشان و جوشان و آزَرده‌ام

همی روزِ روشن نبینم ز درد
بر آنم که خورشید شد لاجَوَرد

کنون هفت سال است تا مهرِ من
همی خون چَکانَد بدین چهرِ من

یکی شاد کن در نِهانی مرا
ببخشای روزِ جوانی مرا

فزون زان که دادت جِهاندار شاه
بیارایمت یاره و تاج و گاه

وُ گر سر بپیچی ز فرمانِ من
نیاید دلت سویِ پیمانِ من،

کنم بر تو این پادشاهی تباه
شود تیره رویِ تو بر چشمِ شاه

سیاوُش بدو گفت: هرگز مباد
که از بهرِ دل من دِهم دین به باد

چُنین با پدر بی‌وفایی کنم
ز مردیّ و دانش جدایی کنم

تو بانویِ شاهیّ و خورشیدِ گاه
سَزد کز تو ناید بدین‌سان گناه

ازان تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو اندرآویخت سوداوه چنگ

بدو گفت: من رازِ دل پیشِ تو
بگفتم نِهانِ بدْاندیشِ تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیشِ خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدَرّید پاک
به ناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستانِ اوی
فَغانش زِ ایوان برآمد به کوی

یکی غُلغُل از کاخ و ایوان بخاست
که گفتی دَمِ رَستَخیز است راست

به گوشِ سپهبَد رسید آگهی
فرود آمد از تختِ شاهنشهی

پراندیشه از تختِ زرّین برفت
به سویِ شبستان خُرامید تَفت

بیامد چو سوداوه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفت‌وگوی،

ز هرکس بپرسید و شد تنگْ‌دل
ندانست کردارِ آن سنگْ‌دل

خروشید سوداوه در پیشِ اوی
همی ریخت آب و همی کَند موی

چُنین گفت کآمد سیاوُش به تخت
بیاراست چنگ و برآویخت سخت

که جز تو نخواهم کسی را ز بُن
جز اینَت همی رانْد باید سَخُن

که از توست جان و دلم پر ز مهر
چه پرهیزی از من تو ای خوبْ‌چهر؟

بیَنداخت افسر ز مُشکین سرم
چُنین چاک شد جامه اندر برم

پراندیشه شد زان سَخُن شهریار
سَخُن کرد هرگونه‌یی خواستار

به دل گفت: ار این راست گوید همی
ازین روی زشتی نجوید همی،

سیاووش را سر بباید بُرید بدین‌سان بُوَد بندِ بد را کِلید
خردمند مردم چه گوید کنون؟ خَویِ شرم ازین داستان گشت خون

کسانی که اندر شبستان بُدند هُشیوار و مِهترْ پرستان بُدند،
گُسی کرد و بر گاه تنها بمانْد سیاووش و سوداوه را پیش خوانْد
به هوش و خرد با سیاووش گفت که این راز بر من نشاید نِهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام ز گفتارِ بیهوده آزَرده‌ام
چرا خوانْدم در شبستان ترا؟ کنون غم مرا بند و دَستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی سَخُن بر چه‌سان رفت بنْمای روی
سیاوُش بگفت آن‌کجا رَفته بود وُ زان در که سوداوه آشُفته بود
چُنین گفت سوداوه کِاین نیست راست که او از بتان جز تنِ من نخواست
بگفتم همه هرچه شاهِ جِهان بدو داد خواست آشْکار و نِهان
ز فرزند و زِ تاج و زِ خواسته ز دینار و زِ گنجِ آراسته
بگفتم که چندین براین سر نِهم همه نیکوی‌ها به دختر دِهم
مرا ـ گفت ـ با خواسته کار نیست به دختر مرا راهِ دیدار نیست
ترا بایدم زین میان ـ گفت ـ و بس نه گنجم به کار است بی تو نه کس
مرا خواست کآرد به کاری به چنگ دو دست اندرآورْد چون سنگ تنگ
نکردمْش فرمان همه مویِ من بکَند و خراشیده شد رویِ من
یکی کودکی دارم اندر نِهان ز پشتِ تو ای شهریارِ جِهان
ز بس رنج کُشتنْش نزدیک بود جِهان پیشِ من تنگ و تاریک بود
چُنین گفت با خویشتن شهریار که گفتارِ هردو نیاید به کار
براین کار بر نیست جایِ شتاب که تنگیْ‌دل آرد خرد را به خواب
نگهْ کرد باید بدین در نُخست گُوایی دِهد دل چو گردد درست
ببینم که‌زین دو گنهْ‌کار کیست به پاداَفرَهِ بد سَزاوار کیست
بدان بازجُستن همی چاره جُست ببویید دستِ سیاوُش نُخست
بر و بازو و سرو بالایِ او سراسر ببویید هر جایِ او
ز سوداوه بویِ می و مُشکِ ناب همی یافتِ کاووس و بویِ گلاب

ندید از سیاوُش بدان‌گونه بوی — نشانِ پَسودن نبود اندروی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد — دلِ خویش ازو پر زِ آزار کرد
به دل گفت کِاین را به شمشیرِ تیز — بباید کنون کردنش ریزْریز
ز هاماوران زان‌پس اندیشه کرد — که آشوب خیزد زِ آزار و درد
وُ دیگر بدان‌گهْ که در بند بود — برِ او نه خویش و نه پیوند بود،
پرستار سوداوه بُد روز و شب — نپیچید ازان رنج و نگْشاد لب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت — بپایست ازو هر بد اندرگذاشت
چهارم که زو کودکان داشت خُرد — به چاره غمِ خُرد نتْوان سِتُرد
سیاوُش ازان کار بُد بی‌گناه — خردمندیِ او بدانست شاه
بدو گفت: ازین خود میَندیش هیچ — هُشیواری و رای و دانش پَسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی — نباید که گیرد سَخُن رنگ و بوی

چو دانست سوداوه کُاو گشت خوار — نیاویخت اندر دلِ شهریار،
یکی چاره جُست اندران کار زَشت — ز کینه درختی به نُوّی بکِشت
زنی بود با او به پرده درون — پر از جادوي بود و رنگ و فُسون
گَران بود و اندر شکم بچّه داشت — همی از گَرانی به سختی گذاشت
بدو راز بُگْشاد و زو چاره جُست — که زآغاز پیمانْت خواهم نُخست
چو پیمان سِتَد زرِّ بسیار داد — سَخُن ـ گفت ـ ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروي ساز کِاین بفْگنی — تَهی مانی و رازِ من نشْکنی
مگر کِاین چُنین بند و چندین دروغ — بدین بچّگانِ تو گیرد فروغ
به کاووس گویم که این از من است — چُنین کُشته بر دستِ آهِرمَن است
مگر کِاین شود بر سیاوُش درست — کنون چاره‌یِ این بایدْت جُست
گر این نشْنَوی آبِ من نزدِ شاه — شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن: من ترا بنده‌ام — به فرمان و رایت سر افگنده‌ام

چو شب تیره شد داروي خورد زن — بیُفتاد ازو بچّه‌یِ اَهرِمَن
دو بچّه چُنان‌چون بُوَد دیوْزاد — چگونه بُوَد بچّه جادونژاد

یکی طشتِ زرّین بیارید پیش
بگفت آن سَخُن با پرستارِ خویش

نِهاد اندرو بچّه‌یِ اَهرِمَن
خروشید و بفْگنْد بر جامه تن

نِهان کرد زن را و او خود بخفت
فَغانش برآمد ز کاخِ نِهفت

به ایوان پرستار چندان که بود
به‌نزدیکِ سوداوه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده به طشت
از ایوان به کیوان فَغان برگذشت

چو بشْنید کاووس از ایوان خروش
بلرزید در خواب و بُگْشاد گوش

بپرسید و گفتند با شهریار
که چون گشت بر خوبْ‌رخ روزگار

غمی گشت و آن شب نَزَد هیچ دَم
به شبگیر برخاست و آمد دُژَم

بر آن‌گونه سوداوه را خفته دید
شبستان سراسر برآشفته دید

دو کودک بر آن‌گونه با طشتِ زر
فَگنده به خواریّ و خسته‌جگر

ببارید سوداوه از دیده آب
بدو گفت: روشن ببین آفتاب

همی گفتمت کُاو چه کرد از بدی
به گفتارِ او خیره ایمِن شدی

دلِ شاه کاووس شد بدْگُمان
برفت و پراندیشه شد یکْ‌زمان

همی‌گفت کِاین را چه درمان کنم؟
نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان پس نگهْ کرد کاووس شاه
کسی را که کردی به اختر نگاه،

بجُست و زِ هرسو برِ خویش خواند
بپرسید و بر تختِ زرّین نشاند

ز سوداوه و رزمِ هاماوران
سَخُن گفت هرگونه با مِهتران

بدان‌تا شوند آگهْ از کارِ او
به دانش بدانند کردارِ او

وُ زان کودکان نیز بسیار گفت
نِهفته بِرون آورید از نِهفت

همه زیج و صُلّاب برداشتند
بر آن کار یک هفته بُگْذاشتند

سرانجام گفتند کِاین کی بُوَد؟
به جامی که زهر افگنی می بُوَد؟

دو کودک ز پشتِ کسی دیگرند
نه از پشتِ شاه و نه زین مادرند

گر از گوهرِ شهریاران بُدی
ازین زیج‌ها جُستن آسان بُدی

نشانِ بدْاندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه در انجمن

نِهان داشت کاووس و با کس نگفت
همی داشت پوشیده اندر نِهفت

براین کار بُگْذشت یک هفته نیز
ز جادو جِهان را پُر آمد قَفیز

بنالید سوداوه و داد خواست
ز شاهِ جِهاندار فریاد خواست

همی گفت: همداستانم ز شاه
به زخم و به افگندن از تخت و گاه

ز فرزند کُشتن بپیچد دلم
زمان تا زمان سر ز تن بُگْسِلم

بدو گفت شاه: ای زن آرام گیر
همه منْگرِ امروز فرجام گیر

همه روزبانانِ درگاهِ شاه
بفرمود تا برگرفتند راه

همه شهر و بَرزن به پای آورند
زنِ بدْکُنِش را به جای آورند

به نزدیکی اندر نشان یافتند
جِهانْدیدگان تیز بشْتافتند

کَشیدند بدبخت زن را به راه
به خواری ببردند نزدیکِ شاه

به خوشّی بپرسید و کردش امید
بسی روز را نیز دادش نُوید

وُ زان پس به خواریّ و زخم و به بند
بپردَخت ازو شهریارِ بلند

نبُد هیچ خَشْتو بدان داستان
نبُد شاهِ پرمایه همداستان

بفرمود کز پیش بیرون بَرید
بسی چاره جویید و افسون بَرید

چو خَشْتو نیامد میانش به اَر
ببُرّید و این دانم آیین و فَر

ببردند زن را ز درگاهِ شاه
ز شمشیر گفتند و زِ دار و چاه

چُنین گفت جادو که من بی گناه
چه گویم بدین نامورَ پیشگاه؟

بگفتند با شاه کِاین زن چه گفت
جِهانْآفرین داند اندر نِهفت

به سوداوه فرمود تا رفت پیش
ستاره شُمَر گفت گفتارِ خویش؛

که این هردو کودک ز جادو زنَند
به دیدار و زِ پشتِ آهِرمَنَند

چُنین پاسخ آورْد سوداوه باز
که نزدیکِ ایشان جز این است راز

فزون استِ‌شان زین سَخُن در نِهفت
ز بهرِ سیاوُش نیارند گفت

ز بیمِ سپهبَد گَوِ پیلتن
بلرزد همی شیر بر انجمن

کجا زور دارد به هشتاد پیل
ببندد چو خواهد رهِ آبِ نیل

همان لشکرِ نامورَ صدهزار
گریزند ازو در صفِ کارزار

مرا نیز پایابِ او چون بُوَد؟
مگر دیده همواره پرخون بُوَد

جز آن کُاو بفرماید اخترْشناس
چه گوید سَخُن وَز که دارد سپاس؟

ترا گر غمِ خُرد فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سَخُن گر گرفتی چُنین سرسری
بدان گیتی افگندم این داوری

ز دیده فزون زان ببارید آب
که بردارد از رودِ نیل آفتاب

سپهبَد ز گفتارِ او شد دُژَم
همی زار بگْریست با او به‌هم

گُسی کرد سوداوه را خسته‌دل
بر آن کار بنْهاد پیوسته دل

چُنین گفت کَانْدر نِهان این سَخُن
پژوهیم تا بر چه آید به بُن

ز پهلَو همه موبَدان را بخوانْد
ز سوداوه چندی سَخُن‌ها برانْد

چُنین گفت موبَد به شاهِ جِهان
که دردِ سپهبَد نمانَد نِهان

چو خواهی که پیدا کنی گفت وگوی
بباید زدن سنگ را بر سَبوی

که هرچند فرزند هست ارجُمند
دلِ شاه از اندیشه یابد گزند

وُ زین دخترِ شاهِ هاماوران
پراندیشه گشتی به دیگر کَران

ز هردو سَخُن چون بدین‌گونه گشت
بر آتش یکی را بباید گذشت

چُنین است فرمانِ چرخِ بلند
که بر بی‌گناهان نیاید گزند

جِهاندار سوداوه را پیش خوانْد
همی با سیاوُش به گفتن نشانْد

سرانجام گفت: ایمِن از هردُوان
نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کآتشِ تیز پیدا کند
گنهْکرده را زود رسوا کند

چُنین پاسخ آورْد سوداوه پیش
که من راست گویم به گفتارِ خویش

فَگنده دو کودک نُمودم به شاه
ازین بیش‌تر کس نبیند گناه

سیاووش را کرد باید درست
که این بد نکرد و تباهی نجُست

سیاووش را گفت شاهِ زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین؟

سیاوُش چُنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سَخُن گشت خوار

اگر کوهِ آتش بُوَد بسْپَرم
ازین ننگ خوار است اگر بُگْذرم

پراندیشه شد جانِ کاووسْ‌کَی
ز فرزند و سوداوه‌یِ شومْ‌پی؛

که زین دو یکی گر شود نابِکار
ازان‌پس که خوانَد مرا شهریار؟

چو فرزند و زن باشد و جوشِ مغز
که‌را پیش بیرون شود کارِ نَغز؟

همان بِهْ که زین زشت گفتار دل
بشویَم کنم چاره‌یی دلْگسِل

چه گفت آن سپهدارِ نیکوسَخُن
که با بدْدلی شهریاری مکن

به دَستور فرمود تا سارْوان
هَیون آرد از دشت صد کارْوان

هَیونان به هیزم کَشیدن شدند
همه شهرِ ایران به دیدن شدند ۷۹۹۰

به صد کارْوان اُشترِ سرخ موی
همی هیزم آورْد پرخاشجوی

نِهادند هیزم دو کوهِ بلند
شُمارَش گذر کرد بر چون و چند

ز دور از دو فرسنگ هرکس بدید
چُنین جُست باید بلا را کِلید

همی خواست دیدن درِ راستی
ـ ز کارِ زن آید همه کاستی

چو این داستان سربسر بشْنَوی
بِهْ آید ترا گر به زن نگْرَوی ـ ۷۹۹۵

نِهادند بر دشت هیزم دو کوه
جِهانی نَظاره شده همْگروه

گذر بود چندان که جنگی سوار
میانه برفتی به تنگی چهار

بدان‌گاه سوگندِ پرمایه شاه
چُنین بود آیین و این بود راه

وُ زان پس به موبَد بفرمود شاه
که بر چوب ریزند نَفطِ سیاه

بیامد دوصد مردِ آتشْفروز
دَمیدند گفتی شب آمد به روز ۸۰۰۰

نُخستین دَمیدن سیهْ شد ز دود
زبانه برآمد پس از دود زود

زمین گشت روشن‌تر از آسمان
جِهانی خروشان و آتش دَمان

سیاوُش بیامد به پیشِ پدر
یکی خودِ زرّین نِهاده به سر

سراسر همه دشت بریان شدند
بر آن چهرِ خندانْش گریان شدند

هُشیوار و با جامه‌هایِ سِپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید ۸۰۰۵

یکی تازی‌یی برنشسته سیاه
همی گَردِ نعلش برآمد به ماه

پراگنده کافور بر خویشتن
چُنان‌چون بُوَد رسم و سازِ کفن

بدان‌گهْ که شد پیشِ کاووس باز
فرود آمد از اسپ و بردش نَماز

رخِ شاه کاووس پر شرم دید
سَخُن گفتنش با پُسر نرم دید

سیاوُش بدو گفت: اندُه مدار
که زین‌سان بُوَد گَردِشِ روزگار ۸۰۱۰

سری پر ز شرم و بَهایی مراست
اگر بی‌گناهم رَهایی مراست

وَر ایدون که زین کار هستم گناه
جِهانْ‌آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدانِ نیکی‌دِهِش
ازین کوهِ آتش نیابم تَبِش

خروشی برآمد ز دشت و زِ شهر غم آمد جِهان را ازان کار بهر
چو از دشت سوداوه آوا شنید برآمد به ایوان و آتش بدید، ۸۰۱۵
همی خواست کُاو را بد آید به روی همی بود جوشان پر از گفت وگوی
جِهانی نِهاده به کاووس چشم زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوُش سیهْ را به‌تندی بتاخت نشد تنگْ‌دل جنگِ آتش بساخت
ز هرسو زبانه همی برکَشید کسی خود و اسپِ سیاوُش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون که تا او زِ آتش کی آید بِرون ۸۰۲۰
چو او را بدیدند برخاست غَو که آمد زِ آتش بِرون شاهِ نو
اگر آب بودی مگر تر شدی ز ترّی همه جامه بی‌بر شدی
چُنان آمد اسپ و قبایِ سوار که گفتی سَمَن داشت اندر کنار
چو بخشایشِ پاک یزدان بُوَد دَمِ آتش و آب یکْسان بُوَد
چو از کوهِ آتش به هامون گذشت خروشیدن آمد ز شهر و زِ دشت ۸۰۲۵
سواران ز لشکر برانگیختند همه دشت پیشش دِرَم ریختند
یکی شادمانی بُد اندر جِهان میانِ کِهان و میانِ مِهان
همی داد مژده یکی را دگر که بخشود بر بی‌گنهْ دادگر
همی کَند سوداوه از خشم موی همی ریخت آب و همی خَست روی
چو پیشِ پدر شد سیاووشِ پاک نه دود و نه آتش نه گَرد و نه خاک، ۸۰۳۰
فرود آمد از اسپ کاووس شاه پیاده سپهبَد پیاده سپاه
سیاووش را تنگ در بر گرفت ز کردارِ بد پوزش اندرگرفت
سیاوُش به پیشِ جِهاندارِ پاک بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تَفِّ آن کوهِ آتش برَست همه کامه‌یِ دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه: ای دِلیر و جوان که پاکیزه‌تخمیّ و روشنْ‌روان ۸۰۳۵
چُنانی که از مادرِ پارسا بزاید شود بر جِهان پادشا
به ایوان خُرامید و بنْشست شاد کلاهِ کَیانی به سر برنِهاد
می آوَرْد و رامشگران را بخوانْد همه کام‌ها با سیاوُش برانْد
سه روز اندران کار می درکَشید نبُد بر درِ گنج بند و کِلید

چهارم به تختِ مِهی برنشست
یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست

برآشفت و سوداوه را پیش خواند
گذشته سَخُن‌ها براو بر براند؛

که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دلِ من بیازَرده‌ای

چه بازی نُمودی به فرجامِ کار
که بر جانِ فرزندِ من زینهار،

بخوردیّ و در آتش انداختی؟
براین‌گونه بر جادوي ساختی؟

نیاید ترا پوزش اکنون به کار
بپرداز جای و بیارای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداشِ این

بدو گفت: اگر سر ببایَد بُرید
مکافاتِ این بد که بر من رسید،

بفرمای و من دل نِهادم براین
نخواهم که داری دل از من به کین

سیاوُش سَخُن راست گوید همی
دلِ شاه از آتش بشویَد همی

همه جادوي زال کرد اندرین
نبود آتشِ تیز با او به کین

بدو گفت: نیرنگ داری هنوز
نگردد همی پشتِ شوخیْت کوز

به ایرانیان گفت شاهِ جِهان
که این بد که این ساخت اندر نِهان،

چه سازم چه باشد مکافاتِ این؟
همه شاه را خواندند آفرین؛

که پاداشِ این آن‌که بی‌جان شود
ز بد کردنِ خویش پیچان شود

به دُژخیم فرمود کِاین را به کوی
ز دار اندرآویز و برتاب روی

چو سوداوه را روی برگاشتند
شبستان همه بانگ برداشتند

دلِ شاه کاووس پردرد شد
نِهان داشت رنگِ رخَش زرد شد

سیاوُش چُنین گفت با شهریار
که دل را بدین کار رنجه مدار

به من بخش سوداوه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آید به راه

همی گفت با دل که بر دستِ شاه
گر ایدون که سوداوه گردد تباه،

به فرجامِ کار او پشیمان شود
ز من بیند آن غم چو پیچان شود

بَهانه همی جُست ازان کار شاه
بدان‌تا ببخشد گذشته گناه

سیاووش را گفت: بخشیدمش
ازان‌پس که خون ریختن دیدمش

سیاوُش ببوسید تختِ پدر
وُ زان تخت برخاست و آمد به‌در

شبستان همه پیشِ سوداوه باز
دویدند و بردند او را نَماز

براین نیز بُگذشت یک روزگار / براو گرم‌تر شد دلِ شهریار
چُنان شد دلش باز پر مهرِ او / که دیده نه برداشت از چهرِ او
دگرباره با شهریارِ جِهان / همی جادوي ساخت اندر نِهان
بدان‌تا شود با سیاووش بد / بدان‌سان که از گوهرِ او سَزد
ز گفتارِ او شاه شد بدْگُمان / نکرد ایچ بر کس پدید آن زمان

به جامی که زهر آگنَد روزگار / ازو نوش خیره مکن خواشتار
تو با آفرینش بَسَنده نه‌ای / مشو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چُنین است کردارِ گَردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
براین داستان زد یکی رهنُمون / که مهری فزون نیست از مهرِ خون
چو فرزندِ شایسته آمد پدید / ز مهرِ زنان دل بباید بُرید

آگاهی یافتن کاووس شاه از آمدن افراسیاب به ایران

به مهر اندرون بود شاهِ جِهان / که بشْنید گفتارِ کارْآگَهان؛
که افراسیاب آمد و صدهزار / گزیده ز ترکان شُمَرده سوار
دلِ شاه کاووس ازان تنگ شد / که از بزم رایش سویِ جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بُد نیکْ‌خواهِ کَیان
بدیشان چُنین گفت کَافْراسیاب / ز باد و زِ آتش ز خاک و زِ آب،
همانا که یزدان نکردش سِرِشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کِشت
که چندین به سوگند پیمان کند / به خوبی زبان را گروگان کند
چو گِرد آورَد مردمِ جنگجوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه‌خواه / کنم روزِ روشن براو بر سیاه
مگر کم کنم نامِ او از جِهان / وُ گرنه چو تیر از کمان ناگَهان،
سپهْ سازد و سازِ ایران کند / بسی زین بروبوم ویران کند
بدو گفت موبَد: چه باید سپاه؟ / چو خود رفت باید به آوردگاه؟
چرا خواسته داد باید به باد؟ / درِ گنج چندین چه باید گشاد؟

دو بار این سرِ ناموَر گاهِ خویش
سپردی ز تیزی به بدْخواهِ خویش

کنون پهلوانی نگهْ کن گزین
سَزاوارِ جنگ و سَزاوارِ کین

چُنین داد پاسخ بدیشان که من
نبینم کسی را بدین انجمن،

که دارد پی و تابِ افراسیاب
مرا رفت باید چو کَشتی بر آب

شما بازگردید تا من کنون
بپیچم یکی دل براین رهنُمون

سیاوُش ازان دل پراندیشه کرد
روان را از اندیشه چون بیشه کرد

به دل گفت: من سازم این رزمگاه
به خوبی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کهم رَهایی دِهد دادگر
ز سوداوه و گفت‌وگویِ پدر

وُ دیگر که‌زین کار نام آورم
چُنین لشکری را به دام آورم

بشد با کمر پیشِ کاووس شاه
بدو گفت: من دارم این پایگاه،

که با شاهِ توران بجویم نبرد
سرِ سروَران اندرآرم به گَرد

چُنین بود رایِ جِهانْ‌آفرین
که او جان سپارَد به توران‌ْزمین

به رای و به اندیشه‌یِ نابِکار
کجا بازگردد بدِ روزگار؟

بدین کار همداستان شد پدر
که بندد براین کین سیاوُش کمر

ازو شادمان گشت و بنْواختش
به نُوّی یکی پایگهْ ساختش

بدو گفت: گنجِ گهر پیشِ توست
توگویی سپهْ سر به سر خویشِ توست،

ز گفتار و کردار و از آفرین
که خوانند بر تو به ایران‌ْزمین

گَوِ پیلتن را برِ خویش خوانْد
بسی داستان‌هایِ نیکو برانْد

بدو گفت: همزورِ تو پیل نیست
همانندهیِ دستِ تو نیل نیست

ز گیتی هنرمند و خامُش تویی
که پروردگارِ سیاوُش تویی

چو آهن ببندد به کان در گهر
گشاده شود چون تو بستی کمر

سیاوُش بیامد کمر بر میان
سَخُن گفت با من چو شیرِ ژیان

بخواهد همی جنگِ افراسیاب
تو با او برو روی ازو برمتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام یابی شتاب آیدم
جِهان ایمِن از تیز شمشیرِ توست / سرِ ماه با چرخ در زیرِ توست
تَهَمتن بدو گفت: من بنده‌ام / سَخُن هرچه گویی سَراینده‌ام
سیاوُش پناه و روانِ من است / سر و تاجِ او آشمانِ من است ۸۱۱۵
چو بشْنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جانِ پاکت خرد باد جفت

برآمد خروشیدنِ نای و کوس / بیامد سپهبَد سرافراز طوس
به درگاه بر انجمن شد سپاه / درِ گنجِ دینار بُگْشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و دِرع و سِنان و سپر
به گنجی که بُد جامه‌یِ نابُرید / فرستاد نزدِ سیاوُش کِلید ۸۱۲۰
که بر جان و بر خواسته کدخدای / تویی ساز کن تا چه آیدْت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار / دِلیرانِ جنگی ده‌ودوهزار
هم از پهلَوِ پارس و کوچ و بَلوچ / ز گیلانِ جنگیّ و دشتِ سُروچ
سپرْوَر پیاده ده‌ودوهزار / گزین کرد شاه ازدرِ کارزار
از ایران هرآن‌کس که گوزاده بود / دِلیر و خردمند و آزاده بود، ۸۱۲۵
به بالا و سالِ سیاوُش بُدند / خردمند و بیدار و خامُش بُدند،
ز گُردانِ جنگیّ و ناماوران / چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران،
همان پنج موبَد زِ ایرانیان / برافراختند اخترِ کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلَو سویِ دشت و هامون شدند
توگفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاکِ او نعل را پای نیست ۸۱۳۰
سر اندر سپهر اخترِ کاویان / چو ماهِ دُرَخشنده اندر میان
ز پهلَو بِرون رفت کاووس شاه / یکی تیز برگشت گِردِ سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کَی / که ای نامدارانِ فرخنده‌پی
مبادا جز از بخت همراهِ‌تان / شده تیره دیدارِ بدْخواهِ‌تان
به نیک اختر و تندرستی شدن / به پیروزی و شاد بازآمدن ۸۱۳۵
وُ زان جایگهْ کوس بر پیل بست / به گُردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاووس شاه / همی بود یک روز با او به راه

سرانجام مر یکدگر را کنار
گرفتند هردو چو ابرِ بَهار،

ز دیده همی خون فروریختند
به زاری خروشی برانگیختند

گُواهی همی داد دل در شدن
که دیدار ازان پس نخواهد بُدَن

چُنین است کردارِ گردنده دَهر
گهی نوش بار آورَد گاه زهر

سوی گاه بنْهاد کاووس روی
سیاوُش اَبا لشکرِ جنگْجوی،

سپهْ را سوی زاولسْتان کَشید
اَبا پیلتن سویِ دستان کَشید

همی بود یکْچند با رود و می
به‌نزدیکِ دستانِ فرخنده‌پی

گهی با تَهَمتن بُدی می به دست
گهی با زَواره گزیدی نشست

گهی شاد بر تختِ دستان بُدی
گهی در شکارِ نَیستان بُدی

چو یک ماه بُگْذشت لشکر برانْد
گَوِ پیلتن رفت و دستان بمانْد

ز زابل هم از کابل و هَندوان
سپاهی برفتند با پهلوان

ز هرسو که بُد ناموَر لشکری
بخوانْد و بیامد به شهرِ هَری

وُ زایشان فراوان پیاده ببرد
به ره زَنگه‌یِ شاوَران را سپرد

سویِ طالقان آمد و مروْرود
سپهرش همی داد گفتی دُرود

وُ زان‌پس بیامد به نزدیکِ بَلخ
نیازَرد کس را به گفتارِ تلخ

وُ زان روی گَرسیوَز و بارْمان
کَشیدند لشکر چو بادِ دَمان

سِپَهرَم بُد و بارْمان پیشرو
خبر شد بدیشان ز سالارِ نو؛

که آمد سپاهیّ و شاهی جوان
از ایران گَوِ پیلتن پهلوان

هَیونی به‌نزدیکِ افراسیاب
برافگنْد برسانِ کَشتی بر آب؛

که آمد زِ ایران سپاهی گَران
سپهبَد سیاووش و با او سران

سپهْکَش چو رستم گَوِ پیلْتن
به یک دست خنجر به دیگر کفن

تو لشکر بیارای و چندان مپای
که از باد کَشتی بجنبد ز جای

برانگیخت برسانِ آتش هَیون
که‌زین‌سان سَخُن داشت از رهنُمون

سیاوُش ازین سو به پاسخ نمانْد
سویِ بَلخ چون باد لشکر برانْد

چو تنگ اندرآمد زِ ایران سپاه
نشایست کردن به پاسخ نگاه

نگه کرد گرسیوَز جنگجوی / جز از جنگ جُستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندرآمد به تنگ / به دروازه‌ی بَلخ برساخت جنگ
دو جنگِ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاووشِ لشکرْفروز
پیاده فرستاد بر هر دری / به بَلخ اندرآمد گران لشکری
گریزان سِپَهرَم بدان رویِ آب / بشد با سپهْ نزدِ افراسیاب

نامه نبشتن سیاوش به نزدیک پدر

سیاووش در بَلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیکِ شاه
نوشتن به مُشک و گلاب و عبیر / چُنان‌چون سَزاوار بُد بر حریر
نُخست آفرین کرد بر کردگار / که زو گشت پیروز و بِهْ روزگار
خداوندِ خورشید و گردنده ماه / فرازنده‌ی تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوکوار و نِژَند
چرا نه به فرمانش اندر نه چون / خرد کرد باید بدین رهنُمون
ازان دادگر کُاو جِهان آفرید / اَبا آشْکارا نِهان آفرید،
همی آفرین باد بر شهریار / همه نیکوي باد فرجامِ کار
به بَلخ آمدم شاد و پیروزْبخت / به فَرِّ جِهاندارِ با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سِپَهرَم به تِرمِذ شد و بارْمان / به‌کردارِ ناوَک بجَست از کمان
کنون تا به جیحون سپاهِ من است / جِهان زیرِ فَرِّ کلاهِ من است
به سُغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبَد بدان رویِ آب
گر ایدون که فرمان دِهد شهریار / سپهْ بُگْذرانم کنم کارزار

چو نامه برِ شاهِ ایران رسید / سرِ تاج و تختش به کیوان رسید
به یزدان پناهید و زو جُست بخت / بدان‌تا به بار آید آن نو درخت
به شادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بَهار و چو خرّم بهشت؛
که از آفریننده‌ی هور و ماه / جِهاندار و بخشنده‌ی تاج و گاه،

ترا جاوِدان شادمان باد دل ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فَرّهی کلاهِ بزرگیّ و تاجِ مِهی
سپهْ بردی و جنگ را خواستی که بخت و هنر داری و راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز که زد بر کمانِ تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت رسیده به کامِ دلِ روشنت
ازان پس که پیروز گشتی به جنگ به کار اندرون کرد باید دِرنگ
نباید پراگنده کردن سپاه بپیمای روز و بیارای گاه
که آن ترک بدْپیشه و ریمَن است که هم بدْنژاد است و هم بدْتن است
همان باکلاه است و بادستگاه همی سر برآرد ز تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جُستن شتاب به جنگِ تو آید خود افراسیاب
گر ایدون که زین رویِ جیحون کَشد همی دامنِ خویش در خون کَشد

نِهاد از برِ نامه بر مُهرِ خویش هم آن‌گهْ فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز همی تاخت اندر نِشیب و فراز
فرستاده نزدِ سیاوُش رسید چو آن نامه‌یِ شاهِ ایران بدید،
زمین را ببوسید و دل شاد کرد ز هر غم دلِ پاک آزاد کرد
ازان نامه‌یِ شاه چون گشت شاد بخندید و نامه به سر برنِهاد
نگهْ داشت بیدار فرمانِ او نپیچید دل را ز پیمانِ او

وُ زان پس چو گَرسیوَزِ شیرْمرد بیامد برِ شاهِ توران چو گَرد،
بگفت آن سَخُن‌هایِ ناباک و تلخ که آمد سپهبَد سیاوُش به بَلخ
سپهْ‌کَش چو رستم سپاهی گَران بسی نامدارانِ جنگْ‌آوران
به هر یک ز ما بود پنجاه بیش سرافراز با گُرزه‌یِ گاوْمیش
پیاده به‌کردارِ آتش بُدند سپرْدار با تیر و تَرکَش بُدند
نپرّد به‌کردارِ ایشان عقاب یکی را سر اندرنیامد به خواب
سه روز و سه شب بود هم زین نِشان غمی شد سر و اسپِ گردنکَشان
ازایشان کسی را که خواب آمدی ز جنگش بدان‌گهْ شتاب آمدی،

برفتیّ و آسوده برخاستی
به نُوّی یکی جنگ آراستی

برآشفت چون آتش افراسیاب
که چندین چه گویی زِ آرام و خواب؟

به گَرسیوَز اندر چُنان بنْگرید
که گفتی میانش بخواهد بُرید

یکی بانگ برزد براندش ز پیش
کجا خواست راندن براو خشمِ خویش

بفرمود کز نامداران هزار
بخوانید و زِ بزم سازید کار

سراسر همه دشت آیین نِهید
به سُغد اندر آرایشِ چین نِهید

خواب دیدن افراسیاب

بدین‌سان به شادی گذر کرد روز
چو از چشم شد دور گیتی‌فروز،

به خواب و به آرامش آمد شتاب
بغلتید بر جامه افراسیاب

چو یک پاس بُگْذشت از تیره شب
چُنان‌چون کسی راز گوید به تب،

خروشی برآمد زِ افراسیاب
بلرزید بر جایِ آرام و خواب

پرستندگان تیز برخاستند
خروشیدن و غُلغُل آراستند

چو آمد به گَرسیوَز آن آگهی
که شد تیره دَیهیمِ شاهنشهی،

به‌تیزی بیامد به‌نزدیکِ شاه
وُرا دید بر خاک خفته به راه

به بر درگرفتش بپرسید ازوی
که این داستان با برادر بگوی

چُنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگو این زمان هیچ با من سَخُن

بدان‌تا خرد بازیابم یکی
به بر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد به هوش
جِهان دید با ناله و با خروش

نِهادند شمع و برآمد به تخت
همی بود لرزان چو شاخِ درخت

بپرسید گَرسیوَزِ نامجوی
که بُگْشای لب وین شگِفتی بگوی

چُنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند به خواب،

کجا چون شبِ تیره من دیده‌ام
ز پیر و جوان نیز نشْنیده‌ام

بیابان پر از مار دیدم به خواب
جِهان پر ز گَرد آسْمان پر عقاب

زمین خشک شَخّی که گفتی سپهر
بدو تا جِهان بود ننْمود چهر

سراپرده‌یِ من زده بر کَران
به گِردَش سپاهی ز کُنداوران

یکی باد برخاستی پر ز گَرد
دِرفشِ مرا سرنگونسار کرد

برفتی ز هرسو یکی جویِ خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون

وُ زین لشکرِ من فزون از هزار
بریده سران و تن افگنده خوار

سپاهی زِ ایران چو بادِ دَمان
چه نیزه به دست و چه تیر و کمان

همه نیزه‌هاشان سر آورده بار
وُ زان هر سواری سری در کنار

برِ تختِ من تاختندی سوار
سیهْ‌پوش و نیزه‌وَران صدهزار

برانگیختندم ز جایِ نشست
مرا تاختندی همی بسته دست

نگهْ کردمی نیک هرسو بسی
ز پیوسته پیشم نبودی کسی

مرا پیشِ کاووس بردی دوان
یکی بادْسر نامورَ پهلوان

یکی تخت بودی چو تابنده ماه
نشسته براو گِرد کاووس شاه

دو هفته نبودی وُرا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیشِ خویش،

دَمیدی به‌کردارِ غُرّنده میغ
میانم به دو نیم کردی به تیغ

خروشیدمی من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گَرسیوَز: این خوابِ شاه
نباشد جز از کامه‌یِ نیکْ‌خواه

همه کامِ دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بر بدْسِگالِ تو بخت

گزارنده‌یِ خواب باید کسی
که از دانش اندازه دارد بسی

بخوانیم بیدارْدل موبَدان
از اخترْشناسان و از بِخْردان

هر آن‌کس که زین دانش آگاه بود
پراگنده گر بر درِ شاه بود،

شدند انجمن بر درِ شهریار
بدان‌تا چرا کردِشان خواسْتار

بخوانْد و سَزاوار بنْشانْد پیش
سَخُن رانْد با هر یک از کمّ و بیش

چُنین گفت با نامورَ موبَدان
که ای پاکْ‌دل نیکْ‌پی بِخْردان

گر این خواب و گفتار من در جِهان
ز کس بشْنَوم آشْکار و نِهان،

یکی را نمانم سر و تن به‌هم
اگر زین سَخُن بر لب آرند دَم

ببخشیدِشان بی‌کَران زرّ و سیم
بدان‌تا نباشد کسی زو به بیم

وُ زان‌پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبَد ز شاه آن سَخُن‌ها شنید،

بترسید و زِ شاه زِنهار خواست
که این خواب را کی توان گفت راست؟

مگر شاه با بنده پیمان کند / زَوان را به پاسخ گروگان کند،
که زین در سَخُن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
به زِنهار دادن زبان داد شاه / که زان بد ازایشان نبیند گناه
زبان‌آوری بود بسیارْمغز / کجا برگشادی سَخُن‌هایِ نَغز
چُنین گفت کز خوابِ شاهِ جِهان / کنم آشکارا براو بر نِهان
به بیداری اکنون سپاهی گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاه‌زاده به پیش اندرون / جِهان‌دیده با او بسی رهنُمون
بر آن طالِعش بر گُسی کرد شاه / که این بوم گردد به ما بر تباه
اگر با سیاوُش کند شاه جنگ / چو دیبهٔ شود رویِ گیتی به رنگ
ز ترکان نمانَد کسی پارسا / غمی گردد از جنگِ او پادشا
وُ گر او شود کُشته بر دستِ شاه / به توران نمانَد سرِ تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهرِ سیاوُش به جنگ و به کین

بدان‌گاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جِهاندار گر مرغ گردد به‌پَر / بر این چرخِ گَردان نیابد گذر
بر این‌سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشْنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
به گَرسیوَز آن رازها برگشاد / نِهفته سَخُن‌ها بسی کرد یاد؛
که گر من به جنگِ سیاوُش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه‌خواه،
نه او کُشته آید به جنگ و نه من / برآساید از گفت‌وگوی انجمن
نه کاووس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
به جایِ جِهان جُستن و کارزار / مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم به‌نزدیکِ او سیم و زر / همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / هم او بهره‌یِ خویشتن کم نخواست
ازان نیز کوتهْ کنم دستِ خویش / زمینی که بخشیده بودند پیش
مگر کِاین بلاها ز من بُگْذرَد / که ترسم روانم فروپژمُرَد

چو چشمِ زمانه بدوزم به گنج
سَزد گر سپهرم نخواهد به‌رنج

نخواهم زمانه جز آن کُاو نوشت
چُنان رُست باید که گردون بکِشت

چو بُگْذشت نیمی ز گَردان سپهر
دُرَخشنده خورشید بنْمود چهر،

بزرگان به درگاهِ شاه آمدند
پرستنده و با کلاه آمدند

یکی انجمن ساخت با بِخْردان
هُشیوار و کارْآزموده رَدان

بدیشان چُنین گفت کز روزگار
نبینم همی بر جز از کارزار

بسا نامداران که بر دستِ من
تبهْ شد به جنگ اندرون انجمن

بسی شارْستان گشت بیمارْستان
بسی بوستان نیز شد خارْستان

بسا باغ کآن رزمگاهِ من است
به هرسو نشانِ سپاهِ من است

ز بیدادیِ شهریارِ جِهان
همه نیکوي‌ها شود در نِهان

نزاید به‌هَنگام بر دشت گور
شود بچّه‌یِ باز را دیده کور

ببُرّد ز پستانِ نَخچیر شیر
شود آب در چشمه‌یِ خویش قیر

شود در جِهان چشمه‌یِ آب خشک
نگیرد به نافه درون بوی مُشک

ز کژّی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوي کاستی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جُست خواهم رهِ ایزدی

کنون دانش و داد بازآوریم
به جایِ غم و رنج ناز آوریم

برآساید از ما زمانی جِهان
نباید که مرگ آید از ناگَهان

دو بهر از جِهان زیرِ پایِ من است
که ایران و توران سرایِ من است

نگهْ کن که چندین ز کُنداوران
بیارند هر سال باژِ گران

گر ایدون که باشید همداستان
فرستم به رستم یکی داستان

درِ آشتی با سیاووش نیز
بجویم فرستم بی‌اندازه چیز

سران یک‌به‌یک پاسخ آراستند
همه خوبی و راستی خواستند؛

که تو شهریاریّ و ما چون رَهی
بر آن دل نِهاده که فرمان دِهی

همه بازگشتند سر پر ز داد
نیامد کسی را غم و رنج یاد

به گَرسیوَز آن‌گهْ چُنین گفت شاه / که بپْسیچ کار و بپیمای راه
به‌زودی بساز و سَخُن را مَایست / ز لشکر گزین کن سواری دُویست
به‌نزدِ سیاووش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام / ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببَر هم دُویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسَش فراوان و او را بگوی / که ما سویِ ایران نکردیم روی
زمین تا لبِ رودِ جیحون مراست / به سُغدیم و این پادشاهی جداست
همان است کز تور و سَلمِ دِلیر / زَبر شد جِهان آن‌کجا بود زیر
از ایرج که بر بی‌گنهْ کُشته شد / ز مغزِ بزرگان خرد گَشته شد
ز توران به ایران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشْنایی نبود
ز یزدان بر آن‌گونه دارم امید / که آید دُرود و خُرام و نُوید
برانگیخت از شهرِ ایران ترا / که پرمهر دید از دِلیران ترا
به بختِ تو آرام گیرد جِهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نِهان
چو گَرسیوَز آید به‌نزدیکِ تو / بیاراید آن رایِ تاریکِ تو
چُنان‌چون به گاهِ فِریدونِ گُرد / که گیتی به بخشش به گُردان سپرد،
ببخشیم و آن رای بازآوریم / ز جنگ و زِ کین پای بازآوریم
تو شاهیّ و با شاهِ ایران بگوی / مگر نرم گردد سرِ جنگْ‌جوی
سَخُن‌ها همی گوی با پیلتن / به چربی بسی داستان‌ها بزن
بر این همْ‌نشان نزدِ رستم پَیام / پرستنده و اسپِ زرّین سِتام،
به‌نزدیکِ او هم چُنین خواسته / ببَر تا شود کار پیراسته
جز از تختِ زرّین که او شاه نیست / تنِ پهلَوان ازدرِ گاه نیست

بیاورْد گَرسیوَز آن خواسته / که رویِ زمین زو شد آراسته
دَمان تا لبِ رودِ جیحون رسید / ز گُردان فرستاده‌یی برگزید
بدان‌تا رسانَد به شاه آگهی / که گَرسیوَز آمد بدان فَرّهی
به کَشتی به یک روز بُگْذاشت آب / بیامد سویِ بَلخ دل پر شتاب

فرستاده آمد به درگاهِ شاه بگفتش که گَرسیوَز آمد ز راه
سیاوُش گوِ پیلتن را بخوانْد وُ زین داستان چند گونه برانْد

چو گَرسیوَز آمد به درگاهِ شاه بفرمود تا برگشادند راه
سیاوُش وُرا دید بر پای خاست بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گَرسیوَز از دور خاک رخَش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاووش بنْشانْدش زیرِ تخت زِ افراسیابش بپرسید سخت
چو بنْشست گَرسیوَز از گاهِ نو بدید آن سر و افسرِ شاهِ نو،
به رستم چُنین گفت کَافْراسیاب چو از تو خبر یافت اندر شتاب،
یکی یادگاری به‌نزدیکِ شاه فرستاده کرده‌ست با من به راه
بفرمود تا هَدیه برداشتند به چشمِ سیاووش بُگْذاشتند
ز دروازه‌یِ شهر تا بارگاه دِرَم بود و اسپ و غلامِ چو ماه
کس اندازه نشْناخت آن را که چند ز دینار و زِ تاج و تختِ بلند
غلامان همه با کلاه و کمر پرستنده با یاره و طَوقِ زر
پسند آمدش سخت و بُگْشاد روی نگهْ کرد و بشْنید پیغامِ اوی
تَهَمتن بدو گفت: یک هفته شاد بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی همان نیز پرسیدن از هرکسی
چو بشْنید گَرسیوَزِ پیشْ‌بین زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند به دیبا و خوالیگران خواستند

نشستند بیدار هردو به‌هم سِگالِش گرفتند بر بیش‌وکم
ازان کار شد پیلتن بدْگُمان که‌زان گونه گَرسیوَز آمد دَمان
طَلایه ز هرسو بِرون تاختند چُنان‌چون بیایست برساختند
سیاوُش ز رستم بپرسید و گفت که این راز بیرون کَشیم از نِهفت
که این آشتی جُستن از بهرِ چیست نگهْ کن که تِریاکِ این زهر چیست
ز پیوسته‌یِ خون به نزدیکِ اوی ببین تا کدامند صد نامجوی،
گروگان فرستد به‌نزدیکِ ما کند روشن این رایِ تاریکِ ما

نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل سازد به زیرِ گلیم
چو این کرده باشیم نزدیکِ شاه / فرستاد باید یکی نیکْ‌خواه
بَرَد زین سَخُن نزدِ او آگهی / مگر مغز گردانَد از کین تَهی
چُنین گفت رستم که این است رای / جز این روی پیمان نیاید به جای

به شبگیر گَرسیوَز آمد به در / چُنان‌چون بُوَد با کلاه و کمر
بیامد به پیشِ سیاوُش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوُش بدو گفت کز کارِ تو / پراندیشه بودم ز گفتارِ تو
کنون رایِ هردو بر آن شد درست / که از کینه دل را بخواهیم شُست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب / که از کین اگر شد سرت پرشتاب،
کسی کُاو ببیند سرانجامِ بد / ز کردارِ بد بازگشتن سَزد
دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیرِ نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهر نیست،
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته‌یِ خونِ توست،
ز گُردان که رستم بداند همی / کجا نامِ‌شان بر تو خوانَد همی،
برِ من فرستی به رسمِ نَوا / که باشد به گفتارِ تو برگُوا
وُ دیگر زِ ایرانْ‌زمین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری به دست،
بپردازی و خود به توران شَوی / زمانی ز جنگ و زِ کین بغْنَوی
نباشد جز از راستی در میان / به کینه نبندم کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیکِ شاه / مگر بآشْتی بازخوانَد سپاه

برافگنْد گَرسیوَز اندرزمان / سواری به‌کردارِ بادِ دَمان
بدو گفت: خیره منِهْ سر به خواب / برو تازَنان نزدِ افراسیاب
بگویش که من تیز بشْتافتم / همی هرچه جُستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار

فرستاده آمد بدادش پیام ز شاه و ز گرسیوَز نیکْ‌نام
چو گُفتِ فرستاده بشْنید شاه فراوان بپیچید و گم کرد راه ۸۳۸۵
همی‌گفت: صد تن ز خویشانِ من گر ایدون که کم گردد از انجمن،
شکست اندرآید بدین بارگاه نمانَد برِ من کسی نیکْ‌خواه
وُ گر گویم از من گروگان مجوی دروغ آیدش سربسر گفت‌وگوی
فرستاد باید برِ او نَوا اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کِاین بلاها ز من بُگْذرَد خردمند باشم بِهْ از بی‌خرد ۸۳۹۰

بر آن‌سان که رستم همی نام بُرد ز خویشانِ نزدیک صد برشُمُرد
برِ شاهِ ایران فرستادِشان بسی خِلعت و نیکوي دادِشان
بفرمود تا کوس با کَرّه‌نای زدند و فروهِشت پرده‌سرای
بُخارا و سُغد و سمرقند و چاج سَپیجاب و آن کشور و تختِ عاج،
تَهی کرد و شد با سپهْ سوی کَنگ بَهانه نجُست و فِریب و دِرنگ ۸۳۹۵

چو از رفتنش رستم آگاه شد روانش زِ اندیشه کوتاه شد
به‌نزدِ سیاوُش بیامد چو گَرد شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
بدو گفت: چون کارها گشت راست چو گَرسیوَز ار بازگردد رواست
بفرمود تا خِلعت آراستند سِلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپِ تازی به زرّین سِتام یکی تیغِ هَندی به زرّین نیام ۸۴۰۰
چو گَرسیوَز آن خِلعتِ شاه دید توگفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین توگفتی همی برنَوَردد زمین

سیاوُش نشست از برِ تختِ عاج بیاویخته بر سرِ عاج تاج
همی رای زد با یکی چربْ‌گوی کسی کُاو سَخُن را دِهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جُست گُردی سوار که با او بسازد دَمِ شهریار ۸۴۰۵
چُنین گفت با او گَوِ پیلتن که زین در که یارَد گشادن سُخَن؟
همان است کاووس کز پیش بود ز تندی نه کاهد نه خواهد فزود

مگر من شَوم نزدِ شاهِ جِهان کنم آشکارا براو بر نِهان
ببُرّم زمین گر تو فرمان دِهی ز رفتن نبینم همی جز بِهی
سیاوُش ز گفتارِ او شاد گشت حدیثِ فرستادگان باد گشت
سپهدار بنْشست و رستم به‌هم سَخُن رفت هرگونه از بیش‌وکم

نامه نبشتن سیاوش به نزدیک کیکاووس

بفرمود تا رفت پیشش دبیر نبِشتن یکی نامه‌یی بر حریر
نُخست آفرین کرد بر دادگر که‌زو دید نیرو و فَرّ و هنر
خداوندِ هوش و زبان و توان خرد پرورانَد همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمانِ او کسی کُاو نگردد ز پیمانِ او،
ز گیتی نبیند جز از راستی بدو باشد افزونی و کاستی
همو آفریننده‌یِ هور و ماه فرازنده‌یِ تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین جِهاندار و زِ نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رایِ او سُتونِ خرد گشته بالایِ او
رسیدم به بَلخ و به خرّم بِهار همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب سیهْ شد به جام اندرش روشن آب
بدانست که‌ش کار دشوار گشت جِهان تیره شد بختِ او خوار گشت
بیامد برادرْش با خواسته بسی خوبْرویانِ آراسته
که زِنهار خواهد ز شاهِ جِهان سپارَد بدو تاج و تختِ مِهان
بَسَنده کند زین جِهان مرزِ خویش بداند همی پایه و اَرزِ خویش
از ایرانْ‌زمین نشْپَرَد تیره خاک بشویَد دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزدِ من بدین خواهش آمد گَوِ پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش سَزاست که بر مهرِ او چهرِ او برگُواست
چو بنْوشت نامه یلِ جنگجوی سویِ شاه کاووس بنْهاد روی

وُ زان روی گَرسیوَزِ نیکْ‌خواه
بیامد برِ شاهِ توران سپاه
۸۴۳۰

همه داستانِ سیاوُش بگفت
که او را ز شاهان کسی نیست جفت
۹۱۵

ز خوبیِّ دیدار و کردارِ او
ز هوش و دل و شرم و گفتارِ او

دِلیر و سَخُنْ‌گوی و گُرد و سوار
توگویی خرد دارد اندر کنار

بخندید و با او چُنین گفت شاه
که چاره بِهْ از جنگ ای نیکْ‌خواه

دلم گشت ازان خوابِ بد پرنِهیب
ز بالا بدیدم نشانِ نِشیب
۸۴۳۵

پر از درد گشتم سویِ چاره باز
بدان‌تا نبینم نِشیب از فراز
۹۲۰

به گنج و دِرَم چاره آراستم
کنون شد بر آن‌سان که من خواستم

وُ زان روی چون رستمِ شیرْمرد
بیامد برِ شاهِ ایران چو گَرد،

به پیش اندرآمد به کَش کرده دست
برآمد سپهبَد ز جایِ نشست

بپرسید و بگْرفتش اندر کنار
ز فرزند و زِ گَردِشِ روزگار
۸۴۴۰

ز گُردان و زِ رزم و کارِ سپاه
وُ زان تا چرا بازگشت او ز راه
۹۲۵

نُخست از سیاوُش زبان برگشاد
سُتودش فراوان و نامه بداد

چو نامه براو خوانْد فرّخ دبیر
رخِ شهریارِ جِهان شد چو قیر

به رستم چُنین گفت: گیرم که اوی
جوان است و بد نارَسیده به روی

چو تو نیست اندر جِهان سربسر
به جنگ از تو جویند شیران هنر
۸۴۴۵

ندیدی بدی‌هایِ افراسیاب
که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب؟
۹۳۰

مرا رفت بایِست کردم دِرنگ
مرا بود با او سری پر ز جنگ

نرفتم که گفتند: از ایدر مرو
بمان تا پَسیچد جِهاندارِ نو

چو پاداَفرَهِ ایزدی خواست بود
مکافاتِ بدها بدی خواست بود،

شما را بدان مُردَری خواسته
براین‌گونه بر شد دل آراسته
۸۴۵۰

ـ که او بشْتد از هرکسی بی گناه ـ
۹۳۵

بدین‌سان بپیچید سرْتان ز راه،

به صد ترکِ بیچاره‌یِ بدْنژاد
که نامِ پدرْشان ندارند یاد

کنون از گروگان کی اندیشد اوی؟
همان پیشِ چشمش همان آبِ جوی

شما گر خرد را نبستید کار
نه من سیرم از جنگ و از کارزار

به‌نزدِ سیاوُش فرستم کنون
یکی مردِ پردانش و پرفُسون
۸۴۵۵

بفرمایمش کآتشی کن بلند / به بندِ گران پایِ ترکان ببند
بر آتش بنِهْ خواسته هرچه هست / نگر تا نَیازی به یک چیز دست
پس آن بستگان را برِ من فرست / که من سر بخواهم ز تنْشان گسِست
تو با لشکرِ خویش سر پر ز جنگ / برو تا به درگاهِ او بی‌دِرنگ
همه دست بُگْشای تا یکسره / چو گرگ اندرآیند پیشِ بره
چو تو ساز گیری بد آموختن / سپاهت کُند غارت و سوختن،
بیاید به جنگِ تو افراسیاب / چو گردد براو ناخوش آرام و خواب
تَهَمتن بدو گفت کَای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سَخُن بشْنو از من تو ای شهْ نُخست / پس آن‌گهْ جِهان زیرِ فرمانِ توست
تو گفتی که بر جنگِ افراسیاب / مران تیز لشکر بدان رویِ آب
بمانید تا او بیاید به جنگ / که او خود شتاب آورَد بی‌دِرنگ
ببودیم یکْ‌چند در جنگ سست / درِ آشتی او گشاد از نُخست
کسی کآشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بُوَد پیش رفتن به رزم
وُ دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده‌یِ نیکْ‌خواه
سیاوُش چو پیروز بودی به جنگ / برفتی به‌سانِ دلاور پلنگ،
چه جُستی جز از تخت و تاج و نگین؟ / تنْ‌آسانی و گنجِ ایرانْ‌زمین؟
همه یافتی جنگ خیره مجوی / دلِ روشنت بآبِ تیره مشوی
گر افراسیاب این سَخُن‌ها که گفت / به پیمان شکستن بخواهد نِهفت،
هم از جنگ جُستن نگشتیم سیر / به‌جای است شمشیر و چنگالِ شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ کی درخورَد با کلاه
نِهانی چرا گفت باید سَخُن / سیاوُش ز پیمان نگردد ز بُن
وُ زین کار کَانْدیشه کرده‌ست شاه / برآشوبد این ناموَر پیشگاه
چو کاووس بشْنید شد پر ز خشم / برآشفت ازان کار و بُگْشاد چشم
به رستم چُنین گفت شاهِ جِهان / که ایدون نمانَد سَخُن در نِهان؛
که این در سرِ او تو افگنده‌ای / چُنین بیخِ کین از دلش کَنده‌ای
تنْ‌آسانیِ خویش جُستی ازین / نه افروزشِ تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد براین کار بر پیل کوس

من اکنون هَیونی فرستم به بَلخ
یکی نامه‌یی با سَخُن‌های تلخ

سیاوُش اگر سر ز پیمانِ من
بپیچد نیاید به فرمانِ من،

به طوسِ سپهبَد سپارَد سپاه
خود و ویژگان بازگردد به راه

ببیند ز من هرچه اندرخَور است
گر او را چُنین داوری در سر است

غمی گشت رستم به آواز گفت
که گردون سرِ من نیارد نِهفت

اگر طوس جنگی‌تر از رستم است
چُنان دان که رستم ز گیتی کم است

بگفت این و بیرون شد از پیشِ اوی
پر از خشم و کین و پر آژَنگ روی

هم اندرزمان طوس را خوانْد شاه
بفرمود لشکر کَشیدن به راه

چو بیرون شد از پیشِ کاووس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق وکوس،

بسازند و آرایشِ رهْ کنند
وُ زآرامگهْ رای کوتهْ کنند

هَیونی بیاراست کاووس شاه
بفرمود تا بازگردد به راه

پاسخ نامه‌ی سیاوش از کیکاووس

نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد
برِ تختِ خویشش به کرسی نشانْد

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون بادْرنگ

نُخست آفرین کرد بر کردگار
خداوندِ آرامش و کارزار

خداوندِ کیوان و بهرام و ماه
خداوندِ نیک وبد و فَرّ و جاه

به فرمانِ اوی است گَردان سپهر
ازو بازگسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستیّ و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رایِ من تیره گشت
ز خوابِ جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
چو پیروز شد روزگارِ نبرد

کنون خیره آزرمِ دشمن مجوی
براین بارگهْ بر مریز آبِ‌روی

منِهْ با جوانی سر اندر فِریب
گر از چرخِ گَردان نخواهی نِهیب

ترا گر فِریبد نباشد شگِفت
مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فِریبنده گفتارِ او
بسی بازگشتم ز پیکارِ او

نرفت ایچ با من سَخُن زآشتی
ز فرمانِ من روی برگاشتی

تو با خوبْ‌رویان برآمیختی
به شادیّ و از جنگ بُگْریختی

همان رستم از گنجِ آراسته
نخواهد شدن سیر و از خواسته

وُ زان مُردَری تاجِ شاهنشهی
ترا شد سر از جنگ جُستن تَهی

درِ بی‌نیازی به شمشیر جوی
به کشور بُوَد شاه را آبِ روی

چو طوسِ سپهبَد رسد پیشِ تو
بسازد چو باید کم‌وبیشِ تو

گروگان که داری به بندِ گران
هم اندرزمان بار کن بر خران

ازین آشتی رازِ چرخِ بلند
چُنان است کآید به جانت گزند

به ایران رسد زان بدی آگهی
برآشوبد این روزگارِ بِهی

تو شو کین و آویختن را بساز
ازین در سَخُن‌ها مگردان دَراز

چو تو سازِ جنگ و شبیخون کنی
ز خاکِ سیهْ رودِ جیحون کنی،

سپهبَد سر اندرنیارد به خواب
بیاید به جنگِ تو افراسیاب

وُ گر مهر داری بر آن اَهرِمَن
نخواهی که خواندْت پیمانْ‌شکن،

سپهْ طوس را دِهْ تو خود بازگرد
نه‌ای مردِ پرخاش و ننگ‌ونبرد

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه
هَیون پَر برآورْد و بُبْرید راه

چو نامه به‌نزدِ سیاوُش رسید
بر آن‌گونه ناخوب گفتار دید،

فرستاده را خوانْد و پرسید و جُست
ازو کرد یکسر سَخُن‌ها درست

بگفت آنچه با پیلتن رَفته بود
ز طوس و زِ کاووس کآشُفته بود

سیاوُش چو بشْنید گفتارِ او
ز رستم غمی گشت و از کارِ او

ز کارِ پدر دل پراندیشه کرد
ز ترکان و زِ روزگارِ نبرد

همی‌گفت: صد مردِ گُرد و سوار
ز خویشانِ شاهی چُنین نامدار،

همه نیکْ‌خواه و همه بی‌گناه
اگرْشان فرستم به‌نزدیکِ شاه،

نه پرسد نه اندیشد از کارِشان
هم‌آن‌گهْ کند زنده بر دارِشان

به‌نزدیکِ یزدان چه پوزش برم؟
بد آمد ز کارِ جِهان بر سرم

وَر ایدون که جنگ آورم بی گناه
اَبَر خیره با شاهِ توران سپاه،

جِهاندار نپْسندد این بد ز من
گشایند بر من زبان انجمن

وُ گر بازگردم به درگاهِ شاه
به طوسِ سپهبَد سپارم سپاه،

ازو نیز هم بر تنم بد رسد
چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیاید ز سوداوه خود جز بدی
ندانم چه خواهد رسید ایزدی

دو تن را ز لشکر ز کُنداوران
چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران، ۸۵۳۵

بدان رازِشان خوانْد نزدیکِ خویش
بپرداخت ایوان و بنْشانْد پیش

که رازش به‌هم بود با هردو تن
ازان پس که رستم شد از انجمن

بدیشان چُنین گفت کز بختِ بد
فراوان همی بر تنم بد رسد

بدان مهرْبانی دلِ شهریار
به‌سانِ درختی پر از رنگ و بار،

چو سوداوه او را فِریبنده گشت
توگفتی که زهرِ گزاینده گشت ۸۵۴۰

شبستانِ او گشت زندانِ من
غمی شد دل و بختِ خندانِ من

چُنین رفت بر سر مرا روزگار
که با مهرِ او آتش آورْد بار

گزیدم بر آن شورْبختیم جنگ
مگر دور مانم ز چنگِ نهنگ

به بَلخ اندرون بود چندان سپاه
سپهبَد چو گَرسیوَزِ کینه‌خواه

نشسته به سُغد اندرون شهریار
پر از کینه با تیغْزن صدهزار ۸۵۴۵

برفتیم برسانِ بادِ دَمان
نجُستیم در جنگِ ایشان زمان

چو کشور سراسر بپرداختند
گروگان و آن هَدیه‌ها ساختند،

همه موبَدان آن نُمودند راه
که ما بازگردیم ازین رزمگاه

پسندش نیامد همی کارِ من
بکوشد به رنج و به آزارِ من

به‌خیره همی جنگ فرمایدم
بترسم که سوگند بگْزایدم ۸۵۵۰

وُرا گر ز بهرِ فزونی‌ست جنگ
چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ،

چه باید همی خیره خون ریختن؟
چُنین دل به کین اندرآویختن؟

همی سر ز یزدان بباید کَشید
فراوان نکوهش بباید شنید

دو گیتی همی بُرد خواهد ز من
بمانم به کامِ دلِ اَهرِمَن

نزادی مرا کاشکی مادرم
وُ گر زاد مرگ آمدی بر سرم ۸۵۵۵

که چندین بلاها بباید کَشید
ز گیتی همه زهر باید چشید

بدین‌گونه پیمان که من کرده‌ام
به یزدان و سوگندها خَورده‌ام،

اگر سر بگردانم از راستی
فراز آید از هر سوي کاستی

پراگنده شد در جِهان این سَخُن
که با شاهِ توران فَگندیم بُن

زبان برگشایند هرکس به بد
به هر جای بر من چُنان‌چون سَزد ۸۵۶۰

به کین بازگشتن بریدن ز دین
کَشیدن سر از آسمان و زمین ۱۰۴۵

چُنین کی پسندد ز من کردگار؟
کجا بر دِهد گردِشِ روزگار؟

شَوم کشوری جویم اندر جِهان
که نامم ز کاووس گردد نِهان

رَوِشْنِ زمانه بر آن‌سان بُوَد
که فرمانِ دادارِ گیهان بُوَد

سری که‌ش نباشد ز مغز آگهی
نه از بَتّری بازداند بِهی ۸۵۶۵

قُباد آمد و رفت و گیتی سپرد
۱۰۵۰ وُرا نیز هم رفته باید شُمُرد

تو ای ناموَر زَنگه‌یِ شاوَران
بیارای تن را به رنجِ گران

برو تا به درگاهِ افراسیاب
دِرنگی مباش و منِهْ سر به خواب

گروگان و این خواسته هرچه هست
ز دینار و زِ تاج و تختِ نشست،

چُنین هم همه باز بر پیشِ اوی
بگویش که ما را چه آمد به روی ۸۵۷۰

۱۰۵۵ بفرمود بهرامِ گودرز را
که این ناموَر لشکر و مرز را،

سپردم ترا جمله با پیل و کوس
بمان تا بیاید سپهدار طوس

بدو دِهْ تو این لشکر و خواسته
همه کارها یکسر آراسته

یکایک براو برشُمَر هرچه هست
ز گنج و زِ تاج و زِ تختِ نشست

چو بهرام بشْنید گفتارِ او
دلش گشت پیچان ز تیمارِ او ۸۵۷۵

۱۰۶۰ ببارید خون زَنگه‌یِ شاوَران
بنِفرید بر بومِ هاماوران

پر از غم نشستند هردو به‌هم
روانْشان ز گفتارِ او شد دُژَم

بدو گفت بهرام کِاین رای نیست
ترا بی پدر در جِهان جای نیست

یکی نامه بنْویس نزدیکِ شاه
دگرباره زو پیلتن را بخواه

اگر جنگ فرمان دِهد جنگ ساز
سَخُن کوتهْ است ار نگردد دَراز ۸۵۸۰

۱۰۶۵ [گر آرام گیری سَخُن تنگ نیست
ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست]

نَوا گر فرستی به‌نزدیکِ او
بخندد دل و جانِ تاریکِ او

دلت گر چُنین رنجه گشت از نَوا
رَها کن نه بر تو چَک است و گُوا

به نامه جز از جنگ فرمانْش نیست
نرفته‌ست کاری که درمانْش نیست

به فرمانِ کاووس جنگ آوریم
چهان بر بدْاندیش تنگ آوریم ۸۵۸۵

مکن خیره اندیشه بر دل دَراز
سرِ او به چربی به دام آر باز ۱۰۷۰

مگردان به ما بر دُژَم روزگار
چو آمد درختِ بزرگی به بار

پر از خون مکن دیده‌یِ تاج و تخت
مخوشان تنِ خسروانی درخت

نپَذرُفت زان دو خردمند پند
دگرگونه بُد رازِ چرخِ بلند

چُنین داد پاسخ که فرمانِ شاه
بر آنم که برتر ز خورشید و ماه ۸۵۹۰

وُ لیکِن به فرمانِ یزدان دِلیر
نباشد کِهْ و مِهْ نه پیل و نه شیر ۱۰۷۵

کسی کُاو ز فرمانِ یزدان بتافت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت

همی دست یازید باید به خون
به کینِ دو کشور بُدَن رهنُمون

وُ زان پس که داند که زین کارزار
که‌را برکَشد گَردِشِ روزگار؟

ز بهرِ نَوا هم بیازارَد او
سَخُن‌هایِ دیرینه یاد آرد او ۸۵۹۵

وُ گر بازگردم ازین رزمگاه
شَوم کار ناکرده نزدیکِ شاه، ۱۰۸۰

همان خشم و پیکار بار آورَد
سِرشکِ غم اندر کنار آورَد

اگر تیره‌تان شد دل از کارِ من
بپیچید سرْتان ز گفتارِ من،

فرستاده خود باشم و رهنُمای
بمانم براین دشت پرده‌سرای

سیاوُش چو پاسخ چُنین داد باز
بپژمرد جانِ دو گردنفراز ۸۶۰۰

ز بیمِ جداییْش گریان شدند
چو بر آتشِ تیز بریان شدند ۱۰۸۵

همی دید چشم و دلِ روزگار
که اندر نِهان چیست با شهریار

نخواهد بُدَن نیز دیدارِ او
ازان چشم گریان شد از کارِ او

چُنین گفت زَنگه که ما بنده‌ایم
به مهرِ سپهبَد دل آگنده‌ایم

فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما
چُنین باد تا مرگ پیمانِ ما ۸۶۰۵

چو پاسخ چُنین یافت از نیکْ‌خواه
چُنین گفت با زَنگه بیدار شاه؛ ۱۰۹۰

که رَو شاهِ توران سپهْ را بگوی
که زین کار ما را چه آمد به روی

ازین آشتی جنگ بهرِ من است
همه نوشِ تو درد و زهرِ من است

ز پیمانِ تو سر نگردد تَهی
وُ گر دور مانم ز تختِ مِهی

جِهاندار یزدان پناهِ من است
زمین تخت و گردون کلاهِ من است ۸۶۱۰

وُ دیگر که برخیره ناکرده کار
نشایِست رفتن برِ شهریار ۱۰۹۵

یکی راه بُگْشای تا بُگْذرم / به جایی که کرد ایزد آبِشخَورم
یکی کشوری جویم اندر جِهان / که نامم ز کاووس مانَد نِهان
ز خویِ بدِ او سَخُن نشْنَوم / ز پیکارِ او یکْزمان بغْنَوم

رفتن زنگه‌ی شاوران نزد افراسیاب

بشد زَنگه با ناموَر صد سوار / گروگان ببرد از درِ شهریار ۸۶۱۵
چو در شهرِ سالارِ ترکان رسید / خروش آمد و دیده‌بانش بدید، ۱۱۰۰
پذیره شدش نامداری بزرگ / کجا نامِ او بود جنگی طُوُرگ
چو زَنگه بیامد به‌نزدیکِ شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنْواختش / گرامی برِ خویش بنْشاختش
چو بنْشست با شاه و نامه بداد / سراسر سَخُن‌ها براو کرد یاد ۸۶۲۰
بپیچید ازان نامه افراسیاب / دلش گشت پردرد و سر پر ز تاب ۱۱۰۵
بفرمود تا جایگهْ ساختند / وُرا چون سَزا بود بنْشاختند

چو پیران بیامد تَهی کرد جای / سَخُن رانْد با ناموَر کدخدای
ز کاووس و زِ خام گفتارِ او / ز خویِ بد و رایِ پیکارِ او
همی گفت و رخساره کرده دُژَم / ز کارِ سیاوُش دلش پر ز غم ۸۶۲۵
فرستادنِ زَنگه‌یِ شاوَران / همه یاد کرد از کَران تا کَران ۱۱۱۰
بپرسید کِاین را چه درمان کنیم؟ / وُ زین راه جُستن چه پیمان کنیم؟
بدو گفت پیران که ای شهریار / اَنوشه بَدی تا بُوَد روزگار
تو از ما به هر کار داناتری / به بایِسته‌ها بر تواناتری
گُمان و دل و دانش و رایِ من / چُنین است و باشد بدین پایِ من، ۸۶۳۰
که هرکس که بر نیکوي در جِهان / توانا بُوَد آشْکار و نِهان، ۱۱۱۵
ازین شاهْزاده نگیرند باز / ز گنج و زِ رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جِهان / کسی نیست مانندِ او از مِهان،
به بالا و دیدار و آهستگی / به فرهنگ و رای و به شایِستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد ز مادر چُنو شاهْزاده نزاد ۸۶۳۵
به دیدن کنون از شنیدن بِهَست گَرانْمایه و شاهْزاد و مِهَست ۱۱۲۰
وُ گر خود جز اینش نبودی هنر که از خونِ صد ناموَر با پدر،
برآشفت و بُگْذاشت تخت و کلاه همی از تو جوید بدین‌گونه راه،
نه نیکو نُماید ز راهِ خرد که زین کشور آن ناموَر بُگْذرَد
وُ دیگر که کاووس شد پیرْسر ز تخت آمدش روزگارِ گذر ۸۶۴۰
سیاوُش جوان است و بافَرّهی بدو مانَد آیینِ تختِ مِهی ۱۱۲۵
ترا سرزنش باشد از مِهتران سرِ او همان از تو گردد گَران
اگر شاه بیند به رایِ بلند نویسد یکی نامه‌یِ پندْمند
چُنان‌چون نوازند فرزند را نوازد جوانِ خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش بدارد سَزاوار اندرخَورَش ۸۶۴۵
ز پرده دِهد دختری را بدوی ۱۱۳۰ بداردْش با ناز و با آبِ‌روی
مگر کُاو بمانَد به‌نزدیکِ شاه کند کشور و بومت آرامگاه
وُ گر بازگردد سویِ شهریار ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بُوَد نزدِ شاهِ زمین بزرگانِ گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر اگر آردش نزدِ ما دادگر ۸۶۵۰
ز دادِ جِهانْآفرین این سَزاست که گردد زمانه بدین جنگ راست ۱۱۳۵
چو سالار گفتارِ پیران شنید چُنان هم همه بودنی‌ها بدید،
پس اندیشه کرد اندران یکْ‌زمان همی داشت بر نیک و بر بد گُمان
چُنین داد پاسخ به پیرانِ پیر که هست این سَخُن‌ها همه دلْپذیر
ز کارْآزموده گزیده مِهان همانندِ تو نیست اندر جِهان ۸۶۵۵
وُ لیکِن شنیدم یکی داستان ۱۱۴۰ که باشد بدان رای همداستان؛
که چون بچّه‌یِ شیرِ نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بَری
چو با زور و با چنگ برخیزد او به پروردگار اندرآویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد یکی شاهِ کُنداوران بنْگرد
کسی کز پدر کژّی و خویِ بد نگیرد ازو بدْخوي کی سَزد؟ ۸۶۶۰
نبینی که کاووس دیرینه گشت؟ ۱۱۴۵ چو دیرینه گشت او بباید گذشت

سیاوُش بگیرد جِهانِ فراخ / بسی گنجِ بی‌رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چُنین خود که یابد مگر نیکْ‌بخت؟
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / یکی رایِ بادانش افگَنْد بُن

پاسخ نامه‌ی افراسیاب به سیاوش

دبیرِ جِهانْ‌دیده را پیش خوانْد / زبان برگشاد و سَخُن برفَشانْد
نُخستین که بر نامه بنْهاد دست / به عنبر سرِ خامه را کرد پست،
جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت / بزرگیّ و دانش نُمایش گرفت
کجا برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بندگان را گُمان؟
خداوندِ جان است و آنِ خرد / خردمند را دادِ او پرورَد
ازو باد بر شاهْ‌زاده دُرود / خداوندِ گوپال و شمشیر و خود
خداوندِ شرم و خداوندِ باک / ز بیداد و کژّی دل و دست پاک
شنیدم پَیام از کَران تا کَران / ز بیدارْدل زَنگه‌یِ شاوَران
غمی شد دلم زان که شاهِ جِهان / چُنین تیز شد با تو اندر نِهان
وُ لیکِن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمندِ بیدارْبخت؟
ترا این همه ایدر آراسته‌ست / اگر شهریاریّ و گر خواسته‌ست
همه شهرِ توران بَرَندت نَماز / مرا خود به مهرِ تو باشد نیاز
تو فرزند باشیّ و من چون پدر / پدر پیشِ فرزند بسته‌کمر
چُنان دان که کاووس بر تو به‌مهر / بر آن‌گونه یک روز نگْشاد چهر،
کجا من گشایم درِ گنج و دست / سپارم به تو تاج و تختِ نشست
بدارمْت بی‌رنج فرزندْوار / به گیتی تو مانی ز من یادگار
چو از کشورم بُگْذری در جِهان / نکوهش کنندم کِهان و مِهان
وُ زین روی دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فَر
بدین راه پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید به دریایِ چین
ازین کرد یزدان ترا بی‌نیاز / هم ایدر بباش و به‌خوبی بناز
سپاه و در و گنج و شهر آنِ توست / به رفتن بَهانه نبایدْت جُست

چو رای آیدت آشتی با پدر / سپارم ترا تاج و زرّین کمر
که زایدر به ایران شَوی با سپاه / نبندم به دلسوزگی بر تو راه
نمانَد ترا با پدر جنگ دیر / کَهُن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش ببیند پیِ شست‌وپنج / رسد آتش از بادِ پیری به رنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور به کشور بپویی به راه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم به‌خوبی به جان و به تن
نفرمایم و خود نسازم به بد / به اندیشه دل را نَیازم به بد

چو نامه به مُهر اندرآورْد شاه / بفرمود تا زَنگه‌یِ نیکْ‌خواه،
به‌زودی به رفتن ببندد کمر / بسی خِلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ و زرّین سِتامی گَران / بیامد دَمان زَنگه‌یِ شاوَران
چو نزدیکِ تختِ سیاوُش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوُش به یک روی ازان شاد گشت / به یک روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایِست کرد / زِ آتش کجا بردَمد بادِ سرد؟
یکی نامه بنْوشت نزدِ پدر / همه یاد کرد اندرو دربه‌در؛
که من با جوانی خرد یافتم / به هر نیک‌وبد تیز بشْتافتم
ازان آتشِ مغزِ شاهِ جِهان / دلِ من برافروخت اندر نِهان
شبستانِ او دردِ من شد نُخست / ز خونِ دلم رخ ببایِست شُست
ببایِست بر کوهِ آتش گذشت / مرا زار بگُریست آهو به دشت
ازان ننگ و خواری به جنگ آمدم / خُرامان به چنگِ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت / دلِ شاه چون تیغِ پولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند / گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدارِ من گشت سیر / برِ سیرْبوده نباشیم دیر
ز شادی مبادا دلِ او رَها / شدم من ز غم در دَمِ اَژدها
ندانم که‌زین کار گَردان سپهر / چه دارد به راز اندر از کین و مهر
وُ زان‌پس بفرمود بهرام را / که اندر جِهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده‌سرای / همان گنجِ آگنده و تخت و جای

دِرفش و سواران و پیلانِ کوس
چو ایدر بیاید سپهدار طوس،

چُنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیدارْدل باش و بِهْروزگار

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
همه گُرد و شایسته‌یِ کارزار

دِرَم نیز چندان که بودش به کار
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار، ۸۷۱۵

۱۲۰۰ صد اسپِ گزیده به زرّین سِتام
پرستار و زرّین‌کمر صد غلام،

بفرمود تا پیشِ او آورند
سِلیح و سِتام و کمر بشْمَرَند

وُ زان پس گرانْمایگان را بخوانْد
سَخُن‌هایِ بایِسته چندی برانْد

چُنین گفت کز نزدِ افراسیاب
گذشته‌ست پیران بدین رویِ آب

یکی رازْپیغام دارد به من
که ایمِن بدوی است ازان انجمن ۸۷۲۰

۱۲۰۵ همی سازم اکنون پذیره شدن
شما را هم ایدر بباید بُدَن

همه سویِ بهرام دارید روی
مپیچید دل‌ها ز گفتارِ اوی

همه بوسه دادند گُردان زمین
به پیشِ سیاووشِ باآفرین

رفتن سیاوش از ایران‌زمین به ترکستان

چو خورشیدِ تابنده بنْمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت،

سیاووش لشکر به جیحون کَشید
از آبِ دو دیده رخَش ناپدید ۸۷۲۵

۱۲۱۰ چو آمد به تِرمِذ درون بام و کوی
به‌سانِ بَهاران بُد از رنگ و بوی

چُنان هم همه شهرها تا به چاج
توگفتی عروسی‌ست با طَوق و تاج

به هر منزلی ساخته خَوردنی
خورش‌ها و گسترده گستردنی

چُنین تا به قَجغارباشی برانْد
فرود آمد آن‌جا و چندی بمانْد

چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرکَشان با تَبیره شدند ۸۷۳۰

۱۲۱۵ ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه با نِثار

بیاراستش چار پیلِ سِپید
سپهْ را همی داد یکسر نُوید

یکی برنِهاده ز پیروزه تخت
دُرَفشان دِرفشی به‌سانِ درخت

به زر بافته پرنیانی دِرفش
سرش ماهِ زرّین و بومش بنفش

اَبا تختِ زرّین سه پیلِ دگر
به دیبا بیاراسته سربسر ۸۷۳۵

صد اسپِ گرانْمایه با زینِ زر — به زر اندرون چند گونه گهر
سپاهی بر آن‌سان که گفتی سپهر — بیاراست رویِ زمین را به مهر

سیاوُش چو بشْنید کآمد سپاه — پذیره شدن را بیاراست شاه
درفشِ سپهدار پیران بدید — خروشیدنِ پیل و اسپان شنید،
بشد تیز و بگْرفتش اندر کنار — بپرسیدش از نامورَ شهریار
بدو گفت کَای پهلوانِ سپاه — چرا رنجه کردی روان را به راه؟
همه بر دل اندیشه این بُد نُخست — که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پایِ او — همان خوب چهرِ دلارایِ او
همی گفت با کردگارِ جِهان — که ای داورِ آشْکارونِهان
مرا گر به خواب این نُمودی روان — همانا سرِ پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست — نیایش کنم پیشِ یزدان نُخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — همه بنده باشند ازین رویِ آب
مرا نیز پیوسته بیش از هزار — پرستندگانند با گوشوار
تو بی کامِ دل هیچ دَم برمزن — ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا گر پذیری تو با پیرْسر — ز بهرِ پرستش ببندم کمر

برفتند هردو به شادی به‌هم — سَخُن یاد کردند بر بیش‌وکم
همه شهر از آوازِ چنگ و رَباب — همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مُشکین شد از مُشک و زر — همی اسپِ تازی برآورْد پَر
سیاوُش چو آن دید آب از دو چشم — ببارید و زَانْدیشه آمد به خشم
که یاد آمدش بومِ زاولْستان — بیاراسته تا به کاولْستان
که آمد به مهمانیِ پیلتن — شده نامداران همه انجمن
همان شهرِ ایرانَش آمد به یاد — همی برکَشید از جگر سرد باد
ز پیران بپوشید و پیچید روی — سپهبَد بدید آن غم و دردِ اوی،
بدانست کُاو را چه آمد به یاد — غمی گشت و دندان به لب برنِهاد
به قَجغارباشی فرود آمدند — نشستند و یکْ‌پاره دَم برزدند

نگه کرد پیران به دیدارِ او
نشست و بر و یال و گفتارِ او،

بدو در دو چشمش همی خیره ماند
همی هرزمان نامِ یزدان بخواند

چُنین گفت کَای نامور شهریار
ز شاهانِ گیتی تویی یادگار

سه چیز است بر تو که اندر جِهان
کسی را نباشد ز تخمِ مِهان

یکی آن‌که از تُخمه‌یِ کَیقُباد
همی از تو گیرند گویی نژاد

وُ دیگر زبانی بدین راستی
به گفتارِ نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهرِ تو
ببارد همی بر زمین مهرِ تو

چُنین داد پاسخ سیاوُش بدوی
که ای پیرِ پاکیزه‌یِ راستگوی

خَنیده به گیتی به مهر و وفا
از آهِرمَنی دور و دور از جفا

گر ایدون که با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمانِ من نشْکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکویست
براین کرده‌یِ خود نباید گریست

وُ گر نیست فرمای تا بُگْذرم
نُمایی رهِ کشوری دیگرم

بدو گفت پیران که منْدیش ازین
چو اندرگذشتی زِ ایرانْ‌زمین،

مگردان دل از مهرِ افراسیاب
مکن هیچ‌گونه به رفتن شتاب

پراگنده نامش به گیتی بدی‌ست
وُ لیکِن جز آن است مرد ایزدی‌ست

خرد دارد و هوش و رایِ بلند
به‌خیره نَیازد به راهِ گزند

مرا نیز خویشی‌ست با او به خون
همَش پهلوانم همَش رهنُمون

همانا براین بوم‌وبر صدهزار
به فرمانِ من بیش باشد سوار

ده‌ودو هزار آن‌که خویشِ منند
چو خواهم شب‌وروز پیشِ منند

همَم بوم‌وبر هست و هم گوسفند
هم اسپ و سِلیح و کمان و کمند

نِهفته جزاین نیز هستم بسی
مرا بی‌نیازی‌ست از هرکسی

فِدایِ تو بادا همه هرچه هست
گر ایدر کنی تو به‌شادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا
به رای و دلِ هوشمندان ترا؛

که بر تو نیاید ز بدها گزند
نداند کسی رازِ چرخِ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد به شهر
بیامیزی از دور تِریاک و زهر

سیاوُش بدان گفته‌ها رام گشت
برافروخت و اندرخورِ جام گشت

به خوردن نشستند یک‌بادگر
سیاوُش پُسر گشت و پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان
به ره بر نجُستند جایی زمان

چُنین تا رسیدند در شهرِ کَنگ
که‌زان بود خرّم سرایِ دِرنگ

پیاده به کوی آمد افراسیاب
از ایوان میانْ‌بسته و پرشتاب ۸۷۹۰

سیاوُش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسپ و پیشَش دوید ۱۲۷۵

گرفتند مر یکدگر را به بر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر

ازان‌پس چُنین گفت افراسیاب
که بد در جِهان اندرآمد به خواب

ازین‌پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبِشخور آیند میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تورِ دِلیر
کنون رویِ کشور شد از جنگ سیر ۸۷۹۵

دو کشور همه ساله پرشور بود
جِهان را دل از آشتی کور بود ۱۲۸۰

به تو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و زِ جوشِ خون

کنون شهرِ توران ترا بنده‌اند
همه دل به مهرِ تو آگنده‌اند

مرا چیز با خان همه پیشِ توست
سپهبَد به جان و به تن خویشِ توست

همه شادْدل بادی و تندرست
همه گنجِ بی‌رنج در پیشِ توست ۸۸۰۰

پدرْوار پیشِ تو مهر آورم ۱۲۸۵
همیشه پر از خنده چهر آورم

سیاوُش براو آفرین کرد سخت
که از گوهرِ تو مگرداد بخت

سپاس از خدایِ جِهانْ‌آفرین
که‌زوی است آرام و پرخاش و کین

سپهدار دستِ سیاوُش به دست
بیامد به تختِ مِهی برنشست

به رویِ سیاوُش نگهْ کرد و گفت
که این را به گیتی ندانیم جفت ۸۸۰۵

نه زین‌گونه مردم بُوَد در جِهان ۱۲۹۰
چُنین روی و بالا و فَرِّ مِهان

وُ زان‌پس به پیران چُنین گفت رَد
که کاووس تیز است و اندکْ‌خرد

که بشْکیبد از رویِ چونین پُسر
چُنین بُرز بالا و چندین هنر

مرا دیده در خوب دیدارِ او
بمانْد و دلم خیره در کارِ او؛

که فرزند باشد کسی را چُنین
دو دیده بگردانَد اندر زمین ۸۸۱۰

از ایوان‌ها پس یکی برگزید / همه کاخ زربَفت‌ها گسترید
یکی تختِ زرّین نِهادند پیش / همه پایه‌ها چون سرِ گاومیش
به دیبایِ چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا رَوَد سویِ کاخ / بباشد به کام و نشیند فراخ
سیاوُش چو در پیشِ ایوان رسید / سرِ طاقِ ایوان به کیوان رسید
بیامد بر آن تختِ زر برنشست / هُشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوانِ سپهبَد بیاراستند / کس آمد سیاووش را خواستند
ز هرگونه‌یی رفت بر خوان سَخُن / همه شادمانی فَگندند بُن
چو از خوانِ سالار برخاستند / نشستنگهِ می بیاراستند
برفتند با رود رامشگران / به باده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوُش نیامدْش خواب
همی خورد می تا جِهان تیره شد / سرِ میگساران ز می خیره شد
سیاوُش به ایوان خُرامید شاد / به مستی زِ ایران نیامدْش یاد
چُنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوُش ز خواب،
تو با پهلوانان و خویشانِ من / کسی کُاو بُوَد مِهترِ انجمن،
به شبگیر با هَدیه و با غلام / گَرانْمایه اسپان به زرّین سِتام،
ز لشکر همی هرکسی با نِثار / ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار،
براین‌گونه پیشِ سیاوُش رَوید / هُشیوار و بیدار و خامُش رَوید
فراوان سپهبَد فرستاد چیز / بدین‌گونه یک هفته بُگْذشت نیز

گوی زدن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوُش چُنین گفت شاه / که فردا بسازیم هردو پَگاه،
که با گوی و چَوگان به میدان شَویم / زمانی بتازیم و خندان شَویم
ز هرکس شنیدم که چَوگانِ تو / نبینند گُردان به میدانِ تو
تو فرزندِ مایی و زیبایِ گاه / تو تاجِ کَیانیّ و پشتِ سپاه
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / روان را به دیدار توشه بَدی

همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد به هر کار بر تو گذر؟ ۸۸۳۵
مرا روز روشن به دیدارِ توست — همی از تو خواهم بد و نیک جُست ۱۳۲۰

به شبگیر ترکان به میدان شدند — گُرازان و تازان و خندان شدند
چُنین گفت پس شاهِ توران بدوی — که یاران گزینیم در زخمِ گوی
تو باشی بدان روی و زین روی من — به دو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوُش بدو گفت کَای شهریار — کجا باشدم دست و چَوگان به‌کار؟ ۸۸۴۰
برابر نیارم زدن با تو گوی — به میدان همْ‌آوردِ دیگر بجوی ۱۳۲۵
چو هستم سَزاوار یارِ توأم — براین پهن میدان سوارِ توأم
سپهبَد ز گفتارِ او شاد شد — سَخُن گفتنِ هرکسی باد شد
به جان و سرِ شاه کاووس ـ گفت ـ — که با من تو باشی همْ‌آورد و جفت
هنر کن به پیشِ سواران پدید — بدان‌تا نگویند کُاو بد گزید ۸۸۴۵
کنند آفرین بر تو مردانِ من — شِکُفته شود رویِ خندانِ من ۱۳۳۰
سیاوُش بدو گفت: فرمان تراست — سواران و میدان و چَوگان تراست
سپهبَد گزین کرد کَلباد را — چو گَرسیوَز و جَهْنِ پولاد را
چو پیران و نَسْتیهَنِ جنگجوی — چو هومان که برداشتی زآب گوی
به‌نزدِ سیاوُش فرستاد یار — چو رویین و چون شیده‌یِ نامدار ۸۸۵۰
دگر اَندریمان سوارِ دِلیر — چو اَخْواستِ مردْافگنِ نرّه شیر ۱۳۳۵
سیاوُش چُنین گفت کَای نامجوی — ازایشان که یارَد شدن پیشِ گوی؟
همه یارِ شاهند و تنها منم — نگهبانِ چَوگان و یکتا منم
گر ایدون که فرمان دِهد شهریار — بیارم از ایران به میدان سوار
مرا یار باشند بر زخمِ گوی — بر آن‌سان که آیین بُوَد بر دو روی ۸۸۵۵
سپهبَد چو بشْنید ازو داستان — ۱۳۴۰ بدان داستان گشت همداستان
سیاوُش از ایرانیان هفت مرد — گزین کرد شایسته‌یِ کارْکرد
خروشِ تَبیره ز میدان بخاست — همی خاک با آسْمان گشت راست
از آوایِ صَنج و دَمِ کَرّه‌نای — توگفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گویی ز بالا بزد — به ابر اندرآمد چُنان‌چون سَزد ۸۸۶۰

سیاوُش برانگیخت اسپِ نبرد / چو گوی اندرآمد نَهِشتش به گَرد
بزد هم‌چُنان چون به میدان رسید / بدان‌سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریارِ بلند / که گویی به‌نزدِ سیاوُش بَرَند
سیاوُش بر آن گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدنِ نای و کوس
سیاوُش به اسپی دگر برنشست / بیَنداخت آن گوی لَختی به دست
وُ زان پس به چَوگان براو کار کرد / چُنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چَوگانِ او گوی شد ناپدید / توگفتی سپهرش همی برکَشید
ازان گوی خندان شد افراسیاب / سرِ نامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند: هرگز سوار / ندیدیم بر زین چُنین نامدار
کَیِ ناموَر گفت: ازین‌سان بُوَد / هر آن‌کس که با فَرّ یزدان بُوَد
ز خوبیّ و دیدار و فَرّ و هنر / بر آنم که دیدنْش بِهْ از خبر

ز میدان به یک سو نِهادند گاه / بیامد نشست از برِ گاه شاه
سیاووش بنْشست با او به تخت / به دیدارِ او شاد شد شاه سخت
به لشکر چُنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چَوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا به خورشید گَرد
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردنِ گوی را خواستند،
[رُبودند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز کردارِ خویش]
سیاوُش غمی گشت از ایرانیان / سَخُن گفت بر پهلَوانی زبان؛
که میدانِ بازی‌ست یا کارزار؟ / بدین گَردِش و پیچش و کار و بار؟
چو میدان سرآید بتابید روی / بدیشان سپارید یک بار گوی
سواران عِنان‌ها کَشیدند نرم / نکردند زان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بیَنداختند / به‌کردارِ آتش همی تاختند
سپهبَد چو آوازِ ترکان شُنود / بدانست کآن پهلَوانی چه بود
چُنین گفت پس شاهِ توران سپاه / که گفته‌ست با من یکی نیکْ‌خواه،
که او را به گیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان چون گشاید دو سُفت
سیاوُش چو گفتارِ مِهتر شنید / ز تَرکَش کمانِ کَیی برکَشید

سپهبَد کمان خواست تا بنْگرد
یکی برگِراید که فرمان بَرَد

کمان را نگهْ کرد و خیره بمانْد
بسی آفرینِ کَیانی بخوانْد

به گَرسیوَزِ تیغْزن داد مِهْ
که خانه بمال و درآور به زِهْ

بکوشید تا بر زِهْ آرد کَمان
نیامد به ره خیره شد بدْگُمان

ازو شاه بشْتد به‌زانو نشست
بمالید خانه‌یْ کمان را به دست

به زِهْ کرد و خندان چُنین گفت شاه
که اینَت کمانی چو باید به‌راه

مرا نیز گاهِ جوانی کمان
چُنین بود و اکنون دگر شد زمان

به توران و ایران کس این را به چنگ
نیارد گرفتن به هَنگامِ جنگ

بر و یال و کِتفِ سیاوُش جُزین
نخواهد کمان نیز بر پشتِ زین

نشانه نِهادند بر اَسپْریس
سیاوُش نکرد ایچ با کس مِکیس

نشست از برِ بادْپایی چو دیو
بیَفشارْد ران و برآمد غِریو

یکی تیر زد بر میانِ نِشان
نِهاده بدو چشم گردنکَشان

خَدَنگی دگرباره با چار پَر
بیَنداخت از باد و بُگْشاد بر

نشانه دو باره به یک تاختن
مُغَربَل بکرد اندر انداختن

عِنان را بپیچید بر دستِ راست
بزد بارِ دیگر بر آن سو که خواست

کمان را به‌زِهْ بر به بازو فَگَنْد
بیامد برِ شهریارِ بلند

فرود آمد و شاه بر پای خاست
براو آفرین زآفریننده خواست

وُ زان جایگهْ سویِ کاخِ بلند
برفتند شادانْدل و ارجُمند

نشستند و خوان و می آراستند
کسی کُاو سَزا بود بنْشاستند

می‌یِ چند خوردند و گشتند شاد
به نامِ سیاوُش گرفتند یاد

به خوان بر یکی خِلعت آراست شاه
زِ اسپ و سِتام و زِ تخت و کلاه

همان جامه‌یِ دست و هم نابُرید
که اندر جِهان پیش ازان کس ندید

ز دینار و زِ بَدره‌هایِ دِرَم
ز یاقوت و پیروزه و بیش‌وکم

پرستارِ بسیار و چندی غلام
یکی پر ز یاقوت رَخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشْمَرَند
همه سویِ کاخِ سیاوُش بَرَند

ز هرکه‌ش به تورانْزمین خویش بود
وُرا مهرْبانی براو بیش بود

به خویشان چُنین گفت کُاو را همه
شما خیل باشید همچون رَمه

بدان شاهْزاده چُنین گفت شاه
که یک روز با من به نَخچیرگاه،

گِرایی که دل شاد و خرّم کنیم
روان را به نَخچیر بی‌غم کنیم ۸۹۱۵

بدو گفت: هرگهْ که رای آیدت
بر آن سو که دل رهنُمای آیدت

برفتند روزی به نَخچیرگاه
همی رفت با یوز و با باز شاه

سپاهی ز هرگونه با او برفت
از ایران و توران به نَخچیر تَفت

سیاوُش به دشت اندرون گور دید
چو باد از میانِ سپهْ بردَمید

سَبک شد عِنان و گَران شد رِکیب
همی تاخت اندر فرازونِشیب ۸۹۲۰

یکی را به شمشیر زد به دو نیم
دو دستش ترازو بُد و گور سیم

به یک جَو ز یک سو گَران‌تر نبود
نَظاره شد آن لشکرِ شاه زود

بگفتند یکسر همه انجمن
که اینَت سرافراز و شمشیرْزن

به‌آواز گفتند یک‌بادگر
که ما را بد آمد زِ ایران به سر

سرِ سروَران اندرآمد به ننگ
سَزد گر بسازیم با شاه جنگ ۸۹۲۵

سیاوُش همیدون به نَخچیرِ گور
همی تاخت و افگنْد در دشت شور

به غار و به کوه و به هامون بتاخت
به شمشیر و تیر و به نیزه بباخت

به هر جایگهْ بر یکی توده کرد
سپهْ را ز نَخچیر آسوده کرد

وُ زان جایگهْ سویِ ایوانِ شاه
همه شادْدل برگرفتند راه

سپهبَد چه شادان چه بودی دُژَم
بجز با سیاوُش نبودی به‌هم ۸۹۳۰

[ز جَهْن و زِ گَرسیوَز و هرکه بود
به کس راز نگْشاد و شادان نبود]

[مگر با سیاوُش بُدی روز و شب
ازو برگشادی به خنده دو لب]

براین‌گونه یک سال بُگْذاشتند
غم و شادمانی به‌هم داشتند

سیاوُش یکی روز و پیران به‌هم
نشستند و گفتند هر بیش‌وکم

بدو گفت پیران که زین بوم و بر
چُنانی که باشد کسی بر گذر ۸۹۳۵

بدین مهرْبانی که بر توست شاه
به نامِ تو خُسپد به آرامگاه

چُنان دان که خرّم بَهارش تویی
نگارَش تویی غمگسارش تویی

بزرگیّ و فرزندِ کاووس شاه
سر از بس هنرها رسیده به ماه

پدر پیرْسر شد تو بُرنا دلی
نگر سر ز تاجِ کَیی نگْسِلی

به ایران و توران تویی شهریار
ز شاهان یکی پرهنر یادگار ۸۹۲۰

۱۴۲۵ بنِهْ دل براین بوم و جایی بساز
چُنان‌چون بُوَد درخورِ کام و ناز

نبینمْت پیوستهیِ خون کسی
کجا داردی مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخِ گلی بر کنارِ چمن

یکی زن نگهْ کن سَزاوارِ خویش
از ایران مَنِهْ درد و تیمار پیش

پس از مرگِ کاووس ایران تراست
همان تاج و تختِ دِلیران تراست ۸۹۲۵

۱۴۳۰ پسِ پردهیِ شهریارِ جِهان
سه ماه است با زیور اندر نِهان

که گر ماهِشان دیده بودی به راه
ازایشان نه برداشتی دیده ماه

سه اندر شبستانِ گَرسیوَزند
که از مام و از باب با پَروَزند

نَبیرهیْ فِریدون و فرزندِ شاه
که هم جاه دارند و هم تاج و گاه

پسِ پردهیِ من چهارند خُرد
چو باید ترا بنده باید شُمُرد ۸۹۵۰

۱۴۳۵ وُ لیکِن ترا آن سَزاوارتر
که از دامنِ شاه جویی گهر

فریگیس مِهتر ز خوبانِ اوی
نبینی به گیتی چُنان روی و موی

به بالا ز سروِ سَهی برتر است
ز مُشکِ سیهْ بر سرش افسر است

هنرها و دانش زِ اندازه بیش
خرد را پرستار دارد به پیش

از افراسیاب ار بخواهی رواست
چُنو بت به کَشمیر و کابل کجاست؟ ۸۹۵۵

۱۴۴۰ شود ماهِ پرمایه پیوندِ تو
دُرَفشان شود فَرّ و اَورَندِ تو

چو فرمان دِهی من بگویم بدوی
بجویم بدین نزدِ او آبِ‌روی

سیاوُش به پیران نگهْ کرد و گفت
که فرمانِ یزدان نشاید نِهفت

اگر آسمانی چُنین است رای
مرا با سپهر از بُنه نیست پای

اگر من به ایران نخواهم رسید
نخواهم همی رویِ کاووس دید، ۸۹۶۰

۱۴۴۵ چو دستان که پروردگارِ من است
تَهَمتن که روشن بَهارِ من است،

چو بهرام و چون زَنگهیِ شاوَران
جزاین نامداران و کُنداوران

چو از رویِ ایشان بباید بُرید
به توران همی خانه باید گزید،

پدر باش و این کدخدایی بساز
مگو این سَخُن با زمین جز به راز

همی گفت و مژگان پر از آب کرد
همی برزد اندر میان بادِ سرد ۸۹۶۵

بدو گفت پیران که با روزگار
نسازد خردْیافته کارزار ۱۴۵۰

نیابی گذر تو ز گردان سپهر
که زوی است پرخاش و آرام و مهر

به ایران اگر دوستان داشتی
به یزدان سپردیّ و بُگْذاشتی

نشست و نشانت کنون ایدر است
سرِ تختِ ایران به دست اندر است

بگفت این و برخاست از پیشِ او
چو آگاه گشت از کم‌وبیشِ او ۸۹۷۰

به شادی بشد تا به درگاهِ شاه
فرود آمد و برگشادند راه ۱۴۵۵

همی بود بر پیشِ او یکْزمان
بدو گفت سالارِ نیکی‌گُمان؛

که چندین چه باشی به پیشم به‌پای؟
چه خواهی ز گیتی چه آیدْت رای؟

سپاه و در و گنجِ من پیشِ توست
مرا سودمندی به کمْبیشِ توست

کسی کُاو به زندان و بندِ من است
گشادنْش درد و گزندِ من است، ۸۹۷۵

ز خشم و زِ بندِ من آزاد گشت
ز بهرِ تو پیکارِ او باد گشت ۱۴۶۰

ز بسیار و اندک چه باید بخواه
ز تیغ و زِ مُهر و زِ تخت و کلاه

خردمند پاسخ چُنین داد باز
که از تو مبادا جِهان بی‌نیاز

مرا خواسته هست و گنج و سپاه
به بختِ تو هم تیغ و هم تاج و گاه

ز نزدِ سیاوُش پَیامی دَراز
رسانم به گوشِ سپهبَد به راز ۸۹۸۰

مرا گفت: با شاهِ توران بگوی
که من شادْدل گشتم و نامجوی ۱۴۶۵

بپروردیَم چون پدر در کنار
همه شادی آورْد بختِ تو بار

کنون هم‌چُنین کدخدایی بساز
به نیک و بد از تو نیَم بی‌نیاز

پسِ پرده‌یِ تو یکی دختر است
که ایوان و تختِ مرا درخَور است

فریگیس خوانَد همی مادرش
شَوم شاد اگر باشم اندرخَورَش ۸۹۸۵

پراندیشه شد جانِ افراسیاب
چُنین گفت با دیده کرده پر آب؛ ۱۴۷۰

که من رانده‌ام پیش ازین داستان
نبودی بر آن گفته همداستان

چُنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و رایش بلند؛

که ای دایه‌یِ بچّه‌یِ شیرِ نر
چه رنجی که هم جان نیاری به سر

بکوشیّ و او را کنی پرهنر
تو بی‌بر شَوی چون وی آید به بر ۸۹۹۰

نُخستین که آیدْش نیروی جنگ
سرِ پروراننده گیرد به چنگ

وُ دیگر کجا پیش ازین موبَدان
رَدان و ستاره شُمَر بِخْردان،

شُمارِ ستاره به پیشِ پدر
همی راندندی همه دربه‌در؛

که زین دو نژاده یکی شهریار
بیاید بگیرد جِهان در کنار

به توران نمانَد بر و بوم و رُست
کلاهِ من اندازه گیرد نُخست ۸۹۹۵

کُنون باورم شد که او این بگفت
که گردونِ گَردان چه دارد نِهفت

چرا کِشت باید درختی به دست؟
که بارَش بُوَد زهر و بیخش کَبَست

ز کاووس و زِ تخمِ افراسیاب
چو آتش بُوَد تیز یا موجِ آب

ندانم به توران گِراید به مهر؟
وُ گر سویِ ایران کند پاک چهر؟

چرا بر گُمان زهر باید چشید؟
دُمِ مار خیره نباید گَزید ۹۰۰۰

بدو گفت پیران که ای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژادِ سیاوُش بُوَد
خردمند و بیدار و خامُش بُوَد

به گفتِ ستاره شُمَر مگْرَو ایچ
خرد گیر و کارِ سیاوُش پَسیچ

که زین دو نژاده یکی ناموَر
بیاید برآرد به خورشید سر

به ایران و توران بُوَد شهریار
دو کشور برآساید از کارزار ۹۰۰۵

ز تخمِ فِریدون و زِ کَیقُباد
فروزنده‌تر زین نباشد نژاد

وُ گر زین نشان راز دارد سپهر
نیَفزایدش هم به اندیشه مهر

بخواهد بُدَن بی‌گُمان بودنی
نکاهد به پرهیز افزودنی

نگهْ کن که این کار فرّخ بُوَد
ز بخت آنچه پرسند پاسخ بُوَد

به پیران چُنین گفت پس شهریار
که رایِ تو بر بد نیاید به کار ۹۰۱۰

به فرمان و رایِ تو کردم سَخُن
تو شو هرچه باید به‌خوبی بکُن

دوتا گشت پیران و بردش نَماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز

به‌نزدِ سیاوُش خُرامید زود
براو برشُمَرد آن‌کجا رفته بود

نشستند شادانْ‌دل آن شب به‌هم
به باده بشُستند جان را ز غم

چو خورشید از چرخِ گردنده سر / برآورْد برسانِ زرّین سپر، ۹۰۱۵
سپهدار پیران میان را ببست / یکی بارهیِ تیزْرَو برنشست ۱۵۰۰
به کاخِ سیاووش بنْهاد روی / بسی آفرین خوانْد بر فَرِّ اوی
چُنین گفت کِامْروز برساز کار / به مهمانیِ دخترِ شهریار
چو فرمان دِهی من سَزاوارِ او / میان را ببندم پیِ کارِ او
سیاووش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود ۹۰۲۰
بدو گفت: رَو هرچه باید بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز ۱۵۰۵
چو بشْنید پیران سویِ خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تَفت
درِ خانهیِ جامهیِ نابُرید / به گُلشهر بسْپُرْد پیران کِلید
کجا بود کدبانویِ پهلوان / سُتوده زنی بود روشنْروان
به گنج اندرون آنچه بُد نامدار / گزیده ز زربَفتِ چینی هزار ۹۰۲۵
زَبرجد طَبَق‌ها و پیروزه جام / پر از نافهیِ مُشک و پر عودِ خام ۱۵۱۰
دو افسر پر از گوهرِ شاهوار / دو یاره یکی طَوق و دو گوشوار
ز گستردنی‌ها شتروار شست / ز زربَفت پوشیدنی‌ها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر / براو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرّین شتروار سی / طَبَق‌ها و از جامهیِ پارسی ۹۰۳۰
یکی تختِ زرّین و کرسی چهار / سه نعلینِ زرّین زَبرجدْنگار ۱۵۱۵
پرستنده سیصد به زرّین کلاه / ز خویشانِ نزدیک صد نیکْخواه
پرستار با جامِ زرّین دُویست / توگفتی به ایوان درون جای نیست
همان صد طَبَق مُشک و صد زعفران / همی رفت گُلشهر با خواهران
به زرّین عَماریّ و دیبا جُلیل / برفتند با خواسته خیلْخیل ۹۰۳۵
بیاورْد بانو ز بهرِ نِثار / ز دینار با خویشتن ده‌هزار ۱۵۲۰
به‌نزدِ فریگیس بردند چیز / زَوانْشان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گُلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
هم امشب بباید شدن نزدِ شاه / بیاراستن گاهِ او را به ماه

بیامد فریگیس چون ماهِ نو / به‌نزدیکِ آن تاجوَر شاهِ نو
به یک هفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد سرِ یک تن اندر نِهفت
زمین باغ گشت از کَران تا کَران / ز شادیّ و آوایِ رامشگران
بدین کار بُگْذشت یک هفته نیز / سپهبَد بیاراست بسیار چیز
زِ اسپانِ تازیّ و زِ گوسفند / همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز دینار و زِ بَدره‌هایِ دِرَم / ز پوشیدنی‌ها و از بیش‌وکم
وُ زین مرز تا پیشِ دریایِ چین / همی نام بردند شهر و زمین
به فرسنگ صد بود بالایِ او / نشایست پیمود پهنایِ او
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی به رسمِ کَیان
به خانِ سیاوُش فرستاد شاه / اَبا تختِ زرّین و زرّین کلاه

وُ زان‌پس بیاراست میدانِ سور / هر آن‌کس که رفتی ز نزدیک و دور،
می و خوان و خوالیگران یافتی / بخوردیّ و هرچند برتافتی،
ببردیّ و رفتی سویِ خانِ خویش / بُدی شاد یک هفته مهمانِ خویش
درِ بسته زندان‌ها برگشاد / ازو شادمان بخت و او نیز شاد
به هشتم سیاوُش بیامد پَگاه / اَبا گُرد پیران به‌نزدیکِ شاه
گرفتند هردو براو آفرین / که ای ناموَر شهریارِ زمین
همیشه ترا جاوِدان باد روز / به شادیّ و بدْخواه را پشت کوز
وُ زان جایگهْ بازگشتند شاد / بسی از جِهاندار کردند یاد

چُنین نیز یک سال گَردان سپهر / همی گشت بیدار بر داد و مهر
فرستاده آمد ز نزدیکِ شاه / به‌نزدِ سیاوُش یکی نیکْ‌خواه؛
که پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید: ای مِهترِ نامدار
بُوَد که‌ت ز من دل بگیرد همی / وُ زین برنشستن گُزیرد همی
از ایدر ترا داده‌ام تا به چین / یکی گِرد برگرد و بنْگر زمین
به شهری که آرام و رای آیدت / همه آرِزوها به جای آیدت،
به شادی بباش و به نیکی بمان / ز خوبی مپرداز دل یکْ‌زمان

سیاوُش ز گفتارِ او گشت شاد
بزد نای و کوس و بُنه برنِهاد
سِلیح و سپاه و نگین و کلاه
ببردند با گنج با او به راه
فراوان عَماری بیاراستند
پسِ پرده خوبان بپیراستند
فریگیس را در عَماری نشانْد
بُنه برنِهاد و سپهْ را برانْد
ازو بازنَگْسست پیرانِ گُرد
به‌شادی همه راه با او سپرد
به‌شادی برفتند سویِ خُتَن
همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر بود
که از بد گُمانیْش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمانِ او
بدان سو چُنین بود پیمانِ او
ز خوردن نیاسود یک روز شاه
گهی رود و می گاه نَخچیرگاه
سرِ ماه برخاست آوایِ کوس
بدان‌گهْ که خیزد خروشِ خروس،
بیامد سویِ پادشاهیِّ خویش
سپاه از پسِ پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگهْ شدند
بزرگان به راهِ شهنشه شدند
به شادیْ‌دل از جای برخاستند
جِهانی به آیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست
توگفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و نالهیِ کَرّه‌نای
توگفتی بجنبد همی دل ز جای

به جایی رسیدند کآباد بود
یکی خوب فرخنده بنْیاد بود
به یک روی دریا به یک روی راه
به یک روی بر کوه و نَخچیرگاه
درختانِ بسیار و آبِ روان
همی شد دلِ سالْ‌خورده جوان
سیاوُش به پیران سَخُن برگشاد
که اینَت بروبومِ فرّخ نِهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد به شادی مرا رهنُمای
برآرم یکی شارْستانِ فراخ
فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم به ماه
چُنان‌چون بُوَد درخورِ تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوبْ‌رای
بر آن رَو که اندیشه آرد به جای
چو فرمان دِهی زان نشان که‌ت هواست
برآرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمان‌وزمین از تو دارم سِپَنج
سیاوُش بدو گفت کَای بختْ‌یار
درختِ بزرگی تو آری به بار

مرا گنج و خوبی همه زانِ توست / به هر جای رنجِ تو بینم نُخست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانَد در او انجمن

ازان بومِ خرّم چو گشتند باز / سیاوُش همی بود با دل به راز
عِنانِ تَگ‌ْآور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آبِ گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چُنین سوکوار؟
چُنین داد پاسخ که چرخِ بلند / دلم کرد پردرد و جانم نِژَند
که هرچند گِرد آورم خواسته، / هم از گنج و هم کاخِ آراسته،
به فرجام یکسر به دشمن رسد / بدی بد بُوَد مرگ بر تن رسد
چو خرّم شود جایِ آراسته / پدید آید از هر سوي خواسته،
نپاید مرا شاد بودن بسی / نشیند براین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزندِ من / نه پرمایه گُردی ز پیوندِ من
نباشد مرا زندگانی دَراز / ز کاخ و زِ ایوان شَوم بی‌نیاز
شود تختِ من گاهِ افراسیاب / کند بی گنهْ مرگ بر من شتاب
چُنین است رایِ سپهرِ بلند / گهی شاد دارد گهی مُستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دَراز
که افراسیاب از بلا پشتِ توست / به شاهی نگین اندر انگشتِ توست
مرا نیز تا جان بُوَد در تنم / بکوشم که پیمانِ تو نشْکَنم
نمانم که بادی به تو بُگْذرَد / وُ گر موی بر تو هوا بشْمَرَد
سیاوُش بدو گفت کَای نیکْ‌نام / نبینم جز از نیکْ‌نامیْت کام
همه رازِ من آشْکارایِ توست / که بیدارْدل بادی و تندرست
من آگاهی از فَرّ یزدان دِهم / هم از رازِ چرخِ بلند آگهم
بگویم ترا بودنی‌ها درست / از ایوان و کاخ اندرآیم نُخست
بدان‌تا نگویی چو بینی جِهان / که این بر سیاوُش چرا شد نِهان
تو ای گُرد پیرانِ بسیارْهوش / بدین گفته‌ها پهن بُگْشای گوش
فراوان بدین نگْذرَد روزگار / که بر دستِ بیدارْدل شهریار،
شَوم زار کُشته اَبَر بی‌گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه

تو پیمان همی داری و رای راست / وُ لیکِن فلک را جز این است خواست
ز گفتارِ بدْگوی و زِ بختِ بد / چُنین بی گنهْ بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران به‌هم / ز کینه شود زندگانی دُژَم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیرِ کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران به توران ببینی دِرفش
بسی غارت و بردنِ خواسته / پراگندنِ گنجِ آراسته
بسا کشورا کآن به پایِ سُتور / بکوبند و گردد به جوی آب شور
از ایران و توران برآید خروش / جِهانی ز خونِ من آید به جوش
جِهاندار بر چرخ چونین نِبشت / به فرمانِ او بر دِهد هرچه کِشت
سپهدارِ ترکان ز کردارِ خویش / پشیمان شود هم ز گفتارِ خویش
پشیمانی آن‌گهْ ندارد‌ْش سود / که برخیزد از بومِ آباد دود
چو بشْنید پیران و اندیشه کرد / ز گفتارِ او شد دلش پر ز درد
همی‌گفت کز من بد آمد به من / گر او راست گوید همی این سُخَن
من او را کَشیدم به تورانْ‌زمین / پراگندم اندر جِهان تخمِ کین
شُمَردم همه باد گفتارِ شاه / چُنین هم همی گفت با من به گاه
وُ زان پس چُنین گفت با دل به‌مهر / که از جنبش و رازِ گَردان سپهر،
چه داند بدو رازها کی گشاد؟ / همانا زِ ایرانَش آمد به یاد
ز کاووس و زِ تختِ شاهنشهی / به یاد آمدش روزگارِ مِهی
دلِ خویش ازان گفته خُرسند کرد / نه آهنگِ رایِ خردمند کرد
همه راه ازین‌گونه بُد گفت‌وگوی / دل از بودنی‌ها پر از جُست‌وجوی
چو از پشتِ اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکْ‌پاره دَم برزدند
یکی خوانِ زرّین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زین‌گونه شاد / ز شاهانِ گیتی گرفتند یاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه / به‌نزدیکِ سالارِ توران سپاه؛
که زان‌جا برو تا به دریایِ چین / سپاهی ز جنگْ‌آوران برگزین
همی رَو چُنین تا سرِ مرزِ هَند / وُ زان‌جا گذر کن به دریایِ سَند
همه باژِ کشور سراسر بخواه / بگستر به مرزِ خَزَر در سپاه

برآمد خروش از درِ پهلوان / ز بانگِ تَبیره زمین شد نَوان
ز هرسو سپاه انجمن شد براوی / یکی لشکری گُشْنِ پرخاشجوی
به‌نزدِ سیاوُش بسی خواسته / ز دینار و اسپانِ آراسته،
به هَنگامِ پَدرود کردن بمانْد / به فرمان برفت و سپهْ را برانْد

نامه‌ی افراسیاب به سیاوش

هَیونی ز نزدیکِ افراسیاب / چو آتش بیامد به هَنگامِ خواب
یکی نامه سویِ سیاوُش به‌مهر / نوشته به‌کردارِ روشن سپهر؛
که تا تو برفتی نیَم شادمان / از اندیشه بی‌غم نیَم یکْ‌زمان
وُ لیکِن من اندرخورِ رایِ تو / به توران بجُستم همی جایِ تو
گر آن‌جا که بودی خوش و خرّم است / چُنان‌چون بباید دلت بی‌غم است،
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سرِ بدْسِگال اندرآور به گَرد

سیاوُش سپهْ برگرفت و برفت / بدان سو که فرمود سالار تَفت
صد اُشتر ز گنجِ دِرَم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
هزار اُشترِ بُختیِ سرخْ‌موی / بُنه برنِهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرْزن ده‌هزار
به پیشِ سپاه اندرون خواسته / عَماریّ و خوبانِ آراسته
ز یاقوت و پیروزه‌یِ شاهوار / چه از طَوق و تاج و چه از گوشوار
چه عنبر چه عود و چه مُشک و عبیر / چه دیبا و چه تخته‌هایِ حریر
ز مصریّ و چینیّ و زِ پارسی / همی رفت با او شتروارِ سی
چو آمد بدان شارْستان دست یاخت / دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
از ایوان و میدان و کاخِ بلند / ز پالیز و زِ گلشنِ ارجُمند،
بیاراست شهری به‌سانِ بهشت / به هامون گل و سُنبل و لاله کِشت
بر ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و زِ بزم و زِ کارزار
نگارِ سر و تاجِ کاووس شاه / نبِشتند با یاره و گرز و گاه

بر تختِ او رستمِ پیلْ‌تن
همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوَزِ کینه‌خواه

به ایران و توران شد آن شارْستان
میانِ بزرگان یکی داستان

به هر گوشه‌یی گنبدی ساخته
سرش را به ابر اندر افراخته

نشسته سَراینده رامشگران
سر اندر ستاره سرایِ سران

سیاووش‌گِردش نِهادند نام
همه شهر ازان شارْستان شادکام

چو پیران بیامد ز هَند و زِ چین
سَخُن رفت ازان شهرِ باآفرین

از ایوان و کاخ و زِ پالیز و باغ
ز کوه و زِ دشت و زِ رود و زِ راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندران ناموَر جایگاه

هر آن‌کس که او ازدرِ کار بود
بدان بوم با او سَزاوار بود،

هزار از خردمند مردانِ گُرد
چو هَنگامه‌یِ رفتن آمد ببرد

چو آمد به نزدیکِ آن جایگاه
سیاوُش پذیره شدش با سپاه

چو پیران به‌نزدِ سیاوُش رسید
پیاده شد از دور کُاو را بدید

سیاوُش فرود آمد از نیلْ‌رنگ
مر او را گرفت اندر آغوش تنگ

بگشتند بر گِردِ آن شارْستان
که بُد پیش ازان سربسر خارْستان

سراسر همه کاخ و میدان و باغ
همی تافت هرسو چو روشن چراغ

سپهدار پیران ز هرسو برانْد
بسی آفرین بر سیاوُش بخوانْد

بدو گفت: گر فَرّ و بُرزِ کَیان
نبودیْت با دانش اندر میان،

کی آغاز کردی بدین‌گونه جای؟
کجا آمدی جای ازین‌سان به پای؟

بماناد تا رَستَخیز این نِشان
میانِ دِلیران و گردنکَشان

پُسر بر پُسر هم‌چُنین شاد باد
جِهاندار و پیروز و فرّخْ‌نژاد

چو یک بهر ازان شهرِ خرّم بدید
به ایوان و باغِ سیاوُش رسید

به کاخِ فریگیس بنْهاد روی
چُنان شاد و پیروز و دَیهیمْ‌جوی

پذیره شدش دخترِ شهریار
بپرسید و دینار کردش نِثار

چو بر تخت بنْشست و آن جای دید
پرستنده بسیار بر پای دید،

بدان نیز چندی ستایش گرفت / جِهانْ‌آفرین را نیایش گرفت
وُ زان‌پس به خوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می به دست / گهی خرّم و شادْدل گاه مست
به هشتم رهْ‌آورد پیش آورید / همان هَدیه‌یِ شارْسْتان چون سَزید ۹۱۹۵
ز یاقوت و زِ گوهرِ شاهوار / ز دینار و زِ تاجِ گوهرْنگار ۱۶۸۰
ز دیبا و اسپان به زینِ پلنگ / به زرّین سِتام و جُنایِ خَدَنگ
فریگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طَوقِ گوهرْنگار،
بداد و بیامد به سویِ خُتَن / همی رای زد شاد با انجمن

چو آمد به شادی به ایوانِ خویش / به دیدار شد در شبستانِ خویش، ۹۲۰۰
به گُلشهر گفت: آن‌که خرّم بهشت / ۱۶۸۵ ندید و نداند که رِضوان چه کِشت،
چو خورشیدِ بر گاه فرّخ سُروش / نشسته به‌آیین و با فَرّ و هوش،
به رامش بپیمای لَختی زمین / برو شارْستانِ سیاوُش ببین
خداوندِ آن شهر نیکوتر است / توگویی فروزنده‌یِ خاور است

وُ زان جایگهْ نزدِ افراسیاب / همی رفت برسانِ کَشتی بر آب ۹۲۰۵
بیامد بگفت آن‌کجا کرده بود / ۱۶۹۰ همان بازِ کشور که آورده بود
وُ زان‌جا به کارِ سیاوُش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کارِ سیاوُش بپرسید شاه / وُ زان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرّم بهشت / کسی کُاو ببیند به اردیبهشت،
همانا نداند ازان شهر باز / نه خورشید ازان مِهترِ سرفراز ۹۲۱۰
یکی شهر دیدم که اندر زمین / ۱۶۹۵ نبیند دگر کس به توران و چین
ز بس باغ و میدان و آبِ روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخِ فریگیس دیدم ز دور / چو گنجِ گهر بُد به میدانِ سور
بدان زیب و آیین که دامادِ توست / ز خوبی به کامِ دلِ شادِ توست
گِله کرد باید ز گیتی یَله / ترا چون بشاید ز گیتی گِله؟ ۹۲۱۵
گر ایدون که آید ز مینو سُروش / ۱۷۰۰ نباشد بدان فَرّ و اَورَنگ و هوش

وُ دیگر دو کشور ز جنگ و زِ جوش / برآسود و چون بیهُش آمد به هوش
بماناد بر ما چُنین جاوِدان / دلِ هوشمندان و رایِ رَدان
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / که شاخِ بَرومندش آمد به بار

به گَرسیوَز این داستان‌ها بگفت / نِهفته همه برگشاد از نِهفت
بدو گفت: رَو تا سیاووش‌گِرد / ببین تا چه جای است برگرد گِرد
سیاوُش به تورانْ‌زمین دل نِهاد / از ایران نگیرد همی نیز یاد
چُنو کرد پَدرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاووس شاه،
بدان خرّمی بر یکی خارْستان / همی بوم‌وبر سازد و شارْستان
فریگیس را کاخ‌هایِ بلند / برآورْد و دارد همی ارجُمند
چو بینی‌ش چربی فراوان بگوی / به چشمِ بزرگی نگهْ کن بدوی
چو نَخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشیند به پیشت از ایران گروه،
بدان‌گهْ که یادِ من آید به دست / چو خوردی به‌شادی بباید نشست
یکی هَدیه آرای بسیارْمَر / ز دینار و اسپ و زِ تاج و کمر
همان گوهر و تخت و دیبایِ چین / همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز گستردنی‌ها و از بوی و رنگ / ببین تا ز گنجت چه آید به چنگ
فریگیس را هَدیه بر هم‌چُنین / برو با زبانی پر از آفرین
اگر آبْ‌دندان بُوَد میزبان / بدان شهرِ خرّم دو هفته بمان

رفتن گرسیوز پیش سیاوش

نگهْ کرد گَرسیوَزِ نامدار / سواران ترکان گزیده هزار،
خَنیده سپاه اندرآورْد گِرد / بشد شادمان تا سیاووش‌گِرد
سیاوُش چو بشْنید بشْپَرْد راه / پذیره شدش تازَنان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوُش بپرسید از شهریار
به ایوان کَشیدند ازان جایگاه / سیاوُش بیاراست جایِ سپاه

دگر روز گَرسیوَز آمد پَگاه بیاورْد با هَدیه پیغامِ شاه
سیاوُش بدان خِلعتِ شهریار نگهْ کرد و شد چون گل اندر بَهار
نشست از برِ باره‌یِ گامْزن سوارانِ ترکان شدند انجمن
همه شهر و بَرزن یکایک بدوی نُمود و سویِ کاخ بنْهاد روی
فریگیس را دید بر تختِ عاج نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان به زرّین کلاه فریگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و کردش نِثار بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغزِ گَرسیوَز آمد به جوش دگرگونه‌تر شد به آیین و هوش
به دل گفت: سالی چُنین بُگْذرَد سیاوُش کسی را به کس نشْمَرَد
همَش پادشاهی‌ست و هم تاج و گاه همَش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نِهانِ دلِ خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت: بر خوردی از رنجِ خویش همه ساله شادانْ‌دل از گنجِ خویش
نِهادند در کاخ زرّین دو تخت نشستند شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
نوازنده‌یِ رود با میگسار بیامد برِ تختِ گوهرْنگار
ز نالیدنِ چنگ و رود و سُرود به شادی همی داد دل را دُرود

چو خورشیدِ تابنده بُگْشاد راز به هر جای بنْمود چهر از فراز،
سیاوُش زِ ایوان به میدان گذشت به بازی همی گِردِ میدان بگشت
چو گَرسیوَز آمد بیَنداخت گوی سپهبَد سویِ گوی بنْهاد روی
چُنو گوی در زخمِ چَوگان گرفت همْ‌آوردِ او خاکِ میدان گرفت
ز چَوگانِ او گوی شد ناپدید توگفتی سپهرش همی برکَشید
بفرمود تا تختِ زرّین نِهند به میدان و بُرجاسِ ژوپین نِهند
سواران به میدان به‌کردارِ گَرد به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد
دو مِهتر نشستند بر تختِ زر بدان‌تا که‌را برفُروزد هنر
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار هنرمند و زِ خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر سَزد گر نُمایی به ترکان هنر
به نوکِ سِنان و به تیر و کمان زمین آورَد تیرگی یکْ‌زمان

به بر زد سیاوُش بدان کار دست / به زین اندرآمد ز تختِ نشست
زِرِهْ را به هم بر ببستند پنج / که از یک زِرِهْ تن رسیدی به رنج
نِهادند بر خطِّ آوردگاه / نَظاره براو بر ز هرسو سپاه
سیاوُش یکی نیزه‌یِ شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار،
که در جنگِ مازندران داشتی / به نَخچیر بر شیر بُگْذاشتی
به آوردگهْ رفت نیزه به دست / عِنان را بپیچید چون پیلِ مست
بزد نیزه و برگرفت آن زِرِهْ / زِرِهْ را نمانْد ایچ بند و گِرِهْ
از آورد نیزه برآوردْ راست / زِرِهْ را بیَنداخت زان سو که خواست
سوارانِ گَرسیوَزِ جنگْ‌ساز / برفتند با نیزه‌هایِ دَراز
فراوان بگشتند گِردِ زِرِهْ / ز میدان نه برشد زِرِهْ یک گِرِهْ
سیاوُش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین و دو زآهنِ آبْ‌دار
کمان خواست با تیرهایِ خَدَنگ / شَش اندر میان زد سه چوبه به چنگ
یکی در کمان رانْد و بفْشارْد ران / نَظاره به گِردَش سپاهی گران
بر آن چار چوبین و زآهن سپر / گذر کرد پیکانِ آن ناموَر
بزد هم بر آن‌گونه ده چوبه تیر / براو آفرین کرد بُرنا و پیر
ازان ده یکی در گذاره نمانْد / همی هرکسی نامِ یزدان بخوانْد
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار / به ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه / بتازیم هردو به پیشِ سپاه
بگیریم هردو دَوالِ کمر / به‌کردارِ جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم نبینی زِ اسپان بسی
به میدان کسی نیست همتایِ تو / همْ‌آوردِ تو گر به بالایِ تو
گر ایدون که بردارم از پشتِ زین / ترا ناگهان برزنم بر زمین،
چُنان دان که از تو دلاورترم / به اسپ و به مردی ز تو برترم
وُ گر تو مرا برنِهی بر زمین / نگردم به جایی که جویند کین
سیاوُش بدو گفت کِاین خود مگوی / که تو مِهتری شیر و پرخاشجوی

همان اسپِ تو شاهِ اسپ من است
کلاهِ تو آذرگُشَسپِ من است
جز از خود ز ترکان یکی برگزین
که با من بگردد نه بر راهِ کین
بدو گفت گَرسیوَز: ای نامجوی
ز بازی نشانی نیاید به روی
سیاوُش بدو گفت کِاین رای نیست
نبردِ برادر کنی جای نیست
نبردِ دو تن جنگ و میدان بُوَد
پر از خشم دل چهره خندان بُوَد
ز گیتی برادر تویی شاه را
همی زیرِ نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی به فرمانِ تو
براین بشْکنم رای و پیمانِ تو
ز یاران یکی شیرِ جنگی بخوان
براین تیزْتَگ بارگی برنشان
گر ایدون که رایت نبردِ من است
سرِ سرکَشان زیرِ گَردِ من است
بخندید گَرسیوَزِ نامجوی
همانا خوش آمدْش گفتارِ اوی
به ترکان چُنین گفت کَای سرکَشان
که خواهد که گردد به گیتی نِشان؟
یکی با سیاوُش نبرد آورَد؟
سرِ سرکَشان زیرِ گَرد آورَد؟
نیوشنده بودند لب با گِرِهْ
به پاسخ بیامد گُرُویِ زِرِهْ
منم ـ گفت ـ شایسته‌یِ کارْکرد
اگر نیست او را کسی همْ‌نبرد
سیاوُش ز گُفتِ گُرُویِ زِرِهْ
بَرو کرد پر چین و جان پر گِرِهْ
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار
ز گُردانِ لشکر وُرا نیست یار
سیاوُش بدو گفت کز تو گذشت
نبردِ دِلیران مرا خوار گشت
ازایشان دو یل باید آراسته
به میدان نبردِ مرا خواسته
یکی ناموَر بود نامش دَمور
که همتا نبودش به ترکان به زور
[بیامد بر آن کار بسته‌میان
به‌نزدِ جِهانْجوی شاهِ کَیان]
برفتند پیچان دَمور و گُرُوی
سیاوُش به آورد بنْهاد روی
به بندِ میانِ گُرُویِ زِرِهْ
فروبرد چنگال و برزد گِرِهْ
ز زین برگرفتش به میدان فَگَنْد
نیازش نیامد به گرز و کمند
وُ زان پس بپیچید سویِ دَمور
گرفتش سر و گردنِ او به زور
چُنان خوارش از پشتِ زین برگرفت
که گُردان بماندند زو در شگِفت
چُنان پیشِ گَرسیوَز آورْد خَوش
که گفتی یکی مور دارد به کَش
فرود آمد از اسپ و بُگْشاد دست
پر از خنده بر تختِ زرّین نشست

برآشفت گَرسیوَز از کارِ اوی
پر از غم شدش دل پر از رنگ روی

وُ زان تختِ زرّین به ایوان شدند
به‌کردارِ گُردانِ ایران شدند

نشستند یک هفته با نای و رود
می آوْرْد و رامشگران و سُرود

به هشتم به رفتن گرفتند ساز
بزرگان و گَرسیوَزِ سرفراز

یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه
پر از لابه و پرسشِ نیکْ‌خواه

وُ زان پسْ مر او را بسی هَدیه داد
برفتند ازان شهرِ آباد شاد

به رهْ‌شان سَخُن رفت یک‌بادگر
ازان پرهنر شاه و آن بوم‌وبر

چُنین گفت گَرسیوَزِ کینه‌جوی
که ما را زِ ایران بد آمد به روی

یکی مرد را شاه زایران بخوانْد
که از ننگ ما را به خَوی درنشانْد

دو شیرِ ژیان چون دَمور و گُرُوی
که بودند گُردانِ پرخاشجوی،

چُنین زار و بیکار گشتند و خوار
به چنگالِ ناباکْ‌دل یک سوار

سرانجام ازین بُگْذرانَد سَخُن
نه سر بینم این کارِ او را نه بُن

چُنین تا به درگاهِ افراسیاب
نرفت اندران جوی جز تیره آب

چو نزدیکِ سالارِ توران سپاه
رسیدند و پرسید هرگونه شاه،

فراوان سَخُن گفت و نامه بداد
بخوانْد و بخندید و زو گشت شاد

نگهْ کرد گَرسیوَزِ کینه‌دار
بدان تازه رخساره‌یِ شهریار،

همی بود یک دل پر از کین و درد
بدان‌گهْ که خورشید شد لاژَوَرد،

همه شب بپیچید تا روز پاک
چو شب جامه‌یِ قیرْگون کرد چاک،

سرِ مردِ کین اندرآمد ز خواب
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب

ز بیگانه پردَخته کردند جای
نشستند و جُستند هرگونه رای

بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار
سیاوُش دگر دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاووس شاه
نِهانی به‌نزدیکِ او چند راه

ز روم و زِ چین نیزش آمد پَیام
همی یادِ کاووس گیرد به جام

براو انجمن شد فراوان سپاه
بپیچد ازو یکْ‌زمان جانِ شاه

اگر تور را دل نگشتی دُژَم ز گیتی به ایرج نکردی سِتم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب به دل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که‌شان خیره جفت آوری همی باد را در نِهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نِهان مرا زشت‌نامی بُدی در جِهان
دلِ شاه ازان کار شد دردمند پر از غم شد از روزگارِ گزند
بدو گفت: بر من ترا مهرِ خون بجنبید و شد مر ترا رهنُمون
سه روز اندرین کار رای آوریم سَخُن‌هایِ بهتر به جای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست بگویم که درمان چه بایدْت جُست

چهارم چو گَرسیوَز آمد به در کُلهْ بر سر و تنگ بسته کمر،
سپهدارِ توران وُرا پیش خوانْد ز کارِ سیاوُش فراوان برانْد
بدو گفت کَای یادگارِ پَشَنگ چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ؟
همه رازها بر تو باید گشاد به‌ژَرفی ببین تا چه آیدْت یاد
ازان خوابِ بد چون دلم شد غمی به مغز اندر آورْد لَختی کمی
نبستم به جنگِ سیاوُش میان نیامد ازو نیز ما را زیان
چو او تختِ پرمایه پَدرود کرد خرد تار کرد و مرا پود کرد،
ز فرمانِ من یکْ زمان سر نتافت چو از من چُنان نیکوي‌ها بیافت
سپردم بدو کشور و گنجِ خویش نکردیم یاد از غم و رنجِ خویش
به خون نیز پیوستگی ساختم دل از کینِ ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکوي‌ها و هرگونه رنج فِدی کردنِ کشور و تاج و گنج،
گر ایدون که من بد سِگالم بدوی ز گیتی برآید یکی گفت‌وگوی
براو بر بَهانه ندارم به بد گر از من بدو اندکی بد رسد،
زبان برگشایند بر من مِهان دِرفشی شَوم در میانِ جِهان
نباشد پسندِ جِهانْ‌آفرین نه نیز از بزرگانِ رویِ زمین
ز دَد تیزْدندان‌تر از شیر نیست که اندر دلش بیمِ شمشیر نیست
اگر بچّه‌یِ او شود دردمند کند مَرغْزاری پناه از گزند،

اگر ما بشوریم بر بی‌گناه / پسندد چُنین داورِ هور و ماه؟
ندانم جز آن که‌ش بخوانم به در / وُ زایدر فرستمَش نزدِ پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم‌وبر بُگْسِلد داوری
بدو گفت گَرسیوَز: ای شهریار / مگیر این‌چُنین کارِ پرمایه خوار
از ایدر گر او سویِ ایران شود / بروبومِ ما پاک ویران شود
هر آن‌گهْ که بیگانه شد خویشِ تو / بدانست رازِ کم‌وبیشِ تو،
چو جویی دگر زو تو بیگانگی / کنی رهنُمونی به دیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته / نمک را مپَرْگن تو بر سوخته
براین داستان زد یکی رهنُمون / که بادی که از خانه آید بِرون،
[ندانی تو بستن براو رهگذار / وُ گر بُگْذری نگْذرَد روزگار]
[سیاووش داند همه کارِ تو / هم از کارِ تو هم ز گفتارِ تو]
[نبینی تو زو جز همه درد و رنج / پراگندنِ دوده و نام و گنج]
ندانی که پروردگارِ پلنگ / نبیند ز پرورده جز درد و جنگ؟
چو افراسیاب این سَخُن بازجُست / همه گفتِ گَرسیوَز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردارِ خویش / همی تیره دانست بازارِ خویش
چُنین داد پاسخ که من زین سَخُن / نه سر نیک بینم بلا را نه بُن
بباشیم تا رازِ گَردان سپهر / چگونه گشاید بدین کار چهر
به هر کار بهتر دِرنگ از شتاب / بمان تا برآید بلند آفتاب
ببینم که رایِ جِهاندار چیست / رخِ شمعِ چرخِ روان سویِ کیست
اگر سویِ درگاه خوانمَش باز / بجویم سَخُن تا چه دارد به راز
نگهبانِ او من بَسَم بی‌گُمان / همی بنْگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژّی‌یی آشْکارا شود / به ناچار دل بی‌مُدارا شود
ازان‌پس نکوهش نیابم ز کس / مکافاتِ بد جز بدی نیست بس
چُنین گفت گَرسیوَزِ کینه‌جوی / که ای شاهِ بینادلِ راستگوی
سیاوُش بدان آلت و فَرّ و بُرز / بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز،
بیاید به درگاهِ تو با سپاه / شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوُش نه آن است که‌ش دید شاه / همی زآسمان برگذارَد کلاه

فریگیس را هم ندانی تو باز
توگویی شده‌ست از جِهان بی‌نیاز

سپاهت بدو بازگردد همه
بترسم که مانَد شُبان بی رَمه

سپاهی که شاهی ببیند چُنوی
بدان بخشش و رای و آن ماه روی،

نخواهد ازان‌پس به شاهی ترا
حَمَل گردد او را و ماهی ترا

وُ دیگر که از شهرِ آبادِ او
چُنان بومِ فرخنده بنْیادِ او،

تو خوانی که ایدر مرا بنده باش
به خواری به مهرِ من آگنده باش

ندیده‌ست کس جفت با پیل شیر
نه آتش دَمان از بر و آب زیر

اگر بچّه‌یِ شیرِ ناخورده شیر
بپوشد کسی در میانِ حریر،

به گوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد زِ آهنگِ پیلِ سُتُرگ

پس افراسیاب اندران بسته شد
غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

همی از شتابَش بِهْ آمد دِرنگ
که پیروز باشد خداوندِ سنگ

سُتوده نباشد سرِ بادْسار
بدین داستان زد یکی هوشْیار؛

که گر باد خیره نجَستی ز جای
مگر یافتی چهره و پَرّوپای

سَبکسار مردم نه والا بُوَد
وُ گرچه گَوی سروْبالا بُوَد

برفتند پیچان و لب پر سَخُن
پر از کین دل از روزگارِ کَهُن

برِ شاه رفتی زمان‌تا‌زمان
بدْاندیش گَرسیوَزِ بدْگُمان

ز هرگونه رنگ اندرآمیختی
دلِ شاهِ توران برانگیختی

چُنین تا برآمد براین روزگار
پر از درد و کین شد دلِ شهریار

سپهبَد چُنین دید یک روز رای
که پردَخته مانَد ز بیگانه جای

به گَرسیوَز این داستان برگشاد
ز کارِ سیاوُش همی کرد یاد

بدو گفت: زایدر بباید شدن
برِ او فراوان نباید بُدَن

بپرسیّ و گویی که زان جشنگاه
نخواهی همی کرد کس را نگاه؟

به مهرت همی دل بجنبد ز جای
یکی با فریگیس خیز ایدر آی

نیاز است ما را به دیدارِ تو
بدان پرهنر جانِ بیدارِ تو

براین کوهِ ما نیز نَخچیر هست
به جامِ زَبرجد می و شیر هست

گذاریم یکْ‌چند و باشیم شاد چو آیدْت ازان شهرِ آباد یاد،
به رامش بباش و به شادی خُرام می و جام با من چرا شد حرام؟

فریفتن گرسیوز سیاوش را

برآراست گَرسیوَزِ دامْ‌ساز دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیکِ شهرِ سیاوُش رسید ز لشکر زبانْ‌آوری برگزید
بدو گفت: رَو با سیاوُش بگوی که ای ناموَرْزاده‌یِ نامجوی
به جان و سرِ شاهِ توران سپاه به تخت و سر و تاجِ کاووس شاه،
که از بهرِ من برنخیزی ز گاه نه پیشِ من آیی پذیره به راه
که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت به فَرّ و نژاد و به تاج و به تخت،
که هر باد را بست باید میان تَهی کردن آن جایگاهِ کَیان
فرستاده نزدِ سیاوُش رسید زمین را ببوسید کُاو را سَزید
چو پیغامِ گَرسیوَز او را بگفت سیاوُش غمی گشت و اندرنِهفت
پراندیشه بنْشست بیدار دیر همی‌گفت: رازی‌ست این را به زیر

چو گَرسیوَز آمد به درگاهِ اوی پیاده بیامد زِ ایوان به کوی
بپرسیدش از راه و از کارِ شاه ز رسمِ سپاه و زِ تخت و کلاه
پَیامِ سپهدارِ توران بداد سیاوُش ز پیغامِ او گشت شاد
چُنین داد پاسخ که با یادِ اوی نگردانم از تیغِ پولاد روی
من اینَک به رفتن کمر بسته‌ام عِنان با عِنانِ تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشنِ زرْنگار بباشیم و زِ باده سازیم کار
که گیتی سِپَنج است پر درد و رنج بد آن را که با غم زیَد در سِپَنج
چو بشْنید گفتِ خردمند شاه بپیچید گَرسیوَزِ کینه‌خواه
به دل گفت: ار ایدون که با من به راه سیاوُش بیاید به‌نزدیکِ شاه،
بدین شیرْمردیّ و چندین خرد گُمانِ مرا زیرِ پی بسْپَرَد
سَخُن گفتنِ من شود بی‌فروغ شود پیشِ او چاره‌یِ من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن
دلش را به راهِ بد انداختن

زمانی همی بود و خامُش بماند
دو چشمش به رویِ سیاوُش بماند

فروریخت از دیدگان آبِ زرد
به آبِ دو دیده همی چاره کرد

سیاوُش وُرا دید پر آب چهر
به سانِ کسی کُاو بپیچد ز مهر، ۹۴۴۵

بدو گفت نرم: ای برادر چه بود؟
غمی هست کآن را بشاید شُنود؟

گر از شاهِ توران شده‌ستی دُژَم
به دیده در آوردی از درد نم،

من اینَک همی با تو آیم به راه
کنم جنگ با شاهِ توران سپاه

بدان‌تا ز بهرِ چه آزاردت
چرا کِهتر از خویشتن داردت

وُ گر دشمنی آمده‌ستت پدید
که تیمار و رنجَش بباید کَشید، ۹۴۵۰

من اینَک به هر کار یارِ توأم
چو جنگ آوری مایه‌دارِ توأم

وَر ایدون که نزدیکِ افراسیاب
ترا تیره گشته‌ست برخیره آب،

به گفتارِ مردِ دروغْ‌آزمای
کسی برتر از تو گرفته‌ست جای،

همه رازِ این کار با من بگوی
که تا باشمَت زین غمان چاره‌جوی

بدو گفت گَرسیوَز: ای نامدار
مرا این سَخُن نیست با شهریار ۹۴۵۵

نه از دشمنی آمده‌ستَم به رنج
که از چاره دورم به مردیّ و گنج

ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست
که یاد آمدم آن سَخُن‌هایِ راست

نُخستین ز تور اندرآمد بدی
که برخاست زو فَرّه‌یِ ایزدی

شنیدی که با ایرجِ کمْ‌سَخُن
به آغازِ کینه چه افگَنْد بُن

وُ زان جایگهْ تا به افراسیاب
شده‌ست آتش ایران و توران چو آب ۹۴۶۰

به یک جای هرگز نیامیختند
ز پند و خرد هردو بُگْریختند

سپهدارِ توران ازان بَتّر است
کنون گاوِ پیسه به چرم اندر است

ندانی تو خویِ بدش بی‌گُمان
بمان تا بیاید بدی را زمان

نُخستین زِ اَغریرَث اندازه گیر
که بر دستِ او کُشته شد خیره خیر

برادر بُد از کالبَد هم ز پشت
چُنان پرخرد بی‌گنهْ را بکُشت ۹۴۶۵

وُ زان پس بسی ناموَر بی گناه
شده‌ستند بر دستِ او بر تباه

مرا زین سَخُن ویژه اندوهِ توست
که بیدارْدل بادی و تندرست

تو تا آمده‌ستی بدین بوم‌وبر
کسی را نیامد ز تو بد به سر

همه مردمی جُستی و راستی / جِهان را به دانش بیاراستی
کنون خیره آهِرمَنِ دل‌گسِل / وُرا از تو کرده‌ست آزَرده‌دل ۹۴۷۰
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جِهان‌آفرین
تو دانی که من دوستْدارِ توأم / به هر نیک و بد ویژه یارِ توأم
نباید که فردا گُمانی بَری / که من بودم آگاه زین داوری
سیاوُش بدو گفت: منْدیش ازین / که یار است با من جِهان‌آفرین
سپهبَد جزاین کرد ما را امید / که بر من شب آرد به روزِ سپید ۹۴۷۵
گر آزار بودیْش در دل ز من / سرم برنیَفراختی زَانْجمن
ندادی به من کشور و تاج و گاه / بروبوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم به درگاهِ او / دُرَخشان کنم تیره‌گون ماهِ او
هرآن‌جا که روشن شود راستی / فروغِ دروغ آورَد کاستی
نُمایم دلم را به افراسیاب / دُرَخشان‌تر از بر سپهر آفتاب ۹۴۸۰
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را به بد در گُمانه مدار
کسی کُاو دَمِ اَژدها بشْپَرَد / ز رایِ جِهان‌آفرین نگْذرَد
بدو گفت گَرسیوَز: ای مهرْبان / تو او را بدان‌سان که دیدی مدان
وُ دیگر به جایی که گَردان سپهر / شود تند و چین اندرآرد به چهر،
خردمند را کرد باید فُسون / که از چَنبرِ او سر آرد بِرون ۹۴۸۵
بدین دانش و این دلِ هوشمند / بدین بُرز بالا و رایِ بلند،
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بختِ بد آید فراز
همه مر ترا بند و تُنبُل فروخت / به اَروَند چشمِ خرد را بدوخت
نُخست آن‌که داماد کردت به دام / به‌خیره شدی زان سَخُن شادکام
وُ دیگر که‌ت از خویشتن دور کرد / به رویِ بزرگان یکی سور کرد ۹۴۹۰
بدان‌تا تو گُستاخ باشی بدوی / فرومانَد اندر جِهان گفت‌وگوی
ترا هم زِ اَغریرَثِ هوشمند / فزون نیست خویشیّ و پیوند و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / سپهْ را به کردارِ بد بیم کرد
نِهانش ببین آشْکارا کنون / چُنین دان و ایمِن مشو زو به خون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و زِ هر دری پیشه بود، ۹۴۹۵

همان آزمایش بُد از روزگار / ازین کینه‌ور تیزدل شهریار،
همه پیشِ تو یک‌به‌یک رانْدم / چو خورشیدِ تابنده برخوانْدم
به ایران پدر را بیَنداختی / به تورانْ‌زمین جایگهْ ساختی
چُنین دل بدادی به گفتارِ او / بگشتی همی گِردِ تیمارِ او
درختی بُد این برنشانده به دست / کجا بارِ او زهر و بیخش کَبَست
همی گفت و مژگان پر از آبِ زرد / پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد
سیاوُش نگهْ کرد خیره بدوی / ز دیده نِهاده به رخ بر دو جوی
چو یاد آمدش روزگارِ گزند / که‌زو بُگْسِلد مهر چرخِ بلند،
نمانَد براو بر بسی روزگار / به روزِ جوانی سرآیدْش کار،
دلش گشت پردرد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از بادِ سرد
بدو گفت: هرچون همی بنْگرم / به پاداَفرَهِ بد نه اندرخَورم
ز گفتار و کردار بر پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشْنید کس
چو گُستاخ شد دست با گنجِ او / بپیچد همانا تن از رنجِ او
اگرچه بد آید همی بر سرم / هم از رای و فرمانِ او نگْذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / ببینم که از چیست آزارِ شاه
بدو گفت گَرسیوَز: ای نامجوی / ترا آمدن پیشِ او نیست روی
به پا اندر آتش نشاید شدن / نه بر موجِ دریا بر ایمِن بُدَن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سرِ بختِ خندان به خواب آوری
ترا من همانا بسَم پایْمرد / بر آتش یکی برزنم آبِ سرد
یکی پاسخِ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سرِ او تَهی / دُرَخشان شود روزگارِ بِهی،
سواری فرستم به‌نزدیکِ تو / دُرَخشان کنم رایِ تاریکِ تو
امیدَستم از کردگارِ جِهان / شناسنده‌یِ آشْکارو نِهان،
که او بازگردد سویِ راستی / شود دور ازو کژّی و کاستی
وُ گر بینم اندر سرش هیچ تاب / هَیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان‌سان که باید به‌زودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دَراز
نه دور است از ایدر به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مِهتری

صدوبیست فرسنگ زایدر به چین / همان سیصدوچل به ایرانْ‌زمین
ازین سو همه دوستْدارِ توانَد / پرستنده و غمگسارِ توانَد
وُ زان سو پدر آرِزومندِ توست / جِهان بنده و شهر پیوندِ توست
به هرسو یکی نامه‌یی کن دَراز / پَسیچیده باش و دِرنگی مساز
سیاوُش به گفتارِ او بگْرَوید / چُنان جانِ بیدارِ او بغْنَوید
بدو گفت: ازان در که رانی سَخُن / ز گفتار و رایت نگردم ز بُن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنْمای راه

نامه نوشتن سیاوش به افراسیاب

دبیرِ پژوهنده را پیش خوانْد / سَخُن‌هایِ آگنده را برفَشانْد
نُخست آفرینَنده را یاد کرد / ز وامِ خرد جانش آزاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت / اَبَر شاهِ توران نیایش گرفت؛
که ای شاهِ پیروز و بِهْروزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که بادا نشستِ تو با موبَدان
وُ دیگر فریگیس را خواستی / به مهر و وفا دل بیاراستی
فریگیس نالنده بود این زمان / به لب ناچَران و به تن ناچَمان
بخفت و مرا پیشِ بالین ببست / میانِ دو گیتی‌ش بینم نشست
مرا دل پر از رای و دیدارِ توست / که کشور پر از گنج و کردارِ توست
ز نالندگی چون سَبک‌تر شود / فِدایِ تنِ شاهِ کشور شود
بَهانه مرا نیز آزارِ اوست / نِهانم پر از درد و تیمارِ اوست

چو نامه به مُهر اندرآمد بداد / به‌زودی به گَرسیوَزِ بدْنژاد
دلاور سه اسپِ تَگْ‌آور بخواست / همی تاخت یکسر شب‌وروز راست
چهارم بیامد به درگاهِ شاه / پر از بد روان و زبان پرگناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب،
چرا با شتاب آمدی ـ گفت شاه ـ؟ / چگونه سِپَردی چُنین زود راه؟

وُرا گفت: چون تیره شد رویِ کار
نشاید شُمَردن به بد روزگار

سیاوُش نکرد ایچ بر کس نگاه
پذیره نیامد مرا خود به راه

سَخُن نیز نشْنید و نامه نخوانْد
مرا پیشِ تختش به‌زانو نشانْد

از ایران بدو نامه پیوسته شد
به ما بر درِ شهرِ او بسته شد

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هرزمان برخروشد زمین

تو در کارِ او گر دِرنگ آوری
مگر باد ازان‌پس به چنگ آوری

اگر دیر گیری تو جنگ آورَد
دو کشور به مردی به چنگ آورَد

وُ گر سویِ ایران برانَد سپاه
که یارَد شدن پیشِ او کینه‌خواه؟

ترا کردم آگهْ ز دیدارِ خویش
ازین‌پس بپیچی ز کردارِ خویش

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن
براو تازه شد روزگارِ کَهُن

به گَرسیوَز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت پر زآتش و سر چو باد

بفرمود تا برکَشیدند نای
همان صَنج و شیپور و هَندی دَرای

بِرون آمد از کَنگِ خندان بهشت
درختی ز کینه به نُوّی بکِشت

بدان‌گهْ که گَرسیوَزِ پرفِریب
گَران کرد بر زین دَوالِ رِکیب،

سیاوُش به پرده درآمد به‌درد
تنش لرزْلرزان و رخساره زرد

فریگیس گفت: ای گَوِ شیرْچنگ
چه بودت که دیگر شده‌ستی به رنگ؟

چُنین داد پاسخ که ای خوبْ‌روی
به تورانْ‌زمین شد مرا آبِ‌روی

بدین‌سان که گفتارِ گَرسیوَز است
ز پرگار بهره مرا مرکز است

فریگیس بگْرفت گیسو به دست
گل و ارغوان را به فُندُق بخَست

همی کَند موی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردارِ افراسیاب

بدو گفت کَای شاهِ گردنفراز
چه سازی کنون زود بُگْشای راز

پدر خود دلی دارد از تو به‌درد
از ایران نیاری سَخُن یاد کرد

سویِ روم ره با دِرنگ آیدت
نپویی سویِ چین که ننگ آیدت

ز گیتی که‌را گیری اکنون پناه؟
پناهت خداوندِ خورشید و ماه

سِتم باد بر جانِ او ماه و سال
کجا بر تنِ تو شود بدْسِگال

همی گفت: گَرسیوَز اکنون ز راه
بیاید همانا ز نزدیکِ شاه

چهارم شب اندر برِ ماهْروی / به خواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و زِ خواب خیره بجَست / خروشی برآورْد چون پیلِ مست
همی داشت اندر برش خوبْچهر / بدو گفت: شاها چه بودت به‌مهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دختِ افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی به خواب؟
سیاوُش بدو گفت کز خوابِ من / لبت هیچ مگْشای بر انجمن
چُنان دیدم ای سروِ سیمین به خواب / که بودی یکی بی‌کَران رودِ آب
یکی کوهِ آتش به دیگر کَران / گرفته لبِ آب نیزه‌وَران
ز یک سو شدی آتشِ تیز گِرد / برافروختی زو سیاووش‌گِرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دُژَم / دَمیدی بر آن آتشِ تیز دَم
فریگیس گفت: این جز از نیکوي / نباشد یک امشب مگر بغْنَوی
به گَرسیوَز آید همی بختِ شوم / شود کُشته بر دستِ سالارِ روم

سیاوُش سپهْ را سراسر بخوانْد / به درگاهِ ایوان زمانی بمانْد
پَسیچید و بنْشست خنجر به چنگ / طَلایه فرستاد بر سویِ کَنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوارِ طَلایه بیامد ز دشت؛
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان به راه
ز نزدیکِ گَرسیوَز آمد نَوَند / که بر چاره‌یِ جان میان را ببند
نیامد ز گفتارِ من هیچ سود / از آتش ندیدم جز از تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپهْ را کجا باید انداختن
سیاوُش ندانست بازارِ او / همی راست دانست گفتارِ او
فریگیس گفت: ای خردمند شاه / مکن هیچ‌گونه به ما در نگاه
یکی باره‌یِ گامْزن برنشین / مباش ایچ ایمِن به توران‌زمین
ترا زنده خواهم که مانی به‌جای / سرِ خویش گیر و کسی را مپای

سیاوُش بدو گفت کآن خوابِ من / به جای آمد و تیره شد آبِ من
مرا زندگانی سرآید همی / غمِ روزِ تلخ اندرآید همی
چُنین است کارِ سپهرِ بلند / گهی شاد دارد گهی مُستمند
گر ایوانِ من سر به کیوان کَشید / همان زهرِ گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دُویست / بجز خاکِ تیره مرا جای نیست
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است زآبستنی / ازین نامور گر بُوَد رَستنی،
درختِ تو آن‌گهْ که بار آورَد / یکی نامور شهریار آورَد
سرافراز کیخسروش نام کن / به غم خوردنِ او دل آرام کن
ز خورشیدِ تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از دادِ یزدانِ پاک
نِهالی مرا خاکِ توران بُوَد / که گوید که جانم به ایران بُوَد؟
چُنین گردد این گنبدِ تیزْرَو / سرایِ کَهُن را نخوانند نو
ازین پس به فرمانِ افراسیاب / مرا تیره بخت اندرآید به خواب
ببُرّند بر بی‌گنهْ بر سرم / ز خونِ جگر برنِهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگِرید کسی زَانْجمن
بمانم به‌سانِ غریبان به خاک / سرم گردد از تن به شمشیر چاک
به خواری ترا روزبانانِ شاه / سر و تن بَرهنه بَرَندت به راه
بیاید سپهدار پیران به در / به خواهش بخواهد ترا از پدر
به جان بی‌گنهْ خواهدت زینهار / به ایوانِ خویشت بَرَد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره‌گر / به فرمانِ دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پُسر ناگَهان / سویِ رودِ جیحون بَرَد در نِهان
نشانند بر تختِ شاهی وُرا / به‌فرمان بُوَد مرغ و ماهی وُرا
از ایران یکی لشکر آرد به کین / پر آشوب گردد سراسر زمین
براین‌گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس به‌مهر
بسا لشکرا کز پیِ کینِ من / بپوشند جوشن بر آیینِ من
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید به جوش
پیِ رَخش رویِ زمین بشْپَرَد / ز توران کسی را به کس نشْمَرَد

به کینِ من امروز تا رَستَخیز
نبینی جز از گرز و شمشیرِ تیز

فریگیس را کرد پَدرود و گفت
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت

بر این گفته‌ها بر تو دل سخت کن
تن از ناز و آرام پردَخت کن

سیاوُش چو با جفت غم‌ها بگفت
خروشان بدو اندرآویخت جفت

رخَش پر ز خونِ دل و دیده گشت
سویِ آخُرِ تازی اسپان گذشت

بیاوَرد شبرنگِ بهزاد را
که دریافتی روزِ کین باد را

خروشان سرش را به بر درگرفت
لُگام و فَسارش ز سر برگرفت

به گوش اندرش گفت رازی دَراز
که بیدارْدل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید به کین خواستن
عِنانش ترا باید آراستن

از آخُر ببُر دل به یکبارگی
که او را تو باشی به کین بارگی

دگر مَرکبان را همه کرد پی
برافروخت برسانِ آتش ز نی

خود و سرکَشان سویِ ایران کَشید
رخ از خونِ دیده شده ناپدید

رسیدن افراسیاب به سیاووش‌گرد

چو یک نیم فرسنگ بُبُرید راه
رسید اندرو شاهِ توران سپاه

سپهْ دید با خود و تیغ و زِرِهْ
سیاوُش زده بر زِرِهْ بر گِرِهْ

به دل گفت: گَرسیوَز این راست گفت
سَخُن زین نشان کی بُوَد در نِهفت؟

سیاوُش بپرسیدش از بیمِ جان
مگر گُفتِ بدْخواه گردد نِهان

همی بنْگرید این بدان آن بدین
که کینه نبُدْشان به دل پیش ازین

ز بیمِ سیاوُش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و دِرنگ

چُنین گفت زان‌پس به افراسیاب
که ای پرهنر شاهِ با جاه و آب

چرا جنگْجوی آمدی با سپاه؟
چرا کُشت خواهی مرا بی گناه؟

سپاهِ دو کشور پر از کین کنی
زمان‌وزمین پر ز نِفرین کنی

چُنین گفت گَرسیوَزِ کمْ‌خرد
که‌زین‌سان سَخُن خود کی اندرخَورَد؟

گر ایدر چُنین بی‌گناه آمدی
چرا با زِرِهْ نزدِ شاه آمدی؟

پذیره شدن زین نشان راه نیست / سِنان و سپر هَدیه‌یِ شاه نیست
چو گفتارِ گَرسیوَز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب،
به ترکان بفرمود کَانْدردِهید / بر این دشت کَشتی به خون برنهید
از ایران سپهْ بود مردی هزار / همه نامدار از درِ کارزار
رَده برکَشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوُش گرفتند جنگ / ندیدند جایِ فُسوس و دِرنگ
کنون خیره ـ گفتند ـ ما را کُشند / نباید که بر خاک تنها کَشند
بمان تا زِ ایرانیان دستبُرد / ببینند و مشْمَر چُنین کار خُرد
سیاوُش چُنین گفت کِاین رای نیست / همان جنگ را مایه و پای نیست
مرا چرخِ گَردان اگر بی‌گناه / به دستِ بَدان کرد خواهد تباه،
به مردی کنون زور و آهنگ نیست / که با کردگارِ جِهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمندِ بسیارْهوش / که با اخترِ بد به مردی مکوش
[همه کُشته گشتند و برگشتِ کار / سرآمد برایشان بر آن روزگار]
به تیر و به نیزه ببُد خسته شاه / نگون اندرآمد ز پشتِ سیاه
همی گشت بر خاک نیزه به دست / گُرُویِ زِرِهْ دستِ او را ببست
نِهادند بر گردنش پالَهَنگ / دو دست از پسِ پشت بسته چو سنگ
دوان خون بر آن چهره‌یِ ارغوان / چُنان روز نادیده چشمِ جوان
همی تاختندش پیاده کَشان / چُنان روزبانانِ مردمْ‌کُشان
برفتند سویِ سیاووش‌گِرد / پسِ پشت و پیشَش سپهْ بود گِرد
چُنین گفت سالارِ توران سپاه / که اندرکَشیدش به یکْ‌سو ز راه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا / به شَخّی که هرگز نرویَد گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک / ممانید دیر و مدارید باک
چُنین گفت با شاه یکسر سپاه / که‌زو شهریارا چه دیدی گناه؟
چرا کُشت خواهی کسی را که تاج / بگِرید براو زار با تختِ عاج؟
به هَنگامِ شادی درختی مکار / که زهر آورَد بارِ او روزگار
همی بود گَرسیوَزِ بدْنِشان / ز بیهودگی یارِ مردمْ‌کُشان
که خونِ سیاوُش بریزد به درد / که‌زو داشت در دل به روزِ نبرد

ز پیران یکی بود کِهتر به سال
برادر بُد او را و فرّخ هَمال

کجا پیلسَم بود نامِ جوان
گوی پرهنر بود و روشن‌روان

چُنین گفت مر شاه را پیلسَم
که این شاخ را بار درد است و غم

۲۱۶۰ ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بر آن نیز همداستان؛

که آهسته‌دل کم پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کارِ آهِرمَن است
پشیمانیِ جان و رنجِ تن است

سری را که باشی براو پادشا
به‌تیزی بریدن نبینم روا

به بندش همی دار تا روزگار
براین بر ترا باشد آموزگار

۲۱۶۵ چو بادِ خرد بر دلت بروَزَد
ازان‌پس وُرا سر بریدن سَزد

مفرمای و اکنون تو تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بُن

سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید بُرید ای خردمند شاه

چه بُرّی سری را همی بی گناه؟
که کاووس و رستم بُوَد کینه‌خواه؟

پدر شاه و رستمش پروردگار
بپیچی به‌فرجام ازین روزگار

۲۱۷۰ چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
ببندند بر کوهه‌یِ پیل کوس

دَمنده سپهبَد گوِ پیلتن
که خوار است بر چشمِ او انجمن

فریبرزِ کاووس دَرّنده شیر
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

براین کین ببندند یکسر کمر
در و دشت گردد پر از کینه‌ور

نه من پای دارم نه پیوندِ من
نه گُردی ز گُردانِ این انجمن

۲۱۷۵ همانا که پیران بیاید پَگاه
ازو بشْنَود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نیاید بدین
مگستر یکی تا جِهان است کین

بدو گفت گَرسیوَز: ای هوشمند
به گُفتِ جوانان هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرگس است
گر از کین بترسی ترا این بس است

همین بد که کردی ترا خود نه بس؟
که خیره همی بشْنَوی رایِ کس

۲۱۸۰ سیاوُش چو بخْروشد از روم و چین
پر از گرز و شمشیر بینی زمین

سِپَردی دُمِ مار و خَستی سرش
بپوشید خواهی به دیبا برش؟

گر ایدون که او را به جان زینهار
دِهی من نباشم برِ شهریار

به پَیغوله‌یی خیزم از بیمِ جان
مگر خود به‌زودی سرآید زمان

۹۶۷۵

۹۶۸۰

۹۶۸۵

۹۶۹۰

۹۶۹۵

برفتند پیچان دَمور و گُرُوی / بر شاهِ توران پر از رنگ و بوی؛
که چندین به خونِ سیاوُش مپیچ / که آرام خوار آید اندر پَسیچ
به گفتارِ گرسیوَزِ رهنُمای / بیارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی / مکَش دست و خیره مبرتاب روی
سر این است از ایران که داری به دست / دلِ بدْسِگالان بباید شکست
سپاهی بدین‌گونه کردی تباه / نگر تا چگونه بُوَد با تو شاه
اگر خود نیازَردی‌ای از نُخست / به آب این گنهْ را توانست شُست
کنون آن بِهْ آید که اندر جِهان / نباشد پدید آشکار و نِهان
بدیشان چُنین پاسخ آورْد شاه / که زو من ندیدم به دیده گناه
وُ لیکِن ز گُفتِ ستاره شُمَر / به‌فرجام ازو سختی آید به سر
گر ایدون که خونش بریزم به کین / یکی گَرد خیزد زِ ایرانْ‌زمین
به توران گزندِ مرا آمده‌ست / غم و درد و بندِ مرا آمده‌ست
رَها کردنش بَتّر از کُشتن است / همان کُشتنَش درد و رنجِ من است
خردمند گر مردمِ بدْگُمان / نداند کسی چاره‌یِ آشمان

فریگیس بشْنید رخ را بخَست / میان را به زُنّارِ خونین ببست
پیاده بیامد به‌نزدیکِ شاه / به خون رنگ داده دو رخساره ماه
به پیشِ پدر شد پر از درد و باک / خروشان به سر برپراگنْد خاک
بدو گفت کَای پرهنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
دلت را چرا بستی اندر فِریب؟ / همی از بلندی نبینی نِشیب؟
سرِ تاجداری مبُر بی گناه / که نپْسندد این داورِ هور و ماه
سیاوُش که بُگْذاشت ایرانْ‌زمین / همی از جِهان بر تو کرد آفرین
بیازَرد از بهرِ تو شاه را / چُنان افسر و تخت و آن گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه دیدی که بردت ز راه؟
سرِ تاجداران نبُرّد کسی / که با تاج و بر تخت مانَد بسی
مکن بی گنهْ بر تنِ من سِتم / که گیتی سِپَنج است بر باد و دَم
یکی را به چاه افگَند بی گناه / یکی با کُلهْ برنشانَد به گاه

سرانجام هردو به خاک اندرند ۲۲۱۰ زِ اختر به چنگِ مَغاک اندرند
به گفتارِ گَرسیوَز بدْنِهان دِرفشی مکن خویشتن در جِهان
شنیدی که از آفْریدونِ گُرد سِتمگاره ضحّاکِ تازی چه بُرد
همان از منوچهر شاهِ بزرگ چه آمد به سَلم و به تورِ سُتُرگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه چو دستان و چون رستمِ کینه‌خواه ۹۷۳۰
جِهان از تَهَمتن بلرزد همی ۲۲۱۵ که توران به جنگش نیَرزد همی
چو گودرز کز گرزِ او روزِ جنگ بدَرّد دلِ شیر و چنگِ پلنگ
چو بهرام و چون زَنگه‌یِ شاوَران که نْدیشد از گرزِ کُنداوران
درختی نشانی همی در زمین کجا برگ خون آورَد بار کین
به کینِ سیاوُش سیهْ پوشد آب کند ماه نِفرین بر افراسیاب ۹۷۳۵
سِتمگاره‌ای بر تنِ خویشتن ۲۲۲۰ بسی یادت آید ز گفتارِ من
نه اندر شکاری که گور افگنی وُ گر آهوان را به شور افگنی
همی شهریاری رُبایی ز گاه که نِفرین کند بر تو تخت و کلاه
مدِهْ شهرِ توران به‌خیره به باد نباید که روزِ بد آیدْت یاد
بگفت این و رویِ سیاوُش بدید دو رخ را بکَند و فَغان برکَشید ۹۷۴۰
دلِ شاهِ توران براو بر بسوخت ۲۲۲۵ همی خیره چشمِ خرد را بدوخت
بدو گفت: برگرد و ایدر مپای چه دانی که‌زین بد مرا چیست رای
به کاخِ بلندش یکی خانه بود فریگیس ازان خانه بیگانه بود
بدان تیرگیْش اندرانداختند درِ خانه را بند برساختند

کشته شدن سیاوش

بفرمود پس تا سیاووش را مر آن شاهِ بی‌کین و خاموش را، ۹۷۴۵
که این را به جایی بَریدش که کس ۲۲۳۰ نباشد وُرا یار و فریادْرس
سرِ دشمنِ من ز تن دور کن تنش کرگسان را یکی سور کن
نباید که خونِ سیاوُش زمین ببوید بروید گیا روزِ کین
نگهْ کرد گَرسیوَز اندر گُرُوی گُرُویِ سِتمگر بپیچید روی

بیامد چو پیشِ سیاوُش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید
۹۷۵۰

۲۲۳۵ بزد دست و آن موی شاهان گرفت
به‌خواری کَشیدش به روی ای شگِفت

سیاوُش بنالید با کردگار
که ای برتر از گَردِشِ روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخمِ من
چو خورشیدِ تابنده بر انجمن،

که خواهد ازین دشمنان کینِ من
کند تازه در کشور آیینِ من

همی شد پسِ پشتِ او پیلسَم
دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
۹۷۵۵

۲۲۴۰ سیاوُش بدو گفت: پَدرود باش
زمین تار و تو جاوِدان پود باش

دُرودی ز من سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد به سان

به پیران نه زین‌گونه بودم امید
همی پندِ او باد بُد من چو بید

مرا گفته بود او که با صدهزار
زِرِه‌دار و برگُستُوان‌وَر سوار،

چو برگرددت روز یارِ توأم
به گاهِ چَرا مَرغزارِ توأم
۹۷۶۰

۲۲۴۵ کنون پیشِ گَرسیوَز اندر دوان
پیاده چُنین خوار و تیره‌روان

نبینم همی یار با خود کسی
که بخْروشدی زار بر من بسی

چو از شهر و زِ لشکر اندرگذشت
کَشانش ببردند هردو به دشت

ز گَرسیوَز آن خنجرِ آبْ‌گون
گُرُویِ زِرِهْ بسْتد از بهرِ خون

پیاده همی بُرد مویش کَشان
چو آمد بدان جایگاهِ نِشان،
۹۷۶۵

۲۲۵۰ بیَفگنْد پیلِ ژیان را به خاک
نه شرم آمدش زان سپهبَد نه باک

یکی طشت بنْهاد زرّین برش
جدا کرد ازان سروِ سیمین سرش

به جایی که فرموده بُد طشتِ خون
گُرُویِ زِرِهْ برد و کردش نگون

یکی باد با تیره گَردی سیاه
برآمد بپوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نِفرین همه بر گُرُوی
۹۷۷۰

۲۲۵۵ چو از سروْبُن دور گشت آفتاب
سرِ شهریار اندرآمد به خواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت
نجنبید و بیدار هرگز نگشت

چو از شاه شد گاه و میدان تَهی
مه خورشید بادا مه سروِ سَهی

چپ و راست هرسو بتابم همی
سر و پایِ گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش
جِهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی جِهان نسْپَرَد
همی از نِژَندی فروپژمُرَد

مدار ایچ تیمار با او به‌هم
به گیتی مکن جان و دل را دُژَم

ز خانِ سیاوُش برآمد خروش
جِهانی ز گَرسیوَز آمد به جوش

همه بندگان موی کردند باز
فریگیس مُشکین کمندِ دَراز،

بُرید و میان را به گیسو ببست
به فُندُق گل و ارغوان را بخَست

سرِ ماهْرویان گسسته‌کمند
خراشیده‌روی و بمانده نِژَند،

به آواز بر جانِ افراسیاب
بنِفرید با نرگس و گل پر آب

خروشش به گوشِ سپهبَد رسید
چو آن ناله‌یِ زار و نِفرین شنید،

به گَرسیوَزِ بدْنِشان شاه گفت
که او را به کوی آورید از نِهفت

ز پرده به درگهْ بَریدش کَشان
برِ روزبانانِ مردمْکُشان

بدان‌تا بگیرند موی سرش
بدَرّند بر تن همه چادَرش

زنندش همی چوب تا تخمِ کین
بریزد براین بومِ تورانْزمین

نخواهم ز بیخِ سیاوُش درخت
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن
گرفتند نِفرین براو تن به تن

که از شاه و دَستور و زِ لشکری
ازین‌گونه نشْنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسَم
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم،

به‌نزدیکِ لَهّاک و فرشیدوَرد
سراسر سَخُن‌ها همه یاد کرد؛

که دوزخ بِهْ از تختِ افراسیاب
نشاید بدین کشور آرام و خواب

بتازیم و نزدیکِ پیران مَشویم
به تیمار و دردِ اسیران شَویم

سه اسپِ گرانْمایه کردند زین
همی برنَوَشتند رویِ زمین

به پیران رسیدند هرسه سوار
رخان پر ز خون و روان پر ز خار

براو برشُمَردند یکسر سَخُن
که بخت از بدی‌ها چه افگنْد بُن

یکی زاری‌یی خاست کَانْدر جِهان
نبیند کسی از کِهان و مِهان

سیاووش را دست بسته چو سنگ
فَگنده به گردن برش پالَهَنگ،
به دشتش کَشیدند پر آب روی
همی شد پیاده به پیشَش گُرُوی
تنِ پیلْوارش بر آن خاکِ گرم
فَگندند و شُستند رخ را ز شرم
یکی طشت بنْهاد پیشش گُرُوی
بپیچید چون گوسفندانْش روی
بُرید آن سرِ تاجدارش ز تن
فَگندش چو سروِ سَهی بر چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
چو پیران به گفتار بنْهاد گوش
ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
همه جامه را بر برش کرد چاک
همی کَند موی و همی ریخت خاک
بدو پیلسَم گفت: بشْتاب زود
که دردی براین درد خواهد فزود
فریگیس را نیز خواهند کُشت
مکن هیچ‌گونه براین کار پشت
به درگاه بردند مویش کَشان
برِ روزبانانِ مردمْکُشان

زِ آخُر بیاورْد پس پهلوان
ده اسپِ سوارْآزْموده جوان
خود و گُرد رویین و فرشیدوَرد
برآورْد ازان راه ناگاه گَرد
به دو روز و دو شب به درگهْ رسید
درِ ناموَر پر جفاپیشه دید
فریگیس را دید چون بیهُشان
گرفته وُرا روزبانان کَشان
به چنگالِ هریک یکی تیغِ تیز
ز درگاه برخاسته رَستَخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب
ز کردارِ بدْگوهر افراسیاب
که این هول کاری‌ست با درد و بیم
که اکنون فریگیس را به دو نیم،
زنند و شود پادشاهی تباه
مر او را نخوانَد کسی نیز شاه
هم آن‌گاه پیران بیامد چو باد
کسی که‌ش خرد بود گشتند شاد
چو چشمِ گرامی به پیران رسید
شد از خونِ دیده رخَش ناپدید
بدو گفت: با من چه بد ساختی
چرا زنده‌ام بآتش انداختی؟
زِ اسپ اندرافتاد پیران به خاک
همه جامه‌یِ پهلَوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانانِ در
ز فرمان زمانی بتابند سر

بیامد دَمان پیشِ افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / روان را به دیدار توشه بَدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکْ‌خوی؟ / که آوْردت این روزِ بد آرِزوی؟ ۹۸۲۵
۲۳۱۰ چرا بر دلت چیره شد خیره دیو؟ / ببرد از رخَت شرمِ گیهانْ‌خَدیو؟
بکُشتی سیاووش را بی گناه / به خاک اندرانداختی نام و جاه
به ایران رسد زین بدی آگهی / بگریند بر تختِ شاهنشهی
بسا تاجدارانِ ایرانْ‌زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
جِهان آرَمیده ز دستِ بدی / شده آشْکارا رهِ ایزدی ۹۸۳۰
۲۳۱۵ فِریبنده دیوی ز دوزخ بجَست / بیامد دلِ شاهِ توران بخَست
بر آن اَهرِمَن نیز نِفرین سَزد / که پیچید رایت سویِ راهِ بد
پشیمان شَوی زین به روزِ دَراز / بپیچی زمانی به گُرم و گُداز
ندانم که این گفتنِ بد ز کیست / وُ زین آفریننده را رای چیست
کنون زو گذشتی به فرزندِ خویش / رسیدی به بیچاره پیوندِ خویش ۹۸۳۵
۲۳۲۰ چو دیوانه از جای برخاستی / چُنین خیره بد را بیاراستی
نجوید همانا فریگیس بخت / نه اَورَنگِ شاهی نه تاج و نه تخت
به فرزند با کودکی در نِهان / دِرفشی مکن خویشتن در جِهان
که تا زنده‌ای بر تو نِفرین بُوَد / پس از زندگی دوزخ آیین بُوَد
اگر شاه روشن کند جانِ من / فرستد وُرا سویِ ایوانِ من ۹۸۴۰
۲۳۲۵ گر ایدون که اندیشه زین کودک است / همانا که این درد و رنج اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبَد / به پیشِ تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت: زین‌سان که گفتی بساز / مرا کردی از خونِ او بی‌نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت / از اندیشه و از غم آزاد گشت
بیامد به درگاه و او را ببرد / بسی نیز بر روزبانان شُمُرد ۹۸۴۵
۲۳۳۰ بی‌آزار بردش به سویِ خُتَن / خروشان همه درگهْ و انجمن
چو آمد به ایوان به گُلشهر گفت / که این خوبْ‌رخ را بباید نِهفت
تو بر پیشِ این نامور زینهار / بباش و بدارش پرستارْوار
براین نیز بُگْذشت یکْ‌چند روز / گران شد فریگیسِ گیتی‌فروز

شبی قیرْگون ماه پَنهان شده / به خواب اندرون مرغ و دام و دَده، ۹۸۵۰
چُنان دید سالار پیران به خواب / که شمعی برافروختی زآفتاب ۲۳۳۵
سیاوُش برِ شمع تیغی به دست / به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خوابِ نوشین سر آزاد کن / ز فرجامِ گیتی یکی یاد کن
که روزِ نوآیین و جشنی نو است / شبِ سورِ آزاده کیخسرو است
سپهبَد بلرزید در خوابِ خَوش / بجنبید گُلشهرِ خورشیدْفَش ۹۸۵۵
بدو گفت پیران که برخیز و رَو / خردمند پیشِ فریگیس شو ۲۳۴۰
سیاووش را دیدم اکنون به خواب / دُرَخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا: چند خُسپی مپای / به جشنِ جِهاندار کیخسرو آی

همی رفت گُلشهر تا پیشِ ماه / جدا گشته بود از برِ ماه شاه
بدید و به شادی سَبک بازگشت / هم‌آن‌گاه گیتی پر آواز گشت ۹۸۶۰
بیامد به شادی به پیران بگفت / که اینَت به‌آیین خَور و ماه جفت ۲۳۴۵
یکی اندرآی و شگِفتی ببین / بزرگیّ و رایِ جِهانْ‌آفرین
توگویی نشاید مگر تاج را / وُ گر جوشن و تَرگ و تاراج را
سپهبَد بیامد برِ شهریار / بدید و بخندید و کردش نِثار
بدان بُرز بالا و آن شاخ و یال / توگفتی براو بر گذشته‌ست سال ۹۸۶۵
ز بهرِ سیاوُش دو دیده پرآب / ۲۳۵۰ همی کرد نِفرین بر افراسیاب
چُنین گفت با نامدار انجمن / که گر بُگْسِلد زین سَخُن جانِ من،
نمانم که یازد بدین شاه چنگ / مرا گر سپارَد به چنگِ نهنگ

بدان‌گهْ که بنْمود خورشید تیغ / به خواب اندرآمد سرِ تیره میغ،
چو بیدار شد پهلوانِ سپاه / دَمان اندرآمد به‌نزدیکِ شاه ۹۸۷۰
همی بود تا جای پردَخت شد / ۲۳۵۵ به‌نزدیکِ آن ناموَر تخت شد
بدو گفت: خورشیدْفَش مِهترا / جِهاندار و بیدار و افسونْ‌گرا

به در بر یکی بنده افزود دوش / که گفتی وُرا مایه داده‌ست هوش
نمانَد ز خوبی به گیتی به کس / توگویی که بر گاه شاه است و بس
اگر تور را روز بازآمدی / به دیدارِ چهرش نیاز آمدی ۹۸۷۵
فِریدونِ گُرد است گویی به‌جای / به فَرّ و به چهر و به دست و به پای ۲۳۶۰
بر ایوان چُنو کس نبیند نگار / بدو تازه شد فَرّه‌یِ شهریار
از اندیشه‌یِ بد بپرداز دل / برافروز تاج و برافراز دل
چُنان کرد روشن جِهانْ‌آفرین / که زو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش ز خونِ سیاوُش به‌درد / برآورْد بر لب یکی بادِ سرد ۹۸۸۰
پشیمان بشد زان‌کجا کرده بود / به گفتارِ بیهوده آزَرده بود ۲۳۶۵
بدو گفت: من زین نوآمد بسی / سَخُن‌ها شنیده‌ستم از هرکسی
پر آشوب و جنگ است زو روزگار / همه یاد دارم زِ آموزْگار؛
که از تُخمه‌یِ تور و زِ کَیقُباد / یکی شاه سر برزند بانژاد
جِهان را به مهرِ وی آید نیاز / همه شهرِ توران بَرَندش نَماز ۹۸۸۵
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود ۲۳۷۰
مداریدش اندر میانِ گروه / به‌نزدِ شُبانان فرستش به کوه
بدان تا نداند که من خود کیَم / بدیشان سپرده ز بهرِ چیَم
نیاموزد از کس خرد گر نژاد / ز کارِ گذشته نیایدْش یاد

بگفت آنچه یاد آمدش زین سَخُن / همی نو شُمَرد این سرایِ کَهُن ۹۸۹۰
چه سازی که چاره به دستِ تو نیست / دَراز است و در دامِ شَستِ تو نیست ۲۳۷۵
گر ایدون که بد بینی از روزگار / به نیکی هم او باشد آموزْگار

بیامد به‌در پهلوان شادمان / همه نیک بودش روان و گُمان
جِهانْ‌آفرین را نیایش گرفت / به شاهِ جِهان بر ستایش گرفت
پراندیشه بُد تا به ایوان رسید / که تا بر ز رنجَش چه آید پدید ۹۸۹۵
شُبانانِ کوهِ قُلا را بخوانْد / وُ زان خُرد چندی سَخُن‌ها برانْد؛ ۲۳۸۰
که این را بدارید چون جانِ پاک / نباید که بینند وُرا باد و خاک

نباید که تنگ آیدش روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
شُبان را ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز

براین نیز بُگْذشت چندی سپهر / به خسرو بر از مهر بُگْشاد چهر
چو شد هفت ساله گَوِ سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و زِ روده زِهْ / ز هرسو برافگنْد زِهْ را گِرِهْ
اَبی پَرّ و پیکان یکی تیر کرد / به دشت اندر آهنگِ نَخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گُردی سُتُرگ / به زخمِ گُراز آمد و زخمِ گرگ
وُ زان جایگهْ شد به شیر و پلنگ / همان چوبِ خمّیده بُد سازِ جنگ
چُنین تا برآمد براین روزگار / نیامد به فرمانِ آموزْگار

شُبان اندرآمد ز کوه و زِ دشت / بنالید و نزدیکِ پیران گذشت؛
که من زین سرافراز شیرِ یَله / سویِ پهلوان آمدم با گِله
همی کرد نَخچیرِ آهو نُخست / برِ شیر و چنگِ پلنگان نجُست
کنون نزدِ او جنگِ شیرِ دَمان / همان است و نَخچیرِ آهو همان
نباید که آید براو بر گزند / بیاویزدم پهلوانِ بلند
چو بشْنید پیران بخندید و گفت: / نمانَد نژاد و هنر در نِهفت

نشست از برِ باره‌یِ دستکَش / بیامد برِ شیرِ خورشیدْفَش
بفرمود تا پیشِ او شد جوان / نگهْ کرد بالایِ او پهلوان،
پَر افگنْد سالار بر شیرِ زاد / بیامد اَبَر دستِ او بوسه داد
نگهْ کرد پیران بدان فَرّ و چهر / رخَش گشت پر آب و دل پر ز مهر
به بر درگرفتش زمانی دَراز / همی‌گفت با داورِ پاک راز
بدو گفت کیخسروِ پاکْدین: / به تو باد رَخشنده تورانْزمین
ازیرا کسی کهت نداند همی / جز از مهرْبانت نخوانَد همی
شُبانْزاده‌یی را چُنین در کنار / بگیریّ و از کس نیایدْت عار
خردمند را دل براو بر بسوخت / به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت

بدو گفت کَای یادگارِ مِهان — پسندیده و ناسِپَرده جِهان
شُبان نیست از گوهرِ تو کسی — وُ زین داستان هست با من بسی
ز بهرِ جوان اسپ و بالای خواست — همان جامه‌یِ خسروآرای خواست

به ایوان خُرامید با او به‌هم — روانش ز بهرِ سیاوُش دُژَم
همی پرورانیدش اندر کنار — بدو شادمان بود و بِه‌روزگار
بدین نیز بُگْذشت چندی سپهر — به مغز اندرون داشت با شاه مهر

شبِ تیره هَنگامِ آرام و خواب — کس آمد ز نزدیکِ افراسیاب
بدان تیرگی پهلوان را بخوانْد — گذشته سَخُن‌ها فراوان برانْد؛
که زَانْدیشه‌یِ بد همه شب دلم — بپیچید و زِ غم همی بُگْسِلم
ازین کودکی کز سیاوُش رسید — توگفتی مرا روز شد ناپدید
نَبیره‌یْ فِریدون شُبان پرورَد — ز رایِ خرد این کی اندرخَورَد؟
ازو گر نِبشته به من بر بدی‌ست — نگردد به پرهیز کآن ایزدی‌ست
چو کارِ گذشته نیارد به یاد — زیَد شاد و ما نیز باشیم شاد
وُ گر هیچ خویِ بد آرد پدید — به‌سانِ پدر سر بباید بُرید
بدو گفت پیران که ای شهریار — ترا خود نباید کس آموزْگار
یکی کودکی خُرد چون بیهُشان — ز کارِ گذشته چه دارد نِشان؟
تو خود این میَندیش و بد را مکوش — چه گفت آن خردمندِ بسیارْهوش؛
که پروردگار از پدر برتر است — اگر زاده را مهر بر مادر است
نُخستین به پیمان مرا شاد کن — ز سوگندِ شاهان یکی یاد کن
فِریدون به ماه و به تخت و کلاه — همی داشتی راستی را نگاه
همان تور که‌ش تخت و اَورَند بود — به دادارِ گیهانْش سوگند بود
نیا زادشَم را به دَیهیم و زور — به دادارِ بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشْنید افراسیاب — سرِ مردِ جنگی درآمد به خواب
یکی سخت سوگندِ شاهانه خَورد — به روزِ سِپید و شبِ لاژَوَرد،
بدان دادگر کِاین جِهان آفرید — سپهر و دَد و دام و جان آفرید،

که ناید بر این کودک از من سِتم — نه هرگز براو برزنم تیز دَم
زمین را ببوسید پیران و گفت — که ای دادگر شاهِ بی یار و جفت
[براین بند و سوگندِ تو ایمِنم — کنون یافت آرام جان و تنم]

بردن پیران کیخسرو را به نزدیک افراسیاب

به‌نزدیکِ کیخسرو آمد دَمان — رخی ارغوان و دلی شادمان ۱۹۹۵۰
بدو گفت کز دل خرد دور کن — چو رزم آورَد پاسخش سور کن ۲۴۳۵
مرو پیشِ او جز به بیگانگی — مگردان زبان جز به دیوانگی
مگرد ایچ‌گونه به گِردِ خرد — یک امروز بر تو مگر بُگْذرَد
به سر برنِهادش کلاهِ کَیان — ببستش کَیانی کمر بر میان
یکی باره‌یِ گامْ‌زن خواست نَغز — براو برنشست آن گَوِ پاکْ‌مغز ۱۹۹۵۵

بیامد به درگاهِ افراسیاب — جِهانی براو دیده کرده پرآب ۲۴۴۰
"رَوارَو" برآمد که بُگْشای راه — که آمد نوآیین یکی پیشگاه
همی رفت پیش اندرون شاهِ گُرد — سپهدار پیران وُرا پیش برد
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب — نیا را رخ از شرمِ او شد پرآب
بر آن خسروی یال و آن چنگِ او — بدان رفتن و شاخ و اَورَنگِ او، ۱۹۹۶۰
زمانی نگَهْ کرد و او را بدید — همی گشت رنگِ رخَش ناپدید ۲۴۴۵
تنِ پهلوان گشت لرزان چو بید — ز جانِ جوان پاک بُگْسست امید
زمانی چُنان بود بُگْشاد چهر — زمانه به دلْش اندرآورْد مهر
بدو گفت کَای نورَسیده شُبان — چه آگاهی استَت ز روز و شَبان؟
برِ گوسفندان چه کردی همی؟ — زمین را چگونه سِپَردی همی؟ ۱۹۹۶۵
چُنین داد پاسخ که نَخچیر نیست — مرا خود کمان و زِهْ و تیر نیست ۲۴۵۰
بپرسید بازش زِ آموزْگار — ز نیک و بد و گَردِشِ روزگار
بدو گفت: جایی که باشد پلنگ — بدَرّد دلِ مردمِ تیزْچنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب — زِ ایوان و زِ شهر و زِ خورد و خواب

چُنین داد پاسخ که دَرّنده شیر
نیارد سگِ کارزاری به زیر
بخندید خسرو ز گفتارِ اوی
سویِ پهلوانِ سپهْ کرد روی
بدو گفت کِاین دل ندارد به‌جای
ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بدونیک ازوی
نه زین‌سان بُوَد مردمِ کینه‌جوی
شو این را به‌خوبی به مادر سپار
به دستِ یکی مردِ پرهیزگار
گُسی کن به سویِ سیاووش‌گِرد
مگردان بدْآموز را هیچ گِرد
بدِه هرچه باید ز گنجِ دِرَم
زِ اسپ و پرستنده و بیش‌وکم

سپهبَد براو کرد لَختی شتاب
بِرون آمد از پیشِ افراسیاب
به ایوانِ خویش آمد افروخته
خُرامان و چشمِ بدی دوخته
همی‌گفت کز دادگر کردگار
درختی نو آمد جِهان را به بار
درِ گنج‌هایِ کَهُن باز کرد
ز هرگونه‌یی شاه را ساز کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر
زِ اسپ و سِلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و زِ بَدره‌هایِ دِرَم
ز گستردنی‌ها و زِ بیش‌وکم
همه پیشِ کیخسرو آورْد زود
به داد و دَهِشْن آفرین برفزود
گُسی کردِشان سویِ آن شارْستان
کجا گشته بُد باز چون خارْستان

فریکیس و کیخسرو آن‌جا رسید
بسی مردم آمد ز هرسو پدید
به دیده سِپَردند یکْ‌یک زمین
زبانِ دَد و دام پر آفرین
همی گفت هرکس که بودش هنر:
سپاس از جِهانْ‌داورِ دادگر،
که‌زان بیخ برکَنده فرّخ درخت
ازین‌گونه شاخی برآورْد سخت
ز شاهِ جِهان چشمِ بد دور باد
روانِ سیاوُش پر از نور باد
همه خاکِ آن شارْستان شاد گشت
گیا بر چمن سروِ آزاد گشت
ز خاکی که خونِ سیاوُش بخَورد
به ابر اندرآمد یکی شیر نَرد
نگاریده بر برگ‌ها چهرِ او
همی بویِ مُشک آمد از مهرِ او
به دَی مَهْ به‌سانِ بَهاران بُدی
پرستشگهِ سوکواران بُدی

چُنین است کردارِ این گَنده پیر ستانَد ز فرزند پستانِ شیر
چو پیوسته شد مهرِ دل بر جِهان به خاک اندرآرد سرش ناگَهان ۲۴۸۵
تو از وی بجز شادمانی مجوی به باغِ جِهان برگِ اندُه مبوی
اگر تاج داری وُ گر دستِ تنگ نبینی همی روزگارِ دِرنگ
مرنجان روان کِاین سرایِ تو نیست بجز تنگ تابوت جایِ تو نیست
نِهادن چه باید به خوردن نشین بر امّیدِ گنجِ جِهانْآفرین

چو آمد به نزدیکِ سر تیغِ شست / مدِهْ می که از سال شد مرد مست
به جایِ عِنانم عصا داد سال / پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سرِ کوهسار / نبیند همی لشکرِ شهریار
کَشیدن ز دشمن نداند عِنان / مگر پیشِ مژگانش آید سِنان
گِراینده‌یِ تیزْپایِ نَوَند / همان شستِ بدْخواه کردش به بند
همان گوش از آواز برگشت سیر / همَش لَحنِ بلبل هم آوایِ شیر
چو برداشتم جامِ پنجاه‌وهشت / نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
دِریغ آن گل و مُشک و خوشّابِ سی / همان تیغِ بُرّنده‌یِ پارسی
نگردد همی گِردِ نسرین تَذَرو / گلِ نارون خواهد و شاخِ سرو
همی خواهم از روشنِ کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار،
که زین نامَوَرْنامه‌یِ باستان / بمانم به گیتی یکی داستان،
که هرکس که اندر سَخُن داد داد / ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیَم نیز خواهشگر است / که با تیغِ تیز است و با مِنبر است
به گفتارِ دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سَراینده مرد

آغاز داستان

چو آگاهی آمد به کاووس شاه / که شد روزگارِ سیاوُش تباه
به‌کردارِ مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالارِ آن انجمن
اَبَر بی‌گناهی‌ش نَخچیر زار / گرفتند شیون به هر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخِ سرو / چه دُرّاج زیرِ گلان با تَذَرو
همه شهرِ توران پر از داغ و درد / به بیشه درون برگِ گلنار زرد
بریدند سر زان تنِ شاهْوار / نه فریادْرس بود و نه خواشتار
چو این گفته بشْنید کاووس شاه / سرِ نامدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدْرید و رخ را بکَند / به خاک اندرآمد ز تختِ بلند

برفتند با مویه ایرانیان / بدان سوک بسته به زاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوُش پر از یادْکرد
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دِلیر / چو شاپور و بهرام و فرهادِ شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر به جایِ کلاه

پس آگاهی آمد سویِ نیمروز / به‌نزدیکِ سالارِ گیتی‌فروز؛
که از شهرِ ایران برآمد خروش / همی خاکِ تیره برآمد به جوش
پراگنْد کاووس بر تاج خاک / همه جامه‌یِ خسروی کرد چاک
تَهَمتن چو بشْنید زو رفت هوش / ز زاول به زاری برآمد خروش
به چنگال رخساره بِشْخود زال / همی ریخت خاک از برِ شاخ و یال
چو یک هفته با سوک بود و دُژَم / به هشتم برآمد ز شیپور دَم

سپهْ سر به‌سر بر درِ پیلتن / ز کَشمیر و کابل شدند انجمن
به درگاهِ کاووس بنْهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی
چو نزدیکیِ شهرِ ایران رسید / همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
به دادارِ دارنده سوگند خَورد / که هرگز تنم بی سِلیحِ نبرد،
نباشد نه رخ را بشویَم ز خاک / همه بر تنِ غم بُوَد سوک پاک
کُلهْ تَرگ و شمشیر جامِ من است / به بازو خمِ خام دامِ من است

چو آمد برِ تختِ کاووسْ‌کَی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت: خویِ بد ای شهریار / پراگندی و تخمت آمد به بار
ترا مهرِ سوداوه و بدْخوی / ز سر برگرفت افسرِ خسروی
کنون آشْکارا ببینی همی / که بر موجِ دریا نشینی همی
از اندیشه‌یِ خُردِ شاهِ سُتُرگ / بیامد به ما بر زیانی بزرگ
کسی کُاو بُوَد مِهترِ انجمن / کفن بهتر او را ز فرمانِ زن
سیاوُش ز گفتارِ زن شد به باد / خجسته زنی کُاو ز مادر نزاد
[ز شاهان کسی چون سیاوُش نبود / چُنو راد و آزاد و خامُش نبود]

دِریغ آن بر و بُرز بالایِ او / رِکیب و خمِ خسروی پایِ او
دِریغ آن گوِ نامبُرده سوار / که چون او نبیند دگر روزگار
چو در بزم بودی بَهاران بُدی / به رزم افسرِ نامداران بُدی
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام / بدین کینه زآتش پُرآگنده‌ام
همی جنگ با چشمِ گریان کنم / جِهان چون دلِ خویش بریان کنم
نگهْ کرد کاووس در چهرِ او / چُنان اشکِ خونین و آن مهرِ او،
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فروریخت از دیدگان آبِ گرم

تَهَمتن برفت از برِ تختِ اوی / سویِ خانِ سوداوه بنْهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کَشید / ز تختِ بزرگیْش در خون کَشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه / نجنبید بر جای کاووس شاه
بیامد به درگاه با سوک و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهرِ ایران به‌ماتم شدند / پر از درد نزدیکِ رستم شدند
به یک هفته با سوک و با آبِ چشم / به درگاه بنْشست پر درد و خشم
به هشتم بزد نایِ رویین و کوس / بیامد به درگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو / چو بهرام و شاپور و خَرّادِ نیو
فریبرزِ کاووس و رُهّامِ شیر / گُرازه که بود اَژدهایِ دِلیر
بدیشان چُنین گفت رستم که من / براین کین نِهادم دل و جان و تن
که اندر جِهان چون سیاوُش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
چُنین کار یکسر مدارید خُرد / که این کینه را خُرد نشْوان شُمُرد
ز دل‌ها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رودِ جیحون کنید
به یزدان که تا در جِهان زنده‌ام / به کینِ سیاوُش دل آگنده‌ام
بر آن طشتِ زرّین کجا خونِ اوی / فروریخت ناکارْدیده گُرُوی،
بمالید خواهم همی روی و چشم / مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وُ گر هم چُنانم بَرَد بسته چنگ / نِهاده به گردن یکی پالَهَنگ،
به خاک افگنَد خوار چون گوسفند / دو دستم ببندد به خمِّ کمند،
وُ گرنه من و گرز و شمشیرِ تیز / برانگیزم اندر جِهان رَستَخیز

نبینند دو چشمم مگر گردِ رزم / حرام است بر جانِ من جامِ بزم
به درگاه هر پهلوانی که بود / چو زان‌گونه آوازِ رستم شُنود،
همه برگرفتند یکسر خروش / توگفتی که میدان برآمد به جوش
از ایران یکی بانگ برشد به ابر / توگفتی زمین شد کُنامِ هِژَبر
بزد مُهره بر پشتِ پیلان به جام / سپهْ تیغِ کین برکَشید از نیام
برآمد خروشیدنِ گاؤدُم / دَمِ نایِ رویین و رویینه خُم
جِهان پر شد از کینِ افراسیاب / به دریا توگفتی به جوش آمد آب
نبُد جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا مانْد اندر کمین
ستاره به جنگ اندرآمد نُخست / زمان‌وزمین دست خون را بشُست
ببستند گُردانِ ایران میان / به پیش اندرون اخترِ کاویان
گزین کرد پس رستمِ زابلی / ز گُردانِ شمشیرْزن کابلی،
زِ ایران و زِ بیشه‌یِ نارَوَن / ده‌ودوهزار از یلان انجمن
سپهْ را فرامرز بُد پیشرو / که فرزندِ گَو بود و سالارِ نو

همی رفت تا مرزِ توران رسید / ز دشمن کسی را به ره بر ندید
وِرازاد شاهِ سَپیجاب بود / میانِ گَوان دُرِّ خوشّاب بود
چو آمد به گوش اندرش کَرّه‌نای / دَمِ بوق و آوایِ هَندی دَرای،
بزد کوس و لشکر بِرون آورید / ز هامون به دریایِ خون آورید
سپهْ بود شمشیرْزن سی‌هزار / همه رزمجوی ازدرِ کارزار
وِرازاد از قلبِ لشکر برفت / بیامد به‌نزدِ فرامرز تَفت
بپرسید و گفتش: چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سویِ این مرز روی؟
همانا به فرمانِ شاه آمدی؟ / گر از پهلوانانِ سپاه آمدی؟
چه داری زِ افراسیاب آگهی؟ / زِ اَورَنگ و زِ تاج و تختِ مِهی؟
سَزد گر بگویی مرا نامِ خویش / بجویی ازین کار فرجامِ خویش
نباید که بی‌نام بر دستِ من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت: ای گَوِ شورْبخت / منم بارِ آن پهلوانی درخت،
که از نامِ او شیر پیچان شود / چو خشم آورَد پیل بی‌جان شود

مرا با تو بدگوهرِ دیوزاد
چرا کرد باید همی نام یاد؟

گوِ پیلتن با سپاه از پس است
که اندر جِهان کینه‌خواه او بس است

به کینِ سیاوُش کمر بر میان
ببست و بیامد چو شیرِ ژیان

برآرد ازین مرزِ بی‌آرز دود
هوا گَردِ او را نیارد پَسود

وِرازاد بشْنید گفتارِ او
همی خوار دانست پیکارِ او

به لشکر بفرمود کَانْدردِهید
کمان‌ها سراسر به زِهْ برنِهید

رَده برکَشید از دورویه سپاه
به سر برنِهادند زآهن کلاه

ز هرسو برآمد ز گُردان خروش
همی کر شد از ناله‌یِ کوس گوش

چو آوایِ کوس آمد و کَرّه‌نای
فرامرز را دل برآمد ز جای

به یک حمله اندر ز گُردان هزار
بیَفگَنْد و برگشت از کارزار

دگر برگرفتش هزارودُویست
وِرازاد را گفت لشکر: مَایست

که این روز پاداَفرَهِ ایزدی‌ست
مکافاتِ بد را ز یزدان بدی‌ست

چُنین لشکری گُشْن و چندین سوار
سراسیمه شد از یکی نامدار

همی شد فرامرز نیزه به دست
وِرازاد را پای یزدان ببست

دِرفشِ سپهدارِ ترکان بدید
خروش از میانِ سپهْ برکَشید

برانگیخت از جای شبرنگ را
بیَفشارْد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او
که بُگْسست زیرِ زِرِهْ بندِ او

چُنان برگرفتش ز زینِ خَدَنگ
که گفتی یکی پشّه دارد به چنگ

بیَفگَنْد بر خاک و آمد فرود
سیاووش را داد چندی دُرود

سرِ ناموَر دور کرد از تنش
به خون در بیالود پیراهنش

چُنین گفت کِاینَت سرِ کین نُخست
پراگنده شد تخمِ پرخاش و زُست

همه بوم وبر آتش اندرفَگَنْد
همی دود برشد به چرخِ بلند

یکی نامه بنْوشت نزدِ پدر
ز کارِ وِرازادِ پرخاشخر؛

که اندرگشادم درِ کین و جنگ
وُرا برگرفتم ز زینِ خَدَنگ

به کینِ سیاوُش بُریدم سرش
برافروختم آتش از کشورش

وُ زان سو نَوَندی بیامد ز راه / به‌نزدیکِ سالارِ توران سپاه؛
که آمد به کین رستمِ پیل‌تن / زِ ایران بزرگان شدند انجمن
وِرازاد را سر بریدند زار / برانگیخت از مرزِ توران دَمار
سپهْ را سراسر به هم برزدند / به بوم و به بر آتش اندرزدند
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / غمی گشت ازان گفته‌هایِ کَهُن،
که بشْنیده بود از لبِ بِخْردان / زِ اخترْشناسان و زِ موبَدان
ز کشور سراسر مِهان را بخوانْد / دِرَم داد و روزی‌دِهان را بخوانْد
نمانْد ایچ بر دشت زَاسْپان یَله / بیاورْد چوپان به میدان گَله
درِ گنجِ گوپال و برگُستُوان / همان تیغ و تیر و کمانِ گَوان،
همان گنجِ دینار و زرّ و گهر / همان افسر و طَوق و زرّین کمر،
ز دَستورِ گنجور بشْتد کِلید / همه کاخ و میدان دِرَم گستَرید
چو لشکر سراسر شد آراسته / برایشان پراگنده شد خواسته،
بزد کوسِ رویین و هَندی دَرای / سواران سویِ رزم کردند رای
سپهبَد چو از کَنگ بیرون کَشید / سپهْ را ز تنگی به هامون کَشید
ز کُنداوران سُرخه را پیش خوانْد / ز رستم فراوان سَخُن‌ها برانْد
بدو گفت: شمشیرْزن ده‌هزار / ببَر نامدار از درِ کارزار
نگهْ دار جان از بدِ پورِ زال / به رزمت نباشد جز او کس هَمال
تو فرزندی و نیکْ‌خواهِ منی / سُتونِ سپاهیّ و ماهِ منی
چو بیدارْدل باشی و راهجوی / که یارَد نِهادن به رویِ تو روی؟
کنون پیشرو باش و بیدار باش / سپهْ را ز دشمن نگهدار باش

ز پیشِ پدر سُرخه بیرون کَشید / دِرفش و سپهْ را به هامون کَشید
طَلایه چو گَردِ سپهْ دید تَفت / بپیچید و سویِ فرامرز رفت
از ایران سپهْ برشد آوایِ کوس / ز گَردِ سپهْ شد جِهان آبنوس
ز جوشِ سواران و گَردِ سپاه / چو شب گشت گیتی نِهان گشته ماه
دُرَخشیدنِ تیغِ الماسْ‌گون / سِنان‌هایِ آهارْداده به خون
تو گفتی که برشد ز گیتی بُخار / برافروختند آتشِ کارزار

ز کُشته فَگنده به هرسو سران / زمین کوه گشت از کَران تا کَران
چو سُرخه بر آن‌گونه پیکار دید / دِرفشِ فرامرزِ سالار دید، ۱۰۱۵۰
۲۶۳۵ عِنان را به بورِ سرافراز داد / به نیزه درآمد کمان بازداد
فرامرز بُگذاشت قلبِ سپاه / برِ سُرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگُشَسپ / ز کوهه ببردش سویِ یالِ اسپ
ز ترکان به یاریِّ اوی آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
از آشوبِ ترکان و زِ رزمِ سخت / فرامرز را نیزه شد لَختْ‌لَخت ۱۰۱۵۵
۲۶۴۰ بدانست سُرخه که پایابِ اوی / ندارد غمی گشت و برگاشت روی
پس اندر فرامرز چون پیلِ مست / همی تاخت با تیغِ هَندی به دست
سوارانِ ایران به‌کردارِ دیو / دَمان از پسش برکَشیده غِریو
فرامرز چون سُرخه را یافت چنگ / بیازید زان‌سان که یازد پلنگ
گرفتش کمرْبند و از پشتِ زین / برآورْد و زد ناگهان بر زمین ۱۰۱۶۰
۲۶۴۵ پیاده به پیش اندرافگنْد خوار / به لشکرگهْ آورْدش از کارزار
دِرفشِ تَهَمتن همان‌گهْ ز راه / پدید آمد و گَردِ پیل و سپاه
فرامرز پیشِ پدر شد چو گَرد / به پیروزی از روزگارِ نبرد
به پیش اندرون سُرخه را بسته دست / بکرده وِرازاد را یال پست
همه غار و هامون پر از کُشته بود / سرِ دشمن از جنگ برگَشته بود ۱۰۱۶۵
۲۶۵۰ سپاه آفرین خوانْد بر پهلوان / بر آن نامبُردار پورِ جوان
تَهَمتن براو آفرین کرد نیز / به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد براو پیلتن / که هرکس که سر برکَشد زَانْجمن،
هنر باید و گوهرِ نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزْگار
چو این چار گوهر به جای آورَد / دلاور شود پَرّوپای آورَد ۱۰۱۷۰
۲۶۵۵ از آتش نبینی جز افروختن / جِهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشْگِفت اگر سرکَش است / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگِ خارا کند / ز دل رازِ خویش آشْکارا کند
به سُرخه نگهْ کرد پس پیلتن / یکی سروِ آزاده بُد بر چمن
برش چون برِ شیر و رخ چون بَهار / ز مُشکِ سیهْ کرده بر گل نگار ۱۰۱۷۵

بفرمود پس تا بَرَندش به دشت / اَبا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش به خمِّ کمند / بخوابند بر خاک چون گوسفند
به سانِ سیاوُش سرش را ز تن / ببُرّند و کرگس بپوشد کفن
چو بشْنید طوسِ سپهبَد برفت / به خون ریختن روی بنْهاد تَفت
بدو سُرخه گفت: ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خونِ من بی گناه؟
سیاوُش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوهِ اوست
مرا دیده پر آب بُد روز و شب / همیشه به نِفرین گشاده دو لب،
بر آن کس که آن طشت و خنجر گرفت / بر آن کس که آن شاه را سر گرفت
دلِ طوس بخشایش آورْد سخت / بر آن نامبُردارِ گمْبوده بخت
برِ رستم آمد بگفت این سَخُن / که پورِ سپهدار افگنْد بُن
چُنین گفت رستم که گر شهریار / چُنان داغْدل شاید و سوکوار،
همیشه دل و جانِ افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زَواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را به خنجر ببُرّید زار / زمانی خروشید و برگشت کار
بریده سر و تنْش بر دار کرد / دو پایش زَبر سر نگونسار کرد
بر آن کُشته از کین برافشانْد خاک / تنش را به خنجر بکردند چاک

چِهانا چه خواهی ز پروردگان؟ / چه پروردگان داغْدل بَردگان

آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه

چو لشکر بیامد ز دشتِ نبرد / تنان پر ز خون و سران پر ز گَرد،
[خبر شد ز ترکان به افراسیاب / که بیدار بخت اندرآمد به خواب]
همان سُرخهیِ ناموَر کُشته شد / چُنان دولتِ تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را به خون غرقه بر دار کرد
همه شهرِ ایران کمرْبسته‌اند / ز خونِ سیاوُش جگرْخسته‌اند
نگون شد سر و تاجِ افراسیاب / همی کَند موی و همی ریخت آب

خروشان به سر برپراگنْد خاک
همه جامه‌یِ خسروی کرد چاک

چُنین گفت با لشکر افراسیاب
که ما را برآمد سر از خورد و خواب ۱۰۲۰۰

همه کینه را چشم روشن کنید
نِهالی ز خَفتان و جوشن کنید ۲۶۸۵

چو برخیزد آوایِ کوس از دو روی
نجوید زمان مردِ پرخاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنید
تنِ دشمنان جایِ ژوپین کنید

خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای
دَمِ نایِ رویین و هَندی دَرای

زمین آمد از نعلِ اسپان به جوش
به ابر اندرآمد ز گُردان خروش ۱۰۲۰۵

چو برخاست از دشت گَردِ سپاه ۲۶۹۰
کس آمد برِ رستم از دیده‌گاه؛

که از تیغِ ترکان هوا شد بنفش
برفتند با کاویانی دِرفش

برآمد خروشِ سپاه از دو روی
جِهان شد پر از مردمِ جنگْ‌جوی

توگفتی نه شب بود پیدا نه روز
نِهان گشت خورشیدِ گیتی‌فروز

خَور و ماه گفتی به رنگ اندر است
ستاره به چنگِ نهنگ اندر است ۱۰۲۱۰

سپهدارِ توران برآراست جنگ ۲۶۹۵
گرفتند گوپال و ژوپین به چنگ

بیامد سویِ مَیمَنه بارْمان
سپاهی ز ترکان دَنان و دَمان

سویِ مَیسَره کُهرَمِ تیغْ‌زن
به قلب اندرون شاه با انجمن

وُ زین روی رستم سپهْ برکَشید
هوا شد ز تیغِ یلان ناپدید

بیاراست بر مَیمَنه گیو و طوس
سواران بیدار با پیل و کوس ۱۰۲۱۵

چو گودرزِ کَشواد بر مَیسَره ۲۷۰۰
هُجیر و گرانْمایگان یکسره

شد از سُمِّ اسپان زمین سنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشتِ پلنگ

توگفتی جِهان کوهِ آهن شده‌ست
سرِ کوه پر تَرگ و جوشن شده‌ست

به ابر اندرآمد سِنان و دِرفش
دُرَفشیدنِ تیغ‌هایِ بنفش

بیامد به قلبِ سپهْ پیلسَم
دلی پر ز کین چهره کرده دُژَم ۱۰۲۲۰

چُنین گفت با شاهِ توران سپاه ۲۷۰۵
که ای پرخرد نامبُردار شاه

گر ایدون که از من نداری دِریغ
یکی باره و جوشن و گرز و تیغ،

اَبا رستم امروز جنگ آورم
همه نامِ او زیرِ ننگ آورم

به پیشِ تو آرم سر و رَخشِ او
همان گرز و تیغِ جِهانْ‌بخشِ او

ازو شاد شد جانِ افراسیاب / سرِ نیزه بُگْذاشت از آفتاب ۱۰۲۲۵
۲۷۱۰ بدو گفت کَای نامبُردار شیر / همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
به توران چو تو کس نباشد به جاه / به تخت و به مُهر و به تیغ و کلاه
به گَردان سپهر اندرآری سرم / سپارم ترا دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آنِ توست / همان گوهر و گنجِ شهر آنِ توست ۱۰۲۳۰
۲۷۱۵ چو بشْنید پیران غمی گشت سخت / بیامد برِ شاهِ خورشیدْبخت
بدو گفت کِاین مردِ بُرنا و تیز / همی با تنِ خویش دارد سِتیز
همی در گُمان افتد از نامِ خویش / نبیند همی راه و فرجامِ خویش
گر او با تَهَمتن نبرد آورَد / سرِ خویش را زیرِ گَرد آورَد
شکسته شود دل سپهْ را به جنگ / بُوَد این سَخُن نیز بر شاه ننگ ۱۰۲۳۵
۲۷۲۰ برادر تو دانی که کِهتر بُوَد / فزون‌تر براو مهرِ مِهتر بُوَد
به پیران چُنین گفت پس پیلسَم / که‌زین پهلوان دل ندارم دُژَم
اگر من کنم جنگِ جنگی نهنگ / نیارم به بختِ تو بر شاه ننگ
به پیشِ تو با ناموَر چار گُرد / به پرخاش دیدی ز من دستبُرد
همانا کنون زورم افزون‌تر است / شکستن دلِ من نه اندرخَور است ۱۰۲۴۰
۲۷۲۵ برآید به دستِ من این کارْکرد / به گِردِ درِ اخترِ بد مگرد
چو بشْنید زو این سَخُن شهریار / یکی اسپ شایسته‌یِ کارزار،
بدو داد با تیغ و برگُستُوان / همان نیزه و دِرع و خودِ گَوان
بیاراست آن جنگ را پیلسَم / همی رانْد چون شیر با باد و دَم
به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟ / که گوید که او روزِ جنگ اَژدهاست ۱۰۲۴۵
۲۷۳۰ چو بشْنید گیو این سَخُن بردَمید / بزد دست و تیغ از میان برکَشید
بدو گفت: رستم به یک ترک جنگ / نسازد همانا که آیدْش ننگ
برآویختند آن دو جنگی به هم / دَمان گیوِ گودرز با پیلسَم
یکی نیزه زد گیو را کز نِهیب / بِرون آمدش هردو پای از رِکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همی یارِ جنگی به کار آمدش ۱۰۲۵۰
۲۷۳۵ یکی تیغ بر نیزه‌یِ پیلسَم / بزد نیزه از تیغِ او شد قلم

دگر باره زد بر سرِ تَرگِ اوی
شکسته شد آن تیغِ پرخاشجوی

[همی گشت با آن دو یل پیلسَم
به میدان به‌کردارِ شیرِ دُژَم]

چو رستم ز قلبِ سپهْ بنْگرید
دو گُردِ دِلیرِ گرانْمایه دید،

برآویخته با یکی شیرْمرد
به ابر اندرآورده از باد گَرد،

بدانست رستم که جز پیلسَم
ز ترکان ندارد کس آن زور و دَم

وُ دیگر که از پیرْسر موبَدان
زِ اخترْشناسان و از بِخْردان،

زِ اختر بد و نیک بشْنوده بود
جِهان را چپ و راست پیموده بود،

که گر پیلسَم از بدِ روزگار
گذر یابد از پندِ آموزْگار،

نَبَرده چُنو در جِهان سربسر
به ایران و توران نبندد کمر

همانا که او را زمان آمده‌ست
که ایدر به جنگم دَمان آمده‌ست

به لشکر چُنین گفت کز جایِ خویش
میارید کس پیش‌تر پایِ خویش

شَوم برگِرایم تنِ پیلسَم
ببینم که دارد پی و شاخ و دَم

یکی نیزه‌یِ بارکَش برگرفت
بیَفشارْد ران تَرگ بر سر گرفت

گَران شد رِکیب و سَبک شد عِنان
به چشم اندرآورْد رَخشان سِنان

غمی گشت و بر لب برآورْد کف
همی تاخت از قلب تا پیشِ صف

چُنین گفت کَای ناموَر پیلسَم
مرا خواستی تا بسوزی به دَم

یکی نیزه زد بر کمرگاهِ اوی
ز زین برگرفتش به‌کردارِ گوی

همی تاخت تا قلبِ توران سپاه
بیَنداختش خوار در قلبگاه

چُنین گفت کِاین را به دیبایِ زرد
بپوشید کز گَرد شد لاژَوَرد

عِنان را بپیچید زان جایگاه
بیامد دَمان تا به قلبِ سپاه

ببارید پیران ز مژگان سِرشک
تنِ پیلسَم دور دید از پزشک

دلِ لشکر و شاهِ توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه

خروش آمد از لشکر از هردو روی
"دِه ودارِ" گُردانِ پرخاشجوی

خروشیدنِ کوس بر پشتِ پیل
ز هرسو همی رفت تا چند میل

زمین شد ز نعلِ سُتوران سُتوه
همه کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس نعره و نالهِ کَرّه‌نای
همی آسْمان اندرآمد ز جای

همی سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سروَران را سران شد نگون

بکُشتند چندان ز هردو گروه — که شد خاک دریا و هامون چو کوه
توگفتی همی خون خروشد سپهر — پدر را نبُد بر پُسر جایِ مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه — هوا را بپوشید گَردِ سیاه
دو لشکر به هامون همی تاختند — یک از دیگران بازنشْناختند
جِهان چون شبِ تیره تاریک شد — همانا به شب روز نزدیک شد
چُنین گفت با لشکر افراسیاب — که بیدار بخت اندرآمد به خواب
اگر سستی آرید یک تن به جنگ — نمانَد مرا روزگارِ دِرنگ
برایشان ز هرسو کمین آورید — به نیزه خَور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلبِ توران سپاه — برِ طوس شد داغْدل کینه‌خواه
از ایران فراوان سپهْ را بکُشت — غمی شد دلِ طوس و بنْمود پشت
برِ رستم آمد یکی چاره‌جوی — که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
همه مَیمَنه شد چو دریایِ خون — دِرفشِ سپهدارِ ایران نگون
بیامد ز قلبِ سپهْ پیلتن — پسِ او فرامرز با انجمن
سپهْدار بسیار در پیش بود — که دلْشان ز رستم بدْاندیش بود
همه خویش و پیوندِ افراسیاب — همه دل پر از کین و سر پر شتاب
تَهَمتن فراوان ازایشان بکُشت — فرامرز و طوس اندرآمد به پشت
چو افراسیاب آن دِرفشِ بنفش — نگهْ کرد با کاویانی دِرفش،
بدانست کآن پیلْتن رستم است — سرافراز و از تُخمه‌یِ نَیرَم است
برآشفت برسانِ جنگی پلنگ — بیَفشارْد ران پیشِ او شد به جنگ
چو رستم دِرفشِ سیهْ را بدید — به‌کردارِ شیرِ ژیان بردَمید
به جوش آمد آن نامبُردار گُرد — عِنان باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد
برآویخت با سرکَش افراسیاب — ز پیکار خون رفت چون رودِ آب
یکی نیزه سالارِ توران سپاه — بزد بر برِ رستمِ کینه‌خواه
سِنان اندرآمد به بندِ کمر — به ببرِ بَیان بر نبُد کارگر
تَهَمتن به کین اندرآورْد روی — یکی نیزه زد بر سرِ اسپِ اوی
تَگْ‌آور ز درد اندرآمد به سر — بیُفتاد زو شاهِ پرخاشخر
همی جُست رستم کمرگاهِ او — که از رنج کوتهْ کند راهِ او

نگه کرد هومان بدید از کران / به گردن برآورد گرزِ گران
بزد بر سرِ شانه‌یِ پیلتن / به لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدارِ ترکان نشد زیردست / یکی باره‌یِ تیزتَگ برنشست
چو از جنگِ رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
به ابر اندرآمد خروشِ سران / گِرایِیدنِ گرزهایِ گران
سراسر سپه نعره برداشتند / سِنان‌ها به ابر اندر افراشتند
زمین سربسر کُشته و خَسته بود / وُ گر لاله بر زعفران رُسته بود
سِپَردند اسپان همی خون به نعل / شده پایِ پیل از دلِ کُشته لعل
هَزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اَژدهایِ دَمان / همی شد تَهَمتن پسِ بدْگُمان
وُ زان جایگه پیلتن بازگشت / چو با دشمنش چرخ بدْساز گشت
ز رستم بپرسید پرمایه طوس / که چون یافت شیر از یکی گور کوس؟
بدو گفت رستم که گرزِ گران / چو یاد آرد از یالِ کُنداوران،
دلِ سنگ و سِندان نمانَد درست / بر و یالِ کوبنده باید نُخست
عمودی که کوبنده هومان بُوَد / تو آهن مخوانش که موم آن بُوَد
به لشکرگهِ خویش گشتند باز / سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سِنان و سِتام و کلاه و کمر

پادشاهی رستم به توران‌زمین

چو خورشید برزد سر از کوهسار / بگسترْد یاقوت بر دشتِ قار،
خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای / تَهَمتن برانگیخت لشکر ز جای
نِهادند سر سویِ افراسیاب / همه رخ ز کینِ سیاوُش پرآب
چو بشْنید کآمد زِ ایران سپاه / تَهَمتن به پیش اندرونِ کینه‌خواه،
بیاورْد لشکر به دریایِ چین / براو تنگ شد پهن رویِ زمین
تَهَمتن نشست از برِ تختِ او / به خاک اندرآمد سرِ بختِ او

یکی داستانی بگفت از نُخست
که پرمایه آن کس که دشمن نجُست

چو بدْخواه پیش آیدت کُشته بِهْ
گر آواره از جنگ برگَشته بِهْ ۱۰۳۳۰

از ایوان همه گنجِ او بازجُست
بگفتند با او یکایک درست

غلامان و اسپ و پرستندگان
همان مایه‌ور خوبْ‌رخ بندگان،

درِ گنجِ دینار و پرمایه تاج
همان جامه‌یِ دیبه و تختِ عاج،

یکایک ز هرسو به چنگ آمدش
بسی گوهر از گنجِ کَنگ آمدش

سپهْ سر به‌سر زو توانگر شدند
چه با یاره و طَوق و افسر شدند ۱۰۳۳۵

یکی طوس را داد ازان تختِ عاج
همان یاره و طَوق و منشورِ چاج

بدو گفت: هرکس که تاب آورَد
وُ گر رسمِ افراسیاب آورَد،

هم آن‌گهْ سرش را ز تن دور کن
وُ زو کرگسان را یکی سور کن

کسی کُاو خرد جوید و ایمِنی
نَیازد سویِ کیشِ آهِرمَنی،

چو فرزند باید که داری به ناز
ز رنج ایمِن از خواسته بی‌نیاز ۱۰۳۴۰

تو بی‌رنج را رنج منْمای هیچ
همه مردی و داد دادن پَسیچ

که گیتی سِپَنج است و جاوید نیست
فَری برتر از فَرِّ جمشید نیست

سپهرِ بلندش به پای آورید
جِهان را جز او کدخدای آورید

یکی تاج پر گوهرِ شاهوار
یکی تخت با طَوق و با گوشوار

سَپیجاب در را به گودرز داد
بسی پند و منشورِ آن مرز داد ۱۰۳۴۵

سُتودش فراوان و کرد آفرین
که چون تو کسی نیست اندر زمین

بزرگیّ و فَرّ و بلندیّ و داد
همان بزم و رزم از تو داریم یاد

ترا با هنر گوهر است و خرد
روانت همی از تو رامش بَرَد

روا باشد ار پندِ من بشْنَوی
که آموزْگارِ بزرگان توی

سَپیجاب تا آبِ گل‌زَرّیون
ز فرمانِ تو کس نیاید بِرون ۱۰۳۵۰

فریبرزِ کاووس را تاجِ زر
فرستاد و دینار و چندی گهر

بدو گفت: سالار و مِهتر تویی
سیاووشِ رَد را برادر تویی

میان را به کینِ برادر ببند
ز فِتراک مگْشای پیچان کمند

میاسای از کینِ افراسیاب
ز تن دور کن خورد و آرام و خواب

به ماچین و چین آمد این آگهی / که بنْشست رستم به شاهنشهی
همه هَدیه‌ها ساختند و نِثار / ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
تَهَمتن به جان داد زِنهارِشان / بدید آن روان‌هایِ بیدارِشان
وُ زان پس به نَخچیر و با یوز و باز / برآمد بر این روزگاری دَراز

چُنان بُد که روزی زَواره برفت / به نَخچیرِ گوران خُرامید تَفت
یکی ترک تا باشدش رهنُمای / به پیش اندر افگنْد و آمد ز جای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت / که گفتی بر او بر نشاید گذشت
ز بس بوی و بس رنگ و آبِ روان / همی نو شد از باد گفتی روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد / به پیشِ زَواره همی کرد یاد؛
که نَخچیرگاهِ سیاوُش بُد این / براین بود مهرش به تورانْ‌زمین
بدین جایگهْ شاد و خرّم بُدی / جز ایدر همه جای با غم بُدی
زَواره چو بشْنید ازو این سَخُن / براو تازه شد روزگارِ کَهُن
چو گفتارِ آن تُرکش آمد به گوش / زِ اسپ اندرافتاد و زو رفت هوش
یکی باز بودش به دست اندرون / رَها کرد و مژگان شدش پر ز خون
رسیدند یاران و لشکر بدوی / غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نِفرین بر آن رهنُمای / به زخمش فَگندند هریک ز پای
زَواره یکی سخت سوگند خَورد / ـ فروریخت آب از دو دیده به‌درد ـ
که زین پس نه نَخچیر جویم نه خواب / نه پردازم از کینِ افراسیاب
نه مانم که رستم برآساید ایچ / همی کینه را کرد باید پَسیچ

همان‌گهْ چو نزدِ تَهَمتن رسید / خروشید چون رویِ او را بدید
بدو گفت کِایدر به کین آمدیم؟ / وُ گر لب پر از آفرین آمدیم؟
چو یزدانِ نیکی‌دِهِش زور داد / از اختر ترا گَردِشِ هور داد،
چرا باید این کشور آباد مانْد؟ / یکی را براین بوم وبر شاد مانْد؟
فرامُش مکن کینِ آن شهریار / که چون او نبیند دگر روزگار

برانگیخت اَرْمیده دل را ز جای / تَهَمتن همان کرد کُاو دید رای
همان غارت و کُشتن اندرگرفت / همه بوم‌وبر دست بر سر گرفت ۱۰۳۸۰
۲۸۶۵ ز توران‌زمین تا به سَقلاب و روم / نماندند یک مرزِ آباد‌بوم
همه سر بریدند بُرنا و پیر / زن و کودکِ خُرد کردند اسیر
براین‌گونه فرسنگ بیش از هزار / ز کشور برآمد سراسر دَمار
هرآن‌کس که بُد مِهتری باگهر / همه پیش رفتند پر خاک سر؛
که بیزار گشتیم زَافْراسیاب / نخواهیم دیدارِ او را به خواب ۱۰۳۸۵
۲۸۷۰ ازان خون که او ریخت بر بی گناه / کسی را نبود اندران روی و راه
کنون انجمن گر پراگنده‌ایم / همه سربه‌سر پیشِ تو بنده‌ایم
چو چیره شدی بی گنهْ خون مریز / مکن چنگِ گردونِ گردنده تیز
نداند کسی کآن سپهبَد کجاست / به ابر است گر در دَمِ اَژدهاست
چو بشْنید گفتارِ آن انجمن / بپیچید بینادلِ پیلْتن ۱۰۳۹۰
۲۸۷۵ سویِ مرزِ قَجغارباشی براند / سرانِ سپهْ را سراسر بخواند
شدند انجمن پیشِ او بِخْردان / بزرگان و کارْآزموده رَدان؛
که کاووس بی فَرّ و بی پَرّوپای / نشسته‌ست بر تخت بی رهنُمای
گر افراسیاب از رهی بی‌دِرنگ / به ایران یکی لشکر آرد به جنگ،
بیابد بر آن پیر کاووس دست / شود کام و آرامِ ما پاک پست ۱۰۳۹۵
۲۸۸۰ یکایک همه قْامِ کین توختیم / همه شهرِ آبادِ او سوختیم
کنون نزدِ آن پیر خسرو شَویم / چو رزم اندرآید همه نو شَویم
کجا سالیان اندرآمد به شَش / که نگْذشت بر ما یکی روزِ خَوش
به ایران پرستنده و تخت و گاه / هم آن‌جا نگین و هم آن‌جا کلاه
چُنین بَرده گشتیم بر خواسته / دل آراسته شد روان کاسته ۱۰۴۰۰
۲۸۸۵ چو دل برنِهی بر سرایِ کَهُن / کند ناز و بر تو بپوشد سَخُن
تَهَمتن بر آن گشت همداستان / که فرخنده موبَد زد این داستان
چُنین گفت خرّمْدلِ رهنُمای / که خوشّی گزین زین سِپَنجی سرای
بنوش و بناز و بپوش و بخَور / ترا بهره این است زین رهگذر
سویِ آز منْگر که او دشمن است / دلش بَرده‌یِ جانِ آهِرمَن است ۱۰۴۰۵

نگهْ کن که در خاک جفتِ تو کیست / بر این خواسته چند خواهی گریست؟
تَهَمتن چو بشْنید شرم آمدش / به رفتن یکی رایِ گرم آمدش
نگهْ کرد اسپان به هرسو گَله / که بودند بر دشتِ توران یَله
غلام و پرستندگان ده‌هزار / بیاورْد شایسته‌یِ شهریار
همان نافه‌یِ مُشک و موی سَمور / ز کَرکِ سپید و زِ کیمالِ بور
به موی و به بوی و به دیبا و زر / شد آراسته پشتِ پیلانِ نر
ز گستردنی‌ها و از بیش‌وکم / ز پوشیدنی‌ها و گنجِ دِرَم
ز گنج و سِلیح و زِ تاج و زِ تخت / به ایران کَشیدند و بربست رَخت
ز توران سویِ زاولْستان کَشید / به‌نزدیکِ فرخنده دستان کَشید
سویِ پارس شد طوس و گودرز و گیو / چُنان لشکری نامبُردار نیو،
نِهادند سر سویِ شاهِ جِهان / چُنین نامداران و فرّخ مِهان

وُ زان‌پس چو بشْنید افراسیاب / که بُگْذشت رستم بر آن رویِ آب،
شد از باختر سویِ دریایِ کَنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیروزَبر کرده دید / مِهان کُشته و کِهتران بَرده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگِ درخت
جِهانی به آتش برافروخته / همه کاخ‌ها کَنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چُنین گفت با مِهترانِ سپاه؛
که هرکس که این بد فرامُش کند / همی جانِ بیدار بیهُش کند
همه یک‌به‌یک دل پر از کین کنید / سپر بِستر و تَرگ بالین کنید
به ایرانْ‌زمین رزم و کین آوریم / نه جنگ آشمان بر زمین آوریم
به یک رزم اگر بادِ ایشان بجَست / نباید چُنین کردن اندیشه پست
ز هرسو سِلیح و سپاه آوریم / به نُوّی یکی تازه راه آوریم
برآراست بر هر سوي تاختن / ندید ایچ هَنگامِ پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / به ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جِهان پر نیاز / برآمد بر این روزگاری دَراز

چُنان دید گودرز یک شب به خواب / که ابری برآمد زِ ایران پر آب
بر آن ابرِ باران خجسته سُروش / به گودرز گفتی که بُگْشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رَها / وُ زین ناموَر ترکِ نراَژدها،
به توران یکی نامداری نو است / کجا نامِ آن شاه کیخسرو است
ز پشتِ سیاوُش یکی شهریار / هنرمند و از گوهرِ نامدار
ازین تُخمه از گوهرِ کَیقُباد / ز مادر سویِ تور دارد نژاد
چو آید به ایران پیِ فرّخش / ز چرخ آنچه پرسد دِهد پاسخش
میان را ببندد به کینِ پدر / کند کشورِ تور زیروزَبر
به دریایِ قُلزُم به جوش آرد آب / نخارد سر از کینِ افراسیاب
همه ساله در جوشنِ کین بُوَد / شب و روز در جنگ بر زین بُوَد
ز گُردانِ ایران و گردنکَشان / نیابد جز از گیو ازو کس نِشان
چُنین است فرمانِ گَردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر

چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایشْکُنان پیشِ دادار شد
بمالید بر خاک ریشِ سِپید / ز شاهِ جِهان شد دلش پرامید

چو خورشید پیدا شد از پشتِ زاغ / برآمد به‌کردارِ زرّین جُناغ،
سپهبَد نشست از برِ تختِ عاج / بیاراست ایوان به کرسیِّ ساج
پراندیشه دل گیو را پیش خوانْد / وُ زان خواب چندی سَخُن‌ها برانْد
بدو گفت: فرّخ پی و روزِ تو / همان اخترِ گیتی‌افروزِ تو
تو تا زادی از مادرِ بآفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
به فرمانِ یزدان خجسته سُروش / مرا روی بنْمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشُستی جِهان را سراسر ز غم
مرا دید گفت این همه غم چراست / جِهانی پر از کین و بی نم چراست
ازیرا که بی فَرّ و بُرز است شاه / ندارد همی راهِ شاهان نگاه

چو کیخسرو آید به ایرانْ‌زمین / سوی دشمنان افگَند رنج و کین
نبیند کس او را ز گُردانِ نیو / مگر نامورَ پورِ گودرز گیو
چُنین کرد بخشش سپهرِ بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
همی نام جُستی میانِ دو صف / کنون نامِ جاویدت آمد به کف
که تا در جِهان مردم است و سَخُن / چُنین نام هرگز نگردد کَهُن
زمین را همانا سپهرِ بلند / به دستِ تو خواهد گشادن ز بند
به رنج است گنج و به نام است رنج / همانا که نامت بِهْ آید ز گنج
اگر جاوِدانه نمانی به جای / همان نام بِهْ زین سِپَنجی سرای
جِهان را یکی شهریار آوری / درختِ وفا را به بار آوری
بدو گفت گیو: ای پدر بنده‌ام / بکوشم به رایِ تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید به جای / به فرخنده نام و پیِ رهنُمای
به ایوان شد و سازِ رفتن گرفت / ز خوابِ پدر مانده اندر شگِفت

چو خورشیدِ رَخشنده آمد پدید / زمین شد به‌سانِ گلِ شَنبَلید،
بیامد کمرْبسته گیوِ دِلیر / یکی بارکَش بادْپایی به زیر
به گودرز گفت: ای جِهانْ‌پهلوان / دِلیر و سرافراز و روشنْ‌روان
کمندیّ و اسپی مرا یار بس / نشاید کَشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواشتار آیدم / وُ زان‌پس مگر کارزار آیدم
مرا دشت و کوه است یکْ‌چند جای / مگر پیشم آید یکی رهنُمای
به پیروز بختِ جِهانْ‌پهلوان / نیایم جز از شاد و روشنْ‌روان
تو پَدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز دردِ من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / که داند چُنین جز جِهانْ‌آفرین؟
چو شویی ز بهرِ پرستش رخان / به من بر جِهانْ‌آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنُمای / به‌نزدیکِ آن نامورَ کدخدای

به فرمان بیاراست و آمد بِرون پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیرْسر بود و بُرنا دِلیر دهن جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کُاو باز بیند پُسر ز رفتن دلش بود زیروزَبر

بسا رنج‌ها کز جِهان دیده‌اند ز بهرِ بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام بِستر جز از خاک نیست ازو بهره زهر است و تِریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دَراز به تارَک چرا برنِهی تاج آز؟
همان آز را زیرِ خاک آوری سرش را سر اندر مَغاک آوری
ترا زین جِهان شادمانی بس است کجا رنجِ تو بهرِ دیگر کس است
تو رنجیّ و آسان دگر کس خَورَد سویِ گور و تابوتِ تو ننْگرد
براو نیز شادی سرآید همی سرش زیرِ گَرد اندرآید همی
ز روزِ گذر کردن اندیشه کن پرستیدنِ دادگر پیشه کن

کنون ای خردمندِ پاکیزه‌دل / مشو در گُمان پای برکَش ز گِل
ترا کردگار است پروردگار / تویی بنده و کرده‌یِ کردگار
چو گردون به اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب و با آن نشست / که خَشتو نباشد به یزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمندش از مردمان نشْمَرَد
ز هستی نشان است بر آب و خاک / ز دانش مَنِش را مکن در مَغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالارِ ترکان به دل گفت: من / به بیشی برآرم سر از انجمن،
چُنان شاهْزاده‌یْ جوان را بکُشت / ندانست جز گنج و شمشیر پشت،
هم از پشتِ او روشنِ کردگار / درختی برآورْد یازان به‌بار،
که با او بگفت: آن‌که جز تو کس است / که اندر جِهان کردگار او بس است
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه / که زوی است پیروزی و دستگاه
خداوندِ هستیّ و هم راستی / وُ گر نیستی خواهد و کاستی،
جز از رای و فرمانِ او راه نیست / خَور و ماه ازین دانش آگاه نیست

آغاز داستان

به فرمانِ او گیو بسته‌میان / بیامد به‌کردارِ شیرِ ژیان
همی تاخت تا مرزِ توران رسید / هر آن‌کس که در راه تنها بدید،
زبان را به ترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تَهی
به خمّ کمندش بیاویختی / سَبک از برش خاک برریختی
بدان‌تا نداند کسی رازِ او / همان نشْنَود نام و آوازِ او
یکی را همی برد با خویشتن / وُرا رهنُمون بود زان انجمن
همی رفت بیدار با او به راه / براو راز نگُشاد تا چند گاه

بدو گفت روزی که اندر جِهان / سَخُن پرسم از تو یکی در نِهان
گر ایدون که یابم ز تو راستی / بشویی به دانش دل از کاستی،
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من / ندارم دِریغ از تو پرمایه تن
چُنین داد پاسخ که دانش بس است / وُ لیکِن پراگنده با هرکس است
گر ایدون که پرسیم و هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تَهی
بدو گفت: کیخسرو اکنون کجاست؟ / بباید به من بر گشادنْت راست
چُنین داد پاسخ که نشْنیده‌ام / چُنین نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چُنین یافت از رهنُمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
به توران همی رفت چون بیهُشان / مگر یابد از شاه جایی نِشان

چُنین تا برآمد براین هفت سال / میان سوده از تیغ و بندِ دَوال
خورش گور و پوشش هم از چرمِ گور / گیا خوردنِ باره و آبِ شور
همی گشت گِردِ بیابان و کوه / به رنج و به سختیّ و دور از گروه

بازیافتن گیو گودرز کیخسرو را

چُنان بُد که روزی پراندیشه بود / به پیشِ یکی ناموَر بیشه بود
بدان مَرغْزار اندرآمد دُژَم / جِهان خرّم و مرد را دل به‌غم
زمین سبز و چشمه پر از آب دید / همی جایِ آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت / بخفت و همی دل پراندیشه داشت
همی‌گفت: مانا که دیوِ پلید / برِ پهلوان بُد که آن خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نِشان / چه دارم همی خویشتن را کَشان؟
کنون گر به رزمند یارانِ من / به بزم اندرون غمگسارانِ من
یکی نامجوی و دگر شادْروز / مرا بخت بر گنبد افشانْد گوز
همی برفَشانم به‌خیره زمان / خمیده روانم چو خمِّ کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وُ گر زاد دادش زمانه به باد
ز جُستن مرا رنج و سختی‌ست بهر / اَنوشه کسی کُاو بمیرد به زهر

سرش پر ز غم گِردِ آن مَرغزار / همی گشت شهْ را کُنان خواشتار
یکی چشمه‌یی دید تابان ز دور / یکی سروْبالا دلارام پور، ۱۰۵۳۵
۳۰۲۰ یکی جامِ پر می گرفته به چنگ / به سر برزده دسته‌یی بوی و رنگ
ز بالایِ او فَرّه‌یِ ایزدی / پدید آمد و رایتِ بِخْردی
توگفتی که با طَوق بر تختِ عاج / نشسته‌ست بر سر ز بیجاده تاج
همی بویِ مهر آمد از رویِ او / همی زیبِ تاج آمد از مویِ او
به دل گفت گیو: این بجز شاه نیست / چُنین چهره جز درخورِ گاه نیست ۱۰۵۴۰
۳۰۲۵ پیاده بدو تیز بنْهاد روی / چو تنگ اندرآمد گَوِ شاهْجوی،
گِرِهْ سست شد بر درِ رنجِ او / پدید آمد آن نامورَ گنجِ او

چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردَمید
به دل گفت کِاین گُرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواشتار / به ایران بَرَد تا کند شهریار ۱۰۵۴۵
۳۰۳۰ بدو گفت گیو: ای گَوِ سرفراز / خرد را به نامِ تو آمد نیاز
بر آنم که پورِ سیاوُش توي / ز تخمِ کَیانیّ و کیخسروی
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار / که تو گیوِ گودرزی ای نامدار؟
بدو گفت گیو: ای سرِ راستان / ز گودرز با تو که زد داستان؟
ز کَشواد و گیوت که داد آگهی؟ / که با خرّمی بادی و فَرّهی ۱۰۵۵۰
۳۰۳۵ بدو گفت کیخسرو: ای شیرْمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
ـ که از فَرِّ یزدان گشادی سَخُن ـ / بدان‌گهْ که اندرزش آمد به بُن،
همی گفت با نامورَ مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / به جای آورَد بندها را کِلید
بدان‌گهْ که گردد جِهاندار نیو / زِ ایران بیاید سرافراز گیو ۱۰۵۵۵
۳۰۴۰ مر او را سویِ تختِ ایران بَرَد / برِ نامداران و شیران بَرَد
جِهان را به مردی به پای آورَد / همان کینِ ما را به جای آورَد
بدو گفت گیو: ای سرِ سرکَشان / ز فَرِّ بزرگی چه داری نِشان؟
نشانِ سیاوُش پدیدار بود / چو بر گلْسِتان نقطه‌یِ قار بود

تو بُگْشای و بنْمای بازو به من
نشانِ تو پیداست بر انجمن
۱۰۵۶۰

۳۰۴۵ بَرهنه تنِ خویش بنْمود شاه
نگهْ کرد گیو آن نشانِ سیاه

که میراث بود از گهِ کَیقُباد
درستی بدان بُد کَیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نَماز
همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش به بر شهریارِ زمین
ز شادی براو بر گرفت آفرین

از ایران بپرسید و زِ تخت و گاه
ز گودرز و زِ رستمِ نیکْخواه
۱۰۵۶۵

۳۰۵۰ بدو گفت گیو: ای جِهاندار کَی
سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی

جِهاندارِ دارنده‌یِ خوب و زشت
مرا گر نُمودی سراسر بهشت،

همان هفت کشور به شاهنشهی
نِهادِ بزرگیّ و تاجِ مِهی،

نبودی دلِ من بدین خرّمی
که رویِ تو دیدم به توران‌زَمی

که داند به گیتی که من زنده‌ام؟
به خاکم وُ گر بآتش افگنده‌ام؟
۱۰۵۷۰

۳۰۵۵ سپاس از جِهاندار کِاین رنجِ سخت
به شادیّ و خوبی سرآورْد بخت

برفتند ازان بیشه هردو به راه
به ره بر بپرسید از گیو شاه

وُ زان هفت ساله غم و دردِ او
ز گستردن و خواب و زِ خَوردِ او

همی گفت با شاه یکسر سَخُن
که دادارِ گیتی چه افگنْد بُن

همان خوابِ گودرز و رنجِ دَراز
خور و پوشش و درد و آرام و ناز
۱۰۵۷۵

۳۰۶۰ ز کاووس که‌ش سال بفْگنْد فَر
ز دردِ پُسر گشت بی پای وپَر

زِ ایران پراگنده شد رنگ و بوی
سراسر به ویرانی آورْد روی

دلِ خسرو از درد و رنجَش بسوخت
به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت

بدو گفت کَاکْنون ز رنجِ دَراز
ترا بر دِهد بخت آرام و ناز

مرا چون پدر باش و با کس مگوی
ببین تا زمانه چه آرد به روی
۱۰۵۸۰

۳۰۶۵ شهنشه نشست از برِ اسبِ گیو
پیاده همی رفت بر پیش نیو

یکی تیغِ هَندی گرفته به چنگ
هر آن‌کس که پیش آمدی بی‌دِرنگ،

زدی گیوِ بیدارْدل گردنش
به زیرِ گِل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاووش‌گِرد
چو آمد دو تن را دل و هوش گِرد،

فریگیس را نیز کردند یار
نِهانی بر آن برنِهادند کار، ۱۰۵۸۵

۳۰۷۰ که هرسه به راه اندرآرند روی
نِهان از دِلیرانِ پرخاشجوی

فریگیس گفت: ار دِرنگ آوریم
جِهان بر دلِ خویش تنگ آوریم

ازین آگهی یابد افراسیاب
نسازد به خورد و نَیازد به خواب

بیاید به‌کردارِ دیوِ سِپید
دل از جانِ شیرین شود ناأُمید

یکی را ز ما زنده اندر جِهان
نبینند کسی آشکار و نِهان ۱۰۵۹۰

۳۰۷۵ جِهان پر ز بدْخواه و پر دشمن است
همه مرزها جایِ آهِرمَن است

اگر آگهی یابد آن مردِ شوم
برانگیزد آتش زِ آبادْبوم

یکی مَرغْزار است زایدر نه دور
به‌یکْسو ز راهِ سوارانِ تور

تو با گیو و زین و لُگامِ سیاه
برو سویِ آن مَرغْزاران پَگاه

به بالا برآیی یکی مَرغْزار
ببینی به‌کردارِ خرّم بَهار ۱۰۵۹۵

۳۰۸۰ یکی جویبار است و آبِ روان
ز دیدارِ او تازه گردد روان

چو خورشید بر تیغِ گنبد شود
گهِ خواب و خوردِ سپهبَد شود،

گَله هرچه هست اندران مَرغْزار
به آبِشخور آید سویِ جویبار

به بهزاد بنْمای زین و لُگام
چُنو رام گردد تو بردار گام

چو آیی برش تنگ بُگْشای چهر
بیارای و پیْسای رویش به‌مهر ۱۰۶۰۰

۳۰۸۵ سیاوُش چو گشت از جِهان ناأُمید
براو تیره شد رویِ روزِ سِپید،

چُنین گفت شبرنگِ بهزاد را
که فرمان مبَر زین سپس باد را

همی باش بر کوه و در مَرغْزار
چو کیخسرو آید ترا خواسْتار،

وُرا بارگی باش و گیتی بکوب
ز دشمن زمین را به نعلت بروب

نشست از برِ اسپِ سالارِ نیو
پیاده همی رفت بر پیش گیو ۱۰۶۰۵

۳۰۹۰ بدان تند بالا نِهادند روی
چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاره‌جوی

فَسیله چو آمد به تنگی فراز
بخوردند سیر آب و گشتند باز،

نگهْ کرد بهزاد و کَی را بدید
یکی بادِ سرد از جگر برکَشید

بدید آن نشستِ سیاوُش پلنگ
رِکیبِ دَراز و جُنایِ خَدَنگ،

همی داشت بر آبخور پایِ خویش ازان‌جا که بُد دست ننْهاد پیش
چو کیخسرو او را به‌آرام یافت بپوییدِ و با زین سویِ او شتافت
بمالید بر چشمِ او دست و روی بر و یال بپْسود و بِشْخود موی
لُگامش به سر کرد و زین برنِهاد همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنْشست بر زین و بفْشارْد ران برآمد ز جای آن هَیونِ گران
به‌کردارِ بادِ هوا بردَمید بپرّید و زِ گیو شد ناپدید
غمی شد دلِ گیو و خیره بمانْد بدان خیرگی نامِ یزدان بخوانْد
همی‌گفت کآهِرمَنِ چاره‌جوی یکی بارگی گشت و بنْمود روی
کنون جانِ خسرو شد و رنجِ من همین رنج بُد در جِهان گنجِ من
چو یک نیمه بُبْرید زان کوه شاه گران کرد باز آن عِنانِ سیاه
همی بود تا پیشِ او رفت گیو چُنین گفت بیدارْدل شاهِ نیو؛
که شاید که اندیشه‌یِ پهلوان کنم آشْکارا به روشنْ‌روان
بدو گفت گیو: ای شهِ سرفراز سَزد کآشْکارا بُوَد بر تو راز
تو از ایزدی فَرّ و بُرزِ کَیان به موی اندرآیی ببینی میان
بدو گفت: زین اسپِ فرّخْ‌نژاد یکی بر دل اندیشه آمدْت یاد
چُنین بود اندیشه‌یِ پهلوان که آهِرمَن آمد برِ این جوان
کنون رفت و رنجِ مرا باد کرد دلِ شادِ من سخت ناشاد کرد
زِ اسپ اندرآمد جِهانْدیده گیو همی آفرین خوانْد بر شاهِ نیو؛
که روزوشبان بر تو فرخنده باد دلِ بدْسِگالانِ تو کَنده باد
که با بُرز و اَورَندی و رای و فَر ترا داد داور هنر با گهر

ز بالا به ایوان نِهادند روی پراندیشه مغز و روان راهْ‌جوی
چو نزدِ فریگیس رفتند باز سَخُن رفت چندی ز راهِ دَراز
بدان‌تا نِهانی بُوَد کارِشان نباشد کس آگهْ ز بازارِشان
فریگیس چون رویِ بهزاد دید شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
دو رخ را به یال و برش برنِهاد ز دردِ سیاوُش بسی کرد یاد
چو آبِ دو دیده پراگنده کرد سَبک سر سویِ گنجِ آگنده کرد

به ایوان یکی گنج بودش نِهان / نبُد زان کسی آگهْ اندر جِهان
یکی گنجِ آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنجِ گوپال و برگُستُوان / همان خنجر و تیغ و گرزِ گَوان
درِ گنج بُگْشاد پیشِ پُسر / پر از خون رخ از درد خسته‌جگر
چُنین گفت با گیو کَای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار / ز یاقوت و زِ تاجِ گوهرْنگار
ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کَای مِهترِ بانوان
همه پاسْبانیم و گنج آنِ توست / فِدی کردنِ جان و رنج آنِ توست
زمین از تو گردد بَهارِ بهشت / سپهر از تو رانَد همی خوب و زشت
جِهان پیشِ فرزندِ تو بنده باد / سرِ بدْسِگالانش افگنده باد
چو افتاد بر خواسته چشمِ گیو / گزین کرد دِرعِ سیاووشِ نیو
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند / ببردند چندان که برتافتند
همان تَرگ و پرمایه برگُستُوان / سِلیحی که بود ازدرِ پهلَوان
درِ گنج را شاه کرد اُستُوار / به راهِ بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنِهادند زین / بر آن بادْپایانِ باآفرین
فریگیس تَرگی به سر برنِهاد / برفتند هرسه به‌کردارِ باد
سران سویِ ایران نِهادند گرم / نِهانی چُنان‌چون بُوَد نرمْ‌نرم

آگاهی یافتن پیران ویسه از گریختن کیخسرو

بشد شهر یکسر پر از گفت‌وگوی / که خسرو به ایران نِهاده‌ست روی
نمانْد این سَخُن یکْ‌زمان در نِهفت / کس آمد به‌نزدیکِ پیران بگفت؛
که آمد زِ ایران سرافراز گیو / به‌نزدیکِ بیدارْدل شاهِ نیو
سویِ شهرِ ایران نِهادند روی / فریگیس و شاه و گَوِ جنگجوی
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسانِ برگِ درخت
ز گُردان گزین کرد کَلباد را / چو نَشْتیهَنِ گُردِ پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گُرد ازدرِ کارزار

سرِ گیو بر نیزه سازید ـ گفت ـ
فریگیس را خاک باید نِهفت
۱۰۶۶۰

ببندید کیخسروِ شوم را
بدْاختر پیِ او بروبوم را
۳۱۴۵

سپاهی براین‌گونه گُرد و جوان
برفتند و بیدار دو پهلوان

فریگیس با رنجْ‌دیده پُسر
به خواب اندرآورده بودند سر

ز پیمودنِ راه و رنجِ شبان
جِهانْ‌جوی را گیو بُد پاسْبان

دو تن خفته و گیو با رنج و خشم
به راهِ سواران نِهاده دو چشم
۱۰۶۶۵

به برگُستُوان اندرون اسپِ گیو
چُنان‌چون بُوَد سازِ مردانِ نیو
۳۱۵۰

زِرِهْ در بر و بر سرش بود تَرگ
دل اَرغَنده و تن نِهاده به مرگ

چو از دور گَردِ سپهْ را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکَشید

خروشی برآوردْ برسانِ ابر
که تاریک شد مغز و جانِ هِزَبر

میانِ سواران درآمد چو گَرد
ز پرخاشِ او خاک شد لاجَوَرد
۱۰۶۷۰

زمانی به خنجر زمانی به گرز
همی ریخت آهَن ز بالایِ بُرز
۳۱۵۵

ازان زخمِ گوپالِ گیوِ دِلیر
سران را همه سر شد از جنگ سیر

ازان‌پس گرفتندش اندر میان
چُنان لشکری همچو شیرِ ژیان

ز نیزه نَیِستان شد آوردگاه
بپوشید دیدارِ خورشید و ماه

غمی شد دلِ شیر در نَیْسِتان
ز خون نَیْسِتان کرد چون مَیْسِتان
۱۰۶۷۵

ازایشان فراوان بیَفگَنْد گیو
سُتوه آمدند آن سواران ز نیو
۳۱۶۰

به نَشْتیهَنِ گُرد کَلباد گفت
که این کوهِ خار است گر یال و سُفت؟

همه خسته‌وبسته گشتند باز
به‌نزدیکِ پیرانِ گردنفراز

همه غار و هامون پر از کُشته بود
ز خون خاک چون ارغوان گَشته بود

به‌نزدیکِ کیخسرو آمد دِلیر
پر از خون بر و چنگ برسانِ شیر
۱۰۶۸۰

بدو گفت کَای شاه دل شاد دار
۳۱۶۵
خرد یار دار و تن آزاد دار

یکی لشکر آمد برِ ما به جنگ
چو کَلباد و نَشْتیهَنِ تیزْچنگ

چُنان بازگشتند هرکس که زیست
که بر یال و برْشان بباید گریست

گذشته ز رستم به ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسروِ پاکْ‌دین — سُتودش فراوان و کرد آفرین ۱۰۶۸۵
بخوردند چیزی کجا یافتند — سویِ راهِ بی‌راه بشْتافتند ۳۱۷۰

چو ترکان به‌نزدیکِ پیران شدند — چُنان خسته و زار و گریان شدند،
برآشفت پیران به کَلباد گفت — که چونین شگِفتی نشاید نِهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست؟ — سَخُن بر چه‌سان است برگوی راست
بدو گفت کَلباد کَای پهلوان — به پیشِ تو گر برگشایم زبان، ۱۰۶۹۰
که گیوِ دلاور به گُردان چه کرد ۳۱۷۵ — دلت سیر گردد ز دشتِ نبرد
فراوان به لشکر مرا دیده‌ای — نبردِ مرا هم پسندیده‌ای
همانا که گوپال بیش از هزار — گرفتی ز دستِ من آن نامدار
سرش ویژه گفتی که سِندان شده‌ست — بر و ساعِدش پیل دندان شده‌ست
من آوردِ رستم بسی دیده‌ام — ز جنگْ‌آوران نیز بشْنیده‌ام ۱۰۶۹۵
به زخمش ندیدم چُنین پایدار ۳۱۸۰ — نه در پیچش و گَردِشِ کارزار
همی هرزمان تیز و جوشان بُدی — به نُوّی چو پیلِ خروشان بُدی
برآشفت پیران بدو گفت: بس — که ننگ است ازین یاد کردن به کس
نه از یک سوار است چندین سَخُن؟ — تو آهنگِ آوردِ مردان مکن
تو رفتیّ و نَشْتیهَنِ ناموَر — سپاهی به‌کردارِ شیرانِ نر ۱۰۷۰۰
کنون گیو را ساختی پیلِ مست ۳۱۸۵ — میانِ یلان گشت نامِ تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی — بیَندازد آن تاجِ شاهنشهی
که دو پهلوانِ دِلیر و سوار — چُنین لشکری ازدرِ کارزار،
ز پیشِ سواری نُمودند پشت — بسی از دِلیرانِ توران بکُشت
گُواژه بسی باشدت با فُسوس — نه مردِ نبردیّ و گوپال و کوس ۱۰۷۰۵

رفتن پیران در پی شاه کیخسرو و رزم

سواران گزین کرد پیران هزار ۳۱۹۰ — همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چُنین گفت پیران که زود — عِنانِ تَگْ‌آور بباید پَسود

شب و روز رفتن چو شیرِ ژیان / نباید گشادن به ره بر میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نمانَد بر این بوم و بر خاک و آب / وُ زین داغْ‌دل گردد افراسیاب
به گفتارِ او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند

چُنین تا بیامد یکی ژَرف رود / سپهْ شد پُرآگنده چون تار و پود
مَغی ژَرف و پهناش کوتاه بود / بدو رفتنِ گیو بی‌راه بود
به دیگر کَران خفته بُد گیو و شاه / نشسته فریگیس بر پاشْگاه
فریگیس زان جایگهْ بنْگرید / درفشِ سپهدارِ توران بدید،
دوان شد برِ گیو و آگاه کرد / بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کَای مردِ بارنج خیز / که آمد ترا روزگارِ گریز
ترا گر بیابند بی‌جان کنند / دلِ ما ز دردِ تو پیچان کنند
مرا با پُسر دیده گردد پرآب / بَرَد بسته نزدیکِ افراسیاب
وُ زان پس ندانم چه آید گزند / نداند کسی رازِ چرخِ بلند
بدو گفت گیو: ای سرِ بانوان / چرا رنجه کردی بدین‌سان روان؟
تو با شاه برشو به بالایِ تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کُند
جِهاندارِ پیروز یارِ من است / سرِ اختر اندر کنارِ من است
بدو گفت کیخسرو: ای رزمْ‌ساز / کنون کارِ من برتو بر شد دَراز
ز دامِ بلا یافتم من رَها / تو چندین مشو در دَمِ اَژدها
به هامون مرا رفت باید کنون / فَشاندن به شمشیر بر شید خون
بدو گفت گیو: ای شهِ سرفراز / جِهان را به تاجِ تو آمد نیاز
پدر پهلوان است و من پهلوان / به شاهی نپیچیم جان و روان
برادر مرا هست هفتادوهشت / جِهان شد چو نامِ تو اندرگذشت
بسی پهلوان است و شاه اندکی / چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شَوم کُشته دیگر بُوَد / سرِ تاجوَر باشد افسر بُوَد
اگر تو شَوی ـ دور از ایدر ـ تباه / نبینم کسی ازدرِ تاج و گاه
شود رنجِ من ـ هفت ساله ـ به باد / دگر آن‌که ننگ آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپهْ را ببین
مرا یار باشد جِهانْ‌آفرین

بپوشید دِرع و بیامد چو شیر
همان باره‌یِ دستکَش را به زیر

ازین سو سپهدار و زان سو سپاه
میانجی شده رود و بربسته راه

چو رعدِ بَهاران بغرّید گیو
ز سالارِ لشکر همی جُست نیو

برآشفت پیران و دشنام داد
بدو گفت کَای بدْتنِ بدْنژاد

چو تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیشِ سپاه آمدی،

کنون خوردنت نوکِ ژوپین بُوَد
برت را کفن چنگِ شاهین بُوَد

اگر کوهِ آهن بُوَد یک سوار
چو مور اندرآید به گِردَش هزار،

کنند آن زِرِهْ بر تنش چاکْ‌چاک
چو مُردار گردد کَشندش به خاک

یکی داستان زد هِزَبرِ دَمان
که چون بر گوزنی سرآید زمان،

زمانه براو دَم همی بشْمَرَد
بیاید که بر شیرِ نر بُگْذرَد

زمان آوریدت کنون پیشِ من
همان پیشِ این نامدار انجمن

بدو گفت گیو: ای سپهدارِ شیر
سَزد گر به آب اندرآیی دِلیر

ببینی که‌زین پرهنر یک سوار
چه آید ترا بر سر ای نامدار

هزارید و من ناموَر یک دِلیر
سرِ سرکَشان اندرآرم به زیر

چو من گُرزه‌یِ سرگِرای آورم
سران را همه زیرِ پای آورم

چو بشْنید پیران برآوردْ خشم
دلش گشت پر جوش و پر آب چشم

برانگیخت اسپ و بیَفشاردْ ران
به گردن برآوردْ گرزِ گران

چو کَشتی ز دشت اندرآمد به رود
همی داد نیکی‌دِهِش را دُرود

نکرد ایچ گیو آزْمون را شتاب
بدان‌تا سپهبَد برآمد زِ آب

ز بالا به پستی بپیچید گیو
گریزان همی شد ز سالارِ نیو

چو از آب و زِ لشکرش دور کرد
به زین اندرافگنْد گرزِ نبرد

همْ‌آورد با گیو نزدیک شد
جِهان چون شبِ تیره تاریک شد

گریزان ازان پهلوانِ بلند
ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند

بپیچید گیوِ سرافراز یال
کمند اندرافگنْد و کردش دَوال

سرِ پهلوان اندرآمد به بند
ز زین برگرفتش به خمّ کمند

پیاده به پیش اندرافگنْد خوار
ببردش به‌دور از لبِ رودبار

بیَفگنْد بر خاک و دستش ببست / سِلیحش بپوشید و خود برنشست
دِرفشش گرفته به چنگ اندرون / بشد تا لبِ آبِ گل‌زَرّیون
چو ترکان دِرفشِ سپهدارِ خویش / بدیدند رفتند ناچار پیش
خروش آمد و نالهِ کَرّه‌نای / دَمِ نایِ سَرغین و هَندی دَرای
چو آن دید گیو اندرآمد به آب / چو کَشتی که از باد گیرد شتاب
برآورْد گرزِ گران را به کِفت / سپهْ ماندْ از کارِ او در شگِفت
سَبک شد عِنان و گران شد رِکیب / سرِ سرکَشان خیره شد از نِهیب
[به شمشیر و با نیزه‌یِ سرگِرای / همی کُشت ازایشان یلِ رهنُمای]
از افگنده شد رویِ هامون چو کوه / ز یک تن شدند آن دِلیران سُتوه
قفایِ یلان سویِ او بُد همه / چو شیر اندرآمد به پیشِ رَمه
چُنان خیره برگشت و بُگْذاشت آب / که گفتی ندیده‌ست لشکر به خواب
دَمان تا به‌نزدیکِ پیران رسید / همی خواست از تن سرش را بُرید
به خواری پیاده ببردش کَشان / دوان و پر از درد چون بیهُشان
چُنین گفت کِاین بدْدلِ بی‌وفا / گرفتار شد در دَمِ اَژدها
سیاوُش به گفتارِ او سر بداد / گر او باد شد این شود نیز باد
اَبَر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید رویِ زمین
چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پژوه / چو خورشیدِ تابان میانِ گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمارِ من / ز بهرِ تو با شاه پیکارِ من
سَزد گر من از چنگِ این اَژدها / به فَرّ و به بختِ تو یابم رَها
به کیخسرو اندر نگهْ کرد گیو / بدان‌تا چه فرمان دِهد شاهِ نیو
فریگیس را دید دیده پرآب / زبان پر ز نِفرینِ افراسیاب
به گیو آن‌زمان گفت کَای سرفراز / کَشیدی بسی رنجِ راهِ دَراز
چُنان دان که این پیرْسر پهلوان / خردمند و راد است و روشنْ‌روان
پس از دادگر داورِ رهنُمون / بِدان کُاو رَهانید ما را ز خون
ز بد مهرِ او پرده‌یِ جانِ ماست / وُ زین کرده‌یِ خویش زِنهارِ ماست
بدو گفت گیو: ای سرِ بانوان / اَنوشه روان باد شاهِ جوان
یکی سخت سوگند خوردم به ماه / به تاج و به تختِ سرافراز شاه،

که گر دست یابم بر او روزِ کین
کنم ارغوانی ز خونش زمین

بدو گفت کیخسرو: ای شیرْفَش
زبان را ز سوگندِ یزدان مکَش

کنون دل به سوگند گُستاخ کن
به خنجر وُرا گوش سوراخ کن ۱۰۷۹۰

۳۲۷۵ چو از خنجرت خون چَکد بر زمین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

بشد گیو و گوشَش به خنجر بسُفت
ز سوگند برتر درشتی نگفت

چُنین گفت پیران ازان پس به شاه
که اکنون بشد بی‌گُمان آن سپاه

بفرمای کَاشیم دِهد باز نیز
چُنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز

بدو گفت گیو: ای دِلیرِ سپاه
چرا سست گشتی به آوردگاه؟ ۱۰۷۹۵

۳۲۸۰ به سوگند یابی مگر باره باز
دو دستت ببندم به بندِ دَراز

که نگْشاید این بندِ من هیچ‌کس
گشاینده گُلشهر خواهیم و بس

کجا مِهترِ بانوانِ تو اوست
وُ زوی است پیدا ترا مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان
به سوگند بخْرید اسپ و روان

که نگْشاید آن بند را کس به راه
ز گُلشهر سازد وی آن دستگاه ۱۰۸۰۰

۳۲۸۵ بدو داد اسپ و دو دستش ببست
ازان پس بفرمود تا برنشست

خبر یافتن افراسیاب از کار کیخسرو و گیو

چو از لشکر آگهْ شد افراسیاب
براو تیره شد تابشِ آفتاب

بزد کوس و بوق و سپهْ برنشانْد
زِ ایوان به‌کردارِ آتش برانْد

دو منزل یکی کرد و آمد دَمان
همی تاخت برسانِ تیر از کمان

بیاورْد لشکر بدان رزمگاه
که آوردِ کَلباد بُد با سپاه ۱۰۸۰۵

۳۲۹۰ همه مرز لشکر پراگنده دید
به هر جای بر مردم افگنده دید

بپرسید کِاین پهلوان با سپاه
کی آمد زِ ایران بدین رزمگاه؟

نبُرد آگهی کس به جنگْ‌آوران
که بُگْذشت زین‌سان سپاهی گَران؟

که برد آگهی نزدِ آن دیوْزاد؟
ـ که کس را دل و مغزِ پیران مباد ـ

اگر خاک بودیش پروردگار
ندیدی دو چشمِ من این روزگار ۱۰۸۱۰

۳۲۹۵ سِپَهرَم بدو گفت کآسان بُدی
اگر دل ز لشکر هَراسان بُدی

یکی گیوِ گودرز بوده‌ست و بس
سوار ایچ با او ندیدند کس

سُتوه آمد از جنگِ یک تن سپاه
همی رفت گیو و فریگیس و شاه

سپهبَد چو گُفتِ سِپَهرَم شنید
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون
سر و روی و یالش همه پر ز خون

گُمان برد کُاو گیو را یافته‌ست
به پیروزی از پیش بشْتافته‌ست

چو نزدیک‌تر شد نگهْ کرد شاه
چُنان خسته بُد پهلوانِ سپاه

وُرا دید بسته به زین بر چو سنگ
دو دست از پسِ پشت با پالَهَنگ

بپرسید و زو مانْد اندر شگِفت
غمی گشت و اندیشه اندرگرفت

بدو گفت پیران که شیرِ ژیان
نه دَرّنده گرگ و نه ببرِ بَیان،

نباشد چُنان در صفِ کارزار
کجا گیو تنها بُد ای شهریار

بدان‌سان که او بردَمد روزِ جنگ
ز بیمش به دریا بسوزد نهنگ

نُخست اندرآمد به گرزِ گران
همی کوفت چون پتکِ آهنگران

به اسپ و به گرز و به پای و رِکیب
سوار از فراز اندرآمد به شیب

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زان که بارید بر سرْش تیغ

چو اندر گلِستان به زین بر بخفت
توگفتی که گشته‌ست با کوه جفت

سرانجام برگشت یکسر سپاه
جز از من نشد پیشِ او کینه‌خواه

گریزان ز من تابْ‌داده کمند
بیَفگنْد و آمد سرِ من به بند

پراگنده شد دانش و هوشِ من
به خاک اندرآمد سر و دوشِ من

زِ اسپ اندرآمد دو دستم ببست
برافگنْد بر خاک و خود برنشست

به جان و سرِ شاه و خورشید و ماه
به دادارِ خَرّاد و تخت و کلاه

مرا داد زین‌گونه سوگندِ سخت
ـ بخوردم چو دیدم که برگشت بخت ـ

که کس را نگویی که بُگْشای دست
رَوی هم‌چُنین تا به جایِ نشست

زمانی سر و یالم اندر کمند
به دیگرزمان درد و سوگند و بند

ندانم چه راز است نزدِ سپهر
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

چو بشْنید گفتارش افراسیاب
به دیده ز خشم اندرآورْد آب

یکی بانگ برزد ز پیشش برانْد
بپیچید پیران و خامُش بمانْد

وُ زان پس به مغز اندرافگنْد باد / به دشنام و سوگند لب برگشاد؛
که گر گیوِ گودرز و آن دیوْزاد / شوند ابرِ غُرّنده گر تندْباد،
فرود آورمْشان زِ ابرِ بلند / ـ بزد دست و زِ گرز بُگْشاد بند ـ
میانْشان ببُرّم به شمشیرِ تیز / به ماهی دِهم تا کند ریزْریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فریگیس باری چه پوید همی؟

خود و سرکَشان سویِ جیحون کَشید / همی دامن از خشم در خون کَشید
به هومان چُنین گفت کَانْدرشتاب / عِنان را مکَش تا لبِ رودِ آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / همه رنجِ ما باد گردد به دشت
نشان آمد از گفتهیِ راستان / که دانا بگفت از گهِ باستان؛
که از تُخمهیِ تور و زِ کَیقُباد / یکی شاه خیزد ز هردو نژاد،
که توران‌ْزمین را کند خارْستان / نمانَد براین بوم وبر شارْستان

رسیدن کیخسرو و مادرش و گیو به کنار جیحون

رسیدند پس گیو و خسرو به آب / همی بودِشان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژْخواه / که کَشتی کدام است بر باژْگاه؟
نَوَندی کجا بادْبانش نو است / نشستی که زیبایِ کیخسرو است
چُنین گفت با گیو پس باژْخواه / که آبِ روان را چه چاکَر چه شاه
همی گر گذر بایدت زآبِ رود / فرستاد باید به کَشتی دُرود
بدو گفت گیو: آنچه خواهی بخواه / گذر دِهْ که تنگ اندرآمد سپاه
نخواهم ز تو باژ ـ گفت ـ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زِرِهْ خواهم از تو گر اسبِ سیاه / پرستار و گر پورِ فرخنده ماه
بدو گفت گیو: ای گسسته خرد / سَخُن زان نشان گو که اندرخَورَد
به هر باژ گر شاهِ شهری بُدی / ترا زین جِهان نیز بهری بُدی
وُ گر مادرِ شاه خواهی همی / به باژ افسرِ ماه خواهی همی
سه‌دیگر چو شبرنگِ بهزاد را / که کوتاه دارد به تَگ باد را

چهارم که جُستی به‌خیره زِرِهْ — که آن را ندانی گِرِهْ تا گِرِهْ
نگردد چُنین آهن از آب تر — نه آتش براو بر بُوَد کارگر
نه نیزه نه شمشیرِ هَندی نه تیر — همی باژ خواهی بدین آبگیر
کنون آب ما را و کَشتی ترا — بدین مایه شاهی درشتی ترا
بدو گفت گیو: ار تو کیخسروی — نبینی ازین آب جز نیکوي ۱۰۸۶۵
فِریدون که بُگْذاشت اَروَند رود — فرستاد تختِ مِهی را دُرود
چِهانی سراسر شد او را رَهی — که با روشنی بود و با فَرّهی
چه اندیشی ار شاهِ ایران تویی؟ — پناهِ دِلیران و شیران تویی؟
به بد آب را کی بُوَد بر تو راه؟ — که با فَرّ و بُرزیّ و زیبایِ گاه
اگر من شَوم غرقه گر مادرت — گَرانی نباید که گیرد سرت ۱۰۸۷۰
ز مادر تو بودی مُرادِ چِهان — که بیکار بُد تختِ شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهرِ تو زاد — ازین کار بر دل مکن هیچ یاد
که من بی‌گُمانم که افراسیاب — بیاید دَمان تا لبِ رودِ آب
مرا برکَشد زنده بر دار خوار — فریگیس را با تو ای شهریار،
به آب افگَنَد ماهیانْ‌تان خَورند — وُ گر زیرِ نعل اندرون بسْپَرند ۱۰۸۷۵
بدو گفت کیخسرو: این است و بس — پناهم به یزدانِ فریادْرس
فرود آمد از بارهٔ راهجوی — بنالید و بر خاک بنْهاد روی
همی گفت: پشت و پناهم تویی — نُماینده‌یِ رای و راهم تویی
درستیّ و پستی مرا فَرّ توست — روان و خرد مایه‌یِ پَرّ توست
به آب اندرون دلْ‌فزایم تویی — به خشکی همان رهنُمایم تویی ۱۰۸۸۰
به آب اندرافگَنْد خسرو سیاه — چو کَشتی همی رانْد تا باژْگاه
پسِ او فریگیس و گیوِ دِلیر — ـ نترسد ز جیحون و زِ آب شیر ـ
بدان سو گذشتند هرسه درست — جِهانْ‌جوی خسرو سر و تن بشُست
بدان نَیْسِتان در نیایش گرفت — جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هرسه گذر — نگهبانِ کَشتی شد آسیمه‌سر ۱۰۸۸۵
به یاران چُنین گفت کِاینَت شگِفت — که‌زین برتر اندازه نتْوان گرفت
بَهاران و جیحون و آبِ روان — سه جوشنْ‌ور و اسپ و برگُستُوان،

بدین ژَرف دریا چُنین بُگْذرَد / خردمندش از مردمان نشْمَرَد
پشیمان شد از خام گفتارِ خویش / تبهْ دید ازان کار بازارِ خویش
بیاراست کَشتی به چیزی که داشت / ز بادِ هوا بادْبان برگذاشت
به پوزش برفت از پسِ شهریار / چو آمد به نزدیکیِ رودبار،
همه هَدیه‌ها نزدِ شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو: ای سگِ بی‌خرد / تو گفتی که این آب مردم خَورَد
چُنین مایه‌ور با گهر شهریار / همی از تو کَشتی کند خواسْتار،
ندادی کنون هَدیه‌یِ تو مباد / بُوَد روز کِاین روزت آید به یاد
چُنان خوار برگشت ازو رودْبان / که جان را همی گفت پَدرود مان
چو آمد به‌نزدیکیِ باژْگاه / همان‌گهْ ز توران بیامد سپاه

چو نزدیکِ رود آمد افراسیاب / ندید ایچ مردم نه کَشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژْخواه / که چون یافت این دیو بر آب راه؟
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژْبان بود و من باژْدار
نه دیدم نه هرگز شنیدم چُنین / که کردی کسی زآبِ جیحون زمین
بَهاران و این آب با موجِ تیز / چو اندرشوی نیست راهِ گریز
چُنان برگذشتند هرسه سوار / توگفتی هوا داشتْشان در کنار
ازان‌پس بفرمود افراسیاب / که بشْتاب و کَشتی برافگن به آب
بدو گفت هومان که ای شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران به ایران شَوی / همی در دَمِ گاوِ شیران شَوی
همانا که از گاه سیر آمدی / که ایدر به چنگالِ شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست / خَور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهْ دار و تختِ بلند / از ایران کنون نیست بیمِ گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز / برآمد بر این روزگاری دَراز

چو با گیو کیخسرو آمد به زَم / جِهان چند ازو شاد و چندی دُژَم
نَوَندی ز هرسو برافگنْد گیو / یکی نامه از گیو و از شاهِ نیو؛
که آمد ز توران جِهاندار شاد / سرِ تُخمه‌یِ ناموَر کَیقُباد
فرستاده‌یی بختْیار و سوار / خردمند و بینادل و دوستْدار،
گزین کرد ازان نامدارانِ زَم / بگفت آنچه پیش آمد از بیش‌وکم
بدو گفت: زایدر برو باصْفهان / برِ پیر گودرزِ کَشوادگان
بگویش که کیخسرو آمد به زَم / که بادی نجَست از برِ او دُژَم
یکی نامه نزدیکِ کاووس شاه / فرستاده برجَست و بگْرفت راه
هَیونانِ کَفکْافگنِ بادْپای / بجَستند برسانِ آتش ز جای
فرستاده‌یِ گیوِ روشنْروان / نُخستین بیامد برِ پهلوان
پَیامش همی گفت و نامه بداد / جِهانْپهلوان نامه بر سر نِهاد
ز بهرِ سیاوُش ببارید آب / همی کرد نِفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزدِ کاووسْکَی / ز یالِ هَیونان بپالود خَوی
چو آمد به نزدیکِ کاووس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبَد فرستاده را پیش خوانْد / بر آن نامه‌یِ گیو گوهر فَشانْد
خبر شد به گیتی که فرزندِ شاه / جِهانْجوی کیخسرو آمد ز راه
جِهانی به شادی بیاراستند / به هر جای رامشگران خواستند
ازان‌پس ز کشور مِهانِ جِهان / برفتند یکسر سویِ اصفهان

بیاراست گودرز کاخِ بلند / همه دیبه‌یِ خسروانی فَگنْد
یکی تخت بنْهاد پیکر به‌زر / به زر اندرون چند گونه گهر
یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار / یکی تاج با یاره و گوشوار
به زرّ و به گوهر بیاراست گاه / چُنان‌چون بباید سَزاوارِ شاه
سراسر همه شهر آیین ببست / بیاراست میدان و جایِ نشست

مِهانِ سرافراز برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش پذیره شدندش به آیینِ خویش

چو آمد پدیدار با شاه گیو پیاده شدندش سوارانِ نیو
چو چشمِ سپهبَد برآمد به شاه همان گیو را دید با او به راه،
فروریخت از دیدگان آبِ زرد ز دردِ سیاوُش بسی یاد کرد
سُتودش فراوان و کرد آفرین چُنین گفت کَای شهریارِ زمین
ز تو چشمِ بدْخواهِ تو دور باد روانِ سیاوُش پر از نور باد
تو بیدارْدل باش و پیروزْبخت به جایِ تو کشور نخواهم نه تخت
جِهاندار یزدان گُوایِ من است که دیدارِ تو رهنُمایِ من است
سیاووش را زنده گر دیدمی بدین‌گونه از دل نخندیدمی
بزرگانِ ایران همه پیشِ اوی یکایک نِهادند بر خاک روی
وُ زان جایگهْ شاد گشتند باز فروزنده شد بختِ گردنفراز
ببوسید چشم و سرِ گیو و گفت که بیرون کَشیدی سپهر از نِهفت
گزارنده‌یِ خواب و جنگی تویی گهِ چاره مردِ دِرنگی تویی
سویِ خانه‌یِ پهلوان آمدند همه شاد و روشنْ‌روان آمدند
ببودند یک هفته با می به دست بیاراسته بزمگاه و نشست
به هشتم سویِ شهرِ کاووس شاه همه شادْدل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو به نزدیک تخت کاووس

چو کیخسرو آمد برِ شهریار جِهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
به آیین جِهانی شد آراسته در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته به هر جای رامشگران گلاب و می و مُشک با زعفران
همه یالِ اسپان پر از مُشک و می شَکر با دِرَم ریخته زیرِ پی
چو کاووسْ‌کَی رویِ خسرو بدید سِرشکش ز مژگان به رخ برچَکید
فرود آمد از تخت و شد پیشِ اوی بمالید بر چشمِ او چشم و روی

جوانِ جِهان‌جوی بردش نَماز
گُرازان سویِ تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه
هم از تختِ سالارِ توران سپاه

چُنین داد پاسخ که آن کم‌خرد
به بد رویِ گیتی همی بسْپَرَد

مرا چند بپْسود و چندی بگفت
خرد با هنر کردم اندر نِهفت

بترسیدم از کار و کردارِ او
بپیچیدم از رنج و تیمارِ او

اگر ویژه ابری شود دُرّه‌بار
کُشنده‌یْ پدر چون بُوَد دوستْدار؟

نخوانَد مرا موبَد از آبِ پاک
که بپْرستم او را پدر زیرِ خاک

کنون گیو چندی به سختی ببود
به توران مرا جُست و رنج آزْمود

اگر نیز رنجی نبودی جزاین
که با من بیامد ز توران‌زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه
پسِ ما بیامد چو آتش به راه

من آن دیدم از گیو کز پیلِ مست
نبیند به هندوستان بتْ‌پرست

گُمانی نبُردم که هرگز نهنگ
ز دریا بر آن‌سان برآید به جنگ

وُ زان‌پس که پیران بیامد چو شیر
میان‌بسته و بادْپایی به زیر،

به آب اندرآمد به‌سانِ نهنگ
که گفتی زمین را بسوزد به جنگ

بیَنداخت بر یال و تَرگش کمند
سرِ پهلوان اندرآمد به بند

به خواهشگری رفتم ای شهریار
وُ گرنه بکَندی سرش را ز بار

بدان کُاو ز دردِ پدر خسته بود
ز بد گفتنِ من زبان بسته بود

چُنین تا لبِ رودِ جیحون ز جنگ
نیاسود با گُرزه‌یِ گاوْرنگ

سرانجام بُگْذاشت جیحون به‌خشم
به آب و به کَشتی نیَفگْند چشم

کسی را که چون اوبُوَد پهلوان
بُوَد جاوِدان شاد و روشنْ‌روان

یکی کاخِ کَشواد بُد در صِطَخر
که آزادگان را بدو بود فخر

چو از تختِ کاووس برخاستند
به ایوانِ نو رفتن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشنِ زرْنگار،

بر اَورَنگِ زرّینْش بنْشاندند
به شاهی براو آفرین خواندند

ببستند گُردانِ ایران کمر
جز از طوسِ نَوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرّینه کفش
هم او را بُدی کاویانی دِرفش

ازان کار گودرز شد تیزْمغز
بر او پَیامی فرستاد نَغز

پَیَمبر سرافراز گیوِ دِلیر
که چنگِ یلان داشت و بازویِ شیر

بدو گفت: با طوسِ نَوذر بگوی
که هَنگامِ شادی بَهانه مجوی

بزرگان و شیرانِ ایرانْزمین
همه شاه را خواندند آفرین

چرا سر کَشی تو به فرمانِ دیو؟
نبینی همی فَرِّ گیهانْخَدیو؟

اگر تو بپیچی ز فرمانِ شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیو است و پیغامِ من
به دَستوریِ نامدار انجمن

ز پیشِ پدر گیو بنْمود پشت
دلش پر ز گفتارهایِ درشت

بیامد به طوسِ سپهبَد بگفت
که این رای را با تو دیو است جفت

چو بشْنید پاسخ چُنین داد طوس
که بر ما نه خوب است کردن فُسوس

به ایران پس از رستمِ پیلْتن
سرافرازتر کس منم زَانْجمن

نَبیرهیْ منوچهر شاهِ دِلیر
که گیتی به تیغ اندرآوَرْد زیر

همان شیرِ پرخاشجویم به جنگ
بدَرّم دلِ پیل و چنگِ پلنگ

همی بی من آیین و رای آورید
جِهان را به نو کدخدای آورید،

نباشم بدین کار همداستان
ز خسرو مزن پیشِ من داستان

جِهاندار کز تخمِ افراسیاب
نشانیم بخت اندرآید به خواب

نخواهیم شاه از نژادِ پَشَنگ
فَسیله نه خرّم بُوَد با پلنگ

تو این رنج‌هایی که بردی بر است
که خسرو جوان است و کُنداور است

کسی کُاو بُوَد شهریارِ زمین
هنر باید و گوهر و فَرّ و دین

فریبرز فرزندِ کاووس شاه
سَزاوارتر کس به تخت و کلاه

به هرسو ز دشمن ندارد نژاد
همَش فَرّ و بُرز است و هم نام و داد

دُژَم گیو برخاست از پیشِ او
که خام آمدش دانش و کیشِ او

بیامد به گودرزِ کَشواد گفت
که فَرّ و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش توگویی نبیند همی
فریبرز را برگزینند همی

برآشفت گودرز و گفت: از مِهان
همی طوس کم باید اندر جِهان

نَبیره پُسر داشت هفتادوهشت
بزد کوس و زَایوان به میدان گذشت

سواران جنگی ده‌ودوهزار
بِرون رفت برگُستُوان‌وَر سوار

وُ زان سو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

۳۴۹۵ ببستند گُردانِ ایران میان
به پیشِ سپاه اخترِ کاویان

چو گودرز را دید و چندان سپاه
که‌زو تیره شد رویِ خورشید و ماه،

یکی تخت بر کوههٔ زَنده پیل
ز پیروزه تابان به‌کردارِ نیل،

جِهان‌جوی کیخسروِ تاجوَر
نشسته بر آن تخت و بسته کمر،

به گِرد اندرش زَنده پیلان دُویست
توگفتی به گیتی جز آن جای نیست،

۳۵۰۰ همی تافت زان تخت خسرو چو ماه
ز یاقوتِ رَخشنده بر سر کلاه،

غمی شد دلِ طوس و اندیشه کرد
که امروز اگر من بسازم نبرد،

بسی کُشته آید ز هردو سپاه
زِ ایران نه برخیزد این کینه‌گاه

نباشد جز از کامِ افراسیاب
سرِ بختِ ترکان برآید ز خواب

بدیشان رسد تختِ شاهنشهی
سرآید همه روزگارِ بِهی

۳۵۰۵ خردمند مردیّ و جوینده‌راه
فرستاد نزدیکِ کاووس شاه؛

که از ما یکی گر براین دشتِ جنگ
نِهد بر کمان پَرِّ تیرِ خَدَنگ،

یکی کینه خیزد که افراسیاب
همه شب همی آن ببیند به خواب

فرستاده از نزدِ کاووس شاه
بیامد برِ پهلوانِ سپاه

بدو گفت شاه: ای خردمند پیر
منِهْ زهرِ بُرّنده بر جامِ شیر

۳۵۱۰ بنِهْ تیغ و بُگْشای زآهن میان
نباید که‌زین سود دارد زیان

بشد طوس و گودرز نزدیکِ شاه
زبان برگشادند در پیشگاه

چُنین گفت طوسِ سپهبَد به شاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه،

به فرزند باید که مانَد جِهان
بزرگیّ و دَیهیم و تختِ مِهان

چو فرزند باشد نَبیره کلاه
چرا برنِهد برنشیند به گاه؟

۳۵۱۵ بدو گفت گودرز کَای کمْ‌خرد
ترا بِخْرد از مردمان نشْمَرَد

به گیتی کسی چون سیاوُش نبود
چُنو راد و آزاد و خامُش نبود

کنون این جِهان‌جوی فرزندِ اوست
هموی است گویی به چهر و به پوست

گر از تور دارد ز مادر نژاد
هم از تختِ شاهی نپیچد ز داد

به توران و ایران چُنو نیز کیست؟
چُنین خام گفتارت از بهرِ چیست؟ ۱۱۰۳۵

۳۵۲۰ دو چشمت نبیند همی چهرِ او؟
چُنان بُرز بالا و آن مهرِ او؟

به جیحون گذر کرد و کَشتی نجُست
به فَرِّ کَیانیّ و رایِ درست

به سانِ فِریدون که زَاژُوند رود
گذشت و به کَشتی نیامد فرود،

ز مردیّ و زِ فَرّه‌یِ ایزدی
ازو دور شد چشم و دستِ بدی

تو نَوذرْنژادی نه بیگانه‌ای
پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای ۱۱۰۴۰

۳۵۲۵ به کاووس گفت: ای جِهاندار شاه
تو دل را مگردان زِ آیین و راه

دو فرزندِ پرمایه را پیش خوان
سَزاوارِ گاهند و هردو جوان

ببین تا ز هردو سَزاوار کیست
که با بُرز و با فَرّه‌یِ ایزدیست

بدو تاج بسْپار و دل شاد دار
چو فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاووس کِاین رای نیست
که فرزند هردو به دل بر یکیست ۱۱۰۴۵

۳۵۳۰ یکی را چو من کرده باشم گزین
دلِ دیگر از من شود پر ز کین

یکی چاره سازم که هردو ز من
نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزندِ ما را کنون بر دو خیل
بباید شدن تا درِ اَردَبیل

به مرزی که آن‌جا دِزِ بهمن است
همه‌ساله پرخاشِ آهِرمَن است

به‌رنج است زآهِرمَن آتش‌پرست
نباشد بر آن مرز کس را نشست ۱۱۰۵۰

۳۵۳۵ ازایشان یکی کآن بگیرد به تیغ
ندارم ازو تختِ شاهی دِریغ

چو بشْنید گودرز و طوس این سَخُن
که افگنْد سالارِ بیدار بُن،

بدین هردو گشتند همداستان
ندانست ازین بِهْ کسی داستان

براین هم‌سَخُن دل بیاراستند
ز پیشِ جِهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برجِ شیر
سپهر اندرآورْد شب را به زیر، ۱۱۰۵۵

۳۵۴۰ فریبرز با طوسِ نَوذر دَمان
به‌نزدیکِ شاه آمدند آن‌زمان

چُنین گفت با شاهِ بیدار طوس
که من با سپهبَد برم پیل و کوس

همان من کَشم کاویانی دِرفش
رخِ لعلِ دشمن کنم چون بنفش

کنون هم چُنین من ز درگاهِ شاه
بُنه برنهم برنشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و دِرفش — هوا کرده از سُمِّ اسپان بنفش
چو فرزند را فَرّ و بُرزِ کَیان — نباشد نَبیره ببندد میان
بدو گفت شاه: ار تو رانی ز پیش — زمانه نگردد زِ آیینِ خویش
به رایِ خداوندِ خورشید و ماه — توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چُنین است رای — تو لشکر بیارای و منْشین ز پای

بشد طوس با کاویانی دِرفش — به پای اندرون کرده زرّینه کفش
فریبرزِ کاووس در قلبگاه — به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
سپهْ چون به نزدیکیِ دِز رسید — زمین همچو آتش همی بردَمید
بشد طوس با لشکری جنگجوی — به‌تندی سویِ دِز نِهادند روی
سِنان‌ها ز گرمی همی برفُروخت — میانِ زِرِهْ مردِ جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است — هوا دامِ آهِرمَنِ سرکَش است
سرِ باره‌یِ دِز بُد اندر هوا — ندیدند جنگِ هوا را روا
سپهبَد فریبرز را گفت: مرد — به چیزی خُرامد به دشتِ نبرد
به گرزِ گران و به تیغ و کمند — بکوشد که آرد به چیزی گزند
به پیرامُنِ دِز یکی راه نیست — زِ آتش کسی را دل ای شاه نیست
میان زیرِ جوشن بسوزد همی — تنِ بارکَش برفُروزد همی
بگشتند یک هفته گِرد اندرش — به دیده ندیدند جایِ درش
به نومیدی از جنگ گشتند باز — نیامد بر از رنج و راهِ دَراز

رفتن کیخسرو به دز بهمن

چو آگاهی آمد به آزادگان — برِ پیر گودرزِ کَشوادگان،
که طوس و فریبرز گشتند باز — نبودند آن‌جا دگر رزمْ‌ساز،
بیاراست پیلان و برخاست غَو — بیامد سپاهِ جِهاندارِ نو
یکی تختِ زرّین زَبرجدْنگار — نِهادند بر پیل و چندی سوار،
به گِرد اندرش با دِرفشِ بنفش — به پای اندرون کرده زرّینه کفش

چهان‌جوی بر تختِ زرّین نشست / به سر برْش تاجیّ و گرزی به دست
دو یاره ز یاقوت و طَوقی به‌زر / به زر اندرون چند گونه گهر
[همی رفت لشکر گروهاگروه / که از سُمِّ اسپان زمین شد چو کوه] ۱۱۰۸۵

چو نزدیکِ دِز شد همی برنشست / بپوشید دِرع و میان را ببست
نویسنده‌یی خواست بر پشتِ زین / یکی نامه فرمود باآفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلَوی / چُنان‌چون بُوَد نامه‌یِ خسروی؛
که این نامه از بنده‌یِ کردگار / چهان‌جوی کیخسروِ نامدار
که از بندِ آهِرمَنِ بد بجَست / به یزدان زد از هر بدی پاک دست ۱۱۰۹۰
که اوی است جاویدِ برتر خدای / خداوندِ نیکی‌دِه و رهنُمای
خداوندِ کیوان و بهرام و هور / خداوندِ فَرّ و خداوندِ زور
مرا داد اَورَند و فَرِّ کَیان / تنِ پیل و چنگالِ شیرِ ژیان
چهانی سراسر به شاهی مراست / درِ گاو تا پشتِ ماهی مراست
گر این دِز بروبومِ آهِرمَن است / چهان‌آفرین را به دل دشمن است، ۱۱۰۹۵
به فَرّ و به فرمانِ یزدانِ پاک / سرش را زِ ابر اندرآرم به خاک
وُ گر جادوان راست این دستگاه / مرا خود به جادو نباید سپاه
چو خمِّ دَوالِ کمند آورم / سرِ جادوان را به بند آورم
وُ گر خود خجسته سُروش ایدر است / به فرمانِ یزدان یکی لشکر است،
همان من نه از دستِ آهِرمَنم / که از فَرّ و بُرز است جان و تنم ۱۱۱۰۰
به فرمانِ یزدان کنید این تَهی / که این است پیمانِ شاهنشهی
یکی نامه بگُرفت خسرو به دست / همان نامه را بر سرِ نیزه بست
به‌سانِ دِرفشی برآورْد راست / به گیتی جز از فَرِّ یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تَفت / به نزدیکِ آن برشده باره رفت
بدو گفت کِاین نامه‌یِ پندْمند / ببَر سویِ دیوارِ حِصنِ بلند ۱۱۱۰۵
بنِهْ نامه و نامِ یزدان بخوان / بگردان عِنان تیز و لَختی ممان
بشد گیو نیزه گرفته به دست / پر از آفرین جانِ یزدانْ‌پرست
چو نامه به دیوارِ دِز برنِهاد / پَیامِ چهانْ‌جوی خسرو بداد

ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد
پس آن چَرمه‌یِ تیزْرَو باد کرد

شد آن نامه‌یِ ناموَر ناپدید
خروش آمد و خاکِ دِز برِدَمید ۱۱۱۱۰

۳۵۹۵ هم‌آن‌گهْ به فرمانِ یزدانِ پاک
ازان باره‌یِ دِز برآمد تَراک

توگفتی که رعد است وقتِ بَهار
خروش آمد از دشت و زِ کوهسار

جِهان گشت چون رویِ زنگی سیاه
چه از باره‌یِ دِز چه گَردِ سپاه

توگفتی برآمد یکی تیره ابر
هوا شد به‌کردارِ کامِ هِزَبر

برانگیخت کیخسرو اسپِ سیاه
چُنین گفت با پهلوانِ سپاه؛ ۱۱۱۱۵

۳۶۰۰ که بر دِز یکی تیرْباران کنید
هوا را چو ابرِ بَهاران کنید

برآمد یکی میغ بارَش تَگرگ
تَگرگی که بر دارد از ابرِ مرگ

ز دیوان بسی شد به پیکان هَلاک
بسی زَهره کَفته فُتاده به خاک

وُ زان‌پس یکی روشنی بردَمید
شد آن تیرگی سربسر ناپدید

جِهان شد به‌کردارِ تابنده ماه
به نامِ جِهاندار و زِ فَرِّ شاه ۱۱۱۲۰

۳۶۰۵ برآمد یکی بادِ باآفرین
هوا گشت خندان و رویِ زمین

برفتند دیوان به فرمانِ شاه
درِ دِز پدید آمد از جایگاه

به دِز درشد آن شاهِ آزادگان
اَبا پیر گودرزِ کَشوادگان

یکی شهر دید اندران دِز فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

بدان جای کآن روشنی بردَمید
سرِ باره‌یِ دِز بشد ناپدید ۱۱۱۲۵

۳۶۱۰ بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا به ابرِ سیاه

دَرازا و پهنایِ او ده کمند
به گِرد اندرش طاق‌هایِ بلند

ز بیرون چو نیمی تَگِ تازی اسپ
برآورْد و بنْهاد آذرگُشَسپ

نشستند گِرد اندرش موبَدان
ستاره‌شناسان و هم بِخْردان

در آن شارْستان کرد چندان دِرنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ ۱۱۱۳۰

۳۶۱۵ چو یک سال بُگْذشت لشکر براند
بُنه برنِهاد و سپهْ برنشاند

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه
ازان ایزدی فَرّ و آن دستگاه،

جِهانی فرومانْد اندر شگِفت
که کیخسرو آن فَرّ و بالا گرفت

همه مِهتران یک‌به‌یک با نِثار
برفتند شادان برِ شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی به‌کردارِ کوه ۱۱۱۳۵
چو دیدش فرود آمد از تختِ زر / ببوسید رویِ برادرْ پدر ۳۶۲۰
بر آن تختِ پیروزه بنْشاندش / چو بنْشست شاه آفرین خواندْش
همان طوس با کاویانی دِرفش / همی رفت با کوس و زرّینه کفش
بیاورْد و پیشِ جِهاندار برد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کِاین کوس و زرّینه کفش / به نیکْ‌اختری کاویانی دِرفش، ۱۱۱۴۰
ز لشکر ببین تا سَزاوار کیست / یکی پهلوان ازدرِ کار کیست ۳۶۲۵
ز گفتارها پوزش آورْد پیش / بپیچید زان بیهُده رایِ خویش
جِهاندارِ پیروز بنْواختش / بخندید و بر تخت بنْشاختش
بدو گفت کِاین کاویانی دِرفش / هم این پهلوانیّ و زرّینه کفش،
نبینم سَزایِ کسی در سپاه / ترا زیبد این کار و این دستگاه ۱۱۱۴۵
ترا پوزش اکنون نباید به کار / نه بیگانه‌یی خواستی شهریار ۳۶۳۰

سویِ پهلَوِ پارس بنْهاد روی / جوان بود و بیدار و دَیهیمْ‌جوی
چو زو آگهی یافت کاووسْ‌کَی / که آمد ز ره پورِ فرخنده‌پی،
پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی دلِ پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بردَمید ۱۱۱۵۰
پیاده شد و برد پیشش نَماز / به دیدارِ او بُد نیا را نیاز ۳۶۳۵
بخندید و او را به بر درگرفت / ستایش سَزاوارِ او برگرفت
چو پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیده‌یِ دشمنان تیره کرد

وُ زان‌جا سویِ کاخ رفتند باز / به تختِ جِهاندارِ دَیهیمْ‌ساز
چو کاووس بر تختِ زرّین نشست / گرفت آن‌زمان دستِ خسرو به دست ۱۱۱۵۵
بیاورْد و بنْشاند بر جایِ خویش / ز گنجور تاجِ کَیان خواست پیش ۳۶۴۰
ببوسید و بر سرْش بنْهاد تاج / به کرسی شد از ناموَر تختِ عاج
ز گنجش زَبرجد نِثار آورید / بسی گوهرِ شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوُش بخواند / که خسرو به چهره جز او را نماند

ز پهلَو برفتند پرمایگان سپهبَد سران و گرانْسایگان ۱۱۱۶۰
به شاهی براو آفرین خواندند همه زرّ و گوهر برافشاندند ۳۶۴۵

جِهان را چُنین است ساز و نِهاد ز یک دست بشتد به دیگر بداد
به‌دردیم ازین رفتن اندر فِریب زمانی فراز و زمانی نِشیب
اگر دل توان داشتن شادمان به شادی چرا نگْذرانی زمان؟
به خوردن بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دلِ خویش دَخْش ۱۱۱۶۵
ترا داد فرزند را هم دِهد درختی که از بیخِ تو برجَهد ۳۶۵۰
نبینی که گنجش پر از خواسته‌ست؟ جِهانی به خوبی بیاراسته‌ست؟
کمی نیست در بخششِ دادگر فزونی به خورد است اندُه مخَور

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction

by

Mostafâ Jeihooni

(M. S. J.)

Vol. 1

Publisher: **Shahname Pezhoohi**

Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization

First Edition: 2001

© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.

info@Shahname-pezhoohi.com